۱۴۹



شرح صفحه مقابل بخط مرحوم [illegible] الهدی [illegible]

که در [illegible] مرحوم سلطانی مرقوم [illegible]





مرحوم حسینقلی خان کرمانشاهی متخلص بسلطانی از ادبای جلیل کلهر

یکی از نوادر عصر و افاضل شعراء قرن سیزدهم است بهترین شاعری است

که مرحوم شاهنشاه سعید ناصرالدین شاه را مدح کرده وجوه و اعیان سلطنت

وی مفتخر گشته‌اند ابتداء مرحوم میرزا آقاخان نوری صدر اعظم و اخیرا

میرزا عبدالوهاب خان آصف الدوله امراء بزرگ و شاهزادگان عظام همچون معتمدالدوله

فرهاد میرزا و حسام السلطنه و عمادالدوله و دیگران را نیز مدح کرده و قصاید او [illegible]

دیوانیکه بخط خود آن مرحوم برجا است از قصیده و مسمط و ترجیع بالغ بر [illegible]

هزار بیت میشود

در روش قصیده بسبک شعراء ترکستان شعر میگفته و از آن طبقه بالاخص

سبک امیر معزی را اختیار کرده

نظر برقت و جزالت و آنچنانیکه در شعرهای وی میدیده او را یوسف الشعراء

مینامیده

در عشر آخر قرن سیزده که بطهران مسافرت کرده در ظرف یکی دو سال [illegible]

با آن مرحوم و مرحوم حاجی میرزا ابوالحسن مجتهد نوری و شرف الملک آقا سید محمد [illegible] اصفهانی

در محضر ادبی و محافل شعری اتفاق ملاقات و مفاوضات دست داده

هرچند در آن تاریخ قلت سن و فقد بضاعت علمی مرا اجازه نمیداد

که در مجامع ادبی چنین فضلاء و شعراء نامدار حاضر شوم و خودرا در سلک آنان

یک تن بشمار آرم لیکن شهامت و ارجمندی آن بزرگواران البسهم الله حلل الاحمر والرضوان

مقتضی بود که از راه کوچک نوازی مرا ~~[illegible]~~ و پیوسته بدیده بزرگی نگرند



١

هذا

کتاب دیوان مرحوم
سلطانی کرمانشاهانی برحسب امر مبارک
بندگان حضرت مستطاب اجل اشرف امجد آقای حاج
علیقلیخان سردار اسعد بختیاری دامت شوکته
بقلم این بنده محمد علی لنگرشی
تحریر میشود بتاریخ
سوم [illegible]

١٣٣٣

م



در توحید حضرت پروردگار جلت شانه العزیز

بسم الله الرحمن الرحیم

بنگر نظر بدایع اشیا را   و اندر نگر ثری و ثریا را
تا صنعت شگرف ببین یعنی   هر کلک صنع صانع یکتا را
بی استن و طناب که برپا کرد   نه خیمه چرخ برشده بالا را
وز قدرت که گشت بچرخ اندر   تابنده چهرهٔ لعبت بیضا را
با چند از دیده که حق بین است   ورنه چه سود دیدهٔ بینا را
مردی که حق شناس بود داند   یکتا بقدرت ایزد دانا را
منظور صنع اوست که دارد دوست   عاشق جمال شاهد زیبا را
خورشید از فروغ بچهر آرد   زان خیره گرده دیدهٔ حربا را
پروانه زان بسوزش خود سازد   کو شعله داده شمع شب آرا را
بلبل از آن بباغ همی نالد   کو شد نگار گر گل رعنا را
نور خدا بعارض یوسف دید   آن چشم دل که بود زلیخا را
وامق شناخت قدرت حق ورنه   چشم از عذار بستی عذرا را

بنگر

بنگر ستارگان درخشنده   وان گرد گرد گنبد مینا را
وان اورمزد وان زحل و بهرام   وان تیر و ماه و زهرهٔ زهرا را
وان آفتاب کز رخ نور افشان   بخشد فروغ طارم خضرا را
وان سنبله و نعایم و ذابح را   وان ناقه زبانهٔ زبانا را
وان شکل سعد و اخبیه و رامح   واکلیل و قلب و صرفه و عوا را
وان بر فلک نگاشته صورتها   کف الخضیب و جبهه و حوا را
وان کهکشان و منطقه کار آید   درج گهر بروج فلک سا را را
وان لوح و عرش اعظم و کرسی را   وان ساحت قیامت و دنیا را
وان خاک و باد زلزله در دل را   وان نار و آب سلسله دریا را
وان باغ پر ز لاله و سنبل را   وان ابر پر ز لؤلؤ لالا را
هریک در آفرینش خود شاهد   توحید کردگار توانا را
معلوم دانم این همه را اکثر   علت وجود سید بطحا را
از کل مرکب آمده چون اجزا   او اصل کل آمده اجزا را
دریا وجود احمد موجود است   از وی نشانه موجه دریا را

معلول دانم

پیغمبری که در حریمش رضوان   جاروب کرده طرهٔ حورا را
دین پروری که تیشهٔ نیرویش   از بن بکند ریشهٔ اعدا را
وز بانگ کوس ملت او ناقوس   از آیت لحن ماتم ترسا را
وز بیم شعلهٔ سخطش زد آب   دست برهمن آتش سوزا را
او بود پیش از آنکه بود الفت   با امهات اربعه آبا را
او بود پیش از آنکه برافرازد   صنع حق این سرادق دیبا را
او بود پیش از آنکه صفی الله   داند رموز علّم الاسما را
او بود پیش از آنکه برانگیزد   نوح از نوای لا تذر آوا را
او بود پیش از آنکه گشاید حق   در حمل ناقه صخرهٔ صما را
او بود پیش از آنکه کلیم الله   چیند فروغ سینهٔ سینا را
او بود پیش از آنکه بود نزل   در چار بین سپهر مسیحا را
سلطان شرع بود و لیکن اندر   برق فراشت ملت والا را
کرد از برای حجت دعوت حق   تسبیح گو بدستش حصبا را
او یکی است و کثرت وجود اعضا   یکی تناسب آورد اعضا را

زیر

زیر جناح عزت و اجلالش   مانند بچه ناقهٔ غضبا را
خوان نوال اوست کز آن نعمت   قسمت رسیده پشه و عنقا را
شو بنده از ستایش او گیرد   کیوان ز تیر گرزش جوزا را
در ختم نعت او سزد ار گویم   مدحت سوار دلدل شهبا را
آن به که در مناقب دامادش   تحکیم طراز دفتر انشا را
سلطان دین علی که حسامش کرد   از لا پدید جوهر الا را
شاهنشهی که چهر من از مهرش   مانند شکفته لالهٔ حمرا را
امروز مدحش آرم و دارم چشم   از لطف او شفاعت فردا را
سودای مدح او بهمه سود آرد   زین به چه سود باشد سودا را
روز جزا بمدحت او خواهم   در بزم خلد عیش مهنا را
گفتم بمدح احمد سلطانی   این نامور قصیدهٔ غرا را
زانسان که پیش ناصر خسرو گفت   ای روی داده صحبت دنیا را

در نعت حضرت رسول خدا صلی الله علیه وآله

بدین سان که آموختی دلبری را   ز کفت دلربائی بخوبی پری را

سلیمان توئی بر سریر ملاحت   که ماند دهان تو انگشتری را
سزد ار بزیر نگین اندر آری   ز انگشتری زهره و مشتری را
همه جز بدیدن اگر چند خوبان   ز خوبان تو بشسته تر برتری را
بسحر اندر ار ساحری بود ماهر   زند سحر چشم تو ره ساحری را
بدور قمر چنبر زلف آرد   نشان فتنه طارم چنبری را
لب جان فزاید که با شیره جان   سرشتی تو شیرین لب شکری را
ببزم ار تو خورشید وار اندر آئی   کند نغمه سر زهره رامشگری را
رخ و قد تا افزوده خوشی و کشی   گل و سرو فسرده خاری و کمتری را
ز گردش آذین گلذار خوبی   رخ سوسن دیده عبهری را
بدام اندر آرد نگاه و خرامت   عقاب شکاری و کبک دری را
ز چهر تو شرم ای بهار حصاری   بت خلخی ترک کاشغری را
تو دلبر ز کف دل ربودی وگرنه   که دل بردی عشاق از دلبری را
ز خور برد دل چرخ آنگه فروزی   فروزان کنی چون رخ اخگری را
خلیل آسا قدر خوبان شکستی   چنان بود آزر بت آزری را

یک

یک نالش از مهر چهر تو دیدن   توان برگرفت از میان داوری را
که هرگز بمیزان برابر نسنجد   خرد با جلالت خور خاوری را
سرانگشت فر و چشم آماده زین غم   که باده که دیگری ساغری را
که گردد دو رخسار من زعفرانی   تو با غیر نوشی می زعفری را
ز خورشید روی تو دور مستم من   بمن گردش چرخ نیلوفری را
سزد گر شکایت برم بر در شه   من از چرخ رسم ستم گستری را
که گر چرخ رسم ستم بنهد از کف   چه چند اثر عدل پیغمبری را
ملایک سپاهی که در پیشگاهش   کمر بسته روح القدس چاکری را
محمد که از فر فرخ قدومش   سر عرش در خور بلند افسری را
نبی الوری کز شرف ذات پاکش   سزاوار بر انبیا مهتری را
بود فرش صحن جلالش که ماند   نسیج فلک دیبه عبقری را
الا با کشیده سر از دین احمد   سپرده ره از جهل خیره سری را
رها دار خوی بد اندیش از کف   بپو جز طریق نکو محضری را
ز فرمان آن سید آل آدم   مزن دم چو ابلیس مستکبری را

خراسان

نگون آمد اعلام اصنام خاوران / چو او رایت افراشت دین پروری را

مکافات اشرار ادبار کرد او / شرار سقر شربت کوثری را

هر آن کس که سر زنهادش بپیچد / کله بر فلک سود نیک اختری را

بمهرش هر آن کس که بگرفت پیشی / سبق زاهرمن برد بدگوهری را

همه سر بسر بر در اقتدارش / سروشان رده بسته فرمانبری را

شود ور دیاجوج اگر نام پاکش / ز جا برکند سد اسکندری را

نبودی سزاوار اگر او نبودی / رسولی ز یزدان پیام آوری را

نگاه بهار او برآرد ز گلبن / گل جعفری و ارغوان طری را

بفصل خزان او دهد در ره بستان / دم باد آبان نه و آذری را

نقاب رخ صبح کافوری از او / شب تار از طرهٔ عنبری را

ز خشم خود و تیغ شاه ولایت / بنی کرد کیفر بدین کافری را

نمود از شرف باروی شهر ملت / بمردی قوی بازوی حیدری را

من از مصطفی در ثنا بطاعت / ره و رسم سلمانی و بوذری را

من از مرتضی در تولا بخدمت / سزا فخر مقدادی و قنبری را

سپاس

سپاس ایزدی و لیک گر بشعرم / بند تنگ دانش شاعری را

سرودی بپرسش درود اربدیوان / بدین سان سخن ثبت بود انوری را

شدی پاک عنصر ز نور سعادت / بدفتر چنین نظم اگر عنصری را

سخن گسترانند اهل آن فرق باغ / که با خسرو تاجور لشکری را

الا تا بگسترشان از فصاحت / در آفاق تا نام دانشوری را

سزا هم بدانشوری هم فصاحت / فزاز مدح آل نبی سروری را

بدین طرز اگر گفته ناصر آمد / جواب این بود گفته ناصری را

که از مطلعش مصرع اول اینست / نکوهش مکن چرخ نیلوفری را

در مدح حضرت امیر المؤمنین علیه السلام

چون ختم رسل پیمبران را / سالار منم سخنوران را

بر فرنگ نظر که بینی / دانشور صاحب القران را

فخرم نبود بشعر اگر چه / استاد منم جمیع شاعران را

شاه همگان منم که خورشید / بر چرخ شه آمد اختران را

زیبنده هنر هرات چونان / غواصی هر شناگران را

بر دجلهٔ ژرف طبع من بین   تا چیز بجز سبکران را

خوش‌خوش دعوی سرکشی بروان رفت   از سر برنی سبکسران را

ورنه بگسستمی چو شاهین   پرها ز تن آن کبوتران را

زین پس همه جز بدی مبادا   کیفر سپر از لئیم بداختران را

عنین و عقیم داد های کاش   ایزد پدران و مادران را

تا همسر من دگر نیاید   فرزند زدوده دیگران را

شد بکر هنر هر طلب کار   چون مرد نیافت شوهران را

کنک خاتم من طلسم آفت   زرق و فن دیو گوهران را

آن روز که فارسان سخنی   دادند سبق تکاوران را

من بودم در عدم وگرنه   با من چه وجود صفدران را

بر جمله سبق هر است کآمد   شایسته ظفر سفطران را

من عیسی نظم و نثرم آوخ   می پرورد آسمان خران را

من تیر مذاب فضل و قارون   هیچ ز خر این اشتران را

میزان عدالت حق آخر   شاهین شکند سبکتران را

[illegible]

روزی

روزی شرر سخط بسوزد   کشت ستم این کدوران را

فضل آیده خاص من که رنجه   دل بردن شیوه دلبران را

سرهنگ منم بمشق دانش   ز افواج هنر بهادران را

خصم است هر آنچه اگر دیو   انباز فرشته سفلگان را

گو خصم نتازد ابر جائی   کآسیب رسد دلاوران را

آوخ بیهوده عمر بگذشت   در مدحت شعر پروران را

ممدوح که مدح چه شناخت   کز فقر نه مدح گستران را

ای داده بنات نعش گردون   حکم تو لقب سه خواهران را

بنگر بهوا نگران که رافت   نارند ز فقر مضطران را

از گیتی نام فقر بردار   یا خشک کن این توانگران را

حیف از شعرا که شعر گویند   در مدحت زشت مجبران را

جز بر شه دین ثنا حرام است   کافسر زده صاحب افسران را

حیدر که بکند بیخ هستی

شمشیرش ملک کافران را

بدرید پرند حاسدان بر تنش — خفتان دو زره زره دلان را
شد بیخ وی از درون ز بنیاد — وز حمله ننگ [illegible] ان را
در معرکه چرخ مهر داد داد — از تیش [illegible] ان را
در دین کرد او نبود یارو — حبلت [illegible] هژبران را
هنر و [illegible] او نه [illegible] — داور به از او نه داوران را
او صنع خوب ایزد آمد — تا در شکند [illegible] ان را
خاک در بارگاه جاهش — بر سر شده تاج سروران را
مفتاح بهشت هشت [illegible] — در هر قدم او [illegible] ان را
بر صدر شرف سپر از [illegible] — [illegible] ان را
چون پنجه موم کرده فولاد — شمشیر سخت [illegible] ان را
با سطوت جاه او است پستی — در [illegible] ان را
دین [illegible] چو شیر بر روان — بر سر زده تیغ [illegible] ان را
ای [illegible] — [illegible] زده [illegible] چالان را
ای [illegible] بقا بهای [illegible] — بگسسته عقاب [illegible] ان را

وی [illegible] گوشش عقد گوهر — مدح تو ستاده زیوران را
رخ [illegible] فلک [illegible] سود — هم صورت شد [illegible] ان را
خصمان تو [illegible] سپهر خوان — [illegible] ان را
چون [illegible] سخن تو راستایم — ای قیصر تو کعبه قیصران را
بر [illegible] ظفر [illegible] — چون [illegible] ان را
[illegible] چو علم که پای [illegible] بود — [illegible] ان را
تا چهره چو زعفران [illegible] — هجران زده [illegible] ان را
[illegible] — [illegible] زعفران را
[illegible] — صبح است [illegible] ان را

در مدح [illegible] آن حضرت

گر بهار هوای سکندری کند — گر آب در [illegible] پروری کند
[illegible] — [illegible] باغ [illegible] شتری کند
[illegible] — [illegible] چون [illegible] شتری کند
[illegible] — دگر ز شاخ درخت [illegible] کند

گمان بری که چو بارد سحاب ژاله به باغ | شراب در قدح لاله اطهری کند

درخت گلبن اگر مریم است چون باکره | بغنچه حامله با وصف دختری کند

بهار خواست که فرق چمن بچرخ چمن | که هر کرانه درِ خویش قمری کند

اگر نبرد ز مژگان گلرخان تأثیر | بسبزه از چه بید برابچه جعفری کند

هزار دستان شد شعر از بر خواند | به نیت که گل سرخ سخنوری کند

بنفشه معجز داود یافت ورنه چرا | ز حلقه حلقه بصنعت زره‌گری کند

اگر چمن نشد مانند باغ ابراهیم | برون ز پرده چرا نقش آذری کند

نهد بچهره شقیق شفق ز مشکین خال | گمان بری که تقاضای دلبری کند

ز سرخ گشته گلها است پس چرا نرگس | بسر کشی چو بس تاج سروری کند

چو سر برآرد طفل شکوفه از بالین | ز سبزه و چه چمن بستری کند

گشاد گردن قیفال شاخ بهاری | که گل چو خون جهد و شاخ نشتری کند

کنون بیا بدم آورد باده در ساغر | که ژاله بادگی و لاله ساغری کند

چه باده که اگر سقف شب مدام آرد | فزون ز قطره درون ساز اختری کند

چه باده که اگر زان جبان خورد قدحی | بگیرد و از شجاعان دلاوری کند

[illegible]

غم از چه آید ز آن شراب باده که زده | ز دست آنکه سپاس خویش پری کند

بنزد که دشنه ابروی او بخون ریزی | سخن ز جوهر شمشیر حیدری کند

ابو الحسن اسد الله آنکه ملک | ببام قصر جلالش کبوتری کند

امیر یثرب و بطحا علی ولی الله

که او تفاخر [illegible] کند

جز آن امیر که ضرغام دین لقب دارد | که غالب قدرت حیدر غضنفری کند

بزرگ که ظفر او بهشت کوثر جابه | فدای غیرتش لوای مظفری کند

ز روح بخش نسیم لطف او عجب | که با رکین بچشم طعم کوثری کند

اگر بباغ گل سرخ مدح او سر زد | چرا دو آتش به زر جعفری کند

ز مهر او است که مهر سجده بطه خورشید | به جنبش گردون شناوری کند

شب نشیب صفت از چهره شد آید | که بر در اسد الله قنبری کند

ع ز ذره ذره بتمثال قدم او زند | که با فرمش با او برابری کند

اگر نه مهر پیمبر خدا بود او | رسول مهر چو با او برادری کند

ز مهر او است که با غنچه نکهت | نبو بها رطبال مادری کند

شها شکست پذیرد ز فوج کفر و ضلال — اگر نه دین را تیغ تو یاوری کندا

اگر خطا نه نبودی ز ایزد و دین — چه چرخ دم با داوری کندا

سپهر بحر کجا خدف قیامت — سطیع رایت کجا کار سروری کندا

نه چندان ز تو اعادی چنین بر پا — بچرخ پرده سراشاه خاوری کندا

حیات دگر بهنگام گردد از غضبت — بروز معرکه خونخوار صفدری کندا

چرا که جنبر در تو بش گردون است — جفا بدو ستم چرخ چنبری کندا

ایا برادر پیمبر در خلیفه حق — بجز تو دخت نبی را که شوهری کندا

ولادت تو بدرج وجود چون گهر است — که نقد جان همه ش مهر و گوهری کندا

در اشیال جلال تو طایر است فلک — کشور از شرف سدره شهپری کندا

برای سوختن کشت عمر دشمن تو — بچرخ نجم فروزنده اخگری کندا

زهی بدولت چشم انبیای کبار — فراز توکسر نشانیم که برتری کندا

تو را بمرتبه تا روز مصطفی حسد — گرفتم انکه حسد و کینه ساحری کندا

زحق بجاه اگر فرق افسر تاج — وجود پاک تو برفرقش افسری کندا

مخالف تو نه تنها ز حشر — که میزانش غضبت بهای محشری کندا

غرض مدیح تو در شعر گفتن آمده و بس — وگرنه بخردان کسی که شاعری کندا

کمین غلام تو سلطان زادی روشن دل — ز خاک درگهت الحق قیصری کندا

ز آن قلم که ثنایت ساز بخجد — سحر د عصا و روح عنصری کندا

دیا داوکه خدای ازلطف پاس کناو — تقاضا ز تو یاوری کندا

همیشه هرد اقبال سرای تا گفتار — ز روی سرسبزی و موی سفیدی کندا

چو زلف باد نگون روی تیره روی بدل — کسی که حق زده لاف تو بش بری کندا

بدین قصیده ز غوش آمده ز طلای تو روش

خزان بیاید تا کیا گری کندا

در مدح و نعت حضرت سیده النسا علیها السلام

بجز آن مه رخ فرسا — کرده فتنه مرا بلال آسا

بلا رخ و زلف یار نالم زار — و نغمه کار و صباح و مسا

تا زلفش ز چنگ دادم — چنگ دادم ز غصه ات دو دا

کرده بیدادم از شب فرقت — شب به روی شکستی مسا

اقامتم رسیده برلب ام — دور از ان چهر آفتاب لقا

عندلیب دلم ز هجر گل است | ز گلستان غم هزار آوا
که گلی از دست حسن او دارد | خاک بر سر ز بیشه خار بپا
دارد اینک هوا فراقش پر | بودم از وصل دوست گریا
ز آب حیوان لعل او محروم | همچو اسکندرم ز آب بقا
رو بمحراب و قبله می نبرم | دور از آن ابروان قبله نما
چشم از رنگ قرمزم افشان است | به حرش کمان بکشید داد جفا
مبتلا در بلا هرا خود ابسند | غم آن لعبت بلا بالا
نقش زلف و قدش ز بس بستم | در دل خویش هستیم شد لا
طالعم کجرو است چون سرطان | فرو غم تو ام چون جوزا
گشت عمر از نشاط سلسله خیز | بست بی آن دو زلف سودا
دستم از آن چو عمر کوته حصنم | نارسا شد بآن کمند رسا
گنج وصال در طلسم جسانی | چند که بود این از بقا
بدخبر بهر خارستش ناگاه | ترک لقای آمد از لقا
عشق کرد انچه خواست با قیافت | چون بنگ رهبرم سبیلا

گر نه

گر نه ممکن عشق بوده نبود | چرخ مینا و چرخ دوار نما
ورنه فرمان عشق نیست که است | دل و امن عشق مظهر ز عذرا
عاشق از عشق در بلا است ولی | لازم آمد بلا برای ولا
عشق از مقتضیات کز هر یک | رحمت چون نه زجان خلق نوا
بستگاه بزرگ عشق که آن | ببقا می شود ز هستی پیدا
نیست جز مهر اهل بیت رسول | که دل کاینات از آن شیدا
زینت ساعدان نه طاس سپهر | شده زلکوه دور بر غوغا
اهل بیتی که جد امجد شان | ختم پیغمبران رسول خدا
پدر امجد ابو الحسنین | مادر آن الائمه النجبا
به درخشنده پیر شرف | زهره زاناک برج حیا

نعت مصطفی حبیب حق

زوج شاه اولیا زهرا

صدف یازده گهر که از او | گشت هر ذره آسمان ولا
چار عنصر بدو گرفت قوام | هشت کوکب بدو فزوده ضیا

هست خلد از وجود مسعودش   یافت زیب و طراز و فر و بها
نفس جنت ز فر او گرفته نام   نی غلط بلکه سر بسر اشیا
فیض جودش چو حیدر صفدر   حبه قدرش چو سید بطحا
دانش آن فرد کامل از ایجاد   که همین شد ثبت بر اجزا
در بشر خیر او کجا باشد   بیکسی از انس و جنت اجزا
زهد او را خلایق بوثاق   زهره او را کنیز که ببرا
هفت آباد و چار مام بطوع   از پی خدمتش عبید و اما
بتولای عشق او بنی آدم   بسته بر فرق تاج کرمنا
از دل و جان کنیز نعت او   مریم و ساره هاجر و حوا
نام او آدم صفی را بود   غرضش از علم علم الاسما
عصمتش فلک نوح شد چو گشت   موج قهر از تنور طوفان زا
بود را شد سود آتش او   کشش هدایت بنام شد طغرا
صالح آورد ز شفاعت او   ناقه بیرون ز صخره صما
بیت او قبله گشت و ابراهیم   زان جهت گشت کعبه را بنا

بود

بود عمران کلیم حق چو سرود   رب ارنی بسینه سینا
لن ترانی ز حق خطاب آمد   که نه چندین مکن ... بصلا
لیک چون خواست کردگارش   تشنه لب بر نگردد از دریا
عکسی از مهر چهره رسول   کز خدا شد بخشش ای [illegible]
کرد پیدا بچشم موسی در رفت   موسی از هوش رفت و گشت ... [illegible]
نی غلط عکس آنکه عصمت محض   که خدا ید در بید سینا
سخن از عصمتش بیاد م گفت   سر پنهان کجا شود پیدا
آن صفات اینچنین که همی   علی کرده لطف و [illegible]
مهر او باعث نجات آمد   انبیا را ز گونه گونه بلا
گفت زهرا ز هر که راضی از او   هم رسول است و هم خدای جزا
ور بود ناکسی جفا ورزید   بر رسول خدای کرده جفا
ای وجودت بد لیل ایجاد   وی جنابت شفیع روز جزا
صدف یازده لالی پاک   سیمین تن ز پنج آل عبا
آنکه گرد پی محبت از کف   بجنت بود شه بروز جزا

وای بر حال دل ارباب هوا گردد | رتبهٔ معجزت [illegible] را
سرخ رو گشت پس از دولت والای توام | تا نه داریم از سیه [illegible] رخ خطا
مکن ای گنج لطف حق محروم | بنده را چون صبا ز فیض عطا
شرف این بس بود که سلطانی | تو و آل تو راست مدح سرا
کن مدد تا ز حضرت تو شود | [illegible]
خادم آستانت لیت سریع | از تو و حضرت تو باد جزا
تا سیه زاغ شب چو بیضه نهد | خواند آن بیضه را فلک بیضا
خلف [illegible] چارده انوار | باد بر هر سری چو فر هما

در مدح حضرت امام حسن ع

رخ تو تازه بهار بهشت ملک دنیا | که برده آب رخ مرغزار عقبا را
به این جمال که را هست فالله | محبت سلسله صنعی ملک [illegible] را
[illegible] | اگر مهی چو تو بودی سپهر اعلا را
ز فرط شوکت تو [illegible] | اگر [illegible] قامت تو سوی تو را
حیات مرده دلان در لب تو دادۀ [illegible] | [illegible] زدوان چو نطق عیسی را

چه صورتی که بطلعت تو رخ [illegible] | نگار خانهٔ ارژنگ و نقش مانی را
رخت چو دیده نماید ز نظر‌های عشق | بر آفتاب [illegible] سها بر شعری را
[illegible] بهر صبا | قمیص یوسف و درد زلیخانی را
[illegible] لب [illegible] یاد | امام [illegible] مسیحا را
[illegible] | ز زلف و رخ و دل [illegible] را
جهانیان [illegible] | [illegible] را
[illegible] | چنین [illegible] چون آفتاب [illegible] را
لب تو [illegible] | چراکه [illegible] دعوی را
[illegible] | [illegible] حسن [illegible] را
[illegible] | [illegible] خضاب [illegible] را
[illegible] | چنانکه [illegible] را
[illegible] | [illegible] را
تو تا [illegible] | [illegible] را
[illegible] | [illegible] زبان [illegible] را

ز رنگ چشم اگر فتح باب گرفتی — چو نرگس آماده آب سحر را

ز فرقت تو مراد بس بیابان فرهاد — که در بلاکت فرزند خویش [illegible] را

شود محله رخ دور مه [illegible] — گر جفای تو شکست عهد قبیله را

خیال آینه عارضت ز رنگ فراق — اگر نمود کدر دل مصطفی را

هر آنچه غم که دل مصطفی رسد ز غمش — که مرتضی شاه ورا [illegible] گزیده هادی را

دوم خلیفت و سبط نبی امام حسن

که حق سپرده مهرش جزای حسنی را

حدیث بسته بر پیمبر بشیر و نذیر — که لطف و خلقش منهاج خوف بشیر را

سفر [illegible] داد دیدنی ابر [illegible] — که از [illegible] رفته و [illegible] را

شهی که گر [illegible] لا خوف — کشد [illegible] ادام [illegible] را

ز چشم [illegible] کند [illegible] — [illegible] و [illegible] را

ز بس شرافت آدم که با چنین فرزند — قبول توبه ز حق یافت [illegible] را

چو جد و باب گرامی بر خلف خلق — بدو سپرده [illegible] نام [illegible] را

ایا [illegible] و [illegible] — [illegible] طلب [illegible] را

سزد خلیفت ز بعد تو در اطاعت حق — نشان [illegible] داده و ز [illegible] را

خدا نور تو صبح نخست روز ازل — نخست خلق بود آن اولین [illegible] را

اگر معانی مهر تو در صور [illegible] — جز [illegible] صورت لباس معنی را

هر آنکه غیر [illegible] — [illegible] سزد و عشق را

نزول سلوت [illegible] — حدیث [illegible] و سلوی را

هر [illegible] قاضی [illegible] — ز خلق [illegible] و فتوی را

فروغ [illegible] مدح تو از [illegible] — [illegible] اقوی را

[illegible] — حدیث [illegible] را

[illegible] — زبان [illegible] را

[illegible] — [illegible] را

[illegible] جلال [illegible] — [illegible] را

[illegible] — چنین [illegible] را

[illegible] بارگاه ملک [illegible] جاه [illegible] — [illegible] چرخ که [illegible] را

[illegible] سخن [illegible] — با [illegible] سلیمان [illegible] را

در مدح حضرت صاحب الزمان عجل الله فرجه

آن پری را آهن چندی ز رو پا خیزدا ‌‌ — ‌‌ آهن از رو پا اگر خیزد چه زیبا خیزدا

تا جهان با زیب مهتاب خیزد و ز غیب ‌‌ — ‌‌ [illegible] مهتاب و ز رخ زلف شب یلدا خیزدا

ز است چندان ز خط سبز برگ و لبش ‌‌ — ‌‌ خضر خضرا جامه ز جیب مسیحا خیزدا

[illegible] دارد و زلفت برج ‌‌ — ‌‌ [illegible] زلف او [illegible] دو یلدا خیزدا

آن در یکدانه را با آنکه سر در در صدف ‌‌ — ‌‌ در ناب از حقه یاقوت حمرا خیزدا

تا خدیو آن لب و رخ گفتم باشد [illegible] ‌‌ — ‌‌ کاب حیوانی ز نار طور سینا خیزدا

ز رو بالا گر شود مژگان او بر کرد چشم ‌‌ — ‌‌ ز است گوئی آهو ز رنگ [illegible] خیزدا

از نگاهش مرده [illegible] جان [illegible] ‌‌ — ‌‌ [illegible] از آن شیرین دهان روح بخش [illegible] خیزدا

[illegible] خورشید است جوزا در دو [illegible] زلف او ‌‌ — ‌‌ [illegible] طلعت ز خورشید جوزا خیزدا

جلوه آن [illegible] که در رفتار [illegible] ‌‌ — ‌‌ صد هزاران فتنه ز هر دم [illegible] خیزدا

هر بلا کز در دل خلقی بحسرت [illegible] ‌‌ — ‌‌ [illegible] حقیقت [illegible] زان سرو بالا خیزدا

و [illegible] کام هر دو [illegible] شد آن شیرین شود ‌‌ — ‌‌ [illegible] از آن دو یاقوت شکرخا خیزدا

آن [illegible] تا [illegible] گر [illegible] ‌‌ — ‌‌ [illegible] ز هر رنگ [illegible] خیزدا

[illegible]

[illegible] لعلش گر دو [illegible] ‌‌ — ‌‌ [illegible] سود خیزدا

[illegible] ‌‌ — ‌‌ [illegible] صهبا خیزدا

[illegible] حلقه [illegible] ‌‌ — ‌‌ با خیالش هر که [illegible] عشق شیدا خیزدا

[illegible] ‌‌ — ‌‌ تا تو [illegible] عقد ثریا خیزدا

[illegible] لعلش [illegible] روح ‌‌ — ‌‌ [illegible] خیزدا

[illegible] ‌‌ — ‌‌ [illegible] زلف [illegible] خیزدا

[illegible] ‌‌ — ‌‌ [illegible] خیزدا

[illegible] دل [illegible] ‌‌ — ‌‌ [illegible] خیزدا

[illegible] ‌‌ — ‌‌ [illegible] خیزدا

[illegible] ‌‌ — ‌‌ [illegible] خیزدا

[illegible] ‌‌ — ‌‌ [illegible] خیزدا

[illegible] ‌‌ — ‌‌ [illegible] آن چهره [illegible]

[illegible] ‌‌ — ‌‌ [illegible] عشق [illegible] خیزدا

گرچه [illegible] عشق [illegible] ‌‌ — ‌‌ [illegible] خیزدا

صدری قائم ابو القاسم که بهر دل او — در عطا بهنفت گنج کان درو یا خیزدا

محبت غائب قائم ملت احمد که چرخ

از پی تعظیم نامش با محیا خیزدا

آدم شیطان شکن کز تیغ او خیزد ظفر — هم بدان صورت که آدم علم اسما خیزدا

آنکه از قدرش بچرخ ار کیانه بگذرد — زان زبانه شعلها سوی زبانا خیزدا

با تو لای با کالش چند بخشد گناه — هر که بخشش آمرزش تو لا خیزدا

با شرار او به انگیزش دمید دو آن بهشت — هر کرا در خلد جای زان شرار خیزدا

بیرت پیغمبر اندر در وی جد آید همی — نه عجب کاین آیت از کتب وحدت خیزدا

در دل اسلامیان پهرد و ما جدا داوت — گر ز تیسا مهر شاهی دیگرا خیزدا

گر بگردد ان اهرا و حکم زمین بوسی کند — بار نخ از رکر دو ان بیضا و اطفا خیزدا

بیت انکه وید و دخوان اول برخوانا — گو هر دلع که از دریا و خارا خیزدا

ذات پاک از دریای بقا گوهر بیت — از چنان دریا چه گوهر خوب و لا خیزدا

گر جلوح ذاتی جلا غا ز مهر برسد — ای بری سقا زمهر مهر و ضیا خیزدا

کیت و نام شد اعلا و بخشید حق — تا چنین لغره کرامش ز اعلی خیزدا

گر

گر برد چرخ درد خشم او درد اکند — ناله اصناف از چرخ درد خیزدا

پر تو بیش رد بدگر هر غرا آتشی — تا قیامت زان آتش مصفا خیزدا

از خداوند خداوندان نو نشید بکس — که زبطن امهات و صلب آبا خیزدا

تا نو لی مختار دو جهان حکام قضا — هر قضا شرا زنو تیغ تو قضا خیزدا

نعره وقت نوا ز درگه جلال تو بیت — بانگ کورش خود که صبح از چرخ خضرا خیزدا

زان قدر عنوان چه الگت آدم کز رفت — چون نشان بر دو یک ز نان خیزدا

گشت زیب لیسوع آمد از بسر — در زبر چون از صبح طرا فتنه سیا خیزدا

ای خدا محبت علی و جشن طبع ز — بیت چون درجی کزان لولوء لالا خیزدا

هر زمان کز رخت هم سخن را افتتاح — قائم آن آیت بخشت انا الفتنا خیزدا

زهره شعر نبات بر پرچم ثبات — این شرف زد ده بسطین پیرا خیزدا

خنده هر حبشان را با وج آمال — در جدا از نور او چنین ابیات زیبا خیزدا

تا ابلق مهر فراز شاخ صورت — چون نظر رش داستی از جهان خدا خیزدا

طبع سلطان چو ملک باد او صاف ترکمن

گلشن شعر سپاسان گر بود ز نی طبع او خیزدا

ایضا در صفت آنحضرت

شاها کسی که چون تو بود صدره پارسا　　وحشی بیاد زلف بت است [illegible]

زلفا که گشته آفت دین برهمن او　　هرگز بدان چگونه رسد دست پارسا

در دور زنده گو بود دست تو زلف یار　　زیرا که دست زنده گزد زلف یار را

ای گشته زلف تو [illegible]　　برزد هر چه [illegible]

ای نافه بخش آمد چین و ختا ناف　　هر چین تو هست غارت چین [illegible] ختا

سوی ختا کند سفر خلق بهر مشک　　در چین تو هست مشک بهر ختا خطا

زلفا به ترک [illegible] که بست　　آن چهره زیر تو پنهان چون چشمه بقا

زلفا تو جای [illegible] کعبه دل [illegible]　　پوشیده [illegible] زده بر کعبه بت ها

زلفا [illegible] آشوب عابدی　　کان [illegible]

زلفا بریز هر خم داری دو صد الم　　زلفا دو دل [illegible] صد بلا

زلفا گر [illegible] خفته است　　یک ذره را [illegible] ازو

زلفا ز [illegible] اگر [illegible] عجب　　تو [illegible] چشم [illegible] چهره را

زلفا گر [illegible] از چه رو　　دارد [illegible] تیر [illegible]

زلفا

زلفا بجز تو هیچ نفس نیست که دل　　وانگه چو هست ره چین ختا کجا

زلفا اگر چه [illegible]　　[illegible] خطا به چین صفت [illegible]

زلفا ازان قدر که گمان گشت بر رخ　　[illegible]

از کار عاشقان چو تو گشوده سر گره　　از زلف خود گره زنی و خود گره گشا

چند [illegible] ظلمت شب [illegible]　　[illegible] داده [illegible]

[illegible]　　[illegible]

[illegible] سر [illegible] دل [illegible]　　[illegible]

زلفا [illegible] آیینه [illegible]　　رخسار تو هست [illegible] آیینه را جلا

[illegible]　　خورشید آن که [illegible] از هوا

جمشید اگر نه [illegible]　　زان چهره [illegible] جام جهان نما

خال سیاه و جای تو [illegible]　　[illegible] دل [illegible]

از خال جمع [illegible]　　[illegible]

در قید و بند حلقه [illegible]　　دلها [illegible]

داری [illegible] غلامان سیاه فام　　باشد ترا [illegible] غلامی [illegible]

رسم عالی پیشه شد احمد خیال

آیین فیروزی بر فرزند مرتضی

در مدح حضرت والا [illegible] سلطان

بفال فرخ و فیروز کوکب موکب را — بلند [illegible] آسمان کله بر پا

بنام نامور [illegible] کشور که دارای فریدون فر — فروزنده زینت و زیور [illegible]

[illegible] که با بزرگان [illegible] — که شد مسرت بهشت آیین که شد [illegible]

بانجم بزرگی [illegible] که [illegible] — خجسته [illegible] خورشید جهان آرا

درخشان گوهر [illegible] که از فرمانروایی فرخ — شدت ساحت [illegible] شد [illegible]

ز سلطان [illegible] سلطان سپرد [illegible] — که بر چرخ [illegible] فلک [illegible]

همین فرزند [illegible] سپهر سلطنت [illegible] — که [illegible] قبه خضرا

[illegible] دولت [illegible] که [illegible] — [illegible] جهان [illegible]

چراغ دیده ایران [illegible] — که اندر [illegible]

[illegible] حسام ناصری [illegible] — جمال [illegible] خسرو [illegible]

نگهدار [illegible] — خزان [illegible] دشمن بهار دولت دارا

[illegible] — سلیمان [illegible] صاحب [illegible]

[illegible] — [illegible]

جلالش [illegible] جهانش را [illegible] — [illegible] جهانش [illegible]

[illegible] جهان بخت و [illegible] — که با [illegible] تیغ او [illegible]

[illegible] — [illegible] چشم [illegible]

[illegible] — [illegible] چون [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] فلک [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

ز خورشید [illegible] — ز خشم [illegible] دل [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] دولت [illegible] دولت — که [illegible] دولت [illegible]

[illegible] ناصر [illegible] — تو چون خورشید [illegible] دولت [illegible]

[illegible] فرمان — زمین [illegible] سلیمان [illegible]

جهان پیر اگر زو آید عجب گو سر خرد آید | سپاهت ره نورد آید ز غلمان سیاه لقا
نه هر تیری از ترکش بلای دشمن ترکش | اگر تیرت به ترکش به گر تیرت [illegible]
به نبرد جهان دارد هدف کن دشمنان سر | بدان بازو نیرو آور جهان تیر کمان بگشا
الا تا بخت روزافزون الا تا چرخ گردان | الا تا سبزه در دامن الا تا شاخ و گل صبا
شها کام از جهان جو به دولت کامرانی جو | سنین زندگانی چون فزون از حد احصا
بهیچ [illegible] کار کتاب پاره کن [illegible] | بچرخ شد دولت شد [illegible]
تو باقی در جهان بادا [illegible] | [illegible] بحث [illegible]

تو در خلق [illegible] عالم همه در خلق [illegible]

[illegible] دل [illegible] پیدا [illegible]

در مدح رضوان جایگاه امیر الشعرا رضا قلی خان متخلص به هدایت

الهام چند [illegible] سخندان را | تا مدح کند رضا قلی خان را
خواهد قلم [illegible] جنبش | هم رتبه [illegible] عمران را
دور فلک ندید [illegible] | [illegible] دیده فخر دوران را
فرهنگ خرد که نام [illegible] | بر او [illegible] است ایمان را

ایضا

از فضل گسیر آسمان اگر خواهی | کو چند سپهر آسمان [illegible] را
در معرفت آفتاب اگر جویی | کو بنگر آفتاب عرفان را
یکتا گهر وجود [illegible] | شد زیب صدف چهار ارکان را
گر بخشش [illegible] | تا چند محکمات قرآن را
علم است [illegible] | دارد است جلالت سلیمان را
یا [illegible] | شاهین [illegible] میزان را
در حزم [illegible] دانشش | حاصل [illegible] همگان را

ترجیع

شد [illegible] | چون [illegible] گران را
شد [illegible] | از [illegible] آدم است شیطان را
فخر است [illegible] | از [illegible] کیوان را
از طالع سعد او شرف جوید | [illegible] ایوان را
ممدوح جهانیان بود دانشش | [illegible] یزدان را
از [illegible] خضر | باید برسد آب حیوان را
فیاض [illegible] | فیض [illegible] آب حیوان را

حکمت چو نکاد از بیان بخشد — جان از سر نو حکیم یونان را
در ساز سخنوری که طبعش — در رقص آرد ادیب شروان را
چون ماه و خور از بروج نظم اندر — است از نه پذیره اند لقصان را
عمان چو کفش گر آمدی حسنی — بر اوج سپهر موج عمان را
منشور خطش که مشکبار آمد — حیرت شده زنخ سنگ قطران را
در مجلس فضل او سخن سازی — آموخته عنصری قطران را
گر عنصر زرده کی بزاید نام — اندر دوست چو آل سامان را
در مدحت عنصری شد ار چیا — شهرت محمود زاولستان را
در نام او پس ز حسن باقی — دیدانکه نخواند شعر سلمان را
ور نام نبود سپر ما کی — نام سه چار دوده سلطان را
گسترده روضه لطف تا او — تاریخ گذاشت آل خاقان را
در خدمت مجد الملک شد — اجداد گرام شاه ایران را
آیینه روی او چو بدر خشد — عکس اندازد جبال پنهان را
کس ناید در سخن چو هر چند — شهرت سخنوری فلان را

شد

شد داشت سپهر ولیک زیوید — از فر فر آسیاب توران را
بسیار سبا ز ز آورده ما کس — هم رزم نگشت پور دستان را
بسیار ستاره بر فلک لیکن — قدر دگر آفتاب تابان را
بسیار فصیح در جهان لیکن — خاص این صفت است ورد سحبان را
بسیار بحضرت نبی مدحت — شد عرض ولی ستوده حسان را
در چار بروج نیر تیغ است — تیغ دو سر عمران را
بر هر صحف گر آسمان آمد — باشد سبق آیات قرآن را
او مصحف ایزد است و افرادش — مانند بیشه خوج رهبان را
فرخنده خدایگان لطفت — اکسیر شاه قلب پنهان را
گنجی شود ار ضمیر تو ماند — مهر تو دروش مرجان را
شمعی شود ار سپاس تو ماند — طبعم لطف تو سر شبستان را
سعار سخن منم که ایام — در مدح تو شمسه طاق ایوان را
نی بنده ساطع آنچه شیر — آماده ام امتثال فرمان را
شعر ار اوسد که نخچه طبعم — در هم شکند کلک غزلان را

چون یوسف محنت است زندان | برگیر ز فرخ لقای زندان

چون روضه خلد شده دل باشد | مهر تو در آن جمال رضوان

از رغبت ابر دریا دل | زیبد نظر التفات خان را

تا گوهر مدحت تو بخشم | گسترده فلک بیاد دامان را

چون بهر بقا و عز و اقبالت | خواهم به دعا خدای گیهان را

گوید ملک ابر ده سلطان | یزدان تو مستجاب گردان آن را

در مدح افصح الشعرا و استاد کامل بیدل علیه الرحمه

ز بس لگن شکسته بود و نغز ورا | گرفت مرغ سخن گر بیام چرخ هوا

از آن قبل که ز روحی سایه اش لطیف است | هوا گرفت که نیسته بود و نغز ورا

با لطافه باشد سایه ای سخنم | هوا نگیرد الا همی بسوی سما

چو در طبیعت چراغ به بستان انجم | تبارک الله از این طبع بستان پیرا

های طبع پرواز را چو پر بگشاد | [illegible] حیرت حضم شد [illegible] عنقا

حدیث گوهر و دریا چنین چه باید گفت | سخن ز طبع فرو آید چو گوهر از دریا

از آن زبان که دو تا شد زبانه قلم | بسجده قامت چرخ گشت دوتا

اگر

اگر نگهت دو دو گشت ز نظاره کند | بجود خانه ز شیر و شیر در جوزا

مدار خانه فرخ داد گلشن گو را | که نافه خون شده و ناف آهوان ختا

کسان که از خرد ناصواب میدانند | هر انظر خود این بیت خرخیال احتها

زبان گرو سخن جان بود غالب | قوان برود الا انتم هم الشفعا

بجود و جوهر گزیده از آن جهرچم | که رفته همین دانش بکام از دریا

شکسته گردیدم از خصم سنگدل عجب | که شیشه شکسته آید چو صد هزار را

هر اندب ادب سخن هان زیبت | که در لطافت شناس باد و در حنا

چو بین مصر بود شعر تو پند داری | که آب زان خورده آب آن خورده ها

گنج هنر که طبع فرو بود محتاج | که بار دارد در بارگاه استغنا

شود چو بست آید نکو بیش زان گوش | خجل ز نکهت خود روح بوجا صبا

اگر نکو بود باشش نه است بیدم | چه پایان به چو ان مسیح دنیا

بدست فکرت بر بند تیغ نظم زیب | چو تیغ مصری بود ز مصاف دریا

عجب مدار چه بربند هر و کمان از رنگ | سر بر خامه فرو ناشد و بیت صورت ها

ز کلک سنگ فرو دشم گهر بر آید | کمر شد و دریا آفاق تنگ گوهرها

مرا هر که به تصدیق در سخن و زبان | زبان چو سوسن بر دهنش کشید قفا
نگردد دراز مرد گفتار فی کسی آنگه | چو خلق آدم و تعلیم علم الاسما
مرا تو مصر سخن خسیس رسد نگوی | نظیر خاک سیه نیست مصر سا را
فن و کسان دگر در سخنوری مثلث | غدیر و قطره و خور ذره ما تاب ها
اگر لعبت از آن سخن فروش آیم | سزد که جان جهان ز ستایش بها
بود بزرگین هر مرا جهان سخن | چو من حکیم و دعوی کند کجا بجا
از آن جهان سخن باشد م بزرگین | که شد مرا گهر فرو خاتم الشعرا
فرشته گوهر جهان از حبیب رسول | که بر کلامش تحسین ز خالق ارض و سما
ابو الفضا سخن و رستن جدال | که خشم کس لقضا بر خندش هما
که چو گو مرد فرزند دوش نگرده فاش | ز گنج خانه این جهت گنج حقه سبا
ز شعر دلکش او بوی جان همی آید | چه بوی پیرهن یوسف از نسیم صبا
اگر سکندر از چشمه سار خاطر او | خبر شنیدی هرگز نجستی آب بقا
لبان شکر فشان شد شکر او | که شعر دلکش او گرده است جهان
از آن نه چند درون کمال دانش مظلم | که روشن آید مرآت دیده نابینا

عجب

عجب مدار گر آید خدایگان سخن | بنام او ز خدای جهانیان طغرا
سخن که بود ز شیر و سالیان دراز | از او گرفت لطافت و زد گره بر صفا
بگو زبان سخن سنجش بگوه نیاید کوه | ز سر یعلم ما فی الصدور گردد سا
ز لطف خاطر حسن مقال و رهبری | اگر به پیرایه کسی شود
کلاه گوشه نازش بلی عجب نبود | چو کله بنده بر ترک گنبد خضرا
به یکتا همی شود چو بپرد که خرا دست | لبش اید نبود چو ز غن چبال
بباغ جنت سنبل از هوا او بارد | کله ز مشک و هوا دش لیس سند هو
نگار شاهدان چو بر آب سخن | بجستجوی ز زبان بلبل صباح و مسا
ز بهر کمال سرا بار که می باشد | که قصور آن شخص عنقاء پری یا
گاه گلشن او یک دو روز چند و از آن | همیشه بلبل طبع هر بیت برگ و نوا
هزار که باشد [illegible] ریزه خوار [illegible] | سخنوران همه بر خوان فیض هست گدا
هزار [illegible] نقش [illegible] | که شکر گو نه هرگز [illegible] بسرا
اگرچه رنج لب ایسه جا [illegible] | لب ان گنج گهر عاقبت [illegible]
جهان [illegible] ز خدای نگردم [illegible] | سزد که [illegible]

هزار نکته ز هر دو دانش عجب است | گر او نبودی دانا تمکین دانا

چه ذره خورد با او نسبت هم نخورد | به شرق و غرب هم تابنده آفتاب ثنا

ایا بر تو خداوندگار سلطانی | سرای نظم تو زینت تو حسب بنا

تو چون بهره و سرمایه نام داری | ذکر نگار نشود نیک نام هر دو سرا

مرا تو شعر با خوشی در رافت تو | چنین ز طبع فرو بسته گشت عقد ثنا

چو پیش عرش خدا در قیاس دارند | نخست شکر تو گویم به پیش عرش خدا

چنان ... پذیر فهم لغز زندی | دگر نه ... از مجلس اصلا

ذخیره دیار همراه در آنجا ان عزت | که ملک یثرب زاید و ... ملجا

سپاس و دعا که ترا ... دل گویم | به فیض خدا طرز باد مستجاب دعا

چو مدحت ختم ... گردد

بحضرت تو قبول از قصیده غرا

در منقبت حضرت امام محمد باقر علیه السلام

آن دو زلف پر ز تاب و آن دو چشم پر ز خواب | هم ز چشم برده خواب و هم ز جسم برده تاب

کیست آن کش خواب و تاب اندر دو چشم و زلف هست | جان من از پیچ و تاب زلف یار و چشم پر ز خواب

آمد از خوبان ... در دریا ز رشک | نمک در دریا عشق آمد دل از جوش حباب

آنچنان آلام عشق او که نالیدی همی | سیل از هجران ... عشق باب

چرخ چون با آفتاب روز ... شب | روز چون شب گرد دور ... تابد آفتاب

چشم من تا ... باردار که هرگز ... | آه من تا ... دارد برق ... آفتاب

تیر آهم ... از ... گون ... | بگذرد مانند ... در ... حباب

[illegible] | [illegible]

تا بچشم از خیال آفتاب روی اوست | ... چشم ... آن خوب ... آب

آب چشم از آفتاب ... گرد ... | چون ... آب ... آفتاب ...

آتش دل ز آب چشم ... شعله ور | آب ... آتش بود ... آب

گر ... آتش ... | شعله آتش ... آب ...

رخنه ... دل آفتاب غم | ... بود ... آفتاب

آن صنم ... زود ... | زانکه گوید ... از پی ... باب

... | ... هجران ... چشم ... آب

... | ... نهانی ... چشم ... آب

چو لب لعل [illegible] / هم ز [illegible] دل [illegible] مضطرب

دور از [illegible] شده [illegible] جدا از [illegible] / تا [illegible] داد [illegible] دید [illegible]

دیده از چشمه [illegible] / [illegible] جان [illegible]

بانگ [illegible] / [illegible] و بانگ [illegible]

[illegible] دل [illegible] / [illegible]

در جدایی چار حالت دارم از [illegible] / [illegible] جان کرده اضطراب

[illegible] / که جدا [illegible] حالت [illegible]

[illegible] دارم [illegible] / [illegible] گلاب

[illegible] / انقلاب [illegible] در انقلاب

[illegible] / [illegible] جانم [illegible] کباب

[illegible] دل [illegible] / [illegible] گشته چون [illegible] رباب

[illegible] / [illegible]

که دل [illegible] / [illegible]

حضرت [illegible] جعفر [illegible] مصطفی / [illegible]

آنکه [illegible] / در [illegible] آفتاب

[illegible] سلطان دین / [illegible]

[illegible] / [illegible]

زاده زهرا و حیدر قامع قوم ضلال / صاحب [illegible]

[illegible] / والی ملک ولایت [illegible]

[illegible] / کرده [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / همراه [illegible]

[illegible] / [illegible] لطف دل [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / در [illegible]

[illegible] ولایت [illegible] / در خلافت نایب یزدان [illegible]

دست [illegible] تا روز [illegible] شرع — شهره [illegible] آفتاب

در ده [illegible] جلالت [illegible] — در [illegible] بزند [illegible] عقاب

در جناب [illegible] عذاب [illegible] — چون [illegible] در فرقان [illegible] حکم [illegible]

خیرة الدین [illegible] ذات پاک تو — چون [illegible] ولایت [illegible]

[illegible] — [illegible] آفتاب

[illegible] — [illegible]

در خدا [illegible] — چشمها [illegible] آفتاب

گر [illegible] — گر [illegible]

[illegible] دل [illegible] — تا [illegible] توحید [illegible]

[illegible] — شهریار [illegible] آفتاب

[illegible] — شهریار [illegible]

[illegible] سلطان دین — [illegible]

تا [illegible] — [illegible] چرخ [illegible]

[illegible] — تا [illegible]

در منقبت

در منقبت حضرت امام حسن علیه السلام

ای [illegible] آفتاب — در خم زلف تو صد چین [illegible] آفتاب

مشرق [illegible] گیسو [illegible] — [illegible] مشرق [illegible] آفتاب

[illegible] — گشته [illegible] عشق [illegible] آفتاب

[illegible] زلف [illegible] — [illegible] آفتاب

[illegible] آفتاب [illegible] روی تو — دیده [illegible] آفتاب

آفتاب [illegible] — [illegible] آفتاب

[illegible] روی تو — [illegible] آفتاب

گر [illegible] آفتاب [illegible] — [illegible] آفتاب

[illegible] — [illegible] آفتاب

[illegible] — [illegible] آفتاب

[illegible] — [illegible] آفتاب

[illegible] — [illegible] آفتاب

[illegible] — [illegible] آفتاب

بر سر کوبت زمین [illegible] گر سایگان | دارد از رنگ زمین در بخشش آفتاب

هیچ گر حسن تا دیباچه را آراسته | بخشد آن دیباچه را [illegible] آفتاب

نه چو ار گیرم جدان چند که باشد خورد بست | شرم دارد [illegible] آفتاب

زانکه تا بر [illegible] حسن [illegible] | خود پرست [illegible] آفتاب

گر ز [illegible] آرد بگمان | [illegible] آفتاب

در [illegible] | گر شود [illegible] آفتاب

محبت یزدان [illegible] | [illegible] آفتاب

سر [illegible] | [illegible] آفتاب

اعتدال و انقلاب آید به مهر [illegible] | در [illegible] آفتاب

گر علامت سلطنت [illegible] | از [illegible] آفتاب

یکتن [illegible] | سلطنت [illegible] آفتاب

تا شود [illegible] اقبال او | هر [illegible] آفتاب

[illegible] | [illegible] آفتاب

گر به [illegible] | [illegible] آفتاب

[illegible] | [illegible] آفتاب

[illegible] | [illegible] آفتاب

[illegible] | [illegible] آفتاب

[illegible] | [illegible] آفتاب

[illegible] | [illegible] آفتاب

[illegible] | [illegible] آفتاب

چون [illegible] | [illegible] آفتاب

[illegible] | [illegible] آفتاب

[illegible] | [illegible] آفتاب

فلک [illegible] | [illegible] آفتاب

[illegible] | [illegible] آفتاب

[illegible] | [illegible] آفتاب

[illegible] | [illegible] آفتاب

[illegible] | [illegible] آفتاب

بر گلو خواه تو گردد از ره مهر آسمان | بر بلاد دشمن تو تابد از سر کین آفتاب
[illegible] | چون [illegible] هر صبحدم تا وقت [illegible] آفتاب
گر دعاگویم که مدحت در دو عالم تابنده باد | آن دعا را برکشاد از چرخ آمین آفتاب

در نعت حضرت صاحب الامر [illegible]

نفس [illegible] وجود و جهان [illegible] | [illegible] در جهان [illegible]
زان پیشتر که بر تن [illegible] | [illegible]
در طاعت یزدان مجو درنگ | در صحبت شیطان مکن شتاب
شیطان [illegible] رهزن است | بر روی [illegible] از نام حق نقاب
از صحبت [illegible] خویش احتراز | وز شهوت [illegible] اجتناب
زان پیش که [illegible] محتسب | یک روز [illegible] نفس حساب
گر چند [illegible] سنگ | در حشر [illegible] حساب
بیدار شو ای خفته [illegible] | [illegible] دیده را زخواب
کاخ [illegible] آباد کن چه غم | گر قصر امل گردد خراب
بهتر بود از چشم [illegible] | آن چشم که از خوف حق پر آب

[illegible]

[illegible] که [illegible] | خوشتر بود از دست [illegible] خضاب
گیرم که [illegible] شدی | در ملک جهان مالک رقاب
گیرم که تو را بهره از [illegible] | [illegible] جمشید و تاج [illegible]
گیرم که ز اقبال [illegible] | فرق تو با [illegible] آفتاب
گیرم که تو را گنج [illegible] | آگنده [illegible] و سیم ناب
گیرم که خیام جلالت [illegible] | از [illegible] طناب
روزی که ز مرگ آید [illegible] | [illegible]
گر [illegible] فلک [illegible] | چون [illegible]
هنگام رحلت غریب [illegible] | [illegible] نوحه گر غراب
مرگ [illegible] که چون رسد | ممکن نبود هرگزش ایاب
[illegible] آن زیان | [illegible] ایاب [illegible]
زنهار مکن [illegible] ای پیر | مرگ [illegible]
چون مرگ [illegible] | [illegible] آید خراب
آن کس که [illegible] | [illegible] شیطان در حجاب

از دوست بده کو ز بهشت — اندر طلب شاه دو شراب

رو دامن خود گیر تا چند — در دامن مردم شوی سحاب

تقوی طلب ای مرد ره شقی — مشغول بود شفق شتاب

در موقف حشر که خلق را — آید ز در کبریا خطاب

آن گونه عمل کن که باشدت — شایان چو خطاب آید عتاب

باشد عمل نیک تو چون آن — گنجی که نهان گشته در تراب

کس چون زنان گنج نه گر — در طاعت فرزند بوتراب

فرمانده آنکه عشر که هست — فرزند ره او عرش ستقاب

دارای علی صاحب الزمان — انجم حشم آسمان جناب

شاهی که دل بدسگال دین — از بیم نهیبش در اضطراب

در زمزمه فلک از هیبتش — در بیشه [illegible] الطاب

تا پرده ز اسلام بگشاد — بنهفت رخ کفر در نقاب

بنیاد [illegible] از [illegible] — در شرع [illegible] وکتاب

گردنده فلک را [illegible] — [illegible]

چون باب ولایت [illegible] — [illegible]

چون ذات خدا ذات پاک او — [illegible]

جنت ز عطایش [illegible] — دوزخ ز عتابش [illegible] عتاب

حیدر [illegible] — احمد [illegible] گلاب

در پرده چشم جهانیان — چون مهر درخشنده در سحاب

[illegible] — چون نور [illegible] آفتاب

فرخنده وجود مبارکش — در برج ولایت درخشاب

ای [illegible] — بگشاده [illegible] باب

آفاق [illegible] — ای شیر خدا شو برون ز غاب

[illegible] جهان [illegible] — بگذشت ز حد مدت غیاب

بر تارک شرک بزن حسام — در گردن [illegible] طناب

[illegible] — فتح تو [illegible] آیت عذاب

چون حیدر صفدر تیغ کفر — شمشیر دو سر کش ز قراب

ای [illegible] — [illegible]

عطارد آیدش از خوشه‌چینان دبیر | آن کش به بلاغت نتاب
طبعم بنواهای خوش زند | مضراب سپاس تو بر رباب
شودم که اندر عراق رهست | از موج تو مستغرق در آب
در قلزم کرم بموج تو | بر جیب ز لآلی حباب
ازجو که بهره تو کردگار | در پوشدم از مغفرت ثیاب
ازجو که کند در دو عالم | یزدان بجلای تو کامیاب
ازجو که فرستاده مرا دوام | داد از فیض تو جاه و آب
ازجو که دعای مرا کند | خلاق ز قرب تو مستجاب
ازجو که بوقت ظهور حق | درگاه تو گردد مرا مآب
فرسوده بیت اسیر نظم | بنشکنه منظم در خوشاب

در کوشش آن درکه سلسل

در بحر معان کم شده شتاب

در منقبت حضرت امام [illegible]

ترا بر دو ابروی دو شکین ذوائب | مرا نیز دو شکین ذوائب عقب

سراپا تو جان و | زجسم بجان | ترا ز نور صافی | مرا ز صبر لباب
ترا بخز و ل | رخساده بندی | مرا غاشیه حق | ز لبخ عقاب
ترا طره بجان | چو زنار ترسا | مرا دل فروزان | چو قندیل راهب
ترا صدف شرین | مرا چشم خونین | ترا شیخ رنگین | مرا دیده ساکب
ترا حسن ساجد | مرا بخت رابط | ترا عشق ابرو | مرا قلب ابیب
ترا معشوق حسن | ترا دیده عاشق | تو مطلوب رهبر | مرا سیر طالب
ترا ماه تابان | مرا اختر تابان | ترا شمس شارق | مرا نجم غارب
ترا لعل از خنده | شرم صبوحی | مرا چشم از گریه | رنگ کتایب
رقیبت بشم | چو خنجر کاهد | رقیبت ربیت | چو گرگ رب
چو عطشان آتم | بوصال رشایق | چو چیده از خوابم | ببهر تو راغب
مرا بچه دیوانه | عقل سرگشته | ترا حیران پری | چهره زرده ذائب
مرا نالد چون | سطربا نوا اخاتی | ترا طره چون | گردش نوا عرب
بجانا سپرو ند | روز نخستین | مرا بحن بربط | ترا سیف ضارب
مرا شه همیده | قدر زغم کمان کش | ترا شه کشیده | کمان حاجب

تویی ماهی از چهره با نور لامع / مرا آهی از سینه چون نار لاهب
فزاید تو حیرت فزاید به حسرت / مرا با تو الفت تو با من مجانب
تو از مهر رویت شدی در فضای عالم / من از فرقت به مصائب مصاحب
تو را یار رضوان زهی یار موافق / مرا آب و آتش زهی یار مناسب
تو چون آفتابی تنم صبح صادق / بهر تو دو نیک است از صبح کاذب
تو باید که خیزد ز کعب تو باشد / از آن که مراتب ز تاج تو کوکب
متاع دلم در نقاب اندر است / نیست غمت چون هراسان است
نه سجده بشد بوده مهر رخشان / رخت مهر و زلفت چو بند و عقارب
ز صلب و ترائب شدی چون تو زاید / ز تو چون تو زاید ز صلب و ترائب
خوشا آنکه باشد به زلفت مقارن / خوشا آنکه گردد به وصلت مقارب
ز هر شیوه چشم تو بد کرداری / سر شاخ چو ریزنده سیل از سحائب
مرا هرچه واجب به عشق تو هست / دگر چند هست نه چون کار واجب
تو دوشیزه ای تا ندیدم نگردم / یقین در جهان خلعت روح قالب
چنان پاک رزم از دیده گوهر / که ریزد کف شاه گیتی مواهب

تو را باشد ار هست سرشکر باشد / مرا خاطر خرم از مهر صاحب
شهنشاه غالب که او را / فزون از نجوم کواکب مناقب
امام امم حجت قائم آن شه / که مهرش بود حرز جان از نوائب
به میراث مخصوص ذات شریفش / ز جد و ز حیدر علو مراتب
جهان شرف دانش و بحر مکارم / نظام امم را وجودش مراقب
جنس نجم تابان ز درش کاخ اجلال / دلش بحر زاخر کفش ابر ساکب
چو در آسمان چون زمین است برپا / وجودش بود گرچه از دیده غائب
چو باران ابر کفش چرخ بیند / سزاید که گفت علیا الرغائب
به تخت امامت ملک کرامت / چو آبا فرخنده صدر الاطائب
چو احمد بگشت شرف نجل طالب / چو حیدر رکاب شغف بیت لیثب
کند سع لطف گر از دهر گردد / کنام صفیا عم سنام ثعالب
از او جز بصدر خصم ز شش نبیند / چنین در خصومت با ناوه جب
شود فی بلند چرخ اگر آهنین دل / چو آهن ربا حکم او گشته جاذب
به باب الظفر مظفر قدر یزدان / بفتح دعاوی بقطع کتائب

الها بمدحت خطاب تو برتر — ز هرچ آن بنظم آورد هر مخاطب

تو نایب مرتضی را مروج — تو ثالث مصطفی را مراقب

ز یزدان درود آورت چون بمانی — سروشان چرخ بلند از جوانب

فدای چنان ز بخلقی تو حجت — نیاکان خود را بعلم تو نایب

نشاید که مدحت از صد هزاران — نگارد دبیر ای قائم آل غالب

بکار آر هر کلک و اوراق دفتر — بهر جو نجوم و سماوات کاتب

تو آن کعبه حاجت اهل سیادا — به بنیاد صد گنج مطالب

به بنگاه مغرب رسا تا بمشرق — بود گر طلوع و غروب کواکب

به عکس طبیعت شود چون تو خواهی — مغارب شود مشارق مغارب

بیا رونق کلک فیض در مدحت — مضارب چنان مطربان را مضارب

بود با علامت مرا در ستایش — زمین تو طبعی چو گنج رغائب

تو خورشید نظم مرا جلوه دادی — از آن پس که بد در غبار غیاهب

مرا در جناب سپاس تو باشد — که بخشد سعادت چنان در مناسب

سخن زین عجیبتر بمدحت نه چند — وگر چند چند هنر در عجائب

الا تا بدرگاه الطاف یزدان — بود مرد سائل ز فرقش مخاطب

ز فیض مدیحت بدنیا و عقبا

روا باد حاجتگران را مآرب

در مدح حضرت امام جعفر ابن محمد

تا از عرق است آتش رخسار تو در آب — دارم بجگر آتش و با دیده ز سیراب

بر عکس طبیعت که شد از آتشه داری — از چهره بریز آتش و از خون بزن آب

با دیده پر خون ز غم از هجر تو چشمک — تن غرقه طوفان شد و بگذشت ز سر آب

تا آتش عشق تو شعله بگرفت — دل را بسراف و از دیده ترآب

از آه دل و اشک بصر شعله بر آب — هم تا میان آتش و هم تا کمر آب

با در آتش است مرا شاهد دعوی — در دل جگر آتش و بر رخ جگر آب

از دیده هر آب چشمه روان گشت — شعله که بجا میان دیده و در آب

شد که شکسته نزد آب بدیده — هر گز ندیده ز قلم نقش بر آب

حسن تو بعنصر دگر از لطف بیان — آغشته کجا آتش با خاک شد آب

ای علم همه از چشم و دو علم بر رخ لعلت — باشد بخیال آتش و آید بنظر آب

گر عشق تو آتش نزدی بر تن خاکی | کی داشتی از چهره‌ی تو صد جای گهر آب
گر ابر نبودی دلم از هجر تو بی‌سند | جز آتش سوزنده نباریدی ز مطر آب
سرو قدت از خون دلم نشو و نما یافت | هر گه که چمن دید شدش شاخ شجر آب
خاکم شده بر باد ز عشق تو به نشان | بر آتش سوزان غم از رنگ پسر آب
باور تو نداری ز ما دردم و نالش | خود دانی ز گلشن رخت پید آب
گفتم که شود آتش هجران تو خاموش | از اشک درین خاک که بخشید اثر آب
در غم تو دل و چشم اگرست ز بس جوش | یک شهر پر آتش و یک شهر پر آب
جز تو که عرق را برخ آوردی پیدا | ز آتش که خطا هر شده گر آب
ای که چکد از دم تیغ تو دو صد جان | در بزم تن بجا نیاید جان بخشد اگر آب
جولان تیغ شد از جوهر جان نور نجوی | پرورده زبانان بصدف در دل بحر آب

شاه دو سرا نجف قائم که فشاند

فشان ور ز آب شمار دو ز هر آب

بیرون ز حد الشرف افلاک چند در شد | از انجم چرخ از دل او در چشمه خور آب
از حدث قدر تو گرم سخن آتش | وز صفوت فکرش بود ز چشمه خضر آب

بر سیه گر از ناوک آتش بجهش | کآورده زره از شکن موج بیرون آب
بر خاک جهان گر بوزد باد شکوهش | زنده که ز آتش نبرد هیچ ضرر آب
خاک جلب لطفش اگر باد و زده | در آب حیات آتش و خاک در شکر آب
تکلیف اگر آتش کند آید خاک سرکش | تا بار دهش از سر بخشیده سحر آب
خاک در او گر چه صفات عجیب است | گر زنده شود در گلستان بصد آب
پرنگ صبا گر چو زند موی جوش | تا آن هر دو صد بخشد و در چشم جگر آب
در مزرع اقبال خود از سر و پاش | آورده به دو صد هر بیشار جگر آب
است ز آتش خشم و کرم ماند حرص | سوزنده و بسازنده اگر باز اگر آب
بر دو صد اگر بهره شد و نفعت | تا او که بجست داد و چو بشر آب
آنکس قبول تو دوران جلوه گر آمد | همواره که نه آتش و درد و شعر آب
اعدا ز سرچشمه بود و دارکه وار | نقش از قلم صد تو چون شکسته زر آب
بخت که ز آتش قهرا و مضرت رسانده | آورده بکو باره آیات سحر آب
تا عون تو از بوت افزون باشد | از باد دم خاک و ز آتش بجز آب
شمشیر تو دارد سرا و بر کره خاک | بالا رود از خاک سوی بیچ قمر آب

از سوز دل خصم تو گشت روشن | باشد که تف آتش و ماند به حباب

در حفظ تن از حکم تو تلبس آرد | بر آتش چو بنده که کار سپر آب

بر طالع حاسد و فرزند [illegible] | از سستی و خشم تو بلا باد و خراب

دل است با الطاف تو تا نوح نفس | کشتی ز طوفان چو حادثه در آب

ز آتش گریز و سمندر [illegible] آید | از امر تو فرمان که چو ماهی بر آب

پیام تیغ از شعاع تو عجب نیست | خورشید گشت به پا از جوی سحاب

گر طینت حباب تو را بادگشتی | بودی ز عتاب تو با خاک و چو رب

شاها چه دم تیغ تو آورده بدیع | در جوهر سخن حکمت فی جد و صواب

زان آمده لطف است در این چار و صافی | تا جنس صفوت است به زلال آب

از لطف و حلاوت چنین شعر چو شکر | در شعر و لطافت زچنین قند و گلاب

اشعار من است رشک تو | انگور دقیق است که زاید گلاب

از چار عناصر که پدید است و عنصر | آب است و آتش بود و باد و گل آب

یکسر که ننشد خاک درگاه تو بادا | تن سوخته در آتش عشق آمده در تب

لقد

لقد جان ز نید تا مسعود ماه رجب | که ماهی فرخ است در او هست عجب

است در ماه رجب اسلام به عید سعید | فرخنده عید سعید و فرخ ماه رجب

در چنین ماه مبارک زآن آیین شاد | در چنان عید با یاران و ساقی گلچهر

گوهر صبر از می خواهد است زبرجد | باده یاقوت رنگ در جام [illegible]

چنگ زن ره زند از تیغ [illegible] | تا به عید چنان خسرو [illegible] لب

در مدح اعلیحضرت ناصرالدین شاه

زلفت نگفت که زد بر عذار دست | برداشتی تو دست و برافشاند تار دست

با زلف مشکبار تو تا الفت گرفت | چون زلف مشکبار تو شد مشکبار دست

دارد مدام تا سر کوی تو کار پای | باشد همیشه با سر زلف تو کار دست

بگسست گو ز کوی تو بنیاد گو مباد | کو را دهد تفرج باغ و بهار دست

خواهم [illegible] گشت [illegible] | ترسم کشد از [illegible] گرد [illegible] دست

زان رو که [illegible] زلف [illegible] | دارد بعضو [illegible] افتخار دست

از چشم مست تو [illegible] زینهار | آن رخ [illegible] زینهار دست

افکنده روزگار [illegible] پای | در قصد ما تو برده از روزگار دست

وصل تو را ندیده [illegible] | وز کار برده هجر [illegible] نگار دست

آسوده [illegible] که [illegible] پای | بس [illegible] اگر [illegible] دست

صد [illegible] | [illegible] زلف [illegible] دست

زلفت [illegible] دل [illegible] | شبها [illegible] از جفا [illegible] دست

کوتاه گشت زلف دراز تو گرد رخ | وز دل [illegible] زلف [illegible] دست

البته

[illegible] زلف [illegible] | [illegible] دست

هر جا که [illegible] صد هزار [illegible] | هر جا که [illegible] صد هزار دست

[illegible] چون [illegible] | [illegible] یار دست

[illegible] پای | [illegible] دست

[illegible] دل [illegible] | [illegible] دست

[illegible] | [illegible] دست

[illegible] | [illegible] دست

[illegible] تیغ [illegible] | [illegible] دست

[illegible] چشم تو [illegible] داد | [illegible] دست

چون [illegible] عشق [illegible] گرفت | [illegible] دست

[illegible] | [illegible] دست

[illegible] | [illegible] دست

[illegible] | چون [illegible] یار دست

[illegible] زلف [illegible] | [illegible] دست

دیدم که رایت علم سبز آنچنین جلال — چون داده آخر از کرم شهریار دست

تاج ملوک ناصر دین شه که ملک را — هرگز چو او نداد شهی تاجدار دست

خورشید مهر سایه یزدان که آفتاب — بوسد ز غیرت و شرفش روزگار دست

هرگاه ارکند زبانی فشان سپهر را — بر چشم خود بطوع نهد زافتخار دست

کوه گران چو موج دریا شود ز تاب — گر خنجر او نهد بکوهسار دست

تا شهر اوست شحنه بازار دین کسی — هرگز نبرده جانب جام عقار دست

گر بار علم خویش بپشت فلک نهد — بندد فلک بروی زمین زیر بار دست

مهر حضور اوست که در لاله زار خار — نازک صفت برون کند از شاخسار دست

جز در زمانه دارش نهد گر بشاهوار — از صبح و کهکشان زند و شام تار دست

فدا آنچنین زند ز خشم ارشد و نهال — شد نابود چو داد آتش شرار دست

هر کس که کشته زدار خشم او رقم — گلشن فشاند آتش و ریزد شرار دست

او را رسد چو تاج ربائی کند بجیش — بر تاج آفتاب بصد افتخار دست

ملک اسکندر دولت او داشت سالیان — خورشید او بجای سپید این از چنار دست

قد توان به پیر فلک داشت شد جوان — او را بخت شاه جهان استوار دست

از عدل او گرفته جهان رونقی چنانک — چونان که سرو تاج چمن از بهار دست

ای خسروی که مهر ستر از غارنان تو — بر جان دشمن باشد زو کارزار دست

نقشی کنم ز کلک پشیمان و دست — در دهیت از مجد تو امیدوار دست

ستا از آن سحاب نوالی که بجای — بر هر زمین که بگذرد از جویبار دست

ستا به که عمر و مهر طبع درد بردن — از آستین خاک مهر بگذرد دست

ناورد مهر کشان نوک گرد و رنجان — شیرژیان بشیوه در مهر خار دست

ناز رباب زهره گردون گسسته — با زود مهر که مطرب زنت بار دست

با قامت سنان تو گر لشکر ... — سرو ... خود اگر بده کار دست

خصم به خنجر از ضعف نا دو دو شتر — گردونی تیغ چو در گیر دو دست

آری چو دست شد بزخت چو روزی — شیر خدا ز اتقاد دو ذوالفقار دست

بشر از احمر چو قدر تو یاد آورد و به — هر لحظه به سگال تو را اختیار دست

بسیار شهریاران بوده در شعشه — کسری نداد چون تو بملک اقتدار دست

اندر دعا دوام تو خواهند مرد و زن — هر سو گشت و دو بر دو بر روزگار دست

با خامه نام گر تو نقش بلوح تو — بر پیچ پیکر نشدی بخشکار دست

تا زیر ردیف چار بنام تو ساختم | بردم ز بهر خود ز سفر نگار دوست

سلمان که شیخ و کمال از ردیف شعر | کردند آن دو شاعر نکو شعار دوست

شد روح هر دو شاد به نظم مدیح تو | کامد ز بیشتر از سخنم یادگار دوست

چون شهره در جهان است ای | در هرچه کار بخت بجز بختیار دوست

باشی تو شاه و تا جهان زمانه را | بر جبهه طاعت زمین پایدار دوست

در مدح مرحوم میرزا آقاسی صدر اعظم

تا ز بهر دین و نام و نشان است | ایزد افزای شاهنشاه نشان است

فتح را زین سبب به گرد سرش | طالع گلشن سپهر دوران است

از پی چرخ جهان نمود جهان را | شاه که با رای سپهر بخت جوان است

ملک ز نام ملک جمشید خاتم | بسته هر فتح گره بر جهان است

هست جهان تا بپای فخر دولت | بر سر اقبال شهریار جهان است

تا صدر نیز شد که آفتاب دهرش | ظل خدا بر سر زمین و زمان است

آنکه چو موسی به طور سینه سینا | دیده ز حضرت تجلیات عیان است

نام نشسته چو اسم اعظم یزدان | حصن حصین خلق را به رفع امان است

عدل

عدل ملک آنچه ملک شاه | که ز رشحه نفس ملک در جهان است

هیچ جا ز عاریان شکر سخن است | از چه ز خورشید و شیر نشان است

از اثر پاسبان که فارس درهم است | تا بشر پاسبان آن زرکان است

بار خدا را ز بهر ... مجسم | ... بخت اقتدار عیان است

کنج ظفر کشور است گو هر برای | در کمر تیغ شهریار نهان است

آنکه تو با قوت تمشیر آری خصمت | کز حسد جود شاه دره الکان است

بحر سخاوت سمند دولت والا | در کف شاه این دو را لجام عنان است

در دل است آن رنج است به نیست | در تن کشور بپای خواجه روان است

شمس صدور اعتماد دولت سلطان | آنکه جم و جهد جو هر جان است

در دم صدر اعظم آنکه جهان را | آیت حضرت نظام دیوان است

خواجه دهر گوهر که در کف کمال | کلک خوش چون رنج شاه ملک ستان است

در همه ملک از نیم ملک | شد ز تکبیر بر زبان همان است

تا قدر دولت چو شیر است تدبیر | آفت به خواهش ... خان است

آنکه بلندان در نیستی پی انصاف | خفته ز تمکین ... است

[illegible] مغفرت است | [illegible] دهان است

صدر [illegible] با [illegible] | دست سعادت [illegible]

[illegible] عدوست [illegible] | [illegible] است

هر که ز ترتیب [illegible] گردون | تا [illegible] عدو گرم فغان است

دست [illegible] | [illegible] جهان است

خواجه [illegible] حادثه [illegible] | ورنه که خلق ایمن از حدثان است

لشکر [illegible] | حلقه [illegible] چشم [illegible] است

ملک ملک را [illegible] | زینت [illegible] است

شاه [illegible] دولت و صدر [illegible] بخت | دولت [illegible] فتح [illegible] است

[illegible] تا [illegible] | ملک که [illegible] است

گنج [illegible] | خواجه که [illegible] گنج [illegible] است

[illegible] | [illegible] است

[illegible] | در شرف [illegible] است

خواجه [illegible] | [illegible] گران است

[illegible]

[illegible] صدارت [illegible] | [illegible] است

[illegible] | خاک [illegible] است

خدمت [illegible] | خدمت [illegible] است

[illegible] | [illegible] تیغ زبان است

گر [illegible] آفتاب [illegible] | از تو [illegible] آفتاب [illegible] است

[illegible] آفتاب [illegible] | [illegible] است

[illegible] | چون [illegible] است

[illegible] آفاق | گر تو [illegible] است

[illegible] | [illegible] است

باد [illegible] دولت فرخ | تا [illegible] است

باد [illegible] دولت [illegible]

[illegible] است

[illegible] | [illegible]

لب از شکر یاقوت رنگت هم‌نشان | شکر از لب چون قند با شکر یاقوت
سواد افسر شاهان تاج و نشان | ندارد جز بس لعلت ز بیم یاقوت
بگو بر دو جهان در شتاب اگر خواهی | بیا ز خنده مرجان فرو بریز یاقوت
ز رنگ چشم تر و لعلت ار خبر باید | سحاب بر دُرد از قطره مطر یاقوت
نظیر قد تو که در چمن بر آید سرو | ندیده کس به چمن سرو با ثمر یاقوت
جگر تو کز لب و دندان چنین بنا کرد | برو بگاه که آکنده از گهر یاقوت
بدست خاتم لعلت هرت گر باشد | نگین خاتم شاهان تاج و یاقوت
ز رنگ لعل تو چو کور روی بنا وگت | از آن بشد ملقا در کمر یاقوت
لب تو باده سرخ ببرد از رخسار | بیا فروغ ببرده ز تاب خود یاقوت
کنیز چشم تو باشد بدیده نرگس | غلام لعل تو باشد بروز یاقوت
ز رشک دیده ز خون قطره‌ها گمره بند | بیا ز جیب میان دو لعل یاقوت
جگر و دل تو در سینه خون بود از این | که گفته باشد بنده و جگر یاقوت
همی بمانج ندیم و بوسه‌ای ز لب | ندیده که قطره گوهری بود یاقوت
از آن بچهره یاقوت آب و رنگ نماند | که اعتبار نماند ز شهر یاقوت

عجب مباش اگر از فراق لعل لبت | مرا ز دیده ببارد بهر گذر یاقوت
زبان بخند لعل لبت بچهره بیا | بود ز آتش سوزنده بی‌خطر یاقوت
هوا بیاد تو هر شب ز پاره‌ای جگر | کشد چنانکه ببرد دیده تا سحر یاقوت
بنیر رنگ روان کار و دم زود دیدت | کز سینه که چنین از جنیع نیا یاقوت
یگانه گوهر کان دل من از خط تو | زمرد من رقم آورده فاش یاقوت
بیا بیار نوا این چمن که کرده بدید | بگلستان زمرد سبز و سرخ یاقوت
چمن بکوه و در از شقایق و لاله ربوت | گمان برد که برآید ز کوه و دره یاقوت
چمن چو طرح بنا ساده پر بدیده آورد | بیا زمرد خضر سبز آنکه یاقوت
قبا و جلسه سرخ سبز تیجان ببر | کمر شد بدیده تو چند در از شهر یاقوت
نقشین از بنفشه بست تیغ سراب | و بکشد زمرد نشان بیر یاقوت
صنوبر از پی نمود صورت چند | ز تو گلان که منقار جان صبر یاقوت
گرفت نظم صنیع شاخ سبز گستر | که بال آن بچه از سراب یاقوت
بچم در چمن باغ و باده درکش | گران بکام بهر رنگ منقر یاقوت
هر گاه امیر ندیمان کف دهقان | بنفشه چو ان لب رنگ از فکر یاقوت

جامی یاقوت از سنگ بود [illegible]	می گرفت از آن باده گر [illegible] یاقوت
گر بهشت یاقوتش [illegible] ام	شود بهشت آن جام صبحی یاقوت
گل نه رنگ [illegible] نگین خاتم [illegible]	چو درخشد از آن باده [illegible] یاقوت

در منقبت حضرت امیرالمؤمنین ع

یاد باد آن شب که چشم [illegible] جان دل برگرفت	[illegible] که [illegible] سفره [illegible] گرفت
یاد باد آن شب که مانند سلیمان [illegible]	آن پری چهره جام [illegible] برگرفت
یاد باد آن شب که معشوق [illegible]	گه [illegible] برگرفت
یاد باد آن شب که [illegible]	[illegible] گرفت
یاد باد آن شب که [illegible]	[illegible]
یاد باد آن شب که [illegible]	چون [illegible] برگرفت
گه [illegible]	گه گلاب [illegible] برگرفت
گه [illegible] عشق [illegible]	گه [illegible] گرفت
گه [illegible]	گه [illegible] گرفت
گه [illegible]	[illegible] گرفت
گه [illegible]	[illegible] گرفت
گه [illegible]	یادت [illegible] یاقوت [illegible]
گه [illegible] ساقی	[illegible] ساقی [illegible] گرفت

گوهری چه با دریا و درگاه [illegible] … [illegible] اندر گوهر گرفت

گفت [illegible] … چند [illegible] دل [illegible] گرفت

[illegible] آمد [illegible] … [illegible] بوستان [illegible] گرفت

[illegible] … [illegible] داور گرفت

[illegible] آمد [illegible] … [illegible] آذر گرفت

چشم [illegible] چشم [illegible] … چرخ [illegible] چون آفتاب [illegible] گرفت

تا دل و جان [illegible] … [illegible] دل [illegible] گرفت

جان [illegible] … دل [illegible] گرفت

[illegible] … مرغ [illegible] چون [illegible] گرفت

[illegible] … [illegible] چون [illegible] گرفت

آن [illegible] … [illegible] گرفت

دست [illegible] … [illegible] گرفت

آسمان [illegible] … [illegible] گرفت

[illegible] … از رخ [illegible] گرفت

[illegible] … [illegible] گرفت

چرخ [illegible] … آن [illegible] گرفت

تا [illegible] … [illegible] گرفت

یارب [illegible] … [illegible] گرفت

یارب [illegible] … [illegible] گرفت

[illegible] … [illegible] گرفت

[illegible] … [illegible] گرفت

[illegible] … [illegible] گرفت

[illegible] … [illegible] گرفت

تا [illegible] … [illegible] گرفت

[illegible] … [illegible] گرفت

[illegible] … [illegible] گرفت

[illegible] … [illegible] گرفت

[illegible] … جان [illegible] گرفت

دست سلطنت کرد چون [illegible] | از سر شاهان گردون کلاه برگرفت

تا [illegible] پاک آدم از خاک [illegible] | رتبه خاک [illegible] الابرار گرفت

[illegible] | [illegible] تیغ [illegible] گرفت

مصدر [illegible] وجود [illegible] | [illegible] اشتقاق [illegible] گرفت

[illegible] اگر [illegible] | [illegible] رتبه [illegible] گرفت

[illegible] | اوج اقبال از [illegible] گرفت

[illegible] | رتبه [illegible] گرفت

[illegible] | چون [illegible] گرفت

[illegible] نوح [illegible] | فلک نوح از [illegible] گرفت

[illegible] | [illegible] گرفت

[illegible] ذات پاک [illegible] | کردگار [illegible] گرفت

[illegible] نبوت [illegible] | تا [illegible] رسول [illegible] گرفت

از همین [illegible] | ورنه [illegible] گرفت

[illegible] | [illegible] شفاعت [illegible] گرفت

از در قدرت [illegible] | چرخ زیر سایه [illegible] گرفت

[illegible] | [illegible] گرفت

[illegible] | [illegible] گرفت

[illegible] | [illegible] گرفت

[illegible] گردون [illegible] | [illegible] گرفت

[illegible] | هر که [illegible] گرفت

[illegible] | [illegible] گرفت

[illegible] | از [illegible] گرفت

[illegible] | [illegible] گرفت

[illegible] | [illegible] گرفت

[illegible] | [illegible] گرفت

[illegible] | چون [illegible] گرفت

[illegible] | یاد [illegible] گرفت

در صفت حضرت امام حسین

در صفا گفتا چنین آنکو جهان آمده است — با صفای دل ببا بشر جهان آمده است

این صفا فت کردن آنکه شوق را در خود بود — گشت بیمن ماده لعل شکدان آمده است

جان عالم رخی آن دلبران کو با خدا ان — هرکه جان گشته اندر عالم جان آمده است

خوان عشق است این بود شکر لبان جانشان — در نظر این جسم ار چه جهان آمده است

این جهان خانه که خود بس لالان [illegible] — شهر طالب لاله [illegible] دل آمده است

گفتگو از من [illegible] تیغ خوان [illegible] — [illegible] سلطان آمده است

هر جهان زان شد نخان [illegible] چرخ اگر — خوان عیسی [illegible] زمردان آمده است

مژده عشاق جهان کنده آن دلبران — [illegible] نان آمده است

[illegible] چشم [illegible] چرخ [illegible] — نقش [illegible] جهان آمده است

کرده گلزار آنکه [illegible] خوان جهد [illegible] — [illegible] هر کس ایران آمده است

در چنین دهر که چرخ [illegible] — بند بند جفا مشتاق با فغان آمده است

در [illegible] گوش جان — این ترانه [illegible] ستان آمده است

الرحماری جان که خاشاک اغران آمده است

رگ [illegible] آمده است

الرحمن آن که سر دولت ایمان شوق — خوانده و رنگ [illegible] سلطان آمده است

الرحمن آن عالم [illegible] چرخ [illegible] — صبح [illegible] جان آمده است

الرحیم [illegible] — و [illegible] سلطان آمده است

الرحیم آن اطرف [illegible] آن — [illegible] آمده است

و [illegible] آن [illegible] — [illegible] سلطان آمده است

در جا عشق [illegible] در [illegible] — [illegible] آمده است

قطره خود [illegible] دریا [illegible] — [illegible] چون [illegible] آمده است

[illegible] عالم [illegible] کنان — [illegible] آمده است

عالمی که [illegible] صد هزاران [illegible] — [illegible] آمده است

عالمی که [illegible] دل — [illegible] جان [illegible] آمده است

عالمی [illegible] بیان — [illegible] عالم [illegible] آمده است

[illegible] — [illegible] آمده است

گفته [illegible] — [illegible] آمده است

[illegible] جان [illegible] — [illegible] دلدار [illegible] آمده است

ز خمار چشم مستش ز اندیشه [illegible]	درد و [illegible] فکر درمان آمده است
از رخ و زلف و خط و خال [illegible]	گلشن و سنبل و نسرین و ریحان آمده است
هر که [illegible] ریاض سرمدی	باغ در باغ و گلستان در گلستان آمده است
[illegible] خاک کربلا	دشت در دشت و بیابان در بیابان آمده است
خنده خاکی که ما را شوق دائم [illegible]	در هوای آن [illegible] آمده است
[illegible] حسرت [illegible]	کعبه [illegible] آمده است
[illegible] گشته تا [illegible]	[illegible] سلطان شهیدان آمده است
[illegible]	آسمان [illegible] آمده است

زاده زهرا حسین آن [illegible]

[illegible] آمده است

[illegible] در جهان	آنکه [illegible] آمده است
شاه [illegible] عاشقان [illegible]	آنکه [illegible] اصحاب [illegible] آمده است
آن [illegible]	[illegible] آمده است
آنکه [illegible]	[illegible] آمده است

[illegible]

[illegible]	[illegible] آمده است
شاه [illegible] رسول الله [illegible]	[illegible] آمده است
[illegible]	[illegible] آمده است
[illegible]	[illegible] آمده است
[illegible]	[illegible] آمده است
[illegible]	[illegible] آمده است
[illegible]	[illegible] آمده است
[illegible]	[illegible] قرآن آمده است
[illegible]	[illegible] آمده است
[illegible]	[illegible] آمده است
[illegible]	[illegible] آمده است
[illegible]	[illegible] آمده است
[illegible]	[illegible] آمده است
[illegible]	[illegible] آمده است

در غم [illegible] محتسب [illegible] | روح [illegible] روان از چرخ [illegible] آمده است

در غم طفلی [illegible] که در حلقوم پاک | آتش از سرچشمه [illegible] آمده است

دختر [illegible] زمان [illegible] | طفل [illegible] آمده است

از غم [illegible] گیاهش [illegible] | [illegible] آمده است

[illegible] | [illegible] آمده است

ای گرامی گوهر [illegible] تو | [illegible] غلطان آمده است

در عزاداری [illegible] | کشتگان را [illegible] قربان آمده است

ای که از [illegible] | رکن اسلام از [illegible] مسلمان آمده است

ای عجب [illegible] خورشید چرخ [illegible] | تا [illegible] خورشید [illegible] چرخ گردان آمده است

گرد [illegible] | زین [illegible] آمده است

[illegible] صدق [illegible] | [illegible] آمده است

روضه پاک تو [illegible] | [illegible] آمده است

گرد [illegible] | [illegible] آمده است

زان [illegible] | [illegible] آمده است

چرخ

چرخ [illegible] چون [illegible] | [illegible] آمده است

[illegible] | [illegible] آمده است

[illegible] | [illegible] آمده است

[illegible] | [illegible] آمده است

گشته [illegible] | [illegible] آمده است

[illegible] | [illegible] آمده است

[illegible] | [illegible] آمده است

[illegible] | [illegible] آمده است

[illegible] | [illegible] آمده است

[illegible] | [illegible] آمده است

[illegible] | [illegible] آمده است

[illegible] | [illegible] آمده است

[illegible]

[illegible] آمده است

ایضاً قریب بمعارضه قصیده خسرو شده

مژگان تو تیر سنان آفت جان است | نه نه که نگاه تیز تو آشوب جهان است
گفتند دهان تو بی نام و نشانی | نه نه دل عاشق هم بی نام و نشان است
چون کوه گران است سرین تو [illegible] | نه نه ز سرین تو تنم کوه گران است
چون سرو بود قد تو اندر چمن حسن | نه نه بچمن چون تو کجا سرو چمان است
در خاصیت [illegible] میرسد آفت | نه نه که [illegible] تو [illegible] کمان است
چون شاخ گوزن است ز هجر تو قد من | نه نه چو قد من ز غمت شاخ کمان است
چون غنچه دل [illegible] لبت [illegible] | نه نه چو دل از لب تو غنچه دهان است
گو غنچه دل تنگ بود با همه رنگ | نه نه [illegible] ازان تنگ دهان است
از لاله [illegible] آمیخته رویت | نه نه رخ تو تازه تر از لاله ستان است
گفتند که [illegible] | نه نه تن من [illegible] خزان است
زلف تو چو دودیست که بر آتش [illegible] | نه نه چو غباریست که در باغ جنان است
[illegible] | نه نه صفت [illegible] است
باشد [illegible] | نه نه که [illegible] جان است

دهش

[illegible] | نه نه که [illegible] است
چون [illegible] رخان تو [illegible] | نه نه [illegible] است
از تیر [illegible] | نه نه [illegible] است
[illegible] | نه نه [illegible] است
چون آفت ما زلف تو [illegible] | نه نه [illegible] است
[illegible] | نه نه [illegible] است
[illegible] | نه نه [illegible] است

[illegible]

نه نه [illegible] است

[illegible] | نه نه که [illegible] است
[illegible] | نه نه که [illegible] است
[illegible] | نه نه که [illegible] است
[illegible] | نه نه که [illegible] است
چون شیر [illegible] | نه نه [illegible] است

چون قصر رفعت است ز الطاف شخص — نه نه دو فلاکش ببر قصر رفعت است

مهر فلک و داسپرار حادثه دهر — نه نه دو جهان داور یکتا نشان است

حسان عجم او هست اندر سخن نغز — نه نه نه چو حسان پاکیزه بیان است

گرگ و گله از سطوت او همدم و مصحوب — نه نه گله را گرگ شبانی ترتیبان است

با هر ان ملک باج ستاند ز بزرگان — نه نه که به شاهان جهان باج ستان است

به قدر بر جود کفش پرورده دریاست — نه نه کف او خزانه بحر و کان است

چون کوه گران است قوی پایه با وقار — نه نه که قوی پایه چو کوه گران است

به خویشتن ز غضب زرگان مالک — نه نه که ز کینش فزون تر ز جهان است

خصمش بجنبا که بهار طرب آرد — نه نه که بهار از رویش چو خزان است

تیغش که فنا زجه بلا است زجنگ — نه نه تیغش چو یکی برق یمان است

با قدرت و با هر سخن از دست او باد — نه نه که گهر دارد به دو تیغ زبان است

شمشیر است مظفر بر افرازد رایت — نه نه که آیت اقبال بشان است

در شهر جودت نکند رنگ جلالش — نه نه که هم خصمش در ضربان است

در عشق جدا ماند شری فسرده بود خوار — نه نه که به تیغش در سیلان است

درعاقبت

درعاقبت از گوش فلک حلقه دهد ریش — نه نه میان منطقه اش کهکشان است

چون تا رگ خدنگ است دل خصم شه از وی — نه نه که چو آبله در دم دوران است

چون بود رکوع خمش سر خود زیر — نه نه چو دل دشمن او در خفقان است

کلک است باد هر چه نهان است اشارت — نه نه باد هر چه نهان است عیان است

زیب شمشیر ظفر بسته فلک زین — نه نه که شمشیرش از فتح عیان است

گر غنچه حسن تو چیست گلی — نه نه لطف کلکش خوشتر نهان است

ماند کلکش آید که زند موج چو عمان — نه نه که چو اینها پایان دگران است

چند ره ثنا چون پیران کاخ شکوهش — نه نه که ثنا یافته از آن پیران است

خامه کلکش سخن لطف سرودن — نه نه که بر سخن من زبان است

تا هست جهان گنده دانش بر خویش — نه نه سپر آن هم جهان آگاه است

سیرا بخشم کجا بود موج تو گلشن — نه نه سخنم تیغ سیاهی قوی شان است

از نظم جو لطف است حریر تو صورت — نه نه ز تو سرود بود از خلق نهان است

ایمن تو ز هیچ که از فتنه گیتی — نه نه که نثار تو هر احمر زمان است

بشتاب فری بود گر خبرت دیده دل — نه نه که چو عنقا بدل قاف نهان است

غیرت من [illegible] متاع سخن آرم   نه نه که مرا دیده چنین [illegible] گران است

دانند کسان [illegible] گفته خود را   نه نه چو سلطان [illegible] غلامان است

محکوم [illegible] ز قرآن چه بگویم   نه نه که مضمون ذات تو [illegible] قرآن

هم قامت [illegible] زهادت چو کمان باد

نه نه چو [illegible] تیر غم از [illegible] جهان است

[illegible] در [illegible] مرغزار را   ز طرف مرغزار را [illegible] گلعذار را

[illegible] باغ را   [illegible] را   نه [illegible] باغ را   [illegible] را

نه جلوه [illegible] را

نه [illegible] هزار را

دوباره [illegible]   [illegible] دادی   [illegible] باغ و راغ شد   [illegible] دادی

بگو [illegible] کشیده [illegible]   [illegible] دادی   جواب [illegible]   که [illegible] دادی

گذشت ماه آذر [illegible] رسیده ماه دی

چند [illegible] شد   [illegible] کوهسار را

صبح [illegible] اگر جهان مزاج خود [illegible] شد   سپید [illegible] شد

دود دل [illegible] خود   [illegible] آسمان [illegible] شد   در آستین [illegible]   [illegible] کلیم شد

[illegible] شاخ [illegible] شد

چو سیم [illegible]   [illegible] عیار را

[illegible] چرا   [illegible] چمن   چو شد [illegible] چمن   [illegible] چمن

[illegible] بلبلان   [illegible]   چرا [illegible]   [illegible]

چرا [illegible]   گذشت [illegible] چمن

[illegible]   خمیده [illegible] را

نه [illegible] پیاله [illegible]   [illegible] ساقی   نه [illegible]   [illegible] عشقی

[illegible]   [illegible]   [illegible] بستان   [illegible]

نه عندلیب [illegible] عاشقی

نه نغمه [illegible] را   لب [illegible] را

[illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]   نه [illegible]   پیاله [illegible]

[illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible] را

بباغ شاخ نوجوان کنون اگر بپرشد   چو زلف یار پشد و بیرز چشم یار پشد

بصبح اگر زره گری نه بنفشه هذیر شد   چرا چو حلقه زره مشکن با تگیر شد

روان زخیمه سحاب اگر نه جوی بپرشد

دمی گشاده خاک چون شکفت شخیر دارا

زرسم نو فسانه نو   نهاد باد ریحی   لب فسرده اگر برد اگر بسید کو تهی

شتاب پیرزن چو زلف ره   بسیم شکفته هی   زنو گلان بدو رساد و بساط باغ شده ما

مزاج دهر از آن چنین با شد شده کریم

چنین مزاج بهر که علاجش از بهار را

باد صبا پریخا   بدم فزا سبزا   بفرخ دستبرد آن   به ارغنون آذرا

زدستبرد بدو اگر   زمانه شد سخنا   ایا زخوش لعل تو   مخدیات شکرا

چه آذری که چون دلان فشاد و پور آذرا

سلام و درود باد زلفکان شرار را

چه آذری که چند که   نازبرد شیر جسم   بدو نیاز ساییان خسروان کجا جم

شراره و دهان آن چو سنگ قرین هم   کمان برکه شد نگر ستاره با سحاب هم

دهان آن به تیرگی چنانکه شام مظلم

دریا چو زلف دلبران که بگشاده تار را

چه آذری که دیده و دل بهر بدو گزند او   نه شد بنجم محترق   بر آسمان سپند او

چو دود شب شرار   با آسمان بلند او   قدر لهیب زبانها   رواج بستان داد

چنان که زو رسید زیان زنانه سود شدار

نگر به بیرون رسته بیان و سود کار را

مشتاق اگرچه سرد شد   سرد مجیر آتشی   که طبع مردان که زان   بهر که سیاوشی

دلان به پور آتش دگر   ز دست چون تو خلا   بهر که مرد زآن   که خیال آرشی

نگاهبت چه آتش لطیف دلکش

که صاف آن صفا دهد بهر گلعذار را

چه آتش بروشنی   چو خورشید بر سما   ز قبله بر سما   از آن نگونه ز سما

نشاط داد آذری چنان که گشتا   جو رخ نخ دخم چنان جو خی تیر بسا

چه ره نیا کشند اگر زرد روا بسا

نسیم صحبت او شگفته آن بهار را

چه خوش آن که جام آن نشاط انجم آورد　　نگو نه طرب بنوا شکست بزم آورد
از آن لگام جهان‌شکن زمین چو گیتی آورد　　ز حلقهای زره فلک بدست خاتم آورد
ز نه فلک حصار را [illegible] چه حکم آورد
ز نشاط و خنده افکند به برج آن حصار را

بت سنا اگر نه ای بموسم دی آوری　　بسر از هوای سرودی هوای سرکی آوری
کنون نه از نشاط جم بساغری آوری　　سحر به جام [illegible] هر آینه پا ولی
می دو ساله هر کشی بکام دو تو جز آوری
بیا لعل بیاشکر نه ده نه صد هزار را

ایا چو سرخ روی تو نرسته در چمن گلی　　نه چون شکنج زلف تو در دل بلبلی
هزار بوسه بکام کن چه بایدت تأملی　　کسی بخون زده در جهان چو [illegible]
بسا نگین [illegible] ز بوسه گه [illegible]　　هر آنچه بمجلس طرب بجشن بیار را

بتیغ کوه برزند چو خیمه ابر بهمنی　　بده ز باده ارغوان پیاله‌ها [illegible]
اگر بیا بسازم [illegible]　　کند خلاص باده ام بقوت [illegible]

جفای

جفای چرخ و دهر گر نموده روز ما
بیار می که بشکنم طلسم دیو سار را

دل از جفای چرخ دون بر هیچ [illegible]　　گمان بر که چرخ دون [illegible]
هزار [illegible] اگر [illegible] لب ساقی [illegible]　　که خدا [illegible]
اگر شکر بکام کس [illegible]
[illegible] بچنگ [illegible] حقیقت را

بگرد چمن آسمان [illegible]　　نه بید [illegible] بکنج غم [illegible]
نه روی [illegible]　　نه [illegible]
دو چشم [illegible] سر [illegible] خمار را
بکنج غم [illegible] پیاله‌ها [illegible] را

نه وصل کفاتی نه از کسم کفاتی　　نه از فراق [illegible] نه [illegible] ساقی
[illegible]　　[illegible] طلاقی
[illegible] مصاحب [illegible]
هزار گشت آسمان گذشت روزگار را

ز بس بلا ز بس جفا ز روزگار دیده‌ام — رسیده‌ام ز هر دو مان که کنج بر گزیده‌ام

ز سخت پست‌پایان چنان [illegible] شده‌ام — که بهره‌ور شده بارا [illegible] چیده‌ام

گه گلشن جهان نگاه دل بچیده‌ام

کزان بهار دل مرا نرفته رنگ خار را

الا خدایگان فلک [illegible] کار کرده — [illegible] مراد چار کرده

چه [illegible] تو تا [illegible] کرده — که روز روشنم [illegible] چو شام تار کرده

تو جان [illegible] خود [illegible] کرده

کنند صید [illegible] با چنین شکار را

هر آنچه خواهی از جفا بکن که دم نمی‌زنم — ز داد تو بهیچ سو دمی قدم نمی‌زنم

بهیچگونه دست رد [illegible] نمی‌زنم — [illegible] دم ز [illegible] نمی‌زنم

نفس کنون ز خاک دل چو صبحدم نمی‌زنم

از آنکه [illegible] دل [illegible] را

گمان برم که [illegible] — [illegible] گمان [illegible]

اگرچه [illegible] — [illegible] هنروران [illegible]

[illegible]

هنر پسند [illegible] — هر آنچه [illegible] از سخن بدل شود [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — هنروران [illegible]

[illegible] خدایگان [illegible]

ز [illegible] خدایگان [illegible] افتخار را

ادیب [illegible] — [illegible] هنروران [illegible]

[illegible] — [illegible]

هنروران [illegible]

که [illegible] اعتبار را

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

چنانکه [illegible] آبدار

که در [illegible] خار را

کمال [illegible] شرف [illegible] — [illegible] کمال [illegible]

بپای همت دوربین چو جهان انتقال ازو　　سعود زمان سعید شد که بخت فرخ فال ازو

ز خنجرش که نقطه بر آسمان هلال ازو

هلال در قرص خور دو نیمه گشته بارها

دو پیکر از نهیب او بچرخ شد شکافته　　اگر نه تیغ دو پیکرش عنان بتافته

طلیعهٔ زر دو راد به برج حوت تافته　　که در چهارم آسمان بشرق و غرب تافته

کف جواد جود او بهم شده نوافته　　بذل نعمت آنچنان که بود با تبارها

ایا تو را بپایه شرف نشاه برستین　　که از هنر بزاویه سفینه در آستین

جهان اگر صدف شود تو را در آن دُر ثمین　　زمانه در تو انگری بر او بسا رتبه زرین

زه کمان دشمنان بود گسسته در کمین

رها کنی زشست تیر اگر بکارزارها

بدست خویش خامه را لقب شهاب داده　　زرای خود بر آسمان تو آفتاب داده

نصیب تشنگان بحر تو در خضاب داده　　گلیم خانه سخن تو فتح باب داده

اگرچه بر شد بهر بدو شتاب داده　　امید بند حیف بر تو همت دو دارها

تو

تو دانی ای خدایگان که در فن سخنوری　　مرا رسد که دو دم ز سحر پیمبری

مرا بود چو سر کنم بخامه ساحری　　قلم عصای موسوی سخن فسون سامری

سفارزان نظم را چنانکه تیغ حیدری

بدست خصم ای سخن بریده ذوالفقارها

مرا قبول حضرتت سپهر اگر کند　　که خاره را فروغ خور جواهر چنین کند

تو جهد چو نسالها مخیلستم تربیت کند　　بتربیت بزرگ اگر کنند چنین کند

تو با نوی آن کنی از کرم که ابر با زمین کند

که گلبنت برآرد از زمین با شجر بارها

مرا چو بیت [illegible] که حکم ثنای تو　　ز نطق آنکه بود دم مستایش سرای تو

رود است گر بقای تو بخواهم از خدای تو　　از آنکه هست بیگمان بقای ما بقای تو

بزیر سایه فلک ز آفتاب رای تو

زمانه باد منجلی ز تیرگی غبارها

زهی بلند همت تو را جهان چو خاک خستها　　زرود نیل فضل تو روان چو دجله شطها

در سخن بکار [illegible] حریف [illegible]　　ز خاتم [illegible] تو چو [illegible]

سرو با رضوان زرخ بوزید بر صحرا که زیبد چنین کمر بستگان را

در نعت خیر البشر صلی الله علیه و آله و سلم رضا قمشی

یزدان ز زلف و خالت زینت کمال داد یارب چه داد آنکه چنین زلف و خال داد

خلد برین که تورا قامتی چه داد ای طوبی به نهال و چه به سینه مثال داد

طوبی بجنبد از پی عکس رخ تورا هر چند فراز قامت و طوبی نهال داد

از خلد بهشت چو زان برخ نشان لعلت چو شهد چشمه حیوان زلال داد

داد آسمان حسن ترا چهره ماه آن ایزد که آسمان را به چهره هلال داد

گشتم هلال از غم ابروی تو مرا عشق تو ای غلام نه چون هلال داد

چون نکته ای ز بهشت فرخجسته عارض تا زلف پرشکن تو را در اعتدال داد

از بسکه در تصور سودای آن تو کردم خیال چرخ خم شکل خیال داد

هرگز مثال تو ندیدم از یمین تا حق مرا قرار یمین و شمال داد

اشک گوهر آنجا که دور از حقیقت تو چرخ مرا سرشک مقدر زلال داد

بر سر جلوه ی وصل تو بود دیر بهشت گردون به دست هجر اگر مثال داد

چون زلف شرح هجر گویش تو سر بود گویم و سر که بخشیم کار واژه مال داد

زان

زان رو که کرد جلوه زمانت غم و حسن خورشید نگه و شیوه ترسان غزال داد

معمور حسن خویش شو زانکه عاقبت خوابیده حسن تو را خط زوال داد

در دین مرا ترا جان عزیز تر چه گنج جان داده ام تن مگر از تو خیال داد

زان عاشق انفصال مجو کز صفای عشق معشوق چون نسب به طوق اتصال داد

شهر حرام وصل تو شد زاد وصت کسی گر لعلت نه باده سحر حلال داد

سلطان انبیا که فرو شد زنص ما دو ره چه بخشش ایزد کمال داد

احمد که طریق وحدت حق شد رسان آن این رشته رحلال بدو در کمال داد

صد صد وصال امکان که مکان است او را نقاب [illegible] جمال داد

سرکشان حال صرف که زو انقلاب یافت اسلام زیفر وجود اعتدال داد

بو به سایه غلام حجت حق آفتاب داد پیرایه فروغ حجت انقلال داد

هر مصطفی که باحم رسولان صبا کرد کار فرشتی زبان شده نکو خصال داد

اطلاق کش اقبال او شوند کیهان خدا که سکه بر آن دال داد

از جا برفت نام حاوی خدا رسول از اوج شرق و غرب وجنوب و شمال داد

نگهبان [illegible] اشتر آن تیره بخت را ابلیس را به وادی کفر و ضلال داد

تازه بود چشمهٔ حیوان فیض او | زان خضر خورد و قرار سفر با وصال داد

بنهاد چرخ زیر سم [illegible] | او را بدو چو دید [illegible] داد

بر ذره ملک و ملایک بکف خویش | حکم خلافتش [illegible] داد

بلبل اگر سرود مگر مدح آل او | کش [illegible] مدح آل [illegible] داد

[illegible] مدح آل [illegible] | در [illegible] داد بدو [illegible] داد

شاها [illegible] | همچون [illegible] چرخ سعادت [illegible] داد

از [illegible] | در [illegible] تو را [illegible] داد

با سایهٔ [illegible] تو را [illegible] | تا خلق را [illegible] داد

حلم تو گشت چون که خاک را [illegible] | بر خاک [illegible] داد

از [illegible] تو [illegible] | داد [illegible] داد

زان [illegible] | [illegible] داد

هر پادشاه [illegible] | جود تو [illegible] داد

زان [illegible] نظم [illegible] | [illegible] داد

[illegible] | [illegible] داد

الحمد

الحمد که بوده [illegible] آل پاک تو | در [illegible] حسن حال داد

[illegible] جمال [illegible] تو | در [illegible] داد

[illegible] مدح تو چو بروز حشر | هر چند روز حشر [illegible] داد

[illegible] مدح تو [illegible] | [illegible] داد

[illegible]

تا [illegible] اشتغال داد

وله فی مدح ولی الله الاعظم امیرالمؤمنین علیه السلام

[illegible] تو گر زلف [illegible] | [illegible] دل خلق [illegible]

[illegible] گر چهره [illegible] زلف | [illegible]

[illegible] لعلت دم از آب حیات | از آن [illegible] خضر [illegible]

تو ای [illegible] مجسم [illegible] | [illegible] روح [illegible]

سخن [illegible] رونق [illegible] | بوصف [illegible]

[illegible] تو پیدا | هلال [illegible]

اگر [illegible] | [illegible]

نبودی خالت ار دلگیر دلدار | دگر نه روی خوب دلبر نمی‌شد
نمی‌بود اگر در دست پیچ و درخت | مرا گنج وصلت میسر نمی‌شد
فراق تو گر بدل ره نکردی | مرا مهره دل ششدر نمی‌شد
نبودی ز خنج دل چو عود در مجمر | رخ و خالت ار عود و مجمر نمی‌شد
ز عشق قد او چو هر اره گشتی | چنین تیغ عشقت مجوهر نمی‌شد
تنم گر ز هجرت شکستی نیافت | چو موی میان تو لاغر نمی‌شد
دلم با قدت گر نه شاخت | نگارین چو من صنوبر نمی‌شد
صدف گر نبودی مرا چشم گریان | سرشکم ز لعل تو گوهر نمی‌شد
کجا زلف بر چهره‌ات رشته زدی | گر آتش مقام سمندر نمی‌شد
نمی‌کرد عشق تو گر کیمیائی | مرا زرد رخسار چون زر نمی‌شد
نمی‌گشت خنجر از ناز کان چشمت | تو را کشته خلق خنجر نمی‌شد
لب لعلت ار موج حیدر نگشتی | سخن در لبت آب کوثر نمی‌شد
ز عشق تو جز نیستی بود چیزی | اگر مهر مولا [illegible] نمی‌شد
هم آنکه گر او نبود [illegible] | پدیدار [illegible] داور نمی‌شد

نبودی خود [illegible] زبان | خدا را گر آن شاه مظهر نمی‌شد
اگر آفرینش ز جنبش نبوده | فلک را به [illegible] شهپر نمی‌شد
اگر دست او دست قدرت نبودی | بدان خاک آدم مخمر نمی‌شد
هم گر نبودی گلدسته دین | [illegible] صوت الله اکبر نمی‌شد
نبودی اگر [illegible] | [illegible] نمی‌شد
[illegible] | هم گر [illegible] نمی‌شد
نمی‌بود اگر مصطفی [illegible] | [illegible] نمی‌شد
[illegible] که بود [illegible] | هم گر [illegible] نمی‌شد
نمی‌بود اگر [illegible] | [illegible] نمی‌شد
حرم که خدا خانه بود [illegible] | [illegible] نمی‌شد
[illegible] | [illegible] نمی‌شد
اگر امر آن [illegible] | دگر حکم آن [illegible] نمی‌شد
پدید آیت [illegible] | عیان [illegible] نمی‌شد
[illegible] | نمایان [illegible] نمی‌شد

نمی‌زد [illegible] گر نمی‌بود [illegible] | ازو [illegible] نمی‌شد

نمی‌بود اگر مهر او [illegible] دل | جز او محبت [illegible] نمی‌شد

نمی‌بود [illegible] تیغ اگر حیدر | قضا را الهی مقدّر نمی‌شد

وجود وی گر نمی‌بود باعث | ز حق [illegible] نمی‌شد

برای [illegible] | اگر زوج زهرا [illegible] نمی‌شد

[illegible] | دو فرزند فرخنده گوهر نمی‌شد

اگر تیغ [illegible] نبودی [illegible] | به [illegible] داور نمی‌شد

نبودی [illegible] | اگر [illegible] حیدر [illegible] نمی‌شد

به [illegible] | چنین [illegible] نمی‌شد

ازو نظم [illegible]

چنین [illegible] نمی‌شد

وله فی منقبته علیه السلام [illegible] الدین اصفهانی

صبح [illegible] انقلاب آمد پدید | تا [illegible] آفتاب آمد پدید

از [illegible] | [illegible] آمد پدید

[illegible] | تا [illegible] آمد پدید

[illegible] | [illegible] آمد پدید

[illegible] | [illegible] سحاب آمد پدید

[illegible] | [illegible] آمد پدید

[illegible] | [illegible] یاقوت [illegible] آمد پدید

[illegible] | [illegible] اضطراب آمد پدید

اضطراب [illegible] آتش [illegible] | [illegible] آمد پدید

[illegible] | [illegible] آمد پدید

[illegible] | [illegible] التهاب آمد پدید

[illegible] | تیغ [illegible] آمد پدید

[illegible] | [illegible] آمد پدید

[illegible] | [illegible] آمد پدید

[illegible] | [illegible] آمد پدید

[illegible] | [illegible] آمد پدید

آنکه مخفی بود چون در خیستان [illegible] | از ظهور ذات پاک بوتراب آمد پدید
خود بت بود آن که آفرینه کبریا جلال او | زان سبب ارکان عرش [illegible] آمد پدید
هم بخلق از لطف او در هر مکان آمد عیان | هم بدین از مهر او شهر ثواب آمد پدید
از پی احمد خدا و در دفتر ایجاد گفت | کشور جود و پاک [illegible] انتخاب آمد پدید
کشور جهان بماند تا بدار الملک آن | لطف و قهر [illegible] داور مالک رقاب آمد پدید
تا بباز عدل او در بوم و بر گشاد در | رحمت [illegible] چنگال عقاب آمد پدید
باعث خلق جهان او شد که از حق خدا | هشت خلد و چار ارکان [illegible] آمد پدید
ای خداوندی که در خشم تو آمد [illegible] | آنچه بر اهریمن از نجم شهاب آمد پدید
یک شعاب از لطف جان بخش تو جنت رسید | هشت جنت با شرف [illegible] آمد پدید
یک شعاب از قهر جانسوز تو بر دوزخ رسید | هفت دوزخ [illegible] زان یک شعاب آمد پدید
لوح محفوظ الهی ذات پاک [illegible] تست | [illegible] ام الکتاب آمد پدید
هر که شد منکر تو و آل تو [illegible] | هر چه در دلشان [illegible] عذاب آمد پدید
تا ز خشم [illegible] تو آثار ماند در جهان | خاک با آرام و چرخ با شتاب آمد پدید
[illegible] | هر چه در میخانه رحمت شراب آمد پدید

[illegible] | از جگرگاه بداندیش کباب آمد پدید
[illegible] | [illegible] زان حجاب آمد پدید
[illegible] | از کمند مرگ بر گردن طناب آمد پدید
[illegible] | [illegible] آمد پدید
آفتاب [illegible] | [illegible] آب آمد پدید
[illegible] | تا شکوه و صولت [illegible] آمد پدید
[illegible] | گرد آن گرد [illegible] آمد پدید
[illegible] | فتنه [illegible] خواب آمد پدید
آفتاب مهر تو [illegible] | [illegible] آمد پدید
[illegible] | هر کرا در دل خیال [illegible] آمد پدید
[illegible] | [illegible] آمد پدید
[illegible] | [illegible] آمد پدید
[illegible] | [illegible] آمد پدید
[illegible] | [illegible] آمد پدید

دو زلف تو اگر در خم سودا شده غلطان / تیغ ابروی [illegible] آمده پدید

شب عاشق ز خیالت ... / تا ... ز حسرت آفتاب آمده پدید

چو ... / چنان ... آمده پدید

عبیر در گلابت ... مقصد ... خلق

که این ... آمده پدید

وله فی منقبت امیرالمؤمنین علیه السلام

اگرچه مشک ز ناف غزال چین خیزد / ز چین زلف تو ... هزار چین خیزد

[illegible] / هزار چون ... خورشید ... چنین خیزد

جبین پاک ... / بر آسمان ... ز جبین خیزد

چو ذره ... خورشید / جبین ... چنین خیزد

[illegible] / که بانگ شیر ... خیزد

بغیر زلف و خط آن ... عذار که دید / بنفشه از گل و سنبل ز یاسمین خیزد

شکر ز لب ... / که طعم چشمه کوثر ز ... خیزد

[illegible] / چو دیده ... انگبین خیزد

سنم

[illegible] / کمان ... خیزد

[illegible] / کجا ... خیزد

[illegible] / ... خیزد

[illegible] / ... دل ... خیزد

[illegible] / ... خیزد

[illegible] / که ... خیزد

[illegible] / ... خیزد

[illegible] / ... خیزد

[illegible] / ... خیزد

[illegible] / ... خیزد

[illegible] / ... خیزد

[illegible] / ... خیزد

[illegible] / که ... خیزد

[illegible] / ... خیزد

نسیم خلد و جحیم آنکه روز حشر دمد — جحیم و خلد ز تأثیر مهر و کین خیزد

کند ز باطن و ظاهر ... [illegible] — ز بحث شرف آیات یاسین خیزد

شهی که ... [illegible] ... نسب — همیشه قرب ... [illegible] ... خیزد

درآفرینش ... [illegible] ... قدرت او — زکاه پیشینیان ... [illegible] ... خیزد

[illegible] وجود تو شد نقش ... [illegible] — تو نقش ... [illegible] ... آفرین خیزد

پیمبر ... [illegible] ... ولعنت پیمبر — ز انس و جن و ملک بر تو آفرین خیزد

[illegible] ... چون خدای ... [illegible] — ز خلق ... [illegible] ... خیزد

بود کمال پیمبر مصطفی ... [illegible] — ... [illegible] ... خیزد

باخدای ... [illegible] ... — ز قصر ... [illegible] ... خیزد

نه هر ... [illegible] ... چو قصر جنت ... [illegible] — نه هر حصار چو حصن ... [illegible] ... خیزد

نه هر ... [illegible] ... زکینه ... [illegible] — ... [illegible] ... خیزد

... [illegible] ... — ... [illegible] ... خیزد

صلای ... [illegible] ... اگر ... [illegible] — ... [illegible] ... خیزد

... [illegible] ... تو — فروغ ... [illegible] ... خیزد

بود ... [illegible] ... — اگر ... [illegible] ... خیزد

... [illegible] ... خصم گردد ... [illegible] — ... [illegible] ... خیزد

فروغ ... [illegible] ... حضرت ... [illegible] — ... [illegible] ... خیزد

... [illegible] ... روز محشر ... [illegible] — چو ذات پاک تو ... [illegible] ... خیزد

... [illegible] ... کوثر ... [illegible] — ... [illegible] ... خیزد

... [illegible] ... آفرین ... [illegible] — ... [illegible] ... آفرین خیزد

... [illegible] ... — ... [illegible] ... خیزد

نظام ... [illegible] ... — ... [illegible] ... خیزد

همیشه ... [illegible] ... — ... [illegible] ... خیزد

نوای ... [illegible] ... گردد ... [illegible]

... [illegible] ... از دل ... [illegible] ... خیزد

در مدح حضرت ... [illegible] ...

... [illegible] ... — ... [illegible] ...

... [illegible] ... — ... [illegible] ...

که شد ختم به کلک و بیان سلطانی — بنام فرخ فرزند نایب سلطان

چه نامه بهتر از این کلک کس نکرده نگار — چه نامه خوشتر از آن نطق کس نکرده بیان

به نثر اندر پایه بلاغت صاحب — به نظم اندر بر فصاحت سحبان

سخن بیاورد از هستش بدین اسلوب — شوند بدو شادان اهل فضل و بیان

گرا بود ز نگارندگان نادره کار — گرا بود ز سخن گستران چیره زبان

چنین رساله که زیبد معانیش نظم دل — چنین مقاله که شاید نثار گنجش جان

جز این کتاب نخواه و جز این سخن [illegible] — جز این مقاله مجوی و جز این رساله مخوان

اگر نگاه جهانگیری شه محمود — وگر لعبه جهانداری شه سامان

بدین نگار گر انداز کتاب شاهنامه او — که کس قرینش نه چند نصیحه بود قران

سخنوران عجم را کنون به دولت او — فلاطون ایوان باشد ز نو زده کیوان

به مدح خسرو هر یک سخن چو [illegible] — لبیبا [illegible] چو [illegible] عمان

جمال بو نصر اکنون ز مهتران سخن — در این جهان چه دانی از گر [illegible]

مهر بیامد ز اشعار او که یزدان رست — زبان هر دو سخن [illegible] گنج نهان

اگر چنو لی در عهد مصطفی بودی — [illegible] او دگر فرستادی ز آسمان

بجز

جز از مدایح کردن به مدح شهنشاه — دران ز آغاز آمد شب تا پایان

ز نظم و نثر بیاید بدست تا [illegible] — به نعت و وصف شهنشاه بیادگار جهان

یکی از آن به ابد نامه نو آیین بست — یکی از نقد زر و سیم [illegible] جهان

ز فضر جهان کز سیف در جهان کرده است — کجا بیاورد بهتر از خاقان [illegible]

یکی گلستان که زیبت بهر [illegible] — و دیده [illegible]

شود جهان اگر این نامه بخواند پر — از آنکه بست نظم این بنام شاه جهان

وزیر جنگ و سپهسالار و نایب شاه — سحاب بخشش و بحر قدرت و کیهان

محبت فرمان [illegible] که پادشاه — ز کامرانی چو آن خویشتن جاودان

مظفر [illegible] نگار [illegible] — که [illegible] و مان و نظر [illegible] زیان

ز [illegible] محمد [illegible] جلال — ز [illegible] فرسوده [illegible]

[illegible] آفتاب [illegible] — [illegible]

[illegible] — وزیر [illegible] میدان

[illegible] صاحبقران که او [illegible] — وزیر جنگ و سپهدار لشکر ایران

چو ابر نگاه شهنشاه زاده [illegible] — بروم و چین و به قیصر [illegible] خاقان

نه هرزه نوشته یکی ز خسروان دگر	هنرور و بوم‌دار و بنده زرستان
ورا نگه زو گشته سلطنت گرفته جهان	بدو ورسد ز سلاطین گهر نگارنشان
زنا لشر برخ او درشب است دیده بخت	چو چشم یعقوب از ظلمت [illegible]
سپهر سیمین گوی زنده در آم کشید	که دست سیر جان گوی زنده چوگان
هم از طلعت برج او بهر شید	درست مغربی آفتاب میزان
ز عنصر [illegible] قران او بنود اثر	ز بود و کی و زا مثال [illegible] نشان
نه شعر عنصری و [illegible]	نه طبع چنگ زن [illegible]
نه از ظهیر ز وصف و فصاحت بود	نه فرخی و نه مسعود سعد بن سلمان
نه از ظهیر و نه عنصری شاعر رازی	نه بوالمعالی نه [illegible] قطران
اگر ز نثرش گویی زیبا یا رسته هست	بنامه [illegible] گلستان چو جان
اگر ز نظمش گویی در و در شعر گشت	بدین لطافت و [illegible] زبان
نموده صاحب این نامه ز خسرو خدا	برای [illegible] ملوک ملکستان
طراز نظم چنین نامه کیست در حضرت	نگاه مرد سخن منطق [illegible] بیان
شاهنشاه خداوند خسروان [illegible]	غلام درگاه صاحبقران [illegible]

ستوده

ستوده ناصر دین آن شهنشه منصور	که هست دولت منصور [illegible]
ابوالمظفر خورشید چرخ فتح و ظفر	که تیغ او ظفر [illegible] بوده برهان
نگاه دار خدائی که ذات اقدس اوست	بهین نقطه مهر سپهر چار ارکان
خدایگان جهانبان که کردگار آورد	ز آفتاب شهان را دوباره [illegible]
بزیر سایه زنهار این بزرگ خدیو	غنوده اند خلایق [illegible]
[illegible] پادشاه گستر این خسرو	چنانکه روضه خرم بهشت [illegible]
نه هشت ملک [illegible] چنین رونق	ندیده [illegible] چنین [illegible]
که داد [illegible] از این [illegible] آفاق	که دیده [illegible] از این نگاه دوران
چو این شهنشه آن خسروان [illegible]	که بر جهانشان [illegible]
[illegible] گستر [illegible]	ز بهر [illegible] فزوده بیان
ملک [illegible]	کدام [illegible] زمین [illegible]
کدام شاه [illegible] جهان [illegible]	که [illegible] بیان
شد از ملوک [illegible]	چو [illegible] محمد [illegible] فرقان
[illegible] دولت [illegible]	[illegible] باشد ز [illegible] کیوان

به مدح خسرو هر یک سخن چو عقد ببند — سپهر بخشد هر چو [illegible] عنان
بسال بونصر اکنون ز هنران سخن — از این جهان جدا از کره هنر یاران
سپهر آمد تا شعار او که زده بخواست — زبان مرد سخنور کلید گنج نهان
اگر چنوئی در عهد مصطفی بودی — لطافت او بودی فخر شیرخسان
فتوح رستم و دستان اگر شنید ستی — که او چه کرد سپه تا ز چین چو توران
امیر دارا و قیصر از سران سپاه — هزار مرد صبا ز چه رستم و دستان
شده است ضیغم غرّان لعاب دهشت — امیر ترک ششد ضیغم غرّان
جهانیان همه شادان دل از [illegible] هند — همه دلش [illegible] آزادگان شادان
برزه این ملک کامران نیرومند — گر ز سپه منظم است و کشور آبادان
به مدح او نبرد این نامه بدیع سخن — چو هست قدرش گیرد فسرده چه کیهان
گرانکه گفت چنین نامه آنکه بخشش — امیرشان خطر ز نها بخشد از حدشان
بنام شاه بره شد نژاد کالبش شد — سپهر تا که نگاه شدن همی ویران
همان تا که در صفش حکیم طوس گفت — که بگذرد نامه ز باد و باران
همیشه تا که سپهر و مدار اندر هست — نشان نگنند بهرام و قیصر نوشروان

امیر

امیر باد با اقبال و بخت پاینده
به قلب خسرو دادگر صانه الرحمن

در ستایش جناب اشرف کتاب مستطاب سید الشعرا القائی
صفحه‌ای از مسوده‌های [illegible] بحکم قضا گرگان رقعه [illegible]

دلم از دوست همراه غزالی ترک سپهر — عشقه دل بسته به بند ستم و تیر خطر
هر کجا بسته زلفت ز رهائی [illegible] — هر کجا خسته نرخست ز هجران خبر
[illegible] تو [illegible] — [illegible] تو [illegible]
[illegible] که تو [illegible] — [illegible] که تو [illegible]
[illegible] که زد [illegible] رخ تو [illegible] — [illegible] که ز [illegible] عشق تو [illegible]
چه [illegible] زلف [illegible] — [illegible] آورده [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] چشم تو [illegible] — [illegible] زلف تو [illegible]
[illegible] چشم تو [illegible] — [illegible] زلف تو [illegible]
[illegible] — [illegible]

خوب [illegible]

موی من زان چنان مانند سکه خندش شده چشم من زین تب مانند ستاره سحر

سخت جان گردید سفیده مانند گوی گر نه پیچ سخن بشدی به موی کمر

زین کمر بستن و زین گفته سخن کردن تو شب و روز شکسته و دو سال ابیر

که شنیده است چنین ساحر انجاری یا که دیده است چنین شده از شعبده گر

بر میان انگرانار تر و نا ... کمری بند چون موی نباشد لاغر

گر روان و ختم ... نوشته این چه ریا در جبر دیو تو توان و ختم ذم زین جهان

نه اگر بهر تو بیچاره چه بود بجهان ز توان جسته و خرد یا نبودان بت جبر

گر چه از عشق تو خوشتر بجهان چیزی نیست مهر میم بدل از عشق تو باشد خوشتر

در وصف کتاب آن مهر فرخنده خصال

قبله احباب آن سرور پاکیزه گهر

قدوه ورزنده جهان نغاکان لقا بوده او بداده وقت اندر سفر

آنکه زو هر چه با فرشته چنین است کمال وانکه زو هر چه برآمده خلد است هنر

آنکه آبای ستوده نسبش از آدم همه ساوات جهانند و بزرگان بشر

زاده آن پاک ابوان که نیاکان شده حیدر صفدر و صدیقه کبری مادر

نام او نام رسول است وزان دارد دین یادگار است گو خوی پسندیده و سیر

نا میت از قلم لوح نگارنده حق خامه او که نگارنده هر آیات و سور

خط و شعر او ست به لطف و هنر خامه او بگراین جمله سزاوار است هنرهای دگر

در کتابه زهنر دانش چه خدای بنداد چه نجوم فلک و قطره باران بشمر

داده دانش تکلم اگر چه ان سخن در گنبد رخنه با هیچ نبستی که نهاد و سکندر

شخص از بهر کمالش نه غریب است ذکات علوکش به یا علی از نجر

سخنانش همه مرغوب ز هر آیه خوب کلمانش همه سنجیده و الفاظ غرر

پر تو فر سعی خواجه بود که پی تا بدار از حسن فرخ ایر پاک پسر

چو بدرش باشد شعر و نثرش ادب فرزند آن زاده آزاده که انده بیدر

منظر و بخت او ست جمالی به کمال نه منظر که شنی نیاورده بی نجر

که زجود دی و لطفش سخن آید کاوا قصدش همه بود و جود به اندازه دهر

با چنین منزلت و رتبت و دل صفا غیرت برین از او صحبت بخت بود عجب و هنر

اندک از فضل و هنرش بود ار یادگاری هیچ از هیچ برین است شما ره منظر

از که داری تو بزرگان و بیران سخن سفر عالی بخشش و دل وز فراوانی آن بر

خواهی از نظم چون گهر آن بینی | نامهٔ شرف کتاب بخوان و بشنو

سخن کوست ز صورت این پیراست | صنع حق نقش چون از معانی بسته

گذر از نکته باره بخشش کنند | مرغ اندیشه پرواز چو گشاید پر

هر سخنی که گنجد نظر بر تو از آن | بود از مجد هنرا داد و ولی و آتش تر

باغ از آن گوهرت آن هنر اصفهان کرد | که کند خاصیت از بهاری به سحر

خود را آن را در یاد گشن گشتر زد رست | یک با هر سخن هنری او را در خور

هر دو بوده هرا یاد بخشنده گه خم | کند آنچه که هرا بود و شش هیچ گذر

رست بنه آنچه تم از آن رفت ای شاه گشاد | برخ از روضهٔ فردوس هزار رضوان بر

زین دو بدر خلف مجد و علا چار ده اه | خلف مشتاق هرا بود گسترده سپهر

نه هرا بود نه گزاری بس ری هیچ پیاز | نه هرا بود با آینهٔ دل هیچ گذر

تا کنون بست تر ده بگذشته هرا از کف دل | که کنم تذکره کردار نه بگیش ادبر

دین از آن بنزکه ز هجرت سلطان نبی | سیزده صد ببرگشته ز هر دور و قمر

دور از ده ده ده از هر دهن شکر ریزت | جاری ز بخشد خسرو خورشید افسر

سبعه در من شرف کتاب هرا | گذارد که از محنت سبعه و هیچ خطر

او بو

او بود یاور من بنده به هر کار که باد | فضل تو همره تا به خدا بیش باد

ای شهنشه که هر مرحله ای و دولت که کنم | از هجر گو هر اگر شعر تو خوانم بجز

حرم سلطنت از سعی تو آمد صفا | شرف سلطنت شعر گذشت از شمر

تو ای از خلق نگین فر احسان داده مکرم | تو ای ز فضل که بر افلاک برده شجر

مجلس چون تو ندارد دگر اقبال بهار | شجری چون تو نیارد دگر اقبال ثمر

نه در اخلاق تو خلقی است که باشد مذموم | نه در افعال تو فعلی است که باشد منکر

نه بقول تو بود شایبه کذب و خلاف | نه بوعد تو بود خائفه بر کس و مکر

تخت دولت که عرصه که اندر دوی | نه جهان رحب فراخ و نه فلک پهناور

صد یک آنچه بدیدم ز سخنهای تو رست | نه بچون و فراست و نه عمان بخورد

هر که یک روز قرین شرف از خدمت توست | نکند سوی دگر جای ز جهد تو سفر

بنت بی مهر خوام سود کرم کلبه بهشت | نیست با یاد تو ام هیچ کرم هجره سقر

تا ز اسپیده نشان باشد و از فره دین | تا ز مهر داد اثر باشد و از نور اثر

فصحا و شعرا نیابان تا سخنان | از غزلهای خوش باشد و زکال تر

باد مجد تو زه عاقبت و فال سعید | باد ممدوح تو ز مسرت و بسود خبر

زیور انجمن انجم در مدح تو باد ... زمی اشعار بر آراسته چون سلک درر

ولها ایضاً قصیده در تهنیت جناب جلالتمآب خان والا نصاب
خلف صدق دودمان فصاحت و واسطه العقد خاندان
سماحت مقرب الخاقان محمود خان ملک الشعرای کاشانی
ابن مرحوم ملک الشعرا محمد حسین خان متخلص بعندلیب ابن
مرحوم ملک الشعراء فتحعلی خان متخلص بصبا رحمة الله علیه

گنجی بزیر خرمنش نشان کرده کردگار ... زان پیشتر که چرخ فلک داده مدار
گنجی که دست هرگز بروی نیافتند ... میران نام گستر و شاهان کامکار
گنجی گران بها که پراکنده ای از آن ... پر لعل شاهوار و پر از لعل شاهوار
آن گنج ذکر بار خدا طلسم داشت ... اندر حریم شه شد گنجوری بیشمار
بودش زرنج برده و قفل گران بدر ... و آنرا کلید گشت زبان سخن گذار
دادم من آن کلید بروی که یافتم ... تشریف قرب حضرت میرزا بزرگوار
فرخنده فال و فرخ فرشته هلال عصر ... ارزنده تر ز گوهر نه معدن و دوده تار
کردان گنجینه خامه محمود نام بخت ... آن گنج پر ز سخنان خود آشکار

محمود

محمود آنکه هست سخن را بدین صفر ... کز نثر چون نسیم بهاری نسیم یار بار
آری سزد که کرده محمود عاقبت ... آن بنده را که خواجه چنین خواجه یافت یار
خوش شاد و خرم او و هنر پرور و کی کدن ... جان پرور او شعر و از خانه کامیار
چون و کیش سپهر سپهری با قلم دوار ... خلقی بهشت زیب و خوئی بهار وار
جاوید باد این ملک محتشم که اوست ... فرخ هنر زصبا ماند و یادگار
خود شهریار باشد و فرخ بنده اش ... گوئی بود هلال و سپید شمس یار
آن مهر خجسته وصد بزرگ قدر ... آن پاک زاده و شیر سند آمدار
ای مهر او چون محمد و محمود غزنوی ... چون فرخی زحضرت سلطان فخر نامدار
ای رشته بیان معانی بدست تو ... چون آنکه نافه زلف سیاه یار
رضوان زگفته ای تو پیرایه برنیافت ... حوران خلد را گهر تاج گوشوار
پیش زحضرت سخن بهره یافته ... کاین پیشه را تو راست بدین سان
جود تو بحر ما عطا بر تو بی این ... هزل تو بی سخا تو نطق تو بی غبار
خورشید و مه زاهر دو آید زاک ... با هم قرین بیک هلال چهار
خورشید نور دو توئی و مه تا باک ... دریای بیکران توئی و ابر سند بار

[illegible] خاتم [illegible] تو [illegible] — در اختیار کرده سلطان بختیار

[illegible] چون آن دو [illegible] — از [illegible] صحیفه [illegible] اعتبار

[illegible] و مشتری [illegible] — هر صفحه که گشت ز کلک تو پر نگار

[illegible] سحر [illegible] صور — [illegible] وز نشان نگار

نقش [illegible] خیال را تو بر کشی — آن شیر چرخ [illegible] این شیر مرغزار

کلک ترا [illegible] — آن [illegible]

هر [illegible] تو طرفه [illegible] نگار چین — هر صورت تو خوشتر از نقش قندهار

هر فضل را بود [illegible] تو مستفاق — هر علم را بود بجناب تو افتخار

[illegible] تو ز خلعت — [illegible]

[illegible] — [illegible] علم و حکمت خلق تو یادگار

چون [illegible] — چون نور مهر یافت [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — چون [illegible] تو در هیچ روزگار

[illegible] — آن [illegible]

[illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] و افتخار

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

این قوم [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

شاه جهان [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — این [illegible]

افتاده گوهر نظم عقد سخن   اضطراب شرح حالم بشنو با خفقان

سنتا بسالی که بسال طبع لاله من   در سر حد عراق چو خورد روز اشتهار

خود را فزودن از آنچه میراث بد شوم   بلغزان شهریار جهان زثنا گذار

امسال سوی بحکم خسرو آمدم   کاید خیال بخت من از رفتنش بهار

زان حسن رای که ارکان دولتند   بلکه برگشت بدو کارم غمگسار

کردند وعده او مجلس با فتند   کاندر رو فاکنند و بماندم در انتظار

خورده هیچ من نبود سنگ بی شاه   تا سوی خوزستان کشان زینهار

شه جز حشمتش بجز سر بان قلعه نو   خورشید روز روزی آمد چو شام تار

شیشه تمام گشت که باید بود انتظام   با حالتی ز غصه نزد دو لی نگار

از غم دلم بگفت و روزه زدست فرصت   لقمه آنچه بد ز سیم حلال و زر عیار

با کرم چنین سزان کرد صابری   در غربتی چنین شوان بود بود بار

این بار محشر که بدو چشم نهاده چرخ   نشگفت اگر بلغزد از زبان بار اختیار

بدان هزار محنت داده حساب   چون سر تو بر کرست لطف انتشار

بسته بار گردم ناکام زین وطن   از دشمنان بهشت و زدوست کارزار

بگشای

بگشای خود ز کار فرو بسته ام گره   بر شهریار خدمت من بنده عرضه دار

ارکان دولت از تو بپوشند هر سخن   خسرو بپرور آنچه تو گوئی بصد هزار

تا روزگار پاید با کام دل بپای   چشمان دو حیث بیخ و تخم کرم بکار

تا مشرق بود تابد با فرش آفتاب

کا ابد در فلک تابنده و بخش ازلی بنگار

قصیده در ستایش خواجه ... علاء الملک دام مجده

ای حسن تو سپردان   ز لطف   وی عشق از جمالت   در تحیر

پایدار خیال تو   نقشی   به صورت گران را   در تصور

خدا چشم تو شیران را   بحیف   نه با عشق تو مردان را   تهور

مسلمان چند از زنار   زلفت   که بند بر خود کیش   تنفر

اگر چرخ بت نازا   تو ماه   اگر دوربا حسن آید   تو ما نه

فلک دیده از دیدن   رویت   بدخواه دوری گشت   تحیر

چو وصل تو بت زان   شد تب   چو هجر تو بت زان جفا   بدو هر

بیا امید م تو در کشش   جان باد   چو در عشق حسین بن ع   ...

بود مشتر نزم منزل دل   سپر   از آن بود ایران داری   تفاخر

علاء الملک خویش   معالی   که وصفش می نگنجد   در تفکر

کرمی در سخاوت با   تکلف   بزرگی با شجاعت با   تکبر

مسعود شخص او بیش   در تقدم   مخبر عرق پاکش   در تخیر

نه قدر پیسا عدا او را   تنزل   نه دری صافی او را   تکدر

بگاه اعطا با گردون   تقابل   بگاه ذلک با انجم   تناظر

نوازش جشن او یابش   تحبب   سعادت دیده دارش   تنفر

یگانه گوهری چون او   نکسته   پدید از امتزاج چار   عنصر

نه چون طبعش محیط اندر   تموج   نه چون کلکش سحاب اندر   تقاطر

باقسام فنون او را   تسلط   با نواع علوم او را   تبحر

بحسن ادب بحرست   ادیب   هنری هرچه در کلکش   ابحر

نگارد کلک چون او   تدبر   نه جز هرچه کوش در   تدبر

مسخر شد فضل او را   تسابق   مسلم شد بجود او را   تبادر

ایا ذکر جمیلت بجز دلها   را   نمودی شیوه مشکور   تذکر

ترا

نبرا بر تو را لفت   توصف   روا بذل تو را وصف   تواتر

تو را عادات نیکو   بی تبدل   تو را اخلاق دلجو   بی تغیر

نه درده عد تو تعریف   تسارع   نه در لفظ تو تعقید   تنافر

تو را با بندگان وزیر   وستان   تو را ضع چشم درجبین   تحیر

تو فرخ زاده   آزادگان را   تو را به آرزو را بر   مرحر

بحضرت نکوبت را   تفال   نخود را بیکسالت را   تطیر

خ بند قبله را بحرب   ابت   نه پیچ آنکه با من نه   تناسر

تو را از کثرت فضل   افتخارست   نه زان باشد که تو را   تفاخر

حدیثی لغت خلافت صحیح است

باختیار اندیش حد   تواتر

و نیز ایضا در ستایش اعلیحضرت خسرو صاحبقران خلد الله ملکه و تجدید شمس المناقب مرحوم شمس الشعراء سروش که شاعر مخصوص حاجی میرزا آقاسی بجلیه الطاف خسروانه ...

برازنده

در زمان دولت صاحبقران کامگار / سایهٔ دادار کیهان آفتاب روزگار

وارث اورنگ جم تاج سلاطین عجم / خسرو پرویز بخت کیخسروی رستم کار

بوالمظفر ناصرالدین شاه منصور آنکه هست / آیت نصرت ملک در شان او آشکار

وانکه در ملک طلب شد وصف انصاف او / نازنین باشد بریخ و نا دلی باشد کفار

چتر او گردون گرای و رای او خورشید رای / چتر او کوکب گشای و تیغ او دشمن شکار

چون بهاران باغ و چون نگارستان چین / چترایان رو شکفته روی چون سال نگار

دین فیروز از احمد و حیدر بود زان باشدش / احمد مختار ناصر حیدر کرار یار

در بقا گیتی نماند چون کشد لشکر بجنگ / ناگشته یک سپاه و ناگشوده یک حصار

هست بر آتش نبض لشکر او روز رزم / هست چون پیش خطی حیث آورگاه بار

خوی او دیگر گران دری بهشت اندر بهشت / روی او دیگر گران عالم بهار اندر بهار

برکند از شیر در پیر پنجه و دندان طمع / ملش نیزه سیب او شیر زه شیر مرغزار

شیر گردد نزاد و بدرید از کله قدر از سر / بخت و دولت را دهد من از بهمن پیر آرد بر

خاتم او را نگین پیروزه چرخ نیلگون / همت او را نگین در لوزه ابر شد بار

بکر مردان ... آید به پا / برق تیغش چون ز ... گرد و از تار غبار

نیزه را

نیزه را چون سرو بالا گرفتی باران شود / گردد از خون بیشهٔ ناورد گیتی چون چنار

همت از گیتی چنان برده است ابر جوششش / کز کمال دولت شد یکصد نه خار و خار

گر نه از قهر ملک وردی بس چرا / مرگ چون آید بخشد بجهت ... زینهار

گر نه منظور است داد و دولت او گسلد / ز انقطاع بخت و روز و شب یزدان چهار

چون بدین برهان که ناسخ ... / چاکر او تا بجوشد کردار ... آید شکار

شمسی آن کز ... پرورد از ... / سعد اگر پرورده ... سعادت در کنار

مادح یک اعتقاد عترت خیر البشر / شاکر افضال وجود شهریار دین مدار

آنکه ... جان آکنده دانا ... / ... عنبر ... نکته ... باد یار

هر قصیده کان منظم آورده شمس شعر آن / در مدیح احمد و عترت چو در شاهوار

وان قصاید را بنام خسرو اندر اختتام / گفته مدحی همچو حصن دولت او استوار

... دو با ... خود برگذشت / ... دفتر ... فزون از شمار

گشت چون بر دو خته شمس المناقب ... / زانکه از اشعار شمس شاعران بد یادگار

در سرانجام کرد آن ... طرزان منطبع / ... صیت شد ... اشتهار

... شاه ... / ... ناز ... باد یار

در جهان این چنین شده کنادش کردگار | هم به دنیا سر فرازد هم به عقبا رستگار
کیست شمس شاه جان سپهسالار [illegible] | آل احمد را ثنا گر شد [illegible] گذار
آن معین شاه دین را خان که اندر نظم نغز | تازه کرد آیین [illegible] ترکستان دیار
تا همی پاینده باد این شمس بر چرخ سخن | نور او چون پرتو شمس فلک [illegible]
نوع [illegible] | بحر از [illegible]
شکر [illegible] | شد [illegible] جهان [illegible]
ناظم [illegible] | تا [illegible] آزادی [illegible]
این کتاب با نظام [illegible] آنگه که [illegible] | اول سال هزار و سیصد و یک [illegible]

[illegible] چون این نامه [illegible] بنام شاه [illegible]

در جهان پاینده و دیوانها فزون [illegible]

وله ایضا در صفت جشن نوروز [illegible] فرزندان جناب

[illegible] مستطاب [illegible] میرزا محمد [illegible]

دفتر [illegible] جناب [illegible] وزیر دول خارجه [illegible]

جشن [illegible] شد از [illegible] | که [illegible] چشم [illegible] | کرد

شیخ

شیخ [illegible] فرزین [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
دیده [illegible] | [illegible] | [illegible] | کافور
کرده [illegible] | را | [illegible] | [illegible]
تا [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | رضوان | [illegible] | [illegible]
[illegible] | جهان | [illegible] قدح [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | در آن | تا [illegible] | [illegible]
[illegible] | رخ | [illegible] | [illegible]
[illegible] | مسعود | [illegible] | [illegible]
[illegible] | آورد | خواجه [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
چون [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

عجب از این خسروان جای گشت — بخت از این اقبال شد — مسرور

باد فرخنده و همایون — فال — جشن سور و زفاف فرخ او — معمور

بر چنین خواجه بزرگ — نژاد — افتخار کفات دهر — صدور

سرور محتشم صدیق — الملک — چاکر خاص خسرو — منصور

آنکه در عالی وزیر — دول — که بود گنج فضل — گنجور

آن جهان کرم — موصوف — وز افضال و جود — مشهور

منتها زاده مهر — سلطان — تحت پا نصرت او — مقصور

دیده صدر سعید — نوشش — از سوده کحل جعد — انور

بسته اندر کف کفایت — او — نظم ملک و مشت — محصور

رای او در مقام ملک — رزین — سعی او در مهمات — مشکور

قصه از سیاست او — قانون — علما مستقل او — دستور

هر که نفس او بنده — کمال — در رهت او معرف — بقصور

عالم جایست سخن او که — بود — نام پاکش بنیک صفت — مذکور

نه عجب چشم بود — معجب — نه بزر دیدم شود — مغرور

خواهد

خواهد از عمر بهر خدمت — شاه — دشمن او زشتی دهر — مشهور

بود نسبت خدا — مقصود — با سعادت چرخ ملک — منصور

هر این نحنت سنی — بالفت — هم در آغاز شده بدین — مسطور

گل اشتش فرو دهد — دُرر — حور با ماه خلد بین — منظور

ماه سا ز مطلع کمالا — نتش — جدا آفتاب رحلیه — نور

خانها زاب و کلش گشته — آباد — زو همی جان و دل بود — معمور

استعدا گرم مقدرت — هست — لیکن و فرزند بیش از — مقدور

شعر نیست حضرت او که — دوران — بسته بر جهان گشوده — مسرور

خاک پای نعمته هست — اورا — بهتر از تاج قیصر و — فغفور

ای نهایت سعادت در — جهان — کلک قدرت نشسته — در منشور

گفته از لطف حکمت — هست — بر دل راز دان تو — مستور

در فروغ انگلی بود — رایت — همه دشمنان — علور

آفتاب تا فرش — دانند — آنچه زار آثار تو بود — ماثور

خواجه دهری سرافراز — را — ز شهنشاه بنده — مأمور

ای معین صدر ماه	مستطاب	بتو دارد از دادی	موفور
زبان بمدحت می‌کند	منظوم	سخنانی چو لؤلؤ	منثور
دیرگاهی است تا ز	میهنان	دور ماندست در	وطن مهجور
چند دوران ز جور چرخ	شکست	چند باشد بهجر یار	صبور
چنگل شاهباز رنج	شکنش	بشکند چند بال چون	عصفور
قهر و مهر خلقش	تا کی	در حصار الم کند	محصور
همه وقت بنده‌اند	خوشنند	منتظر مهر از اناث و	ذکور
دوستان در فراق او	غمگین	دشمنان از عنای او	مسرور
با چنین حالت از تو	نخواهد	نظر مرحمت سوی اوست	ضرور
در حق او دریغ مدار	کرد	آنچه هست از عنایت	میسور
گر بیازی خود شود	مشغول	تو نگردار خود شوی	مأجور
در زمان تا بود بهیج و	حرف	در جهان تا بود رواج و	مسطور
تو بنوبت شمار	داد	نام نیک تو در جهان	مشهور
با شکوه جلالت	هر فرع	باد بحر ساحت	مسجور

باشی

باشی در ظل شوکت بخت سعید
کامران تا نخست نفخهٔ صور

ولد الفضلا در تمجید جناب مجدت نصاب امین الدوله
وزیر [illegible] وظایف و اوقاف دام مجده

خسروی که باید بکام دل ظفر بخشش	خسرو شاه گری خواجهٔ خجسته فرش
امین دولت و دین نیز ز حنظل است	که هست مجد و معالی و [illegible] در گوهرش
دبیر شاه وزیر وظایف و اوقاف	که فضل و کرمت افزون [illegible]
جمال دانش و بینش که کس ندیده بجان	ز حد خارج و [illegible] پاکی گوهرش
ببین بفر و درخت بزرگی آنها دان	زهی درخت بزرگی که این بود ثمرش
بتاج زر سرو آزادگی [illegible]	که داده فر و بها مهر با جوهرش
بخدمتش گر او بچرخ بسته [illegible]	که خود بخدمت [illegible] بجان کمرش
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

ستوده در ادب زان ستوده‌تر منشش / خجسته در ادب زان خجسته‌تر سیرش

شگفت بود اگر بهر خویشتن داند / ز بسکه خاطر جانها بکار جان و سرش

نگار خانهٔ چین در زمانه نبود / که او نگارهٔ مشکین بود نگارگرش

ز بخردان و بزرگان بدو اندر دو / که کرده حق بزرگی و بخردی بسرش

بدین سپهر کمال و سحاب دانش بین / که بنگری ز قضا در ستاره و سفرش

ز شهد منطق او کام هر که شیرین شد / دگر بیاد نیاید حلاوت شکرش

بماند دار پدر بر چرخ ثبت نجم / که سر بلند نمود از لقا خرابی پسرش

حسود سنگدل آهنین جگر گر ازو / حسد برد چو به چند بصد در فتد زرش

بپای [illegible] بال حسد برد دل / چو تیغ و تیر کند کار بر دل و جگرش

بسی بلندی همت بچشم مستثناست / ز خاک پست نهاد ز خزانهٔ دگرش

چنین که کوشش چند بخدمت اندر شاه / هنر دگر که داده سر دم بزرگوارترش

فزوده پایه از هر چه هر [illegible] / ستام بخت ظفر بگشاده در کمرش

خدا نگاه اگر دو جلالت در چمن / تو هم شکفته گل هم درخت بار و برش

دگر مصور گردد نگار رم صادق / بصورت تو دهد جلوه و آب [illegible]

بدانکه عکس خدا آدم این بیرون بشد / که خدا چهره بخلق تو گشته مظهرش

بخرد و تحفت که باشد نکته‌های بدیع / هزار معنی در یک بیان مختصرش

گشوده باب مراتح ز روی بدیع / نه آنکه تو که بنای ادب بسته در سرش

نخواند نه چنین کلام آنکه سلم / گمان نباشد ادب نهاد سحر هنرش

ز طلعت تو شد آراسته صبا و سحر / چو آسمان گلستان ز انجم و زهرش

رخ از تفرج بستان و باغ دراو / بمجلس تو شد هر که بنگری گذرش

سپهر مجد نبوده ز رخ تو نور نیست / اگر سپهر بود نور دو زانه و قمرش

اگر ذهب زر دست بخت تو [illegible] / کشیده بسعد فلک سوی فخر [illegible]

عدو [illegible] / کلاه [illegible]

تو با علو مراتب فروتنی و بهین خوی / کمال [illegible]

ز ابر [illegible] / ز خوان نعمت [illegible]

بزرگوار بجان تو خواهد باید / بهر بلای [illegible]

که [illegible] / نموده گرت عزت [illegible]

بنام نامی [illegible] جهان [illegible] / ز درج فلک [illegible]

داری شب خود عرضه و [illegible] بحضور | ز شهر خویش بدین انجمنگاه [illegible]

بشنید کس [illegible] شه [illegible] برساند | بوا قفان حضور خدیو داد گوشش

[illegible] کن و در [illegible] گردون جاه | بعرض [illegible] بخواهد در [illegible]

[illegible] بنظم [illegible] نام | [illegible] بیت [illegible]

باستان چنان [illegible] چنین [illegible] دار | چرا [illegible] پرده [illegible]

[illegible] بزرگ و [illegible] اند | [illegible] از آن [illegible]

روا مدار که با کام [illegible] برگردد

کسی که بخت [illegible] باشد [illegible]

در شرح ضیافت مرحوم [illegible] جناب جلال السادات حاجی سید [illegible] در شب نیمه شعبان که عید ولادت حضرت حجة قائم است [illegible] در باغ بیرون دروازه شمیران طهران در انجمن بزرگ [illegible] حضرت [illegible] عرض شده

[illegible]

اندر شب نیمه [illegible] سال | یعنی شب عید حجت یزدان

[illegible] انجمن بزرگ برپا شد | در [illegible] ایران

گردونه

گردونه [illegible] سلام [illegible] | آن انجمن بزرگ [illegible]

[illegible] | [illegible] ستاره [illegible]

[illegible] که عقل [illegible] | [illegible] میزان

در انجمن [illegible] که [illegible] آمد | [illegible] آن [illegible]

[illegible] نامی | [illegible] خلق [illegible]

[illegible] گردد | [illegible] جهان

روح القدس [illegible] | [illegible] خدمت [illegible]

[illegible] آید | آن [illegible]

[illegible] معظم ایران | [illegible]

[illegible] ضیافت که | [illegible]

[illegible] | [illegible] دوران

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

وصف [illegible] گردش | [illegible]

گاه در بستر [illegible] / [illegible] چو [illegible] به کنعان

[illegible] چه [illegible] / با روی [illegible] شکفته و خندان

از [illegible] / گر [illegible] شود لقمان

[illegible] / چون [illegible] پریشان

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

در محفل او که مرکز حکمت / در محضر او که مجمع عرفان

جمعی ز [illegible] نعت آرد / قومی ز [illegible] مدح خوان

در [illegible] / در نظم دری [illegible]

آن [illegible] بلاغت [illegible] / در بیان [illegible] سحبان

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

آن قائم آل [illegible] / آن حاکم خلق [illegible] جهان

آن قطب وجود [illegible] / آن مظهر عدل و رحمت یزدان

[illegible]

آن

آن [illegible] که رخسارش / پاک آینه [illegible] یزدان

وان [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

آب [illegible] / آب [illegible] حیوان

از [illegible] دولت [illegible] / [illegible]

[illegible] آمد / [illegible]

ای احمد دین [illegible] ملت / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / آن [illegible]

جان [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

با آنکه [illegible] / [illegible]

[illegible] آغاز / [illegible]

[illegible] / [illegible]

در جنب مصطفی فرزندان گشت | نور تو دیده چشم آدمیان
شد همچو تو نیامده بود از آن گاه | در ملک خلیفه خدایگان
با امر تو روید از زمین سبزه | با حکم تو آید از هوا باران
مظهر ز تو یافت ذات ایزد | مسعود ز دولت تو لشکر سلطان
گوی ظلمت دل زمین پر کرد | از نعره [illegible] دلیران
دی دولت انگه راند ز منهاج | بر پاره شعشع فلک گردان
دی آن سپاه گرد [illegible] | از تیغ کجکش [illegible] میدان
زان گوی فلک با فرید آید | تا دست تو بر زند [illegible]
زان چرخ گشت نگران [illegible] | تا توسن تو کند بیان جولان
از خنده طفلان [illegible] شکر | چون چرخ [illegible]
بنار خ و تیغ انگون [illegible] | این آتش [illegible]
از تن سر دشمنان یک فکن | وز ظلم دل دوستان یک ران
تا هست [illegible] آفریده فلک | وصله ز [illegible] جاودان
ایمان ز تو باشد [illegible] | کیوان ز تو باشد [illegible]

در مدح

در مدح حضرت [illegible] سلطانی

[illegible] نظم ز سلطان

در تتبع قصیده حکیم زین الدین سنائی در صفت عشق

و تحمید جناب شرف اکتساب آقا سید محمد جعفر اصفهانی سلمه

دلم برده زلف تر آشفته | چشم کحلی زلف مجعد
با سیه [illegible] مشک عطر | با کمند سر جان در بند
بستان دل روشن سرو سوسن | غنچه بادامش [illegible]
[illegible] رخ و [illegible] | [illegible]
لعلش از مشک تیغ مجمر | خورشیدش از قمر [illegible]
[illegible] دل امکان زهر بند مطلق | زنجیر دل بند جعدش مستقیم
بکشیده ابروی حسام قضا | [illegible]
دهان [illegible] دل فرو [illegible] | جحیم [illegible] نعیم شوند
ز خنده لبش زلال جان [illegible] | [illegible]
به تیر [illegible] روشن | عیان چرا [illegible] گلاب [illegible]

چنان پیچم از خم‌های زلفش | نخود برگه چه تسلیم مستمند

عنان خود از بشرم در فراقش | فرود آید از مهر بردن پشیم ارجمند

در ستایش سلطان عصر روح العالمین فداه گفته است

دل فریبی لعبتی شوخی پریرو دیده‌ام | کافرش در کیش عشقش مؤمن بود دیده‌ام

بر دو چشمش تا نظر بگشاده‌ام دور از رخ | شسته‌ی خنجر تیغ بر بالین را بوده دیده‌ام

گر جفا جو از ندیم گرد چشم افکن تیر | بی دو مژگان تیر زان گرد دوا بود دیده‌ام

دیده گیسو را فوت هرگز در بخشش گرم شود | بی زبان لب دو دو یاقوت شکر دیده‌ام

لؤلؤ اندر درج یاقوت نهفته پنهان درج | در دو یاقوتش عیان دو رشته لؤلؤ دیده‌ام

گر ترا از وصل منزل حسن بی‌ او تحفه | بر جبینش دو کفه سیمین ترازو دیده‌ام

از فغان ساحران عصر را بگسسته بند | سحر در نرگس که فتان چشم جادو دیده‌ام

طوطی اندر باغ جو گلستان لاله رخ | بر فراز نخل طوبی باغ مینو دیده‌ام

زاغ لیکن ز فترت از نیاز چرخ زال | تیره روز خویش چو در پیش گیسو دیده‌ام

تا بگیرم آن دل سلطان ز بر آن تنی | از زبان زاد چرخ حاجب ابرو دیده‌ام

زان شکسته لشکر ز فرمان آمده‌ام | چون بنفشه عاشقان را سر بزانو دیده‌ام

رنگ

نکهت بوی گل رخ زلفش ندیدم تا فرم | آنچه من از بخت خجلت چین چین دیده‌ام

باز چشم پر دو چشم دل بپرده زد کنم | هر چشم دل ستان دردی نکو دیده‌ام

تحفت دو خوی کند با آنکه باشد مهرویی | کس ندیده من چه از خوی بد او دیده‌ام

از گلوم خط ز نهار از سلیمان عجم | تحت جم هر فتنه گران هر سو خیمه دیده‌ام

ناصرالدین شاه سر آنکه هر دو از جنگ | نام او نقش جهان ضحر بازو دیده‌ام

چون بر او سپه ز خنجر فرزند زال | ظلم را از تیغ عدلش خاک پهلو دیده‌ام

هیبت قهر خویش ز زر فیل اندر | هیبت قهر بیدرش نی شکو دیده‌ام

قلعه گیری از گلوم لشکر نگشاد است | تا قلاع پیش حرمش لب ناسزا دیده‌ام

شاه جوانبخت و حکمت بلند داد از تو | در سکندر تا محور ز زر ز سطر دیده‌ام

روز عرشی ملک و صد افراز چون باز چین | لشکر بر تار زلف چین گیسو دیده‌ام

شاه بیدار روز دین بازو خاک کرد یاد | تکیه زد در تک حرمش زمین تو دیده‌ام

باده عدل را بر شه کشور ستان از باد بهشت | هر خبر گر فتح ستان ان جهان خو دیده‌ام

بیست مردان دلیرا چنین که بنشد دانا | زینت ملک افکن چه بر شیر چیره دیده‌ام

چند سر زدم که رکاب داران جنبش دخترش | از غضروف نهار خداان برپا بر دیده‌ام

از خم چوگان قمر شد یار زنجیر کشان   ای سیه سرای غلطان گشته در خون دیده‌ام

کمترین مدح است گر گویم کز این ... [illegible]   ... [illegible] دیده‌ام

هر قدر بینی چنین یکتا که بر خود دار باد

منتظم چار ارکان در حضرت یک شود مدام

قصیده در ستایش حضرت عبد العظیم حسنی علیه السلام عرض شد

ای که ندیدی عرش برین   دیده بگشا در حرم شاه بین

آن حرم را که از وضع او   طرح بنا یافته عرشش برین

برده رسولان ز نجابتش نام   بسته ملایک ... [illegible] جبین

... [illegible] چون فارسان   کوثر با ... [illegible] پارگین

ذره زوار درش خاک ... [illegible]   ... [illegible] و غنچه حور عین

دیده ... [illegible]   دیده ... [illegible] جان آفرین

قبله که کعبه بدیق این حرم   کعبه مثال دارد ... [illegible]

مشعله افروز درش روح القدس   مجمره گردان درش روح الامین

لشکر ارواح کرم ... [illegible]   ... [illegible]

یکدل

یکدل قد کرده بتعظیم خم   یکسره لب کرده بجا آفرین

جنبش خداوند ... [illegible] پاک تن   گشته ... [illegible] این حرم اندر دفین

گیتی خداوند حرم ... [illegible]   گوهرش از مشهد ... [illegible] بهترین

زاده اشرف چو آب پاک   خورد ... [illegible]

مظهر اسرار خدای جهان   ... [illegible] احکام رسول امین

زاده او تا نسیم عبد العظیم   شمس ... [illegible] فلک ... [illegible] دین

آنکه صراطی است ره حق مستقیم   وانکه ... [illegible]

آنکه غزال حرم ... [illegible]   ... [illegible]

... [illegible]   ... [illegible]

... [illegible]   ... [illegible]

... [illegible]   در کف ... [illegible]

... [illegible]   ... [illegible]

... [illegible]   ... [illegible]

... [illegible] مشرق مهر جمال   ... [illegible] صبح یقین

درحق بسته نمود و ره بهر در چند [illegible] / [illegible] حق بود خود خزانه با آنکه [illegible]

هر در خبر در حق بهر حاجت گر [illegible] / بخبر باد بندر [illegible] در غسل [illegible]

در حق بهر حق جهان یکی زبان کاه آمد / که آنکه ره دارد بنده که [illegible]

باد حق جان اولی که باز از سر که [illegible] / درین ره شرط حق [illegible]

چرا شیطان حق بخوان [illegible] / گران چون لقمه [illegible]

[illegible] که حق [illegible] / [illegible]

[illegible] چنان [illegible] / که [illegible]

[illegible] / چرا دست طلب [illegible]

[illegible] بندگی [illegible] / [illegible]

[illegible] صبح [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

جهان [illegible] / [illegible] جهان [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / فلک [illegible] جهان [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] جای گرفت / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

آل [illegible] / [illegible]

[illegible] ذوی القربی [illegible] / [illegible]

[illegible] ذوی القربی [illegible]

[illegible]

قصیده در حقایق و معارف و منقبت حضرت امام غائب

عجل الله فرجه و مدح شیخ [illegible] شهاب الدین محمد ابن [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بتأیید تو چون چهره نگارش جناب آدم — ز سعد کوکبش نبد دیده جنابش را
ملایک که صد بیخ از دست شناسند — دران حضرت که چون یوسف جمال از پرده ما
بهر پیدا و پنهان چون خداوند قاهر و غالب — خداوند جهاندارای و دانا هم یکتا را
جهانگیر و باقی پادارای شهنشه حق — گزرد فتوره آتشش از آب صحرا را
بدان خداوند بوده اقرار حق ز بود هستی — بجوهری و دانا باشد اقرار حق توحید را
بامرت چرخ نقاش نابد مهر زرباشی — بحکمت او قرانی باید ابر سقا را
گران الله بخواند مسیح پاک از ترسا — مسیح از بگوید روایت گر بنگشتی ترسا را
دو بیت باکفر با درست نه جزا برباشد — بجان مریم که تشریف بنوی جسته دعوی
ازان بخت گران آمد ترا عصمت بوصف — تو باشی ذکر ورنه بدیدی خطک رسوا را
بنگاهش زچون قبله عذار تو می باشد — حباب خورد در بیچاره دریا گرده دریا را
زد و فرخنده بخت آدم شد دستگه ز رخ حوا — که در گوهر سراج اهدات و تاج آبا را
تو آن چرخ شریعت را داراى مرکز عالم — تو خورشید حقیقت را فروغ و هم سراج را
بیم در سالار شهاب ثاقب زمان — عجب ز کردگار در شهاب الدین لعنا را
محمد شیخ اشراق دوم کو را نوآموزان — سهروردی و نکته دان اشراق و شناسا را

دو ارکوکبت بیان دانش صدر حکمت — لباس معرفت صدر کمال اکسیرها را
بدو علت ... شمس لمع کماد — الهیات باکشاف اسرار شفا را
سپهر بر این بر نان نور و هادی ملت — که هر علم کهن و بدار جنالش فرها را
غایت نابشند بو غایت زال لقب دا — ز فرخ بودا و این پسر اصدق ستاره را
تو بنی علیوی کمال صاحب دل چون او — زمین زکر به بیاند و هاز لیدو چیها را
سنا ناگو بدیع شریعت دونا با حیرت — فروغ نور بر روزی بدید از شمع طه را
تو را صد بیان داد که هر یک گشته روزها — ز نظم چون چون واسطه اسرار قرها را
به نثر اندر سخن چون نکته سنجی حضرت گویی — بنظم اندر سخن چون نادره گویی حجت الفزا را
اگر چه سه ز گنج سعید بر تو از فکرت — شود چون عقده صد جان اوا افرا را
نوازاده رکاب سیر عنت و نسخه خاطر — درآیت ها بر نفس علوم ابن سینا را
بدین بحر قوافی گفته بردار و سپروردی — اگر گوید همی شرح ... الدین طغرا را
شهاب الدین ... شیخ مقتول ... — که لؤلؤ ازین گوهر ...
شود پیرایه بودن تاج ... شعری — گراز فضل تو بیند شعر سلطان ... را
بدین پایه نگشت از ملوک عصر خود ... — سخنگویان ... دان ... را

بنامیزد تو چون جهان آفرینش حساب آرم | ز سعدی کش نه چندین دیده [illegible]
طالع نیکوی چو صدر زیج از دست لشکر [illegible] | در آن مرکز که چون یوسف جمالی [illegible]
بهر سید او پنهان چون خداوند قاهر و غالب | خداوند جهانداری و دانا مرد کاملی
جهان لشکر تو باشی پایدار ای شیر حق | گروه قدسیان اجابتش از آهوی صحرایی
به آغاز تو بوده نقش حق تو بودستی | به آن نامی و دانا باشد نقش حق تو [illegible]
با مرست چرخ نقاش باید هر زر باشی | تکلفت او فرمان باید ابر سقائی
کزان الله سبحانه مسیح پاک از رحمت | مسیح از تکلم روح گزیند کش مسیحائی
[illegible] باکفر از دست نه [illegible] | بیان [illegible] که تشریف بتو [illegible]
از آن [illegible] آمد ترا عصمت [illegible] | تو [illegible] بدیدی [illegible]
[illegible] چون [illegible] تو [illegible] | حباب خورد در [illegible] دریائی
ز نور [illegible] آدم شد [illegible] | که در او [illegible] و تاج [illegible]
تو [illegible] شریعت [illegible] مرکز عالم | تو [illegible] حقیقت [illegible] فروغ [illegible]
[illegible] شهاب [illegible] | عجب [illegible] شهاب الدین [illegible]
محمد شیخ اشراق [illegible] | [illegible] اشراق [illegible]

[illegible] جهان [illegible] حکمت | [illegible] صدق کمال [illegible]
[illegible] | الهیات [illegible] اسرار [illegible]
[illegible] | که [illegible] علم [illegible]
[illegible] | ز [illegible]
[illegible] | ز [illegible]
[illegible] | فروغ [illegible]
[illegible] | ز [illegible]
[illegible] عشرت [illegible] | [illegible]
اگر [illegible] فکرت | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | اگر [illegible]
شهاب [illegible] | که [illegible]
[illegible] تاج [illegible] | [illegible] سلطان [illegible]
[illegible] | [illegible]

قصیده در مدح و منقبت حضرت امام ثامن ضامن سلطان خراسان ابی‌الحسن الرضا علیه‌السلام در تتبع قصیده مرحوم حکیم قاآنی

موج زحم نوح اگر در دیده طوفان داشتی / یوسف است او یوسفا پیرهن در کنعان داشتی

که بکوه طور بهر مناجات آمدی / گر بکوی او گذر موسی بن عمران داشتی

بودی اندر کشور جان شاه و انگشتری / گر نگین مهر لعل او سلیمان داشتی

هست گویا بر رخ او خال بر روی آن خلیل / کاتش نمرود را بر خود گلستان داشتی

آمدی چون مه که منقش بوقت ترکتاز / گر مه این چون فلک [illegible] چرخ میدان داشتی

چرخ بر دستان کمال او بنازی کشید / گر چو مژگانش خدنگ چوبه دستان داشتی

چشم من بودی چو ابر نوبهار باغ جان / ابر خون باره گر از خون باران داشتی

بودی [illegible] چه حسن او ذات البروج / گر مهر سنبله زر رنگ میزان داشتی

تیره زلف او بدی همزاد اهریمن اگر / در دل اهریمن فروغ نور یزدان داشتی

بودی چون بوسه او حیوان جانفزای / کوثر و تسنیم رنگ از آب حیوان داشتی

تنگ دستی بیار خوش لب و دندان [illegible] / گر گهر داری ما آگنده مرجان داشتی

سرکشیدی گر درخت ارزش آن نور ز چرخ / بر نبات سدره مرغان پر افشان داشتی

سلسله

سلسله گر نجمی دادی اگر چون زلف او / عالمی را بسته زنجیر فرمان داشتی

کعبه [illegible] بر طاق ابروان چشم است جای / گر امام کفر در محراب ایمان داشتی

چون خورشید بان خبر دهش گر فی شرق دهر / گر لوای حضرت شاه خراسان داشتی

آدم اول که کردی سجده او تسبیح قبول / گر نصیب از خیر زین نور شیطان داشتی

آنکه از مهر روی و قدرش بدی کیوان / زینت وحدت کجا فرد [illegible] داشتی

رکن توحید و نبوت گر نبودی فهم او / زین [illegible] تسبیح ایمان یک مسلمان داشتی

آمدی گر آسمان عیسی بعهد او [illegible] / از کمند عشق زنار رهبان داشتی

گر نبودی او وجود خلقت انسان نبد / دفتر [illegible] حق پریشان داشتی

گر ندیدی یاری از عونش زفاد شاه چرخ / که [illegible] خیبر [illegible] جولان داشتی

باده دوری گر نکردی این شه ایمان کجا / باده [illegible] ملک [illegible] داشتی

گر ز فرزندش بدی این گوهر تاج شرف / احمد [illegible] لقب که ز قرآن داشتی

یا رب این فرخنده پیشه را گر چه بنام آمدی / که کلیم الله ید بیضا به [illegible] داشتی

سالکان را چون گزار او میسر بدی / که طلوع از شرق دل خورشید عرفان داشتی

[illegible] گر بدی [illegible] / پرده [illegible] داشتی

در نبردی گر نگه خواندی ... | آفتاب ... درخشان داشتی

زین بیابان شد فرخ ... | غاب ... گر شکوه از شیر یزدان داشتی

گر نه ساسان یافتی زین داور ساسانیان | کشور ساسان ... ساسان داشتی

هر چه بر گیتی ... کمال | با همه کمال ... نقصان داشتی

گر فلک ... بودی ز اسب تیغ ... | ... داشتی

گر ... کجا | ... درمان داشتی

کی گرفتی ... | ره با خلق ... داشتی

قلعه ... آفتاب | که کشیده بر زمین از ناز دامان داشتی

... تمام | چون سلیمان بر بساط ... داشتی

ابر اگر ... | در دل هر قطره صد دریای عمان داشتی

چمن ... | آتش دوزخ گریز از ... داشتی

گر نه ... | نسخه ... داشتی

گنج در ویرانه ... گنج خدای | زان ... داشتی

گر ز ... | ... داشتی

گر نه ... | ... داشتی

... | ... داشتی

... | ... داشتی

... | ... داشتی

آن ... حق ... آفرین بودی چرا | ... جان داشتی

زاده آن ... | ... داشتی

گر ... | ... داشتی

... | چون ... داشتی

... مصطفی | ... داشتی

... | ... داشتی

... | ... داشتی

بهر مدح این شه و آل پیمبر ...

روزگار ... داشتی

در مدح ... ناصر الدین شاه ...

تاج ملک ناصر دین [illegible] است | کز ملکان شاه چنین درخور است

گر ملکان تاجور آمد شاه | تاجوران را ملک و پادشاست

کس [illegible] شود از آنکه | شه به سر [illegible] خلف [illegible] است

هیبت و [illegible] منش [illegible] | قوت بازوش [illegible] است

هم [illegible] چون جنبش بالای کفر | تا ز [illegible] قوه اسلام باست

دشمن اگر کوه [illegible] شود | پنجه قهر ملک آهن رباست

گرچه [illegible] باد و بود | ارث ملک تحفه کبریاست

شهر گشا [illegible] شهریار | بر سر تخت از پدر و از نیاست

خاک [illegible] کاین جایگاه | روح فزاینده چو آب بقاست

مذهب [illegible] پیروز گر | خسرو حیدر دل احمد لقاست

روی [illegible] | فایده از بخت جوان [illegible] است

از [illegible] | ساحت ایران همه دار الصفاست

[illegible] چون سرو [illegible] | وین [illegible] شاه [illegible] است

سرو چمن [illegible] سرو را | در چمن نصرت نشو و نماست

سرو

سرو خورد آب و خورد [illegible] | [illegible] ملک چون [illegible] است

تا ملک [illegible] قانون داد | [illegible] است

حفظ ممالک [illegible] حصار | [illegible] ممالک [illegible] است

تاجوران [illegible] بخت ملک | در سر [illegible] شاه [illegible] است

[illegible] سلب [illegible] | کز اثر جود [illegible] کیمیاست

زاویه [illegible] بود ملک چرخ | [illegible] الصفات

از غضب شاه که منصور باد | جای [illegible] فناست

دولت و اقبال شه [illegible] | [illegible] چرخ [illegible] است

حکم ملک [illegible] حکم حق | هر که بدین [illegible] است

دولت گنج است بنام ملک | [illegible] است

شاه چنین [illegible] | [illegible] کجاست

بخت که [illegible] | [illegible] فرخنده [illegible] است

هر ملک [illegible] اندر [illegible] | بخت جوان [illegible] عصاست

[illegible] قضا آن کند | در همه کاری که [illegible] قضاست

هرکه بحکم تو رضا شد یقین — از قضای احدیت رضاست

از عدو شاهان تو شایسته تر — تیغ و نگین الپ ارسلان و لات

از شرف دولت و فتح و ظفر — هرچه تو دادی بجزای زکات

ترکند از تیغش رسم کهن — مدت ملکت که ابد را ثبات

باش که تا دولت عهد کهن — دولت تو کامیش نو زاید ثبات

دوره هر چند شود مستقی — دوره الپ ارسلان تو جای ثبات

سایه یزدان و ظل حق — حکم تو با وصف چون و چرا است

ملک تو گیری و تو بخشی بخلق — جز تو کرا قدرت تیغ و جهات

بچو سر زلف پریشان بار — پشت شاهان بر در قدرت دوتاست

خادم شاهان تو یزدان بخانه — خشم [illegible] باده شد [illegible] بیات

بچو سلیمان تو بیاور ملک — صدر جهان آصف بن برخیاست

ناصر دین تو و نصرت او است — نام تو و صدر تو نصرت قرین است

از وزرا اگر خیر آید پدید — او وزرا را چو خضر مقتداست

در صدف ملک تو صدر جهان — بچو در شاهان گهری بیبهاست

بهر

بهر دعای تو مسعود کمال — معدلت خواجه کافی دوات

بهر این شخص وز ایران باد — سایه الطاف تو عذر پذیراست

سعد تو و جفت صدر جهان — بر تو از آن است که در دم ثبات

عدل بیا از تو و صدر تو یافت — تا بد از هر دو بنای این ثبات

تا بهار آمد چون حله باغ — از غم ابر دوم باد صباست

نرگس تا افضای چمن — زر بر و سیم زر و صفات

تا چه سم آمده بالای سرو — تا چه دل با غنچه و بستان برست

تا که نازک سلب اندر سنگ — از لقب در آمیخته روی نبات

باغ چرا غ [illegible] آبیان — تا زر با حسن لطیف تا قدرت

دولت و اقبال تو جاوید باد — خود چه دعا است که زین برتر است

عاقبت ملک تو محمود باد — آنکه ترا بخت ز آغاز سرشت

تا من چون ترنجی آدم سپاس — کار طلب گیتی گستی تو دست

درد نصرت تو با درج سپهر

مشتری بادی که جهد اختلافات

در ستایش حضرت ناصرالدین شاه صاحبقران لطف حکیم فرخی علیه الرحمه

آب حیوان نه اگر در لب جانان اوست	آن خط سبز چرا خضر صفت در بر اوست
شهد شیرین ز تکلم بدهان دارد از آن	شکر خالص ز لعل شکر پرور اوست
بردم از دل غمش هیچ ندیدم گفتم	دل آن زلف نه اندر خور سیمین بر اوست
سخن تلخ ولی شیرین دارد دهنش	سخن او نه ز تلخش لب چون شکر اوست
دیده زاغ که بر سر گل سوری گوشش	آن سیه طره چو زاغ است و در گل بستر اوست
برده از ماه و قمر سنبل مشکین افشان	آفت هوش و خرد سنبل عنبر اوست
بس عزیز است مگر در چگل او اگر	[illegible]
[illegible] ز چه بود زلف سیه گردنش	گرنه دیوانه [illegible]
ای سیه زلف خم اندر خم اگر چوگان است	[illegible]
[illegible] آن شده قد چوگان	شنیدیم که چوگان چو دره [illegible]
[illegible] طره و چین [illegible]	آفتاب [illegible]
چون [illegible]	گفتم این سرو بلند است که [illegible]
گر عجب نیست ز سرو بلند [illegible]	هم عجب نیست که [illegible]

حسن

حسن را شعله خنج است و لال [illegible] خال	[illegible] که از غازه [illegible]
حسن [illegible] که دارد [illegible] خورشید غلام	[illegible] زلف سیه عنبر خط عنبر اوست
دلبری را که [illegible] خط غلامی [illegible]	[illegible]
او حسن است [illegible] داور خوبان جهان	[illegible]
[illegible] جهان [illegible]	[illegible]

ناصرالدین شه غازی ملک ملکستان

شه مسعود که محمود [illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	شرق تا غرب جهان [illegible]
مسعود [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible] روح افزاست	[illegible]
[illegible] شفق باده [illegible]	وصف [illegible]

لاف مهرت زده و بدخوش گوید / که بجز پرتو خور فتاده و این کمتر اوست

ملکفا با تو گر لشکر باشند سعین / شاه اعدا با ره سیمی زده و مخبر اوست

هر کجا باد شمن را بجهان عکس درست / چو حقیقت نگری خنده از کشور اوست

سپهر ببینت او را که قمر قهر آن / تیغ اندیشه او را که ظفر جوهر اوست

قدرت او را بشکر چو خنده ز برق غضب / که نشان با کمر چرخ نگاگستر اوست

رستم ار بود سپهبد بر کیخسرو / صد سپهدار بود ز رستم و لشکر اوست

ملک الملک طرف شد که آسمان / در نگاهم باشد فرمانبر اوست

دو دو جا ز آن گر که خرد را جهانست / دور بین ز آن خسرو آمد که ملک بر اوست

شه ما دو ملک فرید دو عجزاده شکست / کاو با علم از پی ز دختر اوست

با خلقت سلیمان جهان شد بساط / بر یمین خاتم خبر اید بر ره خود اوست

گر سلیمانش بخواند سزد بیداز آن / که لعقل آصف او صد خسرو بر در اوست

صد ده ز او کمتر است در حکمت / عجب است ار شاه جم و اسکندر اوست

خصم شه را نبود بیم ز محشر هرگز / زانکه بر لحظه از رعب ملک محشر اوست

افسر ما که گردون بفلک ناز و خورشید / کو که گوهر بر تو کلن ازو افسر اوست

جرخ

چرخ دولت و اقبال ملک کلاه اوست / گر او اکب حسن و فستان و خنجر اوست

چنگ در بزم نخوانده تا کوس بجنگ / ساز جنبش آمد و دولت ز ان جنبال اوست

حق بود عادل و از خلق کسی ز منظر عدل / ذات حقش در دانش و ملک منظر اوست

لغت شه و رز خرد در دانش که سلاطین / فخرش از بسی که گویند ثنا گستر اوست

صبح مدح سخن ز سفر ده و هر ذکر / که مدح شه و ... شد در دفتر اوست

چون خسروی از کرده و در طراز سخن / نه عجب خسرو آفاق ملک پرور اوست

در نامش چون از رخی آرد و شکفت / بخت ... محمود و ماهی ان فر اوست

مدح چون گشت کنون دست دعا کشاید / زود قضا و اجابت هم از دادر اوست

تا که چو رسید که دست صاف گهر / ... حقه در دهان ... گوهر اوست

دو سالار چو گهر نثر قه ز سر پای / که نقشه گهر بخشش در گوهر اوست

نه عجب گر بدیع سخنم اوراق کتاب / صفحات فلک رکا کشان سطر اوست

وله ایضا فی مدحه سید اله قالیا اطناب دولته

دوش آن شمه بنان بهار / هر سرا گشت روسوی بازار

گر شناسی در آن به رمزی لغز
زود بستان و نزد من باز آر

سر این ره که گفت پیچ پیچ
زانکه پوشیده خوشترست اسرار

رفتم و دیدم و پسندیدم
تحفها و متاعها بسیار

بشمردم زر و خریدم زود
شده از شوق راه خانه سپار

ساعتی با پری نشسته بدم
باز گشتم بتحفها دیدار

چون پری دید بر گشاد و ببار
قفل نطق از دو لعل گوهر بار

گفت هان ای جوان زیرک سر
وی حکیم سخنور هشیار

ای بیانت بنوع نوع سخن
وی خداوند گوهر گون اشعار

ای جهان علوم را سلطان
وی سپاه کمال را سالار

چه ز بازار در خریده متاع
بازم آورده ها بیا بشمار

گفتم آورده ام ز رنگ و عبیر
طبله چند کان زیب کنار

گفت سود عبیر و رنگ چه
که گرفتی ز طبله عطار

زلف مشکین خرم بگیرد بوی
خوشترست از مشک آهوان تتار

کوی عطار رنگ تا آری
بخرد تا ز زلف من یکبار

گفتم

گفتم آورده ام ز لعل بدخشان
طبله لعل بس گران مقدار

گفت دیگر مکن خزانه تهی
ام لعل بدخشی پیچ مسار

بخورد خون ز حسرت لب من
کان از آن لعل برده کنار

لب من گر بدیست لعل فروش
الله از لعل خود شود بیزار

گفتم از گوهری خریده ستم
سبد گلفهای گوهر شهوار

گفت با مهر گوهری ز نکی
گوهر زر گنسا دست بازار

نی ز دندان من دو گوهر لغز
یا شدم آن هیچ ز صد بار

آن گران بار گوهری ست بها
که بخرد چو من لغز بکار

گفتم آورده ام ز اطلس چین
رز معا لغز چو دو ... نار

گفت بگو که دیگر برازد
قفس زرین بود که ستوار

اطلس چین کسی ببازد و بخرد
تا مرا دید طره در بازار

گفتم آورده ام بس آینه ها
از حلب شهره در بلاد و دیار

گفت آینه حلب صافست
لیک گرفته با رخم زنگار

هست آینه صنع اسکندر
چهره من صنیع ایزد دادار

دل فریبی بنما چونکه رسید — گلشن از متاع تازه بهار
گفتمش ای رشک بتان چگل — گفتم ای شرم دلبران حصار
چند روزی تو را بباید صبر — تا درآید خجسته عید و بهار
باغ در مجمر افکند اسپند — بهر دفع گزند اسپند دار
کند از صنع کلک صورتگر — در چمن گونه گونه نقش و نگار
از خزان تا دلت نترساند — زیب شاخ و جوار در گلزار
گفت شیخ کهسار دیر عراق — گفت ختم ز خاطرم بردار
هرکه دارم بهار و باغ مدام — از گل چهره و لاله رخسار
گرم آمد بهار و عید رسید — مرحبا با بهار و باغ چکار
گل اگر خواهم از دو گونه رخ — بودم گل شکفته بسیار
غنچه گر بایدم ز تنگ دهان — بودم غنچه شکر گفتار
سنبل ار بایدم اگر گیسو دارم — سنبلستان ز طره طرار
در بر نرگس دلم شد زار — نرگستان ز نرگس خمار
در قامتش سرو دارد بر — سرو آزادی چو قد خوش رفتار

حبیب

عیب گل بار گویدت چمن — گل بود یار خار و من بی خار
سنبل دیده تو در پیچ است — نرگس دیده تو تیغ گذار
سرو هرگز نشنیده ام چمن — سنبلش برگ و دار خوشش بار
طوق سرو از گردن قمری است — قمری از بحر زلف عنبر او بار
هر گلی گر هزار نالد لیک — گل رویت هزار هزار هزار
چاک تا دامن از عشق تو است — گل گریبان صبر و جیب قرار
سرو آزاد پیش قامت من — بندگی را همی کند اقرار
دیده در خواب چشم تو نازی — چشم نرگس نمی شود بیدار
هست بیمار نرگس تو بنظر — نرگس از طبیب هر بیمار
زان میان مهر سوسنم بدل است — که سر آید بگونه گون اشعار
چون تو با ده زبان زند گفتار — مدح دارای آسمان دربار
سایه حق خدایگان ملوک — ملک شرق خسرو قاجار

ناصرالدین شهنشه آنکه بود
ناصر دین احمد مختار

یا رب صاحب قران که تیغ — سر فشاند چو حیدر کرار

پادشاهی که شهریاران را — بنده خواند ز خسروی و شکار

آنکه در قصر ملک قیصر را — تیغ خونریز او بود قصار

لشکرش در نبرد مرد افکن — خنجرش در مصاف خصم شکار

رنگ سیمرغ در نشیمن داغ — کرده بدخواه را چو بوتیمار

بود او روز بار در ایوان — بود او روز جنگ در پیکار

خسروان بزرگ را سلطان — ملکان سترگ را قهار

آتش قهرش ار زبانه کشد — شعله خیزد ز موج دریا بار

کف دریاش و موج صف شکنش — دوست را یار و دشمنان را مار

بخت فرخنده کشوری دیدان — بخت روزی که لشکری جرار

می نگردد ز داد او آباد — می نجنبد ز تیغ او زنهار

بس نه بخت چنین که ملک — دارد از عون ایزد دادار

آنچنان صوفیی که در نظری — می برآرد ز صد سپاه دمار

ملک را در بهار زنت باشد — آنچه نه ز صد هزار سوار

آتش

آتش خشم شه چو چند خشم — همچو سیلاب رو نهد بکهسار

گوید آتیه سار و جسته جگر — و قنا ربنا عذاب النار

آنچنان دینی که گشت از تیغ کفر او آزاد | ساعد دین یاره سازد وز شرافت یاره وار

آنچنان دینی که بر دوش نبی اصنام شکست | از فراز کعبه ایمان بزیر افکنده خوار

آنچنان دینی که حق پیش از نزول وحی روح | مصطفی را شد بلوح صدر از قرآن نگار

نور دین از ظلمت شرک از ره آمد منجلی | چون بانفس صبح روشن از سواد شام تار

آنچنان دینی که خود گفتم ز رفعت در صفت | حاکم ایمن زمین و آسمان و خلد و نار

این چنان دینی که گردانید تیغش پیش بستن | خانه قدرت یدالله فوق ایدیهم نگار

این چنان دینی که وصف سر وی پیغمبر است | لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار

گشته پیوسته جهان این دو قدرت مرتضی | کش مبارک تارک آمد زیب تاج اقتدار

در معنی فرخنده ز چرخ شرف خورشید وار

المطلع — الثانی

غره غرا درخشان گرد عیدی نامدار

عید قربان که عکسش زیب فرازد شاه | غره غره کیشی بهجت فزا هر دیار

سعد می گاه از خیل عید بیان شاهانه | دو کی گاه از جمع شیعیان سرا تا سار

زانکه مسلمانان خرم گروه اندر گروه | ز نغمه فرد انبیا شادان ز لطف کردگار

نوبت اکبر زد شاه دل [illegible] ز جنوب | سوم آتش بر انداخت تن جان ز اضطرار

در چنین

در چنین عید الفتاح باب حضرت جز کشاد | آنکه کفر و شرک دین شهزاده داد انتشار

طارم ابداع را شد پدید از شمسه | گلبن توحید با جلب [illegible] زرین حصار

آبروی خاک را فرزند مولود کعبه است | خاک را ز اشکال جسمانی او افتخار

سر انا [illegible] الله رضا از این بود گفت | خلق آدم را پدید آورد در عقاب بستار

گوهری ز نور در دریای ولایت جلوه کرد | گرد وجودش گوهر بحر بی اعتبار

کعبه ز رکن صفا ز سعد بنیت شد رکین | کاشانش [illegible] فلک را استوار

شهریار شرع پرور ناصرالدین شاه راد | حسن این عید فزود سلطنت گرد افتخار

خلق عالم را بسر از میلاد پاک مصطفی | صاحب تخت [illegible] روزگار

سید ایام و شهنشاه جهان آمد بهشت | روز میلاد ولی الله عید شهریار

خوشتری آورد در دین حق این عید سعید | شهریار حق پرست و حق شناس دین مدار

زین فراز نو که بنشست شاه داد در نشسته | بیضه اسلام شد چون [illegible] دار الفخار

این دو عید آمد بهم ناصر [illegible] خلق | در هم روز از دو عشرت جیب گیتی پر نگار

تاریخ [illegible] | شد محرم [illegible] دشمنان نگار

جاودان این [illegible] | باد مسعود و مبارک بر خدیو کامکار

شهنشاه خاقان کرم شمس سلاطین عجم — محور چرخ هم قطب ملوک روزگار

داور گیتی شهنشه ناصرالدین آنکه زد

آتش تیغش بکشت خرمن خصمان شرار

آنکه بنشاند بکار عدل و دولت ذات او — خسروا تا دولت و عدلت اگر آسوده کار

هر دیاری کآنداران را دانهٔ عدلش رسید — رسم ظلم و جور بیخت بیخ گشت زان دیار

گشته هر کس تیغ اصفهان خسروان چون حباب — خسته هر جا تیر او بیان زرگردان چنار

بزم اگر سازد شود ایوان ز جشنش گلستان — رزم اگر جوید شود میدان ز تیغش لاله زار

هر دم تیغ را بود تمکین کوه اندر مصاف — حملهٔ شه را ندارد کوه پای اصطبار

زیر گرزش همچو شاهین بر سر کرده کوه — خسروا آن آهن و فولاد اگر باشد حصار

چشم و گوشش او به سوی مدح و روی او دوست — چشم و گوش خسروان بر در دارنده یکسار

ز بخت شاه بیزار آی ملک در کج است — گنج دنیا پیش دست گوهرافشان تو خوار

آب روی زاب تیغ فتح و ظفر او گرفت — ابر گرد ابدار اندر دست و کمند تا مدار

عرصهٔ گیتی ندارد چون تو یک شمشیرزن — دیدهٔ دوران به چندین قرن یک خنجرگذار

در سپاه ار دشمنش را نابود هنگام جنگ — نامداران جهان تیر مردان پیشکار

هر دی که

مرد از هر دو تو افزون زند هست از صد سپاه — وقت حمله وقت جنگ وقت حرب و وقت کار

خانمان را کشور هست هر یک مدد از افروهای — پردلان را کشور است هر یک مدد ز صد سوار

ملک را افزوده کرد ای تو ده دوران خویش — تو نشاندی تیغ بخت و فتنه را از تیغ نار

تا بود گون فتح و ظفر نصرت بهرت — باد تو شاهان بخواهند کرد یکی کار زار

صحیح

وله ایضاً فی مدحه

چنبر زلف قمر بستون دلبری — هر صید خلق شد به دست چرخ چنبری

کس دل و جان کی رساند زین دو چیزم تا بود | کار آن یک جانگاهی بود و این یک دلبری

چیز ناخوش نگر چون چنبر چرخ از جهد دا | تا بدزدد مهره خورشید و ماه و مشتری

در عجب ماندم چه کار کوکبرا بین زلف نگار | بر تن و در رخ چه چیز آید از جادوگری

وان چنان خرم چو در برقع رود طیلسان | مشک رنگ چین شیم عود خام و عنبری

غمزه او ابرو و مژه خونریز او | بر دل پر کرده پیکان سنان خنجری

آورد نقش ار بدی چون طلعت زیبای او | روح قدسی چهره سودی پیش نقش آزری

کفر بر دارنده ای چون قامت رعنای او | سجده بردی کفر طیبان پیش سر کشوری

ساقی بزم است عشرت با سرش صهبای ناز | آنک صهبای که چشم زجاجی ساغری

فی المثل ار نه پدیدار آمد او کز شرم روی | از نظر پنهان ملک وز دیده ها پیداوری

کشور جانها گرفت و لشکر دلها شکست | تکیه تا زکشور حسن آن نگار لشکری

چشم فتانش کمتی لشکر او انجمی | گر نکردی عدل شاه کشتی بر دو سری

آفتاب چرخ نصرت ناصرالدین شه که هست

طلعت فرخنده او مطلع نیک اختری

دره التاج ظفر گوهر دریای او | منتظم شد سلطنت را سلک والا گوهری

نامجو

نامجو گردنکشان کشور آرا نازو جهت | خسرو کشور ستان پیشه نام آوری

آسمان از فر سلطان کشور از بهر جاه | جنبد بر فرق فرقدسای خورشید افسری

این خجسته بود اگر بودی بفرمان خدای | پادشاهی در جهان با رتبه پیغمبری

داده فر عدل او ملک عجم را فرهی | کرده باس تیغ او دین عرب را یاوری

روز جنگ روز با را ندید روز گشت آن | از نجوم و داد گوی جوشن و انگشتری

شهریارا تا ز نیت سر او خر سته گی | پادشاها از نشاید زند و اجر چاکری

چتر زرتار ایوان کیوان شد سر افراشته | رایت منصور اسلام از شکوه پیکری

روز رزم آن پر دل پیروز روز صف شکن | هر کجا جستی چه دریا فدا جام صفدری

چون شدی یا درا ندوز ز رخم سلیمانی | وز خدا بخشش ز بهره دریا زده ملک بری

بر کفا خصم را از خون گلگون در رضا | از خدا از جان بخشد خنجر نیلوفری

بی مسلمان حیث پیش او دگر خواهد که | هشت کوکب طالع نصر بخش کیوانی

الحمد از کرد جهانداران ملک شرق و غرب | در قوا این جهانداری تو داری برتری

تخت مسعود و نو برد آن سبک محمود دین او | ور شکوه بت شکنند کاخ جلال آخری

مهر بر گردی در نیم تو گر فسیح را | کرده در نور ها سو سپهری تا روز محشر داوری

بر سریر ملک عز و جاه تو — کس [illegible] در [illegible] جعفری

کاسه [illegible] چشم سوزن در خیال — زر فراخی [illegible] با این همه پهنا بری

ای [illegible] از عدالت عهد تو — [illegible] ز باد کان بوستان [illegible]

جان آن [illegible] با مرد کار — در [illegible] صورت عدل ار نباید پیکری

از جلال کبریا بخت و دولت آیتی — ذره جلال داد گر [illegible] مظهری

بوستان [illegible] — آسمان سلطنت را شمس و قطب و محوری

در جهانداری [illegible] چون [illegible] — در جهانگیری [illegible] اقبال چون اسکندری

[illegible] — چیره دستی [illegible]

فرمان [illegible] بزم و [illegible] — [illegible] و تیغ و [illegible]

[illegible] سلطنت — [illegible]

ابر [illegible] پاره — تیغ مردی [illegible]

رزم چون [illegible] — [illegible]

[illegible] — هر که چون [illegible]

[illegible] — [illegible] آن [illegible]

دل [illegible]

دل چه جوید آنکه شد [illegible] — [illegible]

[illegible] منصور [illegible] — [illegible] ناصری

[illegible] — [illegible]

گفت [illegible] — [illegible] سامری

[illegible] — [illegible] عنصری

[illegible] — [illegible]

این چو آن نظم است [illegible] — [illegible]

[illegible] فرصت [illegible]

دیوان [illegible] محض [illegible]

[illegible] نگذارند — به حضرت [illegible] نگذارند

[illegible] — [illegible] نگذارند

[illegible] — [illegible] نگذارند

[illegible] — [illegible] نگذارند

[illegible] — که [illegible] نگذارند

[illegible]

گوهر هر یک همراه عثمانی نرشد | لعل آبا به جنان شده‌ام گذارند

آن عزیزم که گلزار طرب بستان زمن | بر سر سرو خرامان شده‌ام گذارند

ستم آن بلبل خوش که بر شاخ گلی | لعل زده از نوا خوان شده‌ام گذارند

وحش خویش رها کرده آشیانه که زمن | بچه‌ها سینه زبریان شده‌ام گذارند

آتش بر من زد و بر غم چهره [illegible] | آه کز بر کبابان شده‌ام گذارند

لقمه‌ها خورده‌ام از خوان فضیلت حسد | که درا بن مرتبه لقمان شده‌ام گذارند

میوه‌ها چیده‌ام از شاخ فضاحت فرس | که درا بن مرحله سحبان شده‌ام گذارند

نه بجز ستم فرو تا زند سرا آیم ز چه روی | از پی بیت فرقان شده‌ام گذارند

یکی شبنم که طلب شود و جای چرا | محرم کعبه ایمان شده‌ام گذارند

ما قسم مهرچه از پرتو خورشید کمال | بری از وحمت نقصان شده‌ام گذارند

ستم آن با سرو سامان ولد شاده ز پای | که بفکر سر و سامان شده‌ام گذارند

ستم آن آدم سرگشته که ابلیس و شیطان | جای در روضه رضوان شده‌ام گذارند

ستم آن نوح جگر خسته که کافرستان | فارغ از صدمه طوفان شده‌ام گذارند

آن خلیلم که زکین فرقه نمرود صفت | ایمن از آتش سوزان شده‌ام گذارند

ستم آن غمزده یعقوب که حسد دیده | بدر از کلبه احزان شده‌ام گذارند

ستم آن یوسف مصر عزیز بخت کمال | که برون از چه زندان شده‌ام گذارند

ستم آن مور که بر آن لحم تحفه برد | سوی درگاه سلیمان شده‌ام گذارند

خضر صفت بسلیم که طلب آب بقا | طلب چشمه حیوان شده‌ام گذارند

ستم آن پیر پریشان که زکنعان بغیر | هرگز از فرزند جدا پریشان شده‌ام گذارند

ستم آن سنبل لطافتش فرو برده بدم | که برون از ره لبنان شده‌ام گذارند

گر ستم گویان ترزنده ایوان شرف | بی صدمه از چه بایوان شده‌ام گذارند

ور ستم با اند ملک عجم بسر از چه روی | بد شناخوانی لقمان شده‌ام گذارند

ور ستم ادیب نظامی بر تخت سخن | زچه در حضرت خاقان شده‌ام گذارند

لعب از دولت شه دارم اگر سلطنتی

بسر جای زره سلطان شده‌ام گذارند

بر بساط ملک شرق شه ناصر دین | زچه رو تا زجهان شده‌ام گذارند

شه خسرو و خیدر ظفر آمد لیکن | بدگیش نه زده سلطان شده‌ام گذارند

ستم از شاه جهان باز ز حیث هنری | چون ز سوگنامه جهانبان شده‌ام گذارند

ورد و ایوان شکفته بوده‌ام نعمت و نام | پس چرا صبر و ایوان شده‌ام گدازنده

ملک طهران زبرف کنگره شاه و بیخ | ره به سر جانب طهران شده‌ام گدازنده

ورشته وزگه حسان بوده اما چه کنم | که ز رشته سر و دست جان شده‌ام گدازنده

حیف قسم بجهت که اندر طلب لعل و گهر | بدسته لان بیم و کان شده‌ام گدازنده

خانه‌زاده گلم و بی نعیم درسته ای ان | پس چرا بنده طهران شده‌ام گدازنده

لعنت شده زبیرد و ایوانم و زمخضرت | حیف با دفتر و دیوان شده‌ام گدازنده

فیض شه بارش میسان بنم باغ مرا | خرم از بارش نیسان شده‌ام گدازنده

چون شد بر طلب مرض دل زصد رنج | بعلاج دل بی‌زبان شده‌ام گدازنده

شد نخدان و بخنت بیج محنت قرنه خلق | پیر شاه نخندان شده‌ام گدازنده

باغ اردان زبست بوده فسوس کدوم | زبست انگیز زباران شده‌ام گدازنده

کسی بجهت زجود ملک الاخرد فم | بیم از زحمت هجران شده‌ام گدازنده

الله ای شده بکمان جود تو جان گسترده بیت | بسر خوان تو مهمان شده‌ام گدازنده

الله ای شه طرب مجلس تو دولت | با طرب دست گریبان شده‌ام گدازنده

الله ای شه زتو شاد و ز تو جهان | خرم و خسته زدشادان شده‌ام گدازنده

الله ای شه تو خدیوی زخدا داده مرا | زتو منشور بدوران شده‌ام گدازنده

الله ای شه تو زبیداد لفر یادم رس | که زبیداد بافغان شده‌ام گدازنده

الله ای شه در تو طوطی خاطر بت دریغ | که بدان سوی شکرستان شده‌ام گدازنده

برجهان لطف تو دامان گره داد | چکنم وقت بدامان شده‌ام گدازنده

شعر حیله شیان حضور ند و چرا | بلکه از زمره شیان شده‌ام گدازنده

سوی درگاه جلال تو زسر گردان پای | نه از لطافت که به پنهان شده‌ام گدازنده

کاین مدح تو ام شیخ سپاس از ترکیب | حکم مرکب میدان شده‌ام گدازنده

دولت محمد حجری رنجم خاص بک | در خور رحمت حجری شده‌ام گدازنده

در خیابات بخت زبانم چه شده | بحضور تو شتابان شده‌ام گدازنده

بجناب تو فرستادم ازین نظم گهر | زین روایت بدبستان شده‌ام گدازنده

زان شد گفته‌ام این مدح که ثنا گفت

چه سبب سوی خراسان شده‌ام گدازنده

ولە ایضا در مدح مرحوم ضیاءالدین شاه

اقبال شهریار جهانبان جهان گرفت | گیتی تیغ داور گیتی ستان گرفت

زینسان که جسته [illegible] اقبال شهریار | [illegible] که گیرد جهان گرفت

از مملکت گشودن شاهان باستان | تاریخ [illegible] باستان گرفت

شد [illegible] فتوح [illegible] | [illegible] که [illegible] گرفت

[illegible] خود ملک | مانند [illegible] گرفت

[illegible] بهمن ز [illegible] جنگ | [illegible] گرفت

[illegible] | در جنگ چون بهمن [illegible] گرفت

چندین ملوک [illegible] که [illegible] | [illegible] جهان [illegible] گرفت

[illegible] | اقطاع شرق و غرب [illegible] گرفت

[illegible] | [illegible] گرفت

کشور خدای [illegible] تاج بخش | [illegible] تخت [illegible] گرفت

[illegible] | [illegible] گرفت

با تاج سلطنت [illegible] | [illegible] گرفت

چون آفتاب دولت [illegible] زوال او | [illegible] گرفت

[illegible] سلطنت [illegible] خدای | [illegible] گرفت

در بستان

در بستان [illegible] | [illegible] گرفت

[illegible] | [illegible] گرفت

[illegible] دولت [illegible] | [illegible] گرفت

[illegible] | [illegible] گرفت

[illegible] | [illegible] گرفت

[illegible] | [illegible] گرفت

[illegible] | هرگه [illegible] گرفت

[illegible] | [illegible] گرفت

[illegible] | [illegible] گرفت

[illegible] | تخت [illegible] گرفت

[illegible] | [illegible] گرفت

[illegible] | [illegible] گرفت

[illegible] | [illegible] گرفت

[illegible] | [illegible] گرفت

ای درگه تو خانهٔ قدسی است ز دولت — گردون که گوی برین کمر از کهکشان گرفت

این بر سر تو بیت که شد بر هوا پدید — چرخ از شرار قهر تو آذرفشان گرفت

چون پیش گشت چرخ لقب سعد اکبر است — بر درگه تو هر شبه پاسبان گرفت

تیغ جهان‌ستان تو چو مهر بدست باد — لشکر ز تو ملک اجر قلم بر زبان گرفت

عدت ز انجم است فزون لشکر تو را — با لشکری چنین همه گیتی توان گرفت

بدرود اقبال مهر تو در پیشه سپهر — آن شکل گوی در صف صولجان گرفت

بهرام شد نقیب تو در بزم زان حسام — چون شد نقیب تو زان حاجبان گرفت

با مهر ورزی تو هر دم ز کهف سعاد — خورشید که اختر نامهربان گرفت

تا قران نصرت با دولت تو دید — سعد فلک سعادت ز آن قران گرفت

کس در جهان ذات گرامی شود روت — کاندر زمان عدل تو جهر امان گرفت

شد سلطنت ز فر تو پاینده گر خضر — آب حیات زندگی جاودان گرفت

شاهنشهم که ملک ستانی همچو تو — طرز بدیع فرزند آیین جوان گرفت

پیچ از خیمه در رقم کسی گره فرق — کان تو رست ظفر از دری بشان گرفت

گنجی است شایگان ثنا زو شعر تو — این طرفه گنج را بتوان رایگان گرفت

تاریخ

تا باغ چو سر سبز است و با بهار باشد — تا باغ روی زرد و با زعفران گرفت

سرسبز باد آنکه رخ زرد دو چو سرخ

بدخواه تو چرا این دو دوست جای گرفت

وله ایضا سقط در سنهٔ بنش سلطان چغتای قصر اقدس شاه

زهی بارگه که جا شد از دلارامی و جانانه — همیشه سر زمین بوس بوسگان شهنشه

ز بس گوهر در گنبد پیوسته منقش شد — فروغ شمع گردون در صحرا باغ جهان‌آرا

تو را این قصر عالیت بسر داوی گاه — که هم خورشید بر زرافشانی دم

بهار رنج و شوخ قد آورده مستولی — بتن و جاه قاد جشم زلف لطیف

ز سرو بوستان پیرانه خورشید جهان‌تاب — که از گلزار دل که از گردون

گشت بچشم بخت فرخ آباد — بیاری بهر دردی جای ظفر

تو را بستن دام ناز بسته فرزند — سرو شن چهره دو قلان

بخنده جان بخشی بطره دل می‌بندی — گلوم فرق تو را هرگز بسر دو باد

اگر معشوق با گلشن [illegible] | نگارا ماه گردون [illegible]

دو آهوی چین [illegible] دارد | دو جادو [illegible] دارد
ز مشک تر [illegible] رقم دارد | [illegible] دارد
ز دو ابرو کمان [illegible] | بیا [illegible]

دل از من برد [illegible] دلارا | [illegible] دلبری
[illegible] غمزه [illegible] | بیا [illegible] دلبری
نگارین [illegible] | نگارا [illegible] با شوخ [illegible]

[illegible] باشد | چو [illegible] ابرو کمان کین [illegible] باشد
خم زلفش [illegible] چین [illegible] باشد | دلا [illegible] باشد
[illegible] باشد | [illegible] مسلمانی

[illegible]

فروزد [illegible] دل [illegible] | لبت [illegible] قدح‌ها
الا [illegible] حسن [illegible] | [illegible] لیلا
طراز [illegible] دلبر لیلا | بت بتخانه چین [illegible] خرگاه [illegible]

لبت [illegible] | [illegible]
تو [illegible] | [illegible] شیرین
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] شیرین [illegible]

نه لیلی زد دل مجنون ز مژگان تیر چون من
نه پرویز این خدنگ جان شکار از غمزه آمین زد
گر از سنگ گران بود و با آن گوی سیمین زد
تو سیمین گوی بر زنخ چون بت سنگینه چوگانی

ایا چشم خمار آلوده جان می پرستی تو
نخورده باده مخمور بدیده مستی تو
بزه کرده کمان کینه ترکی چیره دستی تو
همی بر جان عشاق از کمین گشاده شستی تو
بسیمین کوه آهن جبین همچو که هستی تو
کجا نداری بها نازد سپاه شاه ایرانی

ایا زلف نگارین مشکبیز و غالیه بوئی
گره خورده با همگی و غالیه همی شوئی
قرار عود با عنبر تا داری مشک با موئی
زطیب نفحه عطر آگین کن هر برزن و کوئی
بدین آئین که بر نکهت مشام جان نگر گوئی
بدست شاه بزم ملک یکدسته ریحانی

ایا لعل لب دلبر دو رشته از گهر داری
روان گوهر چرا بسته زان از جزع تر داری
همی صحرای نبات آوری بنده شکر داری
زشکر طعم وز یاقوت رنگ از می اثر داری
سخن شیرین تر از شهد از گهر در زنده تر داری
گر چون قرنه شاه سیح و جهانگیر و جهانبانی

همانا بار داری قامت از رعنا گلزاری
که نشو از جویبار چشم مژگانشان بر داری
درخت ارغوان و نسترن و سیب و گلناری
و با طراز زلف ترک تار مشکون داری
و با پرچم مشکین کلاه رایت پنداری
لوای نصرت اندر لشکر منصور سلطانی

[illegible]
سخن زلب بجح نثر یار شیر میزدکن

وله ایضاً فی مدحه

زلفا گلعت کو زمی بر مدار دست | بردا شتی تو دست وهرا شد نگار دست
با زلف بیقرار تو تا انس گرفت | چون زلف بیقرار تو شد بیقرار دست

دارد همیشه تا سر کوی نگار پا | باشد همیشه با سر زلف نگار دست
هرکس که پا بکوی تو بنهاد گو مباد | کوتاه و بد تفرج باغ بهار دست
خواهم نبرد تیر سر انگشت بهر تست | ترسم کشد ز لطافت گره در نگار دست
از چشم مست تو نیست هرا سینه بنهار | آن رخ نمیرسد بچنین زینهار دست
افکنده روزگار کسی را اگر ز پای | در قصد او تو برده ز روزگار دست
وصل تو را ندیدم و پا داوری نماند | وز کار برده هجر هوای نگار دست
آری هر آنکسی که ندارد بهجر پای | بس با ز دست گرد و بسی بیقرار دست
صد قرن هجر باید تا گر بان رسد | بر آن دو زلف چو مشکین ناپدار دست
کوتاه گشت زلف دراز تو گرد رخ | وز دل رسد ز لعل تو بی جمار دست
مادر بخت دم برده سر زلف کوتهست | کس کی بصبا برد بسوی انار دست
هرجا که خنجر تو برد صد هزار سر | هرجا که دامن تو برد صد هزار دست
گه پیش چون بسر بره هجران مدار پای | گه در دستور بیجان بیار دست
تا هر که بر درگهش ننهد دستور پا | تا تیغ بر سرش ننهاد دستور دست
واقف ز سر آرش دل فرخی بدین کلیم | سوگند میخورم که نبرده بکار دست

آمد ز شربت لب تو بود آب خضر
تشنه که ز آب چشمه حیوان بشست دست

نازم به سیم سینه و چشمت که بر روان
هر لحظه سوی تیغ برد ترک‌وار دست

دستان چشم تیغ زنت گر شود پدید
شستن ز جان اگر چه بسا و سوار دست

همچون مصاف چشم تو با خیل دل نداد
هرگز مصاف رستم و اسفندیار دست

چون زلف آمد از حق آشتی گرفت
زد غمزه بست فتنه ترک تتار دست

شیر از عقاب چشم تو لرزد چو بیشه‌اش
باشد درو ز غم لرزد او از خمار دست

از زلف رقیب دست برد در هوای تو
گر با کمند زاغ برد در صف هزار دست

در عشق چون تو یار برون آیم از دیار
چون من ندیده یار ندیده دیار دست

تیغ نخ ز قد و رخت زلف که بر عذار
با آفتاب و مه برد بوسش نگار دست

دیدی که آن غلام سپهر احسن جلال
چون داد آخر از کرم خود ما را دست

تاج ملوک ناصر دین شه که فلک را
هرگز چنین نداد و نهد بعد از دست

خورشید و ماه و سایه یزدان که آفتاب
بوسد ز حرمت در او هر بهار دست

حکم او که ز پای فتاده آن سپهر را
بر چشم خود ز طوع نهد بنده‌وار دست

کوه

کوه گران چو موج دو اسبه برد ز دست
گر خود او ننهد ابر کوهسار دست

ز همت او است شخصه بازار دین حق
هرگز نبرد و جانب حلم وقار دست

گر بار حلم خویش به پشت فلک نهد
ننهد فلک برون زمین بار دست

هر صد دین او است که در لاله زار
ناوک ضعیف بار ورد از حسار دست

خورد زن سیاه خورش ده گر بسنام او
از صبح فر بخشش برد بسنام او دست

دوا آتشین نزده تن خصم او شود نهان
شد زابر و چو داد از آتشبار دست

هر کس که تخمه نه نزد از خشم او رقم
گلشن فتنه از آتشش برد شرار دست

اورا رسد چو تاج ربا کند بوس
بر تاج آفتاب ضعیف نهار دست

ملک ستخار سلطنتش دولت مساییان
خورشید داد بشش بر ابر سپید لیس نزده دست

قد نزان پیر فلک بست ز از شد چو یافت
اودا ز بخت شاه جوان و سوار دست

ز عدل او گرفته جهان زیور بهار
چون آن که سر نتاج جهان گر سوار دست

ای خسروی که بهر شرف ز خازیان تو
بر بهار شیر با شد در کارزار دست

در خسین کنم رگ دست شیان او دست
در بخت تی بگود ترا سید دار ده دست

شاه ز ان کلاب نوا که مجد ابر
به بحر زمین که گذری راند نثار دست

شاید که مرده بهر طمع آرد برون　　زر بستش فلک بهر نگار دست

نا ورد بهر کشتن تو گر بگرد ز جان　　شیر ژیان بشوید در مرغزار دست

تار رباب زهره گردون گسسته به　　بازو دمی که مطرب بزمت بتار دست

با قامت سنان تو گر لنبتش دهند　　سرو بلند شاید بر جویبار دست

خصم سبک ز ضعف نیارد [illegible]　　گردون زنی بتیغ چو در گیرودار دست

آری چه دو شدی بهر نیت چو بر زدی　　شیر خدا لقا عنه ذو الفقار دست

پیش از اجل چو قهر تو یاد آیدش دهد　　هر لحظه بد سگال تو را اختصار دست

بسیار شهریاران بودند مقتدر　　کسری نداد چون تو بهنگ تتار دست

اندر دعا و دام تو خواهند مردمان　　هر سو گشاده روز و شب بر کردگار دست

با خامه نامه گر ننوشتی بمدح تو　　بر هیچ پیکری نشدی استوار دست

تا زین ردیف چامه بنام تو ساختم　　بردم ز بهر سخن ز مدحت نگار دست

سلمان بگفته مدح جمال از ردیف شعر　　کرده مهر و شاعر نکو شمار دست

سنجد شاه درویشان زنجیر مدح الفاظ　　کامد ردیف او چکیان یادگار دست

تا در زمانه آدمیان را بود [illegible]　　در هرچه کار بخت تو بادت [illegible] دست

باشی تو شاه تاجوران زمانه را　　بر جهان جهت زمین و سما بدست

۲

در ستایش ناصرالدین شاه و بیان سوخری از دلایل التفضیل حضرتش بر سلاطین باستان و ذکر اجمال تاریخ ملوک و اشاره بتدبیر محمد امین خان خوارزمشاه

بسی روا بود از سلطنت فراز و سر　　ظفر شاه فلک تخت و آفتاب افسر

جلال ملت و دولت بدو گرفته طراز　　جمال ملکت و سکت بدو فزوده خطر

شه مظفر و منصور ناصرالدین شاه

جهان بحضرت و پشت سپاه و روی ظفر

ز آفرینش آدم نبوده تا اکنون　　که در شریعت خاتم است پیغمبر

چو عهد خاتم شاهان خجسته فرعهدی　　که فرخ آید و فرخنده فال و سعد اختر

هزار سخن که سخن گستر از سراسر ملک　　کند نگار بکلک و مداد بر دفتر

گزافه نبود و اغراق شاعرانه گران　　شمرده گردد صاحب سخن گزافه شمر

کتب بنامه و در نوشته ادیان پیکان　　نشانه دیدم هیچ که نبوده‌ام باور

چنان که صاحبان نامه نشسته طراز | چه عذر گویدت پیش خدای در محشر
ایا ستوده صفتهای صفدران بسخن | ایا ستوده هنرهای خسروان بخبر
بخوان حکایت تاریخ عهد دو شاه | گزافه نشنود و در گفته راستی بنگر
تفاخری که ملک راست بر ملوک قدیم | ز بس که ملک سلیمان چو رشته های درر
برای سستی ضحاک تازی از ماران | لطیفه سنفر بس سر شده ره بباد بدر
همیشه طعمه جا لگاه مار بیرزه بشاه | برد دل و جگر دشمنان به گوهر
دگر نشست فریدون آبتین بر تخت | بسی دگرگونش مردی که بود آهنگر
ملک بیاری یزدان نهاد بر سر تاج | نه چون فریدون کاهنگر آیدش یاور
دراز ستیزه افراسیاب سالی چند | خلاف شاد در ایران چو شاه شد نوذر
بعهد شاه گرافراسیاب زنده بدی | فتاده بودی حلقش بحلقه چنبر
دگر سیاوش را کاوس در ممالک تور | بدان گمان که چه گشت از رستان پدر
لطفشت در تن فرمانروای ترکستان | بریخت خونش و سر برگرفت از پیکر
کنون بتوران گر جای کرد شاه ورود | خجسته طالع و پیروز روز و فرخ فر
امیر توران چون خشم هابی بوسش کند | پی نثارش سر بگسلد ز جسم [illegible]

دگر

دگر بحضرت کاوس زد قدم در پیش | شکست رستم زر سیستان باز زر
فزون ز بست برده سپاه هفت اقلیم | سر سیاوش شد تا جور ز رستم زر
دگر ز گشتن چندین گراز بیژن گیو | بوصف جادث [illegible]
ز خیل شاه هوادار کمین چیز بگمان | بود پلنگ ز ن و شیر سوزد سپاه لشکر
نگاه دولت گشتاسپ اگر بودند | جهانیان همه آتش پرست و زند آذر
رواج شد بدر زردشت و زند و استا را | شه عجم اگر آن زند و راستی بنگر
کنون خدای بر این رواج خواهد یافت | که بر میان ملک حق پرست بسته کمر
بنصرتش همه کشمیر تا شرق و غرب شدند | مطیع هرچه فرقان در آبهای سود
همی بنالد از او پاک ملت احمد | همی بنازد از او پاک مذهب جعفر
شنیده اند که از ملک پرورد جهان | نبوده شاهی با عزم و حزم اسکندر
ز داستان سکندر گزاف تر چیزی | نشد نگاشته اندر کتاب اهل سیر
اگر سکندر خود گشت گرد روی زمین | بقصد آنکه ستاند ز خسروان کشور
بهر دیار که فوجی ز شاه لشکر رفت | بفعل بنگ ولایت ز خصم رفته گهر
شد از فتوح خراسان سر بسر پر دودی | دلی که رفته تسخیرش از ملک لشکر

هم از حصار هرات سیفی بن سنی　　که از بلندی بود بحصن کیوان سر
هم از سند نیستان محقق گشت　　دلیل تیغ شنیدی بدین چه پیشانه
درازی که تیره باید کس سخن گوید　　مناقب ملک از عین پاک اثر
با لعز ج بهرام گور اگر شنوان　　بیا نشانه سد ره خورنقی در خور
سلام که ملک را بود بر انصاف　　ز سبعه گنبد گردون بیاورد سنقر
در از حکایت زنجیر عدل نوشروان　　شود عیان چه گویند و گفته اند خبر
ببین که نصف عدل شد بر جهان　　چسان ز باختر آید کشیده تا خاور
به فتح مزدک بود از قباد اگر کسری　　ز آتشین دم صمصام فرشانده شرر
هزار خصم چو مزدک طراز و از بستان　　ز تیغ شاه جهانبان شفر کند بستر
گواه در سخن تیغ شاه بس که چنان　　درست با تحقیق [illegible] دانشور
که نه به وحی مزدک شمار [illegible] چند　　به ضلالت گشته خلق را رهبر
به مذهب اندر احکام با سیاست شان　　خلاف هر معروف و نهی از منکر
برای نفع فصیح که خود [illegible]　　[illegible] بشان به حرص و دین حق جبر
ملک سپاه فرستاد در دفع ایشان کرد　　چنانکه با رضا قوم عاد را صرصر

بجنبشان

بجنبشان در خشم بخیاط شد از چو　　فرا خنای زمین برتر چرخ پهناور
چو قوم ابرهه در انهدام کعبه دین　　بهر دیار ز ایشان ابابیل حشر
لسان مرغ ابابیل لشکر شاه　　گشاد بال به هر فرقه [illegible] پیکر
شد از نیام چو آهخته تیغ خشم ملک　　دو پاره گشت بر بد سگال خود پیکر
سپاه مزدک چنان بجنبش خون از دل　　که تند باد خزانی ز جنبش برگ شجر
شکفته گلشن دولت ز آب صارمشان　　چنان [illegible] بهار [illegible] ز تیر
بناه کاخ ایوان بود [illegible]　　ز انتظام شده قصر خاقانی اکبر
درا این سرای [illegible] خضری و مرگ باد افراه　　در آن سرای [illegible] دوزخی کیفر
بدین ستوده شد [illegible] دین [illegible]　　بجنبش اندر شگفت [illegible] پیمبر
بجو [illegible] آن گرده به کسرا　　که شاه کرد بدین قوم [illegible] اثر
حدیث خسرو پرویز کرده گر شنوی　　مذاق مردم آفاق را چو شهد و شکر
سخن [illegible] و حیم و عطا [illegible]　　خبر [illegible] شبدیز و گنج باد آورد
به بزم خسرو گر باربد زدی بربط　　به بزم شاه ز ناله زهره فلک مزمر
نه خاک [illegible] در بزم شه چو خسرو پرویز　　نموده [illegible]

عزو بینش تو پسندیده تا به عصر بود — خبر و دشمن چو بدید باده و ساغر
دو دین گذشته فزاد از دوش تا شوم — ایلقان ایلقان بتو جز جا خبر ماند
هزار و دو صد و هشتاد و اند سال بود — ز هجرت نبوی رهنمای جن و بشر
با آن خلفا و ملوک تا به کمال — نشسته اند یکایک بنا و بنا اند
ز دا پس از رسالت گذشته بجهان — اگر بدانی سلطان پادشاهی سرا
گذشت پنج صد و اند سال ز بغداد — که بد سرای نشاط و سرور و فضل و هنر
پس از خلافت منصور تا به مستعصم — که ختم شد خلفا را ببغداد گوهر
قضای خطه دو ده اسلام جهت تمام — به درد یار شریف بودش از بعد جعفر
بود سزای دوده اسلام از آن روز — حسین کجا بنده و از خلافه دیده
خدای دولت و صولت بشاه داد چنان — که رستند ان و دیدن در این بجهر
نه باز دولت تیموریان بدین برداز — نه تیغ صولت چنگیزیان بدین جوهر
اما ذکر آن چه خواندند شاهان چه کنند — که آورده شان پادشاه گیتی بشر
گرفتم آنکه بدیوان شاعران قدیم — نظر کنی و اشعار آمدت بنظر
کرا فتاده ان ترانه ان بیان زدند — اگر شنیدی برآید بدستی سیاه

بخوان

بخوان فتح بخشانشاه ازنگه دیوان — دگر بخواندن چند بر کتاب بخت سپهر
زال سامان گر روده کی سرود سخن — دلا چگونه سخن بر گزاف چند دهد
فزود و دو خداوند فتاب گلین — فزود سپاس بخشاه آسمان چاکر
بشعر عنصری و فرخی اگر خبر است — ز شاه محمود آن شهریار ملک سیر
که سرودند آن هر دو کان ز رنگ خداوند — کجا سپه و سپاه و کجا کشید حشر
بخوان بخشش و شعر عنصری که بود — چنو نه عمرو و نه ساسی و نه اسکندر
ببین درود و دانش به نظم فرخی بدو بیت — که می ستایش اندر جلال جشن
وقت که سکندری امارت داشت — بند بنوشت را فغفور بنهاده بود
نگاه بشاه جهان گر سپهری بودی — دو بیت آمده بود بشان شاه
ببین دولت محمد ملکت گرفت — پس از شکفت سنجر فتح کرده دگر
بنشستن خلافت بردن زرنه ملک — همی سپه زنیش بند و زکه چین بر
شد آن بودکه بنوشته ناشر از ملک ان — هسا بس ملک شد و شان مرحوم نه بوده بود
بعون یزدان خسر و شاه آنکه ام شده — که نام او به مالک ستان دارین بوده
شد از نشاط سمرقند فتح غزنه دیار — بخوارزم خجند دستان اگر

نه از حکایت خود [illegible] — که صد چو خضر [illegible]

بیار ساقی [illegible] — چو مرغ [illegible]

[illegible] — بود طراز [illegible] قضا و قدر

جهان خدیو [illegible] — [illegible] تو افزون تر

ایا نهال [illegible] — و [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] جهان [illegible]

چرا که [illegible] کرد تا ماند — [illegible]

[illegible] — [illegible]

تو آفتاب جهان [illegible] — [illegible]

کمال صورت [illegible] — [illegible]

هلال [illegible] تیغ تو [illegible] — [illegible] آفتاب [illegible]

[illegible] — [illegible]

بشرق و غرب و جنوب و شمال [illegible] — ز سطوت [illegible]

[illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] اقبال [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] جمال [illegible] — [illegible]

[illegible] تو [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

ایا جهان [illegible] سلطان — و یا [illegible]

[illegible] — [illegible]

درخشان تا در بهار سپند ری — که از زهره و با قوت برگ باشد بر

گلبن دگر دن خوبان گلشن آراید — سحاب بهر سلسله و قرطه تا ز لالی دگر

چو زلف جانان شد سنبلش زیب — چو چشم خوبان آید خار در عبهر

لبان چشم خردسان در طرف گلبن — چمن شود ز گل سبزه احمر و اخضر

بهار عیش تو فرخنده باد و خرم و خوش — نهال عمر تو سرسبز باد و تازه و تر

به گاه تجربه شجر باد عدل تو که خورند — جهانیان ز ثمرش از آن خجسته شجر

جهان که قافله خلق را گذرگاه است — ز آتش بخت جهاندار باش زان بگذر

زمانه را ز تو باد اطراوت جنت — به مدحت تو سخن را حلاوت کوثر

همی بداد زیب گهی بدرخشان تیغ

بدان دلی نوازد و بدین عدو بشکر

وله ایضاً فی مدحه ادام الله دولته و اید شوکته

ای تنگ دل عالمی ز تنگ دهانت — فرید غم عشاق ز باریک میانت

آن ملک دل کیست که تسخیر نکردی — جانها همه قربان تو و ملک ستانت

آید هدف تیر تو هر جا که دلی بود — آشفته ستم داد انشان سخت کمانت

از روی تو در گلشن جان تازه بهار است — یا رب مرساد آفت از باد خزانت

آید قلم صنع که زو با چه صورت — [illegible] لطف کس نبرد پی به معانت

کی قاعده دلبری این است که هرگز — ما را نشوی ز عجب از قاعده دانت

ناطاق بخوبی شده رویت نبود جفت — در کار گره از [illegible] تا [illegible]

پیوسته گرا نماید گوهر [illegible] — از تیغ زمرد گون یاقوت فشانت

هر زن و جان باد ز الام نگاره — تا شد خداوندی و آیات قرانت

سلطان زمانه تو و دارای زمینی — آسیب مباد از خطر دور زمانت

زان پیش که باشد بجهان عمر خضر یاد

بر تخت شهی سلطنت جاویدانت

وله ایضاً فی مدحه

ست آیین به عدل خویش جان را — آنکه زینت است از و زمین و زمان را

آنکه فریدون ز همت ملک — نخل حرم فسرده جهان را

بهترین جا [illegible] از حقیقت — جنبش چرخ و گردش دوران را

تاجداری که هشته پای شکوهش — بر سر چرخ پایه تخت کیان را

ناصرالدین شهنشه آنکه نصرت — در یمین قبضه داده تیغ یمان را

دشمن جان دشمنان به خنجر — کرده در حمله باد گرز گران را

دست او چون عصای موسی عمران — اژدر او بار کرده [illegible] سنان را

لفظ او چون [illegible] — روح پرور نموده شد بیان را

چرخ

چرخ تیری ز شست [illegible] بگشاید — دست عزمش زه کند چو کمان را

بسته عدلش [illegible] — زده [illegible] یقین و گمان را

تیغ خونریز [illegible] زند یک دم — چاک در بر [illegible] شیر ژیان را

گرز پیل افکنش [illegible] — بشکند استخوان پیل دمان را

[illegible] آید گران رکاب چو سلطان — سبک آرد برزم خصم عنان را

[illegible] صاحب [illegible] دل کنی — [illegible] شهریار ملک ستان را

که ز حجاب ارش [illegible] — صد [illegible] گمان را

[illegible] — [illegible] خان را

[illegible] که سد [illegible] ملت — [illegible] میان را

تو بهار [illegible] — گرد [illegible]

خشم و عفو تو مایه خوف و رجا را — لطف و عنف تو مایه سود و زیان را

سطر از دست تو بهشت ابر کرم را — گر ز مدح تو هست تیغ زبان را

دست و تیغت بروز کاه و دلیری — [illegible] شجاع و جبان را

دوزخ از کام ریزد ار بگشاید — نوبت تیغ دست بر قبضه آن را

چران بلبستان غمت طفل نو آموز   ای تازه جوان برخوری از باغ جوانیت
دل خاقان لطفت بزبان داد فریبم   با کینه قلبی چه کند مهر زبانیت
هم بلبل و فاخته از رخ و قامت   سرو چمنی هست و گل لاله بستانیت
غیرت کشد چند بغیرت سر لطفت   جانا مطلب دوستی از دشمن جانیت
با غیر به مهری و با ما به کمینی   آه از روش مهر تو و کین نهانیت
خون دل ما ریختی آیین وفا نیست   از خنجر ناز این همه خونابه چکانیت
پیش رخ زیبای تو با این همه صورت   آهنگ تماشا کند از حور جنانیت
با این قد و عارض که تو را هست ستاید   صلصل بنوا خانه و بلبل باغانیت
کاوان دل خلق بری و بوسه فروشی   ابلا کنک از این قاعده بازرگانیت
خوانی گر از گفته من مدح شهنشاه   کانگونه دل از دست برد نغز بیانیت

فرخنده ملک ناصر دین آنکه شهنشاه ان
شایسته بود باشد و لیس مدح خوانیت

ای کاخ جلال ملک از بسکه بلندی   بیت است قصور رخ پیش بیانیت
ای حصن بقای ملک از بسکه حصینی   ویران نکند حادثه عالم فانیت

ایمنت

ای دست جهاد ملک از بسکه کریمی   کافی خود نخزان ده باید و کانیت
ای تیغ عقاب ملک از بسکه تیزی   بر چرخ اگر جوهر از حله کرده فشانیت
ای قدر بزرگ ملک از فرط بزرگی   خورد و ند بزرگان جهان پیش کلانیت
ای صاحب بار ملک از بهر بیان عار   باشد ز مرض کار که کاهش نیست
ای عدل ملک از تو میزان جهانیست   خشم است ز کج رفتن سنجش سرطانیت
ای جنبش کلک سیر ملک طرفه بیانت   گر رعد صنیع کند و برق عنانیت
ای شعر شاسیح ملک بر فلک جیم   دانا نکند فرق ز شعرای یمانیت
ای تاج تو کسری در سلطنت و داد   خاکم بدهان خاقم اگر کسری ثانیت
انصاف دهم تا در انصاف تو تسخیح   ظلم است بر قاعده نوشیروانیت
زان تاج کیان ایزد بر فرق تو بنهاد   کافاق پر اشراق شد از تاج کیانیت
شاها چه بخت از عون تو نشینند   جان بر خی قدر و شرف همت و شانیت
دیدم ز دو صد پیش سیر نانشاهان   بیش از نکهان هست نکو سیرت و عیانیت
افزون ز هزاران بود اندر خط فرمان   از مشکل سنجی مه کاویت نیست
سیمبران جهد تو را خوانم تا هست   عنبر بچک اندر چون سیم شانیت

ای پا مهر و خدمت تو بذیرد   صدف تن صفای گوهر جان را
طاق گشتی زخسروان چو نمودی   جفت بارای پیر بخت جوان را
سیرت و سان تو هست نغز که دارد   جز تو این فرخجسته سیرت و سان را
فیض حق بر جهان ز فر وجودت   کرد بسته در خزینه عدن را
باغ دین خدای را تو بهاری   ره مبادا بدین بهار خزان را
سر بسر حشمت ملک و کیش   از تو مانند شکفته لاله‌ستان را
شاها در این جهان ز تو یزدان   کرد پیدا شکفته باغ جنان را
نیست کان فرنه خزاین عالم   بکف از چو دست گنج فشان را

هم در ستایش حضرت سلطان ناصرالدین شاه
بطرز قصیده حکیم قاآنی علیه الرحمه

با تو از کف لعل جان خواهم فشاند   بی تو دامن بر جهان خواهم فشاند
زآتشی کاندر دل است از عشق تو   شعله بر آسمان خواهم فشاند
بیش پرواز هوای تیر تو   ریزهای استخوان خواهم فشاند
با کمان چون ز کمین آئی برون   جان بر آن است و کمان خواهم فشاند
زان لب چون ناردان از رنگ چشم   خون بگلگون ناردان خواهم فشاند
آیدم گر حلقه زلفت بدست   آستین بر مشک و بان خواهم فشاند
در بر لعلت که یاقوتش غلام   گوهر دل رایگان خواهم فشاند
در رهت گر بگذری سوی چمن   هر قدم گنج روان خواهم فشاند
آب کوثر از آتشین لعلت مدام   بر لب حور جنان خواهم فشاند

برنبی گو سر کویت وزد — لعل عمر جاودان خواهم فشاند
گرچه با نه سخن فشانت — بوسش بر سرو چمان خواهم فشاند
در چو ابروی تو خون ریزی کند — روح بر تیغ یمان خواهم فشاند
زلفت ار زنار کفر آرد پدید — سبحهٔ ایمان بر آن خواهم فشاند
از تو بر یاد دام دارم عجب — دانه بر آشیان خواهم فشاند
چون ببزم اندر نشینی عشق و عیش — بر بساط و بر مکان خواهم فشاند
در زمین اندر برای جان و سر — بر رکاب و بر عنان خواهم فشاند
سر بسر ملک جهان را مو بمو — پیش آن سروی میان خواهم فشاند
نکته زان لب گر آرم در سخن — چشمهٔ خضر از بیان خواهم فشاند
خون بوصف نیش مژگان تو — از رگ و هم دیدگان خواهم فشاند
برق عشقت را که عالم سوز باد — بر دل پیر و جوان خواهم فشاند
هر گهر کز در جنت آوردم بدست — هم تو را بر آستان خواهم فشاند
از خطا رفت آن گهرها را [illegible] — از گهر گستر بنان خواهم فشاند
در پسندد ار قدر بسم بندگی — بر شه صاحبقران خواهم فشاند

خسرو

خسرو گیتی که در جشنش ز جیب — صد هزار اختران خواهم فشاند

ناصرالدین شاه کش بر فرق جاه
چرخ گوید فرقدان خواهم فشاند

پیش خدامش شه خورشید رای — زر چو عمران گنج نهان خواهم فشاند
ابر گوید بر بنان او نسیم بس — انجم پروین نشان خواهم فشاند
برق گوید بر چو در [illegible] — آذرک آتش فشان خواهم فشاند
ورد کیوان بسکه بر درگاه شاه — سر بپای پاسبان خواهم فشاند
مشتری گوید چو نامش سر کند — بر خطیبان خطبه خواهم فشاند
خشم بهرام ارچه بسکه خون خصم او — بر حسام جان ستان خواهم فشاند
آفتاب آید که فر هم نور از او — بر بساط خاوران خواهم فشاند
زهره گوید بهرهٔ احباب اوست — هر سعادت کز قران خواهم فشاند
تیر گوید زد قلم دارم بدست — گر رقم حرز امان خواهم فشاند
ماه گوید چون بر زد شمشیر او — بهر تیغ برق سان خواهم فشاند
خاک گوید بهر زنان کز مدح او — خرمن سنگ از دهان خواهم فشاند

کاروان آید مرا از چین و من — تا فشانان کاروان خواهم فشاند
ریخت بحر خسروان در مدحت — در ثمین بیکران خواهم فشاند
بر نه جبین چشمه و چشم چون سپهر — زر در دوست بهر زبان خواهم فشاند
زآتش خدمت بدستیش فود — دود مرگ از دودمان خواهم فشاند
ز آب عدت کلگونها ازاب — بهر زبان بر چرخ دوان خواهم فشاند
خاکیان در گشت خاک راه او — بر سر خاقان و خان خواهم فشاند
هرچه هرکاید زر مدح تمام — بهر گنج شایگان خواهم فشاند
از عجب گر چون ملکات بستنی — بر صف شیر ژیان خواهم فشاند
اندران جایی که گوید تیغ تیز — خون چو رود عسقلان خواهم فشاند
زال چرخ اندر فغان کز دو [illegible] — بر سوار سیستان خواهم فشاند
مرگ تازان کز سر مردان سر — زر در جستان سنان خواهم فشاند
گوید اندر سوگ بهرام افکنان — چشم جوشن بهرمان خواهم فشاند
آنزمان قدر تو گوید خصم را — شعلها در گشت جان خواهم فشاند
ای خداوندی که نزد بحر طبع — گوهر مدحت چنان خواهم فشاند

گز سخن

گر سخن گنجینهای خسروی — بر اقالیم جهان خواهم فشاند
از خط کز خامه لؤلؤ فشان — در حجر کهکشان خواهم فشاند
از خط کز تو دو جهان و دو — تا بساط لامکان خواهم فشاند
ریزه خواران سخن در باب نظم — دانه بر هریک ز خوان خواهم فشاند
موج آب از خامه بر باغ سخن — روز و شب چون ناودان خواهم فشاند
خاک درگاه تو دارم که آبروی — پیش دونان بهر نان خواهم فشاند
در ضمیرم بسکه مدحت کرده جای — دسته دسته ضیمران خواهم فشاند
گوهری گوهر کند پنهان و من — رشته گوهر عیان خواهم فشاند
طرز خاقانی گرفتم در سخن — گنج چون گنج زربیان خواهم فشاند
لیک در مدح تو گوهر نی چو وی — در دردانه استان خواهم فشاند

زین سخن گفتم جواب او که گفت
الصبوح ای دل که جان خواهم فشاند

وله ایضاً فی مدحه

دولت بیهد خسرو بالا گرفت کارش — شد سلطنت بسلطان فرخنده روزگارش

ایمن شده از خوف آن تابنده آتش ... فارغ شده از خزان این تابنده نوبهارش

باد مهرگان گشت آن یک گلستانش ... آب طرب روان گشت این یک جویبارش

چون روی نازنینان روشن شده آن [illegible] ... چون [illegible] پاک و پنهان [illegible]

باغی شد آنکه باشد اقبال شه ربیعش ... چرخی شد اینکه آمد عدل ملک مدارش

کار جهان بکام است هر روز خسروی را ... کایزد بکام دل کرد از فضل کامگارش

شاه سپهر تمکین فرخنده ناصرالدین ... کز سعدلت شد شد قصر اقتدارش

آن پادشه که نبود جز مکرمت خیالش ... وان تاجور که نبود جز مرحمت شعارش

در دیده جمال بدخواه از خاک شیر گیرش ... در دیده جسم [illegible] گرز گاو سارش

حشمت علم فرازش عشرت کله طرازش ... دولت کمینه یارش نصرت جنیبه دارش

اجلال در سماطش آمال در بساطش ... توفیق در جنیبش تایید در یسارش

سی صد هزار کشور گیرد بیک دو ناوکش ... سی صد هزار قلعه گو بدیک سوارش

هر سر کشی که بینی از فر او بپایش ... هر دشمنی که باید از خشم او دمارش

یک خادم است کیوان از خادمان بجایش ... یک حاجب است مریخ از حاجبان بکارش

از بخت هر چه خواهی زان بیشتر بدستش ... وز چرخ هر چه جوئی آن هست در کنارش

در هر برد

در هر نبرد غالب در هر مصاف قاهر ... مردان جنگجویش گردان کارزارش

نه فاقه با عطا در [illegible] بلادش ... نه فتنه با [illegible] در عهد و بازجستش

خشنده باشد آنکس کو شد همیشه دولت ... از فر سپهسالارش وز فتح مرغزارش

هر جا تنی بگیتی هر سر سری بدستا ... در چنبر [illegible] وظیفه [illegible]

خواهد زمرکب او چشم ستاره پیرایه ... گرد و چو روز تا در د انگیخته غبارش

شاهان بدرگاهش سردان [illegible] ... شیران به ابر کش شیران بیشه [illegible]

الطاف عمائش افضال بیکرانش ... اوتاد با [illegible] ابدال دستیارش

پرچم گشوده بر ماه رایات جنگجویش ... بیلو زده بگردون ایوان اقتدارش

گه هر زمان باشد [illegible] ... گنج عظیم باشد پرورده نگارش

پیوسته هر که ساید بر کله [illegible] ... در پیشگاه جایست از زینهار رکابش

خورشید گردد از بخت آید بجایکه نوبتش ... مریخ گردد از خشم آید بزینهار رسش

پیلان گریزان از زخم پیلبانش ... شیر ژیان گریزان از تیغ شیر خوارش

با تیغ اگر برآید بر باره جای گوئی ... خورشید تیغ زن شد بر تیغ کوهسارش

شاه نوازندگه در پوزه است گردون ... داد آن [illegible] ز آرزوی بدرگه شاه [illegible]

جشن تو از توبت لولو سر نشانش ... تخت تو از کواکب گوهر سزد نثارش

در [illegible] هر کجا تا طبع [illegible] ... از [illegible] خالص بود [illegible]

در چند شعر گفتم یک عالم از معانی ... در هر یک شعر [illegible] اختصارش

مدحت تا از [illegible] تا [illegible] ... نجم است تا بپایش چرخ است تا مدارش

وین دولت بلند باشی تو پادشاهش ... وین حشمت مخلد داری تو برقرارش

هر کس که نیکخواه است گردون بود بکامش

هر کس که بد سگالست گیتی کشد بدارش

در [illegible] خود [illegible] خود [illegible]

[illegible] ناز تند مرقده لطف نشوئی

قرار آنکه بدرود کردن وصل جانان را ... [illegible] چرا تا بپی ز آن او دل و جان را

غلط گفتم کجا فکر دل و جان دارد آن عاشق ... که هجران بیند و بدرود گوید وصل جانان را

مرا هجر نگارا آنچ سکان بلا خواهد ... چنین آنچ [illegible] آن گوینه [illegible]

سفر خواهم گزید از کوی او با حسرت آدم ... که شد بدرود گو در ترک او باغ رضوان را

دبا با اضطراب [illegible] فلک قرب آنکه ... که از خشم خدا دیده عالم [illegible]

شنیدستم

شنیدستم که از هجر پسر یعقوب پیغمبر ... بکنعان اندرون بگریست چندان [illegible]

مرا دوری ز دیدار خود [illegible] ... چنان کاندر فراق ماه کنعانی [illegible]

جدا خواهم شد از نیل جمال و دجله خوبی ... دو چشم [illegible] اندر جیحون و عمان را

لبم بی بهره خواهد گشت از آن مرجان و لولو ... [illegible] هر انگم شود [illegible]

[illegible] گردد آغوشم روا باشد ... ز خون دیده گر مانند [illegible]

سفر کردن [illegible] وصبر از دست بدادم ... [illegible] را

زکف دادم چو صبر آفتاب خود را کردم ... [illegible] گریبان را

الا ای یوسف مصری [illegible] ... [illegible] زندان را

الا ای خسرو ملک [illegible] شیرین لب ... [illegible]

مرا این از قضا [illegible] یزدان سرنوشت آمد ... [illegible] یزدان را

چو فرمان خدای [illegible] که زیبد ... که گردن در کشم از چنبر تسلیم فرمان را

مرا گویی چو بیمان [illegible] وان دلی ... [illegible]

اگر رنج است اگر محنت اگر درد است اگر درمان ... [illegible] درد و درمان را

عنان [illegible] در کف تقدیر حق باشد ... که تا ابناز [illegible] آید که تا [illegible] را

زان کردم سفرگاه باز نصرت آرد سراپرده‌ات　　چو بر درگه جاه زر آرم شهنشاه جهانبان ترا

تو و سلطان منصور از خدا چون ظفر نام　　کسی را نام نصرت آید که باشد بنده سلطان ترا

خم در سر سکندر گر دو آرم رخشان درگهی　　چو شاهان پرخ نیم از پیشگه دارای دوران ترا

سپس مدح شهنشاه احمد ناصرالدین شاه

که بخشش رعیت حضرت بچرخ اقدس ابا زا

ظفرمندی که تا شد ز حق مصاب الحکمش　　بدست معظم پیر نقش فیروز قرآن

شده داود حشمت کز شرف قائم مقام آمد　　نگین اهرمن وسای او مهر سلیمان را

خداوندی که تا تاج کلاه آمد وراثت ملکت　　ملوک پیشدادی خسروان آل ساسان را

خطا کردم ز شاهان عجم گفتم تا اکنون　　خدیو شهنشه بخت شاه ملک ایران را

نه تنها ملک ایران را جهان فرماند فرخ　　نشد مالک بدولت هند و چین و روم توران را

نشد پرچم کشا بحر ق نصرت پیش از این اگر　　چو این فرخنده سلطان دودهٔ قاجاریان را

بخنجر کیسه در کینه کش بود قیصر را　　سر از تن برگرفت از دشنه بهرام خاقان را

گران بودی بدرگاهش بدی یک بنده دربان　　دراین بودی با او بشر بدی یک بنده دربانرا

نکشته سطوت تیغ برو او نا ترس اسقف را　　گسسته جیب تشیر او رنجیر سطران را

زرکه

زرکه دوری بود منصب قلاد زری بود پیشه　　بخیل نصرت حیش فتح او مریخ و کیوان را

چو روشن بخت موسی تا بود دارای ملک ماند　　سیه روز خدو او دل فرعون و هامان را

ایا از نفحهٔ قدر تو جنبش باد بهمن را　　دبا از رشحهٔ لطف تو بارش ابر نیسان را

سپیده تیره شد روشن جهان در چشم روشن　　چو تیر از چیست زنده مرد بستان را

جانش ز جهان … تیره روشن تن بال آید　　چو چشم ستم زد رستم هدل تو پیکان را

ترا هر روز عیدی و بهر یک صد و قربان　　جبال ارکیا بودی … عید قربان را

نگین و تاج اگر بهرام جست از تحت لقمان　　بدل چون لاله داغ از رشک صدر تحت لقمان را

نزاگر سعد آید بغداد ان زدی عجب نبود　　خم چوگان … گردون گردان را

کجا هرزو باصعوبت آئیت آتش　　کجی حکم تو باشد زمی … را

سکندر گر بدی دیدی نفوذ نطق تو سندی　　ره ظلمات نسپردی بجستی آب حیوان را

فلک با دولت بیان خدابت کی یارد　　نکشتی باچنین فرخنده دولت شرطه پیمان را

[illegible]　　گرد … بجست بسته … را

بلطفت بکرنگا رات کند هر کار سنگین را　　ز قدرت کمتر سنگین کند هر سهل آسان را

سخن گفت اگر بهت ملک سلطان و بحرا　　دگر قطران … ستودن و سلمان را

رهی فرسا خت در دودان نه رسم سنجری را　　بعهدت تازه کرد این … طرز قطران را

جلالت بر زیاد و باد و زان خصم تو در نقصان　　بود تا نام کمتر زیادت را و نقصان را

ز تو باد این حسودان را سرانجام طاعت

جزا تا خلد و نیران بیت طاعت را و عصیان را

هم در ستایش مرحوم ناصرالدین شاه

طرز سنجری

ملک ابد خواه ملک ناصر دین را　　تا بشنوی آئین ز زبان روح امین را

بر نصرت چرخ بدولت علم نصر　　افراشته بادا ملک روی زمین را

ان آفت و جال که با دولت عهدی　　پیوسته جهاندار من اورشته … را

گرچه سرایان به تغزل مگا رند　　وصف صفت آهوئگه گور سرین را

من مدح شه گویم کا هدی حریش　　بر تا فته پنجه شیران عرین را

دریا دل و ایام نزاده … قرن　　همچون تو شهنشاهی جهان وقرین را

در آنکه پرستار تو ملک … را　　در آنکه سزاوار تو تاج و نگین را

در سلطنت آن شاه که دامت که چو تو　　افراشته زینه علم دولت و دین را

شاهان

شاهان که همی گنج فرودند در خاک　　زد مهر تو … دفین را

تا خطبه زد نت اقبال تو بر خاست　　زان خطبه حاسر فلک … طنین را

نبود عجب ار تا قیامت بود انباز　　زد بین خم چرخ ز غو کوس تو … را

هم هست ز رنگ در … آهوی وحشی　　در عهد تو شیر اجم و باز خشین را

محتاج بعون تو همه تا چو دانند　　خود در کهف عو … صعین را

دولت ز تو خرم شد و ملت …　　عز و شرف از تست همه … این را

پیوسته برخ لطف ز …　　هر شه که بدرگاه تو ساید جبین را

با حمله تو تاب نیارد بصف جنگ　　شیران سرافراز و دلیران گزین را

بر باد رود خاک وجود بنی آدم　　آب ار نزند رافت تو آتش کین را

در هم شکند میمنه و میسرهٔ خصم　　چون … ز تیغ … یمین را

بر زین بمبارز … چون تو نشستی　　بدرود کند هر دو … زین را

در مهر … بداندیش تو چند　　از بیم تو … بازپسین را

می هر که بزم تو …　　آن می بصفا … را

در دفع … حبل متین　　… حبل متین را

در حفظ ممالک تو یکی حصن حصینی — گردون نکند منهدم این حصن حصین را
ارکان سه رکین ذات تو زد چرخ … — استوار ز حق خواهم این رکن رکین را
ویران کند انصاف تو بنیان ستم را — سازد آن کند الطاف تو دلهای حزین را
زود است که گیرد حکم تو چون مهر سلیمان — در چنبر فرمان برد دیوان لعین را
زود است که برهمن کده آهنگ بسوزی — وندر فکنی آذر بتخانه چین را
زود است که از تخت نشان اندر تاج — با عزم تو یک تاجور تخت نشین را
زود است که گیری نام بلند لمکان است — چون سنجر سوی از سحر سین را
… صدف طبع مرا در ثمین است — جود تو خریدار بود آن در ثمین را
ممتاز بمدح تو بود نظم من از غیر — با ظلمت شک فرق بود نور یقین را
بر گفته شود تو ملکین باشی عقل — وان نسبت فخر است ملکان قرن ملکین را
با سلطنت حضرت قطب ملکانی — تا سلطنت قطب بود چرخ برین را
قصر شرف و کاخ جلال تو بقا باد — این قصر مشید را و این کاخ رزین را

این قرن نخستین بود از سلطنت تو
خرم گذران شاها صد قرن چنین را

دله

وله ایضاً در وصف ربیع و مدح ناصرالدین شاه

اگر نه مست شده دیده نرگس سحاب — چرا … گرید … در مهتاب
دگر نه خلق شده دیده دم صبا — چرا کند ز چه رو تو ده تو ده عنبر ناب
دگر نشان نه بهشت برین ندارد باغ — ز آتش از چه بود پر کواعب اتراب
لب زنا که … سون و گره دیگر بار — سرادق به نور زرکشید طناب
بدل صفای بهار آمد از هوای خزان — عوض نوای هزار آمد از نعیق غراب
گر نه … با بوستان بر سوری — نگر نه … با باغ برگ سیراب
چه کرد خاصیت نو بهار جان افزای — چه کرد ترجمت آفتاب عالمتاب
شد آنزمان که ز برف و سحاب در اقلیم — نهفته بود بر خاک و چرخ در سنجاب
کنون رسیده دمی کاسمان بیاراید — به سبزه چمن از سندس بهشت ثیاب
ز نو بجیب … سبز گیتی رخت — ز نو ز زلف بنفشه فکند گردون تاب
زند بباغ چکاوک نوای منصوری — هزار دستان آهنگ گیرد از رباب
یکی ز زخمه نا ورده چنگ را بخروش — یکی نیامده بر تارش آشنا مضراب
بهر طرف شادی سحر خیز بس … — چرا نگه ست … آب …

ز روی ناز خرامد چرا بگلشن سرو — اگر ز قامت رعنای خود ندارد عجاب
فکنده شاید محجوب گل نقاب از رخ — از آن سبب که همیشه ایستی ز خلق حجاب
چو نو عروسی بر هفت کرده باز نمود — رخی بدلبری از آستین ظرف نقاب
میان بلبل و گل … پدید آمد — هزار گونه سؤال و هزار گونه جواب
خروش رعد ز گردون بدان صفت … — که بانگ شیپور از خیل شاه نصرت یاب
طراز افسر جم داور ملوک عجم — ستاره لشکر چرخ آستان و سدره جناب

خدیو عصر ابوالنصر ناصرالدین شاه
که چرخ در بر حکمش چو گوی در طبطاب

کجا مهابت او نه فلک ندارد پای — کجا صلابت او نه شش جهت ندارد تاب
بسبزه دیو که زر فیض داور ستان — … ز فیض … آب
زند بنام ملک سکه ناظم بلغار — کند … خطبه حاکم …
شمرده گردد اگر پایمال پشه پیلان — ملوک باشند او را ز فرقه نواب
برد برای کف یار و حلق دشمن او — برآسمان مه نو ساغر و مجره طناب
ز ترس آنکه نه بیند بخواب تیغ ملک — عدو نخوابد تا … اندر خواب

برای

برای حفظ غزال و حمام سطوت شاه — بکند ناب هزبر و فکند بال عقاب
عنایت ازلی او جود داد استحکام — سعادت ابدی اسرار اوست آب
اگر نه سلطنت او جهان … برباد — دگر نه معدلت او بدی زمانه خراب
علم شود چو بیش حسام … فلک — … ران دلیران جهند چون سیماب
سکه سلطنت او … نوبت … — ز بلخ تا هندستان ز مصر تا پنجاب
ز … داوری لطف خدیو ستم دل — برد نسیم شمیم از تربت سهراب
دوباره زنده شود ناگهان خضر سیاه — یکی ز لشکریان بیشش کند عتاب
ظفر بدزد از آن ارتفاع چون خورشید — که شد نگون بر شمشیر گردش اصطرلاب
کند … زرخش او شود ممنوع — ندیده …
نهفته … خطبا … — ترا امام ملوک جهان کنند خطاب
عجب نه گر ملک از چرخ برکشد تکبیر — خمیده تیغ تو تا فتح را بود محراب
… — …
تویی که بخشش … کننده … — …
ملوک روی زمین را لقب دهند مدام — ز طاعت تو لقب …

گهی که دست بیازی نشستن گیری چون — گهی که پای جلادت در آوری برکاب

بر یلان زمان بسلک تو رتبت نشان — بر سروران زمان بیشتر رتبت و قرب

نه هیچ عرصه جاه ترا بود پایان — نه هیچ دجله جود ترا بود پایاب

همیشه بهره بود یار و بدسگال ترا — یکی غنا و نعیم و یکی عنا و عذاب

ابا عدای تو جاه و سپاه و شوکت — رسد ز جبهه فال از ستاره کرده قباب

حسام نام تو زد بهر نصرت و ظفرت — بهین سبب ز قضا شد مسبب الاسباب

بصد قران نگارندش از هزار یکی — شوند مدح ترا گر جهانیان کتاب

همین سفا خرم بس که سالیان دراز — مرا سپاس تو گردد طراز بخش کتاب

همیشه تا خبر از کسریت و زرخیزد — بارد تا سخن از بیت و از دو راب

چو این دو باد هزارت بخدمت از خدام
چو آن دو باد هزارت بحضرت از حجاب

در مسافرت دربار شهریار و نگارش نامه بیار و دیار و مدح
مرحوم ناصر الدین شاه بطرز مرحوم شمس الشعرای سروش

سری

سر مژگان ما هر دو سرا جدا از خاک در باشد — نه هر باشد ز سنگ او را از آن کشش تاج زر باشد

کسی کو دور ماند ز تربت برگشته مژگان — از آن گشته مژگان بخت او برگشته تر باشد

کند بی مهر چرخ از آن که از یاری هلال ابرو — هلال آسا تن زارش چو چرخ دار از آن خمیده تر باشد

ز گنج وصل جانان رنج هجران گر فزاید — بعاشق آن زمان آید کش از آن تنگ سفر باشد

بدان باید که از هندوستان تا زد سوی ورخ — کمی گر گوی وادی اوش چه جانان دگر باشد

سفر با این دل کردن جدای دردناک آمد — گران یک قطره بسکو گر فرا هم سیم بر باشد

گرم کار آید کوی دارد و یار نکو روئی — بود تا نخورد از خانه که بی یار در بدر باشد

بی عجب از سفر گویم شنید و دیده و دانا — چو مشتری و قضا هر چه بیم و گوش کور و کر باشد

قدر بنوشت این بهر من که تن قضا بنفعا — گرا سپکار باره با قضا و با قدر باشد

مرا این تن که دارد جان گران رنج سفر گوئی — دم ثعبان جان او بار و کام شر تر باشد

که بدرود گفتندم چه سود است زین سفر گویان — کشش از آن تن و تب جان کثر حذر باشد

نه از بهر مسافر خیر در هر جنبش آید — اگر جنبش بود وقتی زمانی هنر شر باشد

دگر سیر از خرم و عقل و دوری من بتا اگر گردد — دل از عزم سفر باید همیشه بر حذر باشد

یکی آنکو دل از نگاه خود بید وست برگیرد — دوم آنکس که با او دشمنی همچون هنر باشد

اگر چند زبان چو دل از مهر چند چو طاوسی — کشش قیمت چون فرا آید زرنگین بال و پر باشد

هنرور نشاند به بر هدف تیر مراد او را — تن از بهر نشت کیش آماج پیکان خطر باشد

هنر مهر و هنر چه بود خصمی قوی بازو — نه ادی پاک تیر اردارد آن خصم دگر باشد

سفر با این دو بدخواه آنکه چو بدکام راز را — چه باید که نظر بخشش بکام دل ظفر باشد

بخاصه سوی آن کشور که رسم کربت در وی — چو شاخی با شکوفه چون درختی با ثمر باشد

الا یا نامه پیغام مشتاقان رساننده — سوی کریان شهنشت زاید هر چون ره سپر باشد

ترا در هیچ راه ای که کو میسر آید بن بستان — بکوی یار و زان بهشت یک روز ار گذر باشد

کجا هر یک ز اول بشاد در دوران فرشته — که هر بیننده را بربسته زان راه نظر باشد

بیا و در دلان ای ایران که سقفش منظر کیوان — مرا خورشید بیخ بر دین چنین مستتر باشد

پرستاران او را آگهی ده تا رسانندش — بیاجی ز زرین آواره دستوری اگر باشد

بگویندش بیارا این حدیث عاشق مسکین — که یاد دوستان از دوستانش بیخبر باشد

الا یا شکر دلبر الا یا خوب لعبت — که بیشکوه از تو زینب بگو چون بکام شکر باشد

ترا دور از کنار خویش تا خیم حسد ورزم — بدان کو را نگار خوبرخساری ببر باشد

جدا از چنگ از نگون که برد آب آذر — جنده سوی گردون سپردم از آن سر باشد

مشتال

سب ان لب رویت در پهلو به بستر بر نهم گوئی — مرا هر سو بر اندام از درد نای جان نشتر باشد

نخوابم بستر یزدان بگریانم زند و بگذارد — اگر چه فیض دعا شیرا اجابت بر اثر باشد

از آن ایس که برخ شکفته است ای بهشت چشم — برو ای شکر همه گر چون گلعت سوی بیبر باشد

حصار سراه من ای تربت زندان گر گیرم جا — جهان گاه شانه کاشانه ام طراز خانه خطر باشد

هم در ذکر مدیح و مفاخر شاهنشاه قادر قاهر ناصرالدین شاه

باز پرده برگشا ای لعبت حصاری — کز پرده رخ نمودند گلهای نوبهاری

تو نیز از گل رخ گر پرده برگشائی — بندند پرده بر روی گلها ز شرمساری

وان تاب خورده طره بشکن به ارغوان بر — کز جعد خود نیازد سنبل به تابداری

نرگس بخود بنالد تا از خمار چشمش — بگشا بنرگسستان آن نرگس خماری

مشک تتاری افشان از چین زلف تا زان — باد صبا ستاند از سنبلش مشکباری

چون زنگ بهار خرم کآمد طراز عالم — شد [illegible] کوه و صحرا گسترده [illegible]

اندر چنین بهاری برباد ده غم دل — سوی چمن چمان شو با یار شاد خواری

فصل چنین نو آئین آن به که در بساتین — نوسازی ای نگارین آئین میگساری

نبود چه خوش این فصل الا شراب و شادی — این فصل را بباید زین بیش دوستداری

زان می که لاله کارد بر چهره در قدح ریز — اکنون که ابر نیسان آمد به لاله کاری

دخت رزان که بستان کابین همی کند بش — در این خجسته فصلش بکوبت خواستاری

در باغ شو خرامان بنگر که ابر دهقان — چون برفشانده در از بهر آبیاری

نساج فصل ربیع چون کرده حله بافی — نقاش صنع را بین چون کرده بتنگاری

افکنده بارگوئی در باغ کاروانی — بیش از هزار و هر یک بر اشتری قطاری

بنفشه نوبر و دیبا در بار و مشک و خوشبو — کمتر بهای آنان سیم و زر عیاری

نخشن همه به حق و دیبا همه طرازی — مشکش همه تتاری عودش همه قماری

هر سو هزار گلبن بشکفته سرو و گلبن — چون اختران روشن اندر شبان تاری

چون مطربان خوش الحان در جشن عید سلطان — هر دم زنند دستان مرغان مرغزاری

شاه ستوده آئین سرور ناصرالدین
کشور ربوده از سلاطین آمد به بزرگواری

دارای شرق و غرب آن کاو زد بفرق بنهاد — اورنگ تخت اقبال اکلیل بختیاری

این خسرو جوان را شایسته تر شمر مدح — ای آنکه خسروان را دایم ثناگذاری

سالی هزار بایست با نصد گر دولت فریدون — بیش از هزار باید عهد ملک شماری

ای آفتاب تابان بر چرخ خسروانی — وی شرزه شیر غران در غاب نامداری

کوه گران نباشد مانند تو وقور دل — ابر دمان نباشد مانند تو نثاری

جز رسم داد و رزی در سلطنت نورزی — جز تخم نیک نامی در مملکت نکاری

شد فر کردگاری از جبهه تو پیدا — بر تخت ملک بخ بخ زیبی به فر کردگاری

از شرم نور رایت هر شام رخ بپوشد — خورشید نورگستر در پرده تواری

داور دهش فزودی زین در جهانگشائی — شد راه جان بدشمن باید گشودن آری

چون ترکش بمردی بگشته بیچ خسرو — کاکرده تیغ چو بین در جنگ ذوالفقاری

تا پرچم رایت بالا شد در کف تو نازان — گیسو نهاد گردون آئین پرچم داری

ترک قرار گوید [illegible] — از نیزه تو سینه خصمت چو بیقراری

هر روز چهره دستی [illegible] — دین دارد حق پرستی دانا و بردباری

[illegible] — [illegible]

حسان حشمت را سر بسته از کواکب — [illegible]

دولت شود طلایه هر جا حشم فرستی — نصرت بود قلاوز هر سو سپه گماری

آنرا که برکشیدی هرگز ندید پستی — وآن کش عزیز کردی هرگز نیافت خواری

در حفظ بیضه دین از لشکران ملت — شادان ز تو بهشت احمد چون [illegible]

کشور فزونست باید ز حدت کواکب — [illegible] اگر مملکت سپاری

کوثر زلال باشد طوبی نهال گردد — [illegible] که گردش نبض تو آب یاری

با مدح تو [illegible] — رسم ثنا طرازی شعر سخن گذاری

بیش از شمار در ریش ای شاه طرازان — ارجو مرا بیافت زبانان یکی شاری
از بهر جست تو در هر مذاق شعرم — چون بلبل بر شبنم آید که سگواری
زیرا که بخت از سر نصرت احمد — من بنده هم نیم کم ز دیشا عرکاری
تا تاج و تخت باشد خاص شهان تو باشی — با تاج باد دست بی باتخت شهریاری
شاخ مراد ما را بار از تو میوه بخشی — کاخ امید ما را باد از تو استواری
در بر و بحر عالم امر تو باد نافذ — بر شرق و غرب گیتی حکم تو باد جاری
چون کام جستن ای جم در تو داد گشته — بر هر چه کام جوئی بر دوست کامکاری

ولد ایضاً فی مدحه

مهربانی پیشه با عاشق نشانی داشتن — بایدت نگفت رسم مهربانی داشتن
دوستان را خوی تلخت عاقبت آزرده کند — خوب بد زشت است با شیرین زبانی داشتن
هر تو را سود بخشد گر کنی مهر آشکار — تا بمی خواهی بدل کین نهانی داشتن
از تو طرز مهرورزی جستن ای مهریار — هست چون از سرو بید جوانی داشتن
مهرورزی کار هر کس نیست بر حسن بر — دین بود سرمایه بازار کانی داشتن
نرخ کالای تو ارزان گشت ورزخود بخواهی — زان نخواهی رنگ رسم سرگرانی داشتن

تجره

خود نگر کم طلعت حسن است بیش نادانی — گلستان را چمن از باد خزانی داشتن
چهره شد چو خزان ز غمت چند پیش — با رقیبان رخ ز صهبا ارغوانی داشتن
دیگرانت ره رف شرابت ساز ند و من — بیم از شست الم سکه کمانی داشتن
خوش بهر کوی بستان شمع هر جمع کوی — چند ست زو من در خیال این بیگمانی داشتن
تا توانی از تو کام دل رو ساز دولت — فرصت در فکر گنج تا توانی داشتن
سخت بیاید همی بیاید الکاسه — تا توانی با حریفان کامرانی داشتن
زرد رو ای بخشد آخر خجلت چون خور گه — رسم خور برپشه چهر زعفرانی داشتن
هرچه کامی در باغ دولت شد تاراج خزان — بس مرا کو هر ز رنج باغبانی داشتن
چون ای حسن ظفر کام دوستان روزی حیات — نه هم دشمن بر سر شگفت زندگانی داشتن
ای نگار خرم شد چو یار رخسار گشتی مهر مرا — گه بیند چون ملبل از شفقت ادای داشتن
چون نصیب آفتاب باشد پیش تو یک چند شب — حیف از ضرب مثالش با معانی داشتن
نه هر بار که قبله ز ریشت گرد دور در تو — کافری باشد بجای زند خوانی داشتن
گر مرا جائی هم از جان بیش بو دست پیش — چون نشانی جانب یاران جانی داشتن
از تو ورد دوزخ گزینم که باشم یار تو — با وجود طلعت حور جنانی داشتن

صورتت از جمله معنی چیست تشان است بس — نیست مطلوب از صور عنوان معانی داشتن
دامن بر گفت آرم تا مرا بخشد امان — اهل خویش بود هر بی امانی داشتن
فخر شاهان ابوالقاسم که خاص ذات اوست — فخر جمشیدی تخت کیانی داشتن

ناصرالدین شاه غازی که در جهانش سزد

جیش او را بیت کیتی ستانی داشتن

در چراگاهی که باشد گله ز انصاف او — گرگ خونخوار را سزد هر شبانی داشتن
پرچم اعلام نصرت را بباغ دولتش — خوش بود پیوسته چشید ضمیرانی داشتن
ابجد بخشش ماه و اثر او از دست پیش — لائق احمد بود دست جهانبانی داشتن
بدسگالش بود بیب شد چون افریدون نرا — از خلف خواهد به فرش کاویانی داشتن
داستان تاج بخشش بود تاج آفتاب — آنکه از برد داستان باستانی داشتن
شهر او تنگ بدر شکوه تکرشا بود به — تخت و تاج اردشیر بابکانی داشتن
در عروج قصد قدرش هشت گردون از دو راست — با همراز ان پایه سگ نردبانی داشتن
سنج هفت آئین هم پیشه بر بدرت زو شش — دین بدولت میرت نو شیروانی داشتن
سست هر اسپ و زرد ان به پیش و شمر دم بدم را — از بر بالاد بر زنده پهلوانی داشتن

ای خسرو

ای فلک قدری که خورشید در ایوانت سزد — منصب از رای منیرت ترجمانی داشتن
ابجد اوندی که درع آهنین را طرفه نی — با پرندت پود و تار پرنیانی داشتن
ای سخنت بی که از دیهیم و قدرت در خور است — فرق دولت را شکوه فرقدانی داشتن
کمال جود تو است گردون زان آسیب زبدرد — افتراز اشکر گوهر باریکانی داشتن
هر خدا کش دلیران بست کیوان پاسبان — بر درت چه بدرسم پاسبانی داشتن
هم ترا است بان آبی کامکاری بالعرض — هم ترا لایق بدولت کامرانی داشتن
از سهان دلربایان کی سزد غیر ترا — هست شان بیشه و قهرمانی داشتن
زیبا است سرو دلبر در بگجود در خورت — بهر نو بازی سعد نیستانی داشتن
ارد شیری تا تو بخت ظفر مند بروت — خصم را برگشته بخت اردوانی داشتن
ست با مدح تو در صورت سی باید کنفت — کاین سخن خوشتر ز تمثال ان نی داشتن
ای ملک الملک از مدح تو بیب شان — وز تو او را در خور این طیب اللسانی داشتن
در پیامش چون تو هستی شکر فشانی — سال و مه با صفا این شیرین بیانی داشتن
تا لفظ گفتن مدح نوای محمود بخت — در سخن زیبد مرا صاحبقرانی داشتن
که مدیحت عنصری را برق اندر میج باب — خوشتر از نسیم آلات خزان و زردانی داشتن

سرمهٔ چشم کمال است این سخن در مدح تو | در خواص او سرمه باید اصفهانی داشتن
بیت بر شأن اعظم در دوم یاد داده بود | فخر خاقانی ز مدح جسته‌ای داشتن

از ملوک بحر و بر شه نورا زیبنده باد
دولت و اقبال و عمر جاودانی داشتن

وله ایضاً فی مدحه

چو در بر شاه مشرق آسمان است | بر توسن زرکش اشهب گستوان است
غلام شه شود تا چرخ زانجم | کمر بند مرصع بر میان است
شبانگاهم که عقد ثریا | فلک با گوهر آذین دکان است
بر این دریای ناپیداکران بار | یا از سیم صافی کهکشان است
تو گفتی در بر گردنده گردون | شبه‌گون شب بجو طیلسان است
و یا بر خرقهٔ اکسون جانان را | جواهرها حمایل‌وار دکان است
پریده از این سیمرغ زرین | پرخ زنبق بسی آشیان است
فلک خم شد بقد و دست محور | یکی تیرش بزه بر در کمان است
سخن‌دان جهان گردون بود خورشید | سخنگستر که در برهان است

صفیر

صفیر مرغ شب در نغمه گفتی | دف و بربط و منقار و زبان است
بانگه کاساس در زرف [illegible] | پستیهای انجم بادبان است
وزآن دم آن بت دلبر که پیوند | بهر تاری ز گیسویش جسم و جان است
ز نرگس باده آن دل [illegible] | دلم را بین که دل بر [illegible] است
مرا گفت ای جگر خون دیده‌ای | که نقش طرفه نقاشش جهان است
که از چون تو یاری تا جدایی | سفر را یار یار مهربان است
چو بردم دل نه از دست و رفتم | نشسته بر دل بجز بی دوستان است
ز هجر قیس چون شیرین [illegible] | که دل بر جان شیرین بستان است
مرا گفتارش از بس [illegible] گریان | که [illegible] فغان است
بروی کهربا باران [illegible] | [illegible] است
تو گفتی سرخ و بار برگ [illegible] | مرا آب دو چشم خون فشان است
بگفتم بر شه سلطانی زر غم | عجب دل بر تو داری شوخ جان است
زیاد در لشتوم بوی فراقت | توانم چشم خود زین خاکدان است
درینسان [illegible] ایام ازین جسم | مرا بر جان [illegible] آن است

غرض بودیم هر دو تا سحرگه | ز خورشید آسمان تیغ یان است
بشبگیر از در مشرق چو برخاست | جرس را ناله محمل ساربان است
نشینند تا هودج دلبر من | سپهر را هودج زرسایبان است
مهر خورشید گردون را تو گفتی | که هودج بر سر کوه روان است
شتربان تازیان [illegible] | بهودج برد اسپ ریان است
سبک رهبر اکنون بار بنهاد | دلی بر دل هزار بارگران است
شتاب چنگ در بار بستن | مرا بار وداع جسم و جان است
دلم بر سر زمین کاشتر قدم زد | فغان را تار بربط هر زمان است
جنده و اشتر دلدار گفتی | که بر کوهان خود برق جهان است
فراق او قضا را ناگهان بود | مرا راه این قضا ناگهان است
مرا شد برفغان بجز و سپهرم | گشاده دم بکام بر فغان است
زمام ناقهٔ دلبر گرفتم | چو بر لب غم بجز عنان است
بزاری گفتم او را آنگه | نشاید پرده بر راز نهان است
مرا دور از بهار رخسار | تو بید برگ کروبی ارغوان است

تو

تو تا چون زنده کانی تا فریدی | ز چشم رخت عمر جاودان است
بهار حسرت نشان شد و چارم | که چشم طعمه‌ام را سخوان است
مرا گفت ایمن از غم باش کز تخت | زعون شه جهان حرز امان است
مظفر ناصرالدین شه که رضوان
ملکش زیور باغ جنان است
منفعت برکه فال سعد بخشش | سعادت اختران در قران است
فریدون حشمتی کز رایت او | قضا نقش درفش کاویان است
ز گوهر بر میان از سر بضرب | سر خصمان تیغ شاه و شدنان است
که بضرب یا چنان کشور گشا تیغ | یکی بوند بکو رستم و سان است
چنان آهو شد از عدلش فریبی | که بره در بیشه بر شیر زبان است
جهان ببهو شد از دادش دلاور | که بر در شیر باز دمان است
سعادت از مثال ملک جست | قدر چون کلک صنعت بنان است
نباشد خردبین لعبت سزاوار | سر خصمش که الحق بستان است
ره جهت آتنا را تو هم آسمان | شه کفر جو راه صفهان است

بکین دست سوار سیستان است   نگین ترکی زجاه شاهی رخش

در حشمت بروی رای دهقان است   پلنگ بند و گرشاسپ شکوهش

به صنعت صورت سود و زیان است   پدر از گنج بار و بیخ حشمش

به پشت چرخ بار آستان است   جهانشاه از درون نبت بگنگ

سراید نیمها از باستان است   اگر فردوسی اندر شاهنامه

کجا خواهم زبان زین داستان است   مرا خود داستان مدح شهست

کمال نکته دان در اصفهان است   اگر در سخن دل نیل نغز

بدستم غایه در کران شهان است   جهان زیور سخن را گله خوشتر

نوای چنگ مرغ نغمه‌خوان است   همیشه تا توان گفتن بمنقار

عدوی شاه مصر انش زغم باد

که تا در بسط هر جرم جهان است

ایضا فی مدحه

چو خلد برین برون تو آب کوکب   چو در ملک ری از حکمان آیت

کمال کسر حلقه و سرو زر حاجب   شب از تحفه برایه از عذار

حجه

تابش

سراسر ابروشان سیف ثاقب   عان مهر تابان روح حقی

چه نسرین بر و مشکین ذوایب   چه شیرین لب و سیمین زنخدان

نگه چشم هر یک چون صفایب   لطف روی هر یک چون شبید

زمژگان پنجه شیر محارب   زگیسو چنبر آهوی حبشی

زشمع روی هر یک دم ساکب   زچین موی هر یک دل پریشان

یکی را لعل لب گنج غرایب   یکی را تار مو صحف نادر

ودین تابنده پروین گشته غارب   زرآن جنبنده صفا گنده ساقی

یکی را طره چون زنار راهب   یکی را طره چون قند مدرست

یکی را آهوی چشمش شیر آرب   یکی را تاب جشنش مرده آنک

یکی را دسته مژگان چو صاحب   یکی را غمزه فتان چو فاتک

گزند آورتر از نیش عقارب   روان فرسا نزار نابت فائلی

در و دو از فر بمستان غاضب   الا آنکس که فصل بوده گوید

خوش است این چهره گشتن مصاحب   خوش است این قوم را بودن الفت

ولیک این کار کاری پر نوایب   ولیک این ره زین پر حوادث

درین ره من بسی دیدم عجایب   درین فن فیلسوفی بودم مجاهد

فزون زتجسیم ز تحدید محاسب   بروی چندم رتحقیق مهندس

کشیدم صدمه از هر یا مناسب   شنیدم طعنه از هر یا موافق

کسی گر دو بعشق اندر سوا طلب   نکو کاری است گر زکان بری

ولی آن یکحسن پیش از معایب   ولی فرخنده بسیار آزمودم

کز این یک شد سفر بر خلق واجب   معایب بشمرم حسنش بیابت

چو فرخنده شفقت باشش سوا جب   هر آنک او را هنر بد و بی سفر کرد

پدر سعدلست ابر سوا راسب   جهان گردست جگر هر جسم

مظفر ناصرالدین شاه غازی

که سعدی را بود بر تخت نایب

چو قدرش با کواکب در مصاحب   چو خسرو با عناصر در مناظر

نه ناسش چشمه از جرم کواکب   نه نیروی و زنطع حامه

بستنش تیغ در قطع کتایب   نبستنش تیر در جسم اعادی

یکی مجون شهاب اندر ثاقب   یکی با تیغ سیف سه شاه

بیبی

کهش نوبت زنان بست دکاه حاجب   سپاهی خانه زاد او رست کیان

ز با چون آفتاب اندر غیاهب   ظفر کو بود چون آئینه در زنگ

چو صف برزد برزم اندر مراکب   ز جنبش آن شد زتیغ خاریاش

جهاد فرمان دهد گردون مراقب   چو زو خدمت بود کیتی متابع

الا یا اختر برج مناقب   الا یا گوهر درج مکارم

که طبعم گفت لیفها مارب   که بدحت عصار سوری شد

ز خون خصم تیغت را مشارب   ز شغل کفر شعبت را مطاعم

سرا ذاتت ز رهیب شوایب   صحیفه صلت از طعن نقایص

بغرت خلق محمود العواقب   زتیغت شرع مشهور الا شادی

مرا در لطفت انجاح مطالب   مرا در مدحت انجام همت همه

جهان مغلوب و فرمان تو غالب   تو منصور و خدای عرش ناصر

تو را صدری که بر آفاق صاحب   تو را قدری که بر افلاک عارج

که در هر رشته دارای مراتب   قوام ملک و دولت صدر اعظم

هم احکام ریاست رایت ناصب   هم اعلام سیاست رایت رافع

نزای او جهان پرور ساطع / زخشم او زمین پر نار لاهب

تورا شاید که تدبیرش مسخر / کند ملک مشارق چون مغارب

همی بارد چو ابر نوبهاری / کف شر در وجود باران رغایب

انجم خیل نصرتش در حواشی / وفود جیش بخشش در جوانب

زدو گر سطوت آید دشمنان را / یقین گردد فراق روح و قالب

بدستش خامه در نظم ممالک / چو تیغ اندر کف مردان سالب

ز پاس او که گیتی ایمن آمد / کنام [illegible] ثعالب

تو نوری نز تراب ار چند [illegible] / بدیدار آید از صلب و ترایب

زمستان گر بود عهدت [illegible] / چه [illegible] دیبا لبس خاصب

شود تیغ [illegible] صبح صادق / در [illegible] بگذرد چون صبح کاذب

تو دادی مذهب اسلام زیب / [illegible] دیده زیب مذهب

[illegible] / که [illegible] نایب [illegible]

[illegible] / [illegible] گشته تایب

[illegible] / چو [illegible] مقارب

ز تن شمشیر رفرق خوارج / [illegible]

[illegible] / [illegible] مغالب

کرم ورزد جهان دار طرب جوی

بدین حالی بدولت باش [illegible]

وله ایضاً فی مدح [illegible]

شها گردش چرخ با داد کامست / زمین با درنگ [illegible]

ز فرمان ده و شهریاران مطیعت / [illegible] غلامت

تو خورشید تابان در دولت [illegible] / [illegible]

تو ای ناصر دین [illegible]

ز اقبال حضرت [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / بدولت [illegible]

[illegible] / [illegible]

اگر سنگ مرغی [illegible] سعادت / زند پر [illegible] نهد سر بدامت

ز [illegible] دولت بخواهد که باشد / چنین رتبت [illegible]

ز داور داور بخواه آنچه خواهی / که [illegible] مراست

[illegible] بود ملک و ملت منظم / [illegible]

زعون خدای و دعای پیمبر / نگهبان [illegible]

بدست خلایق ز فرمان خالق / [illegible] مباد انفصالت

شود در خزانی رخ بخت و دولت / چو [illegible] چون غنچه [illegible] ابتسامت

بود سرکشان را نه زندگانی / ز عزم [illegible]

دل و جان [illegible] / [illegible]

[illegible] بر آستان پادشاهت / خدا خواند [illegible] بر شهریاران امامت

[illegible] که گردد / [illegible] کشور از یک پیامت

اجل تیز دندان شود روز هیجا / چو آید برون تیغ تیز از نیامت

[illegible] سمند تو خاید / [illegible]

چو حکم تو را [illegible] گردون / بکف [illegible]

خدای

خدای جهان کرده در عدل و رأفت / [illegible] امامت

[illegible] / [illegible] سلامت

قضا و قدر را بهر کار باشد / قیام [illegible] قیامت

فلک [illegible] / بیاراید اطلس برای خیامت

چو رومی [illegible] فولاد چینی / [illegible]

عجب نی که بر زر خورشید گردون / زند سکه شهریاری بنامت

[illegible] / بزرگان [illegible]

[illegible] عکس خورشید و دریا / بدست [illegible]

[illegible] / [illegible]

چنان [illegible] قوی دل که باشد / گر از شرق تا غرب [illegible]

تو شاها [illegible] / [illegible]

تو ای افسر [illegible] / که همواره بر تخت باد [illegible]

چه خون ریزی از دشمن آید ملالت / دل آزاری دوست باشد حرامت

چو یزدان اگر سجده [illegible] / چرا پس بجود آورد خاص و عامت

بدان سال دلیری که آوای [illegible] | به نور نغمهٔ ساز و [illegible] است

زمین شاه و ان کی [illegible] شهریاری | که با شد دل شاه [illegible] است

تو چون مایهٔ گردش روزگاری | که بادا سال و [illegible] صبح [illegible] است

الا تا سعید است هر عید بادا | [illegible] و فرخنده عید [illegible] است

خدا را تو را سایه پیوسته بادا

[illegible] خدای [illegible]

در لغز شمشیر و ستایش شهریار دلیر ناصرالدین شاه

و دیگر منظوم شد

چیست آن کو خم گشته زان شکل زار | در صفت چون قد عاشق دارد نگار

[illegible] | [illegible]

آسمان بود و خورشید و هلال [illegible] | آسمان رنگ [illegible] خورشید [illegible]

[illegible] | که زخون [illegible]

هم [illegible] | هم [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

چاک [illegible] چارآینه [illegible] | چهار آینه گون [illegible]

از جهان [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

در نظر [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

این [illegible] | [illegible]

در کف شه [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

ناصرالدین شه [illegible] | [illegible]

نه‌ر باری که مدار ظفر او را جز تیغ — هم بدانگونه که گردون را بر قطب مدار

نوبهاری که از او گشته مظفر گیتی — آشکارا که بدو گشته شود انتظار

خلق از او زنده بدانگونه که پیکر ز روان — ملک از او تازه بدانگونه که بستان ز بهار

پرورد لطف ازل دولت او را بکنف — آورد عز ابد حشمت او را بکنار

دیده و هیچ نبیند به از او شاه نشان — بهنه ملک ندارد به از او شه هموار

شمر اقبال ز رخشنده درخش دارد نور — شاخ آمال ز بخشنده کفش آرد بار

... سطوت او بگردد ... — زلزله دارد از هیبت او در کهسار

... با نهمت او ست محاق — ... با دولت او ست خمار

... از تیغ تو دارد ... — دی که باز ظفر از تیر تو دارد منقار

حلقه پوشد ز بیم بارش تیغ تو ... — کله بندد هوا گرد سپاهت ز غبار

دشمنت را نکند بخت مساعد یاری — حاسدت را ندهد چرخ ستمگر زنهار

آتشین از سر تیر تو زمین را میدان — آهنین از دم تیغ تو جهان را دیوار

گر بدریوزه گهی دست تو آید یک روز — ابر خشت نکند تا ابد از دریا بار

چرخ را نیست ثبات چو سپاه تو نجوم — کوه را نیست سکونت چو یمین تو یسار

اردل

در دل فاقه ز حبّ عطای تو شراب — در تن فتنه ز کانون عتاب تو شرار

چرخ اگر ... تو نه ز چه بود چون چرخ — مار اگر نیزه تو نی ز چه پیچد چون مار

صفدر ار نه چه سپکار تو بشکست مصاف — سرکش ار نه چه نیزه تو بگشاد حصار

گردد از رای تو خورشید فلک خیره و ... — فلک از تیره ... رخ خورشید ...

تیغ اقبال تو دولت را کاشانه طراز — کلک احسان تو نعمت را پروانه نگار

نبود ... هیچ ... تو ... — نبود حادثه را هیچ سبک تو گذار

چرخ با پایه تخت تو ندارد رفعت — دهر با گوهر تاج تو ندارد مقدار

تو بشاهی شدی آنگونه ز ابطال عجم — کز عرب ختم رسل شد برسالت مختار

پیچ سلطان و سپه را چو تو جنگ آغازی — نبود پای ثبات و نبود جای قرار

تا تو یی ناصر دین در همه روی زمین — بس نه دیرانست و بتخانه نماند آثار

چند از خشم تو ... بسوزاند ... — چند از قهر تو ...

دست هر روز تو می بازی ... پیش تیغ — شهریاران دگر جز تو ... عقار

هر چه از ... تو ... — دارد از تیغ ... تو شجاعت ...

تا جهان ... جهان ... اگر — ... تخت تو ... دار

هر ملک را که نه از طاعت تو باشد ... — نام شاهی ابد الدهر ... باشد عار

بخت فرخنده ... بچهره ... — اختر سعد که ... هر ... تو نثار

صد یک آنچه کند تیغ سر افشان ... — برگ ریزی نکند باد خزان از اشجار

در جهان باقی تا دولت و تا سلطنت است — برخور از سلطنت و دولت خود برخوردار

... — ...

... — ... بستان و ...

... — که از آن ... اشعار

... جلال

بنده در مدح تو ... سالار

و له ایضاً فی مدحه

مرا بدیده ز عشق نگار تنگ دهن — فراخنای جهان گشته تنگ چون دل من

بچ جهان فراخش بدیده تنگ شود — مرا که دارد عشق نگار تنگ دهن

ز نوک ... بنفشه کرده نهان — مرا بچهره بدید آمد از بنفشه سمن

... از لب ... — ...

زتر

ز تیر آنکه بر از حلقه طره جوشن او ست — ... دل همچو حلقه جوشن

برخ ... شب ... — ... حلقه ...

... گوهریان — ز گنج خسروی افزون ...

... — دو دیده ...

شکفته چهره او همچو باغ ... — ... چو ابر ...

... — عجب نه گر دل و چشم ...

... — ...

... — ...

... خورشید و ماه ... — ... از فلک ... طرف چمن

چو رعد ناله ... فراق — ... روزگار ...

... — ... وصال شب فرقت ...

فکنده چاک ... — ...

... — ... بر شود ... دهان

چو رشته ... — گرم جهان ... دیده سوزن

عنان صبر کجا مرا گسست از کف — ستیزه دهر و چرخ دون و زمانه توسن

بدان که چونکه ستاره چرخ بخفت — هر ستاره بداندیش چرخ شد دشمن

ز جور دهر و سپهر و زمانه جان بحرم — گرم بخشد زنهار شهریار زمن

نهاب دشمن دین آفتاب طارم ملک — سحاب رحمت حق ظل ایزد ذوالمن

خدایگان عالم و صاحبقران روی زمین — که تازه گشت بدو رسم خسروان کهن

طراز تخت شهنشاه ناصرالدین آن

که چشم بخت بدیدار او بود روشن

ناصر خلق جهان ماه من مهمان که شد — ز مهر بلند لبندش جهانیان ایمن

بنیزه خصم ربای و بحمله شهرگشای — بدهره پیل شکاف و بشیشه شیرشکن

هلاک جان اعادی بستیغ باد افراه — کلید گنج ایادی بدست پاداشن

نهاده اند همه سرکشان و جباران — چنان بحکم فرمان او نهاده گردن

که زیب ساط جلال و شرف سلیمان را — شدند بسته بپای گروه اهرمن

ملک بمعجزه داود خصلت است و بود — بدست قدرت او نرم تر ز موم آهن

بدین و داد بود سالار شه چون پرویز — بمهر شرح صفاهان وشاد [illegible]

بچنگ او ز عفوش خطاب لا تأمن — بیدسگال ز خشمش عتاب لا تأمن

فضای باغ جهان از طراوت افزا — ز عدل شاد بگذرد خار و فتن

ظفر ز گرد سم سمند شیر او همی خیزد — چنانکه گوهر و پیروزه دارم و معدن

همیشه تا بود الابد اوصاف ارم

بجا بگیرد الا ز فسرق او گردن

در تهنیت عودت مرحوم ناصرالدین شاه از سفر

خراسان بدار الخلافه طهران مشارالیه مبنی بر سال

١٣٠٠ هجری

بفرخی ز سفر شهریار باز آمد — برفت و خرم و دلخوش بروزگار باز آمد

چو آفتاب جهانتاب سایه یزدان — بخجسته گاه ز مشرق دیار باز آمد

بخاوران چو فریدون رزین درفش افراخت — سکندر چو مشتری بکار باز آمد

بشارتا که خداوند خسروان جهان — بمستقر جلال و وقار باز آمد

بنظم کار خراسان رکاب شاه شتافت — نمود عزم و پس از نظم کار باز آمد

سکندر است و بشاه سوی ظلمات — سپرده همچو خضر کامکار باز آمد

ز طوف کعبه کوی رضا جهانداری — که خلق رست و رشی سخار باز آمد

ز آستان ملک پاسبان داور طوس — چو احمد از در پروردگار باز آمد

ملک چو ضیغم از قرشند شیر جدا — فزوده بیرو زی هر هنرار باز آمد

بنصرت از مدد داور حیدرش تیغی — بپیرجا پس چون ذوالفقار باز آمد

گرفته دولت و اقبال چون دو بنده بکف — رکاب او ز یمین و یسار باز آمد

سمند تخت زمین بوس زیر زین آمد — بجنبش عزت زان سو سوار باز آمد

بسینه هیچ دلی بی جنبش قرار نداشت — قرار جنبش دل بیقرار باز آمد

سپس که بود چو شبهای تار روز — سحر کنند که شبهای تار باز آمد

بکام جنگ خود ار آنچه زبخت نوال — بده نوید بمه کشار باز آمد

با انتظار چه مانی دلا که موکب شاه — بپروا نداشت از انتظار باز آمد

بیاکشید ز غم جگر در خیال وصال — چنان ز زم که تو را نگسار باز آمد

بکش سرای شهر از آن سحاب عطا — که فیض او و بدست رگ بار باز آمد

صدور زرای چهر چاه طراز ملال خزان — گست اعتدال هوای بهار باز آمد

بزیره راستکاری بخت فرخنده بتاز — که موکب ملک نامدار باز آمد

نوای نصرت بفرق ناصرالدین شاه

ز زلف پرچم گشوده تار باز آمد

جدا مباد ز آستان شاه — که شاد خوار شده شاد خوار باز آمد

برفت جان ز دل خلق با ملک بسفر — کنون که آمد از آن است بار باز آمد

ز چرخ جنبش نصرت نه روزگار خلاف — چو خصم بند مخالف شکار باز آمد

ستم ز بیم سپهر دخت جای دادگری — که باد سعد لنشش پایدار باز آمد

سر بتاج و نگین و طراز بخشش سپید — سپهر دولت و دین را مدار باز آمد

سپهر لطفت اکنون بجز نفاق — که قطب منطقه اقتدار باز آمد

بداد خسرو زنهار بخشش تا کعبه — گشته ز فتنه زنهار خوار باز آمد

تو را که گرد بچشم کلیم عشق از رخ — فروغ ایمن و طور آشکار باز آمد

ولی نوز که گذشت ظفر بر دل خصم — گشاده تیر هلاک و دمار باز آمد

کجا تو دری که هر سند دارد خدنگ — بپلنگان در کوهسار باز آمد

مبارزی که کند بهنه از خون یلان — دم هلاک او برگار باز آمد

خدایگانا ز کاری که کام دل هلال — زلال مکرمتش خوشگوار باز آمد

بحضرت ملک امسال جشن عید خلیل | بتهنیت نه چو هر ساله بار باز آمد
پی بشارت شه را بدر فرستاد دل | چو خویش عیدی هر سال از نثار باز آمد
ببرید از جنبش چو گوسفند آسمان | که دست سنت ذبح استوار باز آمد
هر آنچه نظم گسسته بهار توسن طبع | ز فر شه بکف اختیار باز آمد
هر آنچه گنگ آمد چو شاه شد بجنت | ز دور بهار شکفته عذار باز آمد
اگرچه رفته بد آن یار چند روز برنج | پی تسلیم آن رفته یار باز آمد
غلام شاه هم گر عون او مرا بکنار | امید خاطر امیدوار باز آمد

نثار موکب شه را بیار سلطانی
گهر ز طبع که وقت نثار باز آمد

ولد ایضا فی مدحه

زآهنگ عندلیبان بانگ ربابها | برخاست زان چمن که بدی پر غرابها
زان چمن که گشت نگارها بهار | گویی ز خلد رضوان بگشاد بابها
وز لالهای طرفه بگلشن گشاد باز | از روی لعبتان بهشتی نقابها
وآن لعبتان طراز بر آورده مهر باز | از سندس و استبرق رنگین ثیابها

ای...

آن گونه گون خیم زده بر زمین بستان | زرین کلفت از بر شبه نور از قبابها
وآن برزده خیم دیبا بکردار سحاب | پیوسته ساخته بشنفتی طنابها
وبد اعتقاد اینها زبس آن هوا که پیش | اورا بدی ز ضعیف وشتا انقلابها
در بهار از عبهرکان حقه در بر کاه | ز چشم خود دشتر و ندان کحل خوابها
مشکین کلاه سنگان بنفشگان | مر غول عنبرین را داده تابها
وز جعدشان بنفشه را آن طیب ولکشی | کاندر سنا فتاده بود زرشک تابها
افتاده چون شکنج ز زلفین دلبران | چین و شکن ز باد بعارض بر آبها
چون تیغ خسرو آمد جنبنده برقها | پرتو فکن ز تیره نیام سحابها

کیهان خدای ناصر دین کز حسام او
نصرت نمود چهره بسی از حجابها

شیرافکن شاهی که بهر بسته اندازد | پیلان بشکند او چو بران نقابها
گنبد بحیله در اگر فتنه سپهر | آید تا ز فلک اندر حساب بها
ز ترک دقیقه ز ساعات حدل او | بیش خدای زانچه کیتی ثوابها
بسته دشمنان زبهر دوستی | چنان دم بلارک او بارقابها

تا از اهتمام عدل شه آباد گشت ملک | شد کار جغد سوی گرمی بر خرابها
بالستین تراب فلک گوید از فتنه | نقش از نعال باره او بر ترابها
زاده شرق و غرب کسی را نصیب نیست | تا مخزن عطیه او را نصابها
آن جان گزیده را که کند باشکران | از رسیاستش بگه التهابها
باران آتشین دم دوزخ کجا کنند | با کافران بتیره روان در عقابها
از شاه باد مهد سخن برگشاده بال | بنگاه صعوه ها به چشم حقابها
پیش محیط قدرش دریای بی چرخ | چون برگه هست کانه ز نجم حبابها
در از دو سوسته و نیاکان پاک تو | تا اولین پدر ز لشکر سخطها
آن عنقا که هست بیرون از فن تخلق | در عهد تو باشد بجنس قرابها
زونا تراند بدست عنان تو بسته بر ان | با بی جلادت ملکان از رکابها
بیند ظهور حق ز تو بنده اگر شود | بر داشته زبینش نظرها حجابها
بر ذرها نگاری اگر چشم مرحمت | آن ذرها شوند بلند آفتابها
در منتخب کنند قوانین خسروان | قانون تو هست نخبه آن انتخابها
گردون نورد مهر درخشان نمی‌بدید | جائی ز صیت تو نه اب دوابها

سیاب

سیماب گشته نقیبها نا بجای دل | خصم تو را بسینه ز بیم اضطرابها
لت آنکه تخم کین تو بجا صبح نمود | تخم ازو شد خورد گردش بر آسیابها
شد بر همه ملوک تو را برتری یقین | در پس نماند وسوسه ارتیاب بها
پیش سنان و تیغ تو شد لعب کودکان | از صفدران جنگ طعان ها ضرابها
چون طاغیان ز باره سطوت تو | ز تشنه و جان اهرمنان ازر شهابها
خوانند ز چه خسرو صاحبقران شاه | نفزاید تحیت و جاه از خطابها
از خط امر و صواب خیال تو نگذرد | نسبت ندارد کسی ز خطاها صوابها
حلم تو گر درنگ نفرسود بیش پای | خشم تو را برون جانها شتابها
تیغ تو را ز خون پلنگان تن شکر | بر چهره غازها و بناخن خضابها
آوای دل شکاف هزبران بیشه‌گین | در گوش تو هست کم ز صفیرها بها
گرگ شبان کنان کله خلق در پناه | آید نگار ز عدل تو آتش کینه و تابها
گریم کن بهار اگر صد هزار وپیش | اندر بهر یکی ز شمر فصلها بها
از صد هزار شعبه که دارد بدیع تو | افزون ز شعبه نشد آن کتابها
آن بیکران محیط بود مدح تو کزان | دیدست و جلد و جلد جان انشعابها

فرخنده آن سخنور شیرین‌سخن که هست | او را بعهد دولت تو انشا بها

سلطانی ار بسوده بحضرت فرستاده است

زاهد حضور مدح تو اینش درخور بها

وله ایضا فی مدحه انار الله مرقده بطرز قصاید دقیقی

و امیر معزی و شهاب الدین ادیب صابر رحمهم الله

هم ترک سر بگیرم و هم ترک جان خویش | دادم چو دل بمهر بت دلستان خویش

ناچار هر که دل بسپارد بدلستان | گوید بعشق ترک سر و ترک جان خویش

او را بود مساز او باشد مرا دلی | لیکن درو ز [illegible] نشناسیان خویش

او را بود دانی و باشد مرا دلی | اما نداند او دل غمزدگان خویش

پیدا شد از رخش نمود ار چه خلق را | آگه دلم بعشق ز راز نهان خویش

سودای مهر دوست بود سود دیگران | من در حسنین معامله بینم زیان خویش

کو بخت آنکه از در من آید ز روی ناز | وین مهر چشم از بت نامهربان خویش

من زعفران بکارم از رخ بر ارغوان | بر زعفران بسایم از ارغوان خویش

من خسروانه بوسش از کام تلخ من | شیرین نماید از لب شکرفشان خویش

از رخ

از رخ طراز غم دهد از لب حلاوتی | تا قوت تن آرم و قوت روان خویش

او ماه و آسمانش کاخ بلند کاخش | روزی گراید آنکه ز بن آستان خویش

او سرو و بوستانش بزم بهشت رکابش | گاهی کند خرام سوی بوستان خویش

گر سوی کوی من شود آن نوش لب روان | فرو خوش کند غم نوشین روان خویش

شهانه جان و دل بر در آن که داند او | تسلیم جان و ملک دل خلق از آن خویش

بس دلستان اگر چه عشاق با ستان | دیدم بحسن از همه فرد دلستان خویش

فخر سپهر مشتاق دلداده شاه دلبران | هر دو بحسن و عشق فرید زمان خویش

نازند عاشقان بمن و دلبران بدو | چون خسروان بحضرت سلطان خویش

تاج ملوک ناصر دین شه که سوده دید

سر تاجداران بر آستان خویش

شاهی که از شهان بزرگ آنچه در جهان | افزون نمود او و بدیدار جهان خویش

سلطان کهترین که جهان آفرین سپرد | او را بدست حکم زمام جهان خویش

دین پرور هنرپرور که گردون گرانبهاست | تنها و خیر بقضا امر شعار [illegible] خویش

شخص جلال را که مکانت بزرگ شد | تمکین او نمود مکین در مکان خویش

تا فرش گوهرین شود ایش چرخ فیروزه‌ای | زانجم گهر طراز دو بر پرنیان خویش

مقصود دولتش همه شاهان شدند و یافت | این رتبه دولت از ملک قهرمان خویش

بس فرخا گذشت ز دور ملوک و خسروان | او را زمانه خسرو صاحبقران خویش

قصر شکوه و بزم ملک را خدای خویش | بخشید فر و زیب سپهر جهان خویش

تا آشیان طایر میمون دولت است | چتر ملک نجوید جز آشیان خویش

خواهد ز بیم چرخ کمان پشت زینهار | هر گه که شست و تیر ز کمان خویش

فرتوت گشته زال جهان را جهان خدیو | فر شباب داد بعجب جوان خویش

ای آنکه آفتاب که دید از تو ملک | با دولت اتصال بملک اقتران خویش

ای بر کاروان جلادت که یافتند | مردان تو را پیشقدم کاروان خویش

ای بر سپهر سوده کلاه گوشه جلال | از بخت کامگار دل کامران خویش

ای آفتاب اوج خلافت که خلق را | پرورده ظل عدل تو اند ضمان خویش

تا ما جزای مملکت ارای تو سپرد | خورشید نظم یا خرد فاوران خویش

آنرا ز سموم قهر بناز ایمنی گرفت | چون کرد سایه کرمت سایبان خویش

تا زود بر دست سپهر از بد و دی | شد حرز یافته دوری ملک بنان خویش

بالله خطیب منبر چرخ ار ده طراز | از گوهر دعای تو سلک بیان خویش

در کف کف تو کرد جهان آنچه پرورید | از ابر و آفتاب بدریا و کان خویش

چوکان ازو چه گفت بگردون هلال اگر | نسبت نداد بشیر بخم صولجان خویش

[illegible] ضرب [illegible] | ای تیغ ضرب [illegible] حسام و سنان خویش

سرعت گرفت فلک قمر [illegible] فلک | تا نمود شبدیز تو را باد بان خویش

شد رایض شکوه تو را ز ذود کام | خورشید منبر چنگ فلک زیر ران خویش

دایم بود لعنان تو هر کس که غنیمت است | وان کیست کو نخواند [illegible] خان خویش

نظمی بپادشاهی دیدم که صدر آن | ای کرده چرخ تیغ تو را پاسبان خویش

مراد دلعزیز است

تا نظم خود بسنجم باده بهشت | کردم بدین قصیده دلفزا امتحان خویش

زیشته تو مدح بدیع سخنور است | کارایه از معانی رنگین بیان خویش

تا جنبد از فروغ درخشنده آفتاب | روشن جهان بهر زکران تا کران خویش

با بخت شهریار دین و ملک سلطنت | پاینده باد بکام دل کامران خویش

برخور ز پادشاهی از آنگونه کت بر است

از عمر و بخت و شرف جاودان خویش

در ستایش مرحوم ناصرالدین شاه بطرز مختاری غزنوی رحمة الله علیه

تا کمند عنبرین است از بنفشه بر قمر … در کمند است آفتاب و ماه در چنبر ترا

در صفت زیبا چهره حوری و فرزند پری … گاه زاد از حور و پری از آیت شکر ترا

لعبت آذر گشت خوانم زان بشر آید هم … تا بود در رخ باغ ابراهیم بر آذر ترا

عکس خود بیند فاش در آیینه خورشید و ماه … چون ببیند عکس در آیینه دیگر ترا

باز پس شکر مرا کار است تا در لعل لب … شاه می باشد به شیرینی شکر ترا

با چنین خورشید طلعت نیست عجب بود که ماه … جاده بر چیند اکلیل چون گوهر ترا

سر به سر دلها سر اندر چنبر زلفت نهند … چنبر زلفت از آنچه تاج سر اندر سر ترا

تا نزاید مهر است نام ملاحت شد عقیم … ای پسر زیبنده زادی مهربان مادر ترا

دلبری را گر همی زیور بود زیب و طراز … بس بود زیب و طراز دلبری زیور ترا

کشوری قد علم کی روی ده گر خواهی کنند … شاه کشورستان ایسر چشم شو کشور ترا

از علی زرین بزه در جنان زنند گر ملک … چینیان خاقان کنند و روسیان قیصر ترا

تا جهان آیینه صافیست و دل سنگ سیه … هست با در رنگ حسن اقبال اسکندر ترا

دیده از پرویز شیرین لعل شکربار تو … در بهای بوسه دادی گنج بادآور ترا

ازرز

از زر خورشید سازد زرگر گردون کمر … گر کمر خواهد بر سیمین میان از زر ترا

بهره از چشم بد را رود نجم زهره یک … چشم شاه تن سپند افکنده در مجمر ترا

از رحیق کوثر جنت چه عشرت تا بود … لب چو کوثر در رخ چون جنت کوثر ترا

چون چمد در دامن سنبل گون آن گل لاله زار … دود سنبل گون هم از لاله فام اخگر ترا

از بروج ار خانه باشد زهره را میزان چرخ … عنبرین میزان بود بر زهره از هر ترا

شاه خوبان در جهانی شاه شاهان در جهان … در خدای هر دو گیتی زینت این در خور ترا

وارثان گرچه شاهر باید ت رهبر بود … چتر مشک از زلف حور العین بفرق اندر ترا

زلف تو زاغیست گویی بیضه سیمرغ رخ … زاغ گیرد بیضه سیمرغ زیر پر ترا

ماه جو برق خنجر شاهنشه در مشکین بام … چهره افروز در زلف شبه پیکر ترا

سایه حق ناصرالدین شاه غازی کافتاب

گوید شرح چون بندگان بوسم زمین بر در ترا

بر بساط شاه زیبد گر شود بهر خطاب … گوهر افشان زین سخن لعل روان پرور ترا

المطلع … کاش نشناسی که تا بینند خدا یاور ترا … الثانی

دی جدا نداری که نامد از حق جدا داور ترا

بخشد و بند خداوندان که افراز و لقب … آسمان چنبر جلالت و آفتاب افسر ترا

از فلک پاینده تر زد خسرو آتش پیشتر … مدت دوران بکاست مدت لشکر ترا

افتخار است پیمبر از اقبال تو است … تا خدیو هست خود کرده پیمبر ترا

دین همی نازد ز تیغ ذوالفقار آسای تو … ذوالفقار حیدر و تیر دستی گر حیدر ترا

چون بر بندش تار و پود هستی از هم بگسلد … رای اگر بیند ببندد بندی دگر بر ترا

سنگ دارا از حصار از ناف چین آورد آن … جوشن چین چو خاقان بپوشد اندر بر ترا

سنجر زرین زنارک ترک گردون افکند … چون شود خورشید مرصع سنجر اندر سر ترا

گر برین بلطف خاقان چو شود

گر بهی کاسه با آهنگ هرمز خورد … خسروان در بزم باشد عادت دیگر ترا

خون بدخواهان بریزد و کاسه سرها برزم … ساتکین لشکره کوس ظفر هر ترا

آب آذر فعل سر گر شود آذر آب رنگ … فعل در رنگ سپرد و اندر آنکون آذر ترا

سیم و زر زیبد به دختر عنبرینه پله چرخ … تا مبارک نام زیب خطبه و منبر ترا

ابر دست بخشش خداوندان نمود … نی عجب گر گوهرین بخت تو شد فادر ترا

شهر شیراز خدا را کعبه آل حسن … وندر اسلام احترام کعبه و مشعر ترا

سعد بر هفتت ز آثار دولت دانش تو … استحقاق از آثار دولت هشت ابر صدر ترا

گر بخواهی

گر بخواهی بهر آیین پروانه داری کشوری … پیش نبود در ربع مسکون از یک کشور ترا

در تو بهر شیر با تو گشت تا مخصوص شد … تیغ و ملک و تخت و کلاه و خاتم و افسر ترا

با چنین قدر و شرف دانند شاه خویش … مملکت داران شرق و غرب و بحر و بر ترا

بهر عدل و رحمت لشکری ملک بود عجب … ساز دار برورد کار و داد گر مظفر ترا

جا نگذارد دشمنان شد دل نواز دوستان … تیغ نصرت پرور و دست گره گستر ترا

مختار از شعر شعری نوبت شاهی تو … ور کنون بودی شدی نوبت زنی چاکر ترا

بنده مشتاق شعر را خلف شد در سخن … تا بدین گفتار شکر گشت چاکر ترا

طرفه نبود گر فصیح الملک خوانندش لقب … تا بدین طرز فصیح آمد سپاس آور ترا

غیر از این مختاری از لفظ بدین رو فرستی … گفته زان دست آورد تا جست این چاکر ترا

عنبر و شکر ندارد قدر این شعر شکر گفت … روزگار خوش است ز عنبر و شکر ترا

بر جهان فر خدائی تا بدار و بدار تو

جاودان خواهم ببینم در این خدائی فر ترا

وله ایضا در ستایش مرحوم ناصرالدین شاه بطرز رشید

وطواط و سعدی رحمهم الله تعالی

مرا نبود از این بیش یاد در تپش و تب
ز آه و اشک فزون است دار آتش و آب

گر اشک و آه نبودی مرا کجا بودی
ستم رهایی ز جان نژند آتش و آب

ز اشک و آه نگارینا فراق رخت
مرا فکنده به بالین و بستر آتش و آب

مرا نخیزد از آب و آتش [illegible]
تو با لب و عارض [illegible] آتش و آب

بسوخته مرا از نفس آه و اشک مدام
بسان نوح و خلیل [illegible] آتش و آب

نه آن دو صاحب معجز تو را که حسن ترا
[illegible] رخ و لب شده معجز آتش و آب

عجب نباشد اگر بر حرق و غرق تنم
بجوید از ستم چرخ [illegible] آتش و آب

حدیث [illegible] گفته شد
کز این دو گشت نگین مصور آتش و آب

رخت ز خال لب [illegible]
که پرورند همی عود و عنبر آتش و آب

علاج اینکه [illegible] این دو آن دو ترا
گرفته الفت با مشک و شکر آتش و آب

بر آتشین رخ [illegible] جگر گشت [illegible]
عجب شدند بهم [illegible] آتش و آب

قمار عشق دلم باخت با رخ و لب تو
فکنده مهره ام آخر ششدر آتش و آب

اگر قد تو صنوبر خرام و سرو آساست
که دیده میوه [illegible] صنوبر آتش و آب

ز رشک آتش [illegible] که مرا
بچشم و دل ز جفا شد مقدر آتش و آب

ز فرقت

ز فرقت تو بچشم و دل اندر است مرا
چنانکه هست بکانون و ساغر آتش و آب

چه خوشتر از دل و چشم [illegible]
بدین دو ملک [illegible] آتش و آب

لب و رخ تو همی دل برد ز خلق بلی
وگرنه کس نشنیده است دلبر آتش و آب

ز آب و آتش [illegible] لعل و رخت
مگر تو را [illegible] مادر آتش و آب

مگر نه زخم تو در چشم [illegible]
که تن گداز شد و روح پرور آتش و آب

[illegible]
[illegible] شاه مظفر آتش و آب

ستوده خسرو منصور ناصرالدین شاه
که مضمر او را در تیغ و خنجر آتش و آب

[illegible] که زمین عطا بخشش او
توان گرفت [illegible] آتش و آب

ز قهر خود عدم آب و آتش ار خواهد
برون کار نشیند دیگر آتش و آب

[illegible] حسود [illegible]
[illegible] آتش و آب

از آنکه [illegible]
حسام او است [illegible] آتش و آب

ز عکس شعله تیغ و شراب [illegible]
[illegible] در دل [illegible] آتش و آب

ز برق خنجر و باران جود دستش [illegible]
[illegible] آتش و آب

سر بلندی اگر حکم او دهد [illegible]
قرار رود بسوی قطب و محور آتش و آب

ز تو تب و تپش [illegible] ملک چین [illegible]
بدیده و دل خاقان و قیصر آتش و آب

رود چو تیر [illegible] ز چرخ در پیکار
[illegible] تیر فلک در دو پیکر آتش و آب

[illegible] خشم و [illegible]
طلوع و [illegible] آتش و آب

خیال سطوتش ار بگذراند اندر دل
[illegible] آتش و آب

[illegible] چه گویی [illegible]
بهشت کی باشد اندر آتش و آب

ز جود [illegible] اکسیر و کیمیا دریافت
چرا نگویند سیم آید و زر آتش و آب

[illegible] خشم تو در کام [illegible]
دمی که [illegible] آتش و آب

[illegible]
چرا ز عنصر خاک [illegible] آتش و آب

شها طینت صاف تو و صباحت تو
[illegible] آتش و آب

کسی ندیده بجز تیر [illegible]
که مضمر آید در طبع [illegible] آتش و آب

ز خاک پای تو هر کس که [illegible]
[illegible] آتش و آب

بود بحکم طبیعت محال جمع [illegible]
ولی ز عدل تو با هم برابر آتش و آب

ز بیم آتش پیکان و آب [illegible] تو
بود گریزگه [illegible] آتش و آب

هلاک

هلاک خصم تو را [illegible]
[illegible] آتش و آب

ز تیغ [illegible]
ز موج و شعله [illegible] آتش و آب

عدوی تو است عدوی خدای [illegible]
[illegible] آتش و آب

ز موج نوح و [illegible] عجب [illegible]
[illegible] آتش و آب

در آن نبرد که از تیغ و تیر [illegible]
[illegible] آتش و آب

ز برق [illegible]
[illegible] آتش و آب

[illegible]
بخاک [illegible] آتش و آب

[illegible]
ز تیغ [illegible] آتش و آب

چو [illegible] خلیل [illegible]
[illegible] سمند تو [illegible] آتش و آب

عجب نباشد اگر [illegible]
[illegible] آتش و آب

ردیف آتش و آب [illegible] شد بسیار
چو آب و آتش [illegible] آتش و آب

[illegible] تو [illegible]
[illegible] آتش و آب

ز نظم [illegible]
[illegible] آتش و آب

گرفتم آنکه [illegible]
ردیف چاره کند [illegible] آتش و آب

بطغرا آن چون بنده که کمی مانده — که گشت می‌توان زین بگو ز آتش و آب

ز آتش بیان نابت خاک و باد دو چیز — که شمردن و باشد دو دیگر آتش و آب

زباد قهر تو در خاکدان گیتی باد

هلاک دشمن خصم به خنجر آتش و آب

وله ایضاً قصیده تمام قطعه در بعار رضه ظهیرالدین فاریابی

رحمة الله علیه در مدح پادشاه مرحوم ناصرالدین شاه

آب بقا که زندگی جاودان دهد — خط سبز بندگی لب دلستان دهد

وآن خط بندگی را در سنگفام خط — اندر ستان بگرد لب اندر نشان دهد

ماند همی بلاله باغ جنان رخش — گر کردگار لاله بباغ جنان دهد

نی نی چو لاله باغ جنان را رخ نگار — چون سرخ کرد داغ جنان دهد

کمتر بهای لعلش باشد هزار جان — در خود بداند بها دیشرالگان دهد

بالیع درین معامله بیند زبان چرا — لعل چنین ثمین بهای جنان دهد

ماند همی بچشم کمان دار ترک من — مریخ نی که این را لعنت با آن دهد

از عنبرین نقاب و زنگین هلال چرخ — مریخ را نشنیدی تیر و کمان دهد

از بیستون گذشت بار غم بدوش — معشوق شکرین لب شیرین از ان دهد

آری چرا نکه چون بن فرهاد عشق اوست — ناچار تن بر دون بار گران دهد

مخصوص خسروان جهان چیست بیان — کز وانکه خسروان جهان را جهان دهد

دین خسرو بتان را نیز آنچنان زیب — چترآورد دلبر شیبه سایبان دهد

رخسار او غیرت دو چهره زعفران — گر باغ را هوای بهار و خزان دهد

جلسش بهار و رخ من لاله زعفران — هجرش خزان و چهره مرا زعفران دهد

خیاط دور از مژه سوزن کند نگار — وانگه همی ز تار تنم ریسمان دهد

خواهد لباس ابره جشن آتش عشق — دوزد کزان طراز باخر زمان دهد

گویی نگار حسن زد دندان لب مدام — تا زیب چراد بدرد هجران دهد

بوسه عشق نیز جدا هجران دهد — از خون دل بخشد و رنگ روان دهد

خواهم نگین جسم گران لعل لب — آن زلف بحوا هر من آسیب جان دهد

نی باک بنت خاتم زنهار لطف — زان هر دو خدیو سلیمان نگین دهد

سلطان عصر ناصر دین شه که عدل او

آئین نو سیرت نوشیروان دهد

نی نی بجسم آن ملک از بهر خدمتش — باشد روا اگر ایزد نوشین روان دهد

شمشیر و شیر ملت و دولت را هستی — شمشیر او بهستی شیر زیان دهد

شاهانه شیر بیشه که شیر سپهر را — شمشیر او دو پیکر چون توامان دهد

آن مرتضی ظفر که دم ذوالفقار او — روز وغا دوان اجل را زبان دهد

کاردو جی دوان اجل زان زبان تیغ — بر خلق شرح سطوت خود را بیان دهد

الماس پیکر آمد در کف پادشاه — وز خون خصم لعل صفت بر زبان دهد

اینجا به بیان طراز زالماس تیر شگفت — الماس که خاصیت این جسم و جان دهد

شد چرخ جنت هست تاثیر بیان او — رخشنده گوهرین کمر از کهکشان دهد

نی کهکشان خجل شود از گوهرین کمر — بر تو چو گوهر کمرش بر میان دهد

دیدم ز هیبت منظر بهرام داستان — کز نظم باستان خبر اندر داستان دهد

این شمس ناصر او ان بهرام دستبرد — رفعت بهیبت منظر تیغ آسمان دهد

در خور نیافت شاه چو کیوان چرخ — کش خط پاسبانی بر آستان دهد

آید برای فخر بدان آستان فرود — از چرخ بوسه بر قدم پاسبان دهد

گردون سپار زان را ز کف بدو عنان — چون روزگار زر به بستش عنان دهد

نی نی کند ز صولت او جلد را بتن — هربار هوسان کفش چون کمان دهد

کلکش چو راسوار شود بر بنان او — بر تسبیح فیض عام بهر روح جوان دهد

او دل که بر بنانش خواهد شد سوار — از شوق بوسه اش مبارک بنان دهد

گر تیغ سرکشان بکف زرین خویش — سلطان صفدران دهد از بیزان دهد

کز رنگ تف دم بدل برق و خشم ابر — زان تیغ سرکشان کف زرفشان دهد

بود عجب نگیستی آنرا همی آن را — دستش بجود کام دل ناتوان دهد

از بس بجود کام دل آز سند خلق — آنک او بهر چه خواست بود کامران دهد

چون نیز بجوشش آمد و برگستوان نهد — نصرت سمند او را در زیر ران دهد

با قوت بادنیش مرده سمند را — با قوت و دارچینش برگستوان دهد

پران بجای تیر خدنگ دوز ملک — در سینه عقاب بهر آشیان دهد

وآن تیر چون بهار پرد کز کمان — خصم از عظام پیکر خویش بخوان دهد

اندر بهای این در شهوار گشتی خرد — ترجیح بر جواهر دریا و کان دهد

صد گنج شایگانم زبید که طبع زی — هر گنج گز سپاس دو شایگان دهد

در جنگ قدر خشر با مر تا بجنبد — عود دلم چو بربط داود فغان دهد

تا دارد هم ز اختر به مهر و قمر او   مهری چو خسروا با اختر تا مهربان دهد

پیوسته سرخ روی بشد علم بهار   تا باغ را ز رنگ گل و ارغوان دهد

جاوید سرخ روی چون آتش دهد مرا

از بخت موج شه ملک بستان دهد

وله ایضاً از قصاید مدایح [illegible] مرحوم ناصرالدین شاه

انار الله مضجعه بطرز امیر مسعود سعد [illegible] رحمة الله علیه

نوروز رخ بتان ز دلارا کند همی   روی بتان ز برنده دارا کند همی

چون آفتاب رای شهنشاه پر فروغ   آفاق را ز خسرو و غرا کند همی

خلد است بوستان ز چه نقاش نوبهار   نقش اندران شایسته حورا کند همی

بر خاک راه چو نافه غزالان دم هوا   از نافه رنگ مشک سارا کند همی

یک دامن از سحاب [illegible]   گلهای رنگ رنگ هویدا کند همی

ابر از فراز ریزد بر باغ هر گهر   تا [illegible] زیبا کند همی

شاخ از بنفشه هر یک چه اورنگ باد   نوزاده غنچه کار مسیحا کند همی

در هر [illegible] نوا ساز مرغزار   سوز از نوای خود ز نه بر پا کند همی

خورد

خورد [illegible] چو فصل بهار [illegible]   [illegible] کند همی

گر لعل لب [illegible]   وان قرطه از لؤلؤ لالا کند همی

خورد [illegible] اندر چو [illegible]   سوری بگونه سرو بالا کند همی

این [illegible] شود زباد   وان بر نگار چهره زیبا کند همی

امروز که [illegible]   شاد آنکه می بجام ز مینا کند همی

خرم کسیکه بدر نشاط اندرین بهار   اسباب انبساط مهیا کند همی

هر روز روز آنکه درین جشن شاه را   در بارگاه تهنیت ثنا کند همی

فرخنده بخت آنکه [illegible]   در پیش تخت خسرو یکتا کند همی

خلد الله ناصر دین شاه کش خدای

گیتی بکام و عیش مهنا کند همی

هر روز جنگ خسرو بر دل [illegible]   بر یکجهان هژبر [illegible] کند همی

بنوشد [illegible] اطاعت اگر حکم او زبان   اندر نگوش صخره صما کند همی

اندازد ار [illegible] لطف   آن را [illegible] کند همی

ترسد [illegible] آتش [illegible]   اندر نهاد آهن و خارا کند همی

مانند بندگان برکابش ملازمت   فال سعید و بخت توانا کند همی

آید هر آن قضا که بسر ز آسمان فرود   بدخواه در حسام [illegible] امضا کند همی

با تاج زرنگار ز مین بری آفتاب   شه با تخت طارم خضرا کند همی

[illegible]   کوس ملک جهان چو پیدا کند همی

[illegible]   افراشته سرادق [illegible] کند همی

[illegible]   با دشمنان که مرگ [illegible] کند همی

با چشم [illegible]   آن ذره کار [illegible] بیضا کند همی

هر سنگ ریزه [illegible]   [illegible] ثریا کند همی

وین گر کند قبول [illegible]   نام تو [illegible] کند همی

خواندت خدای سایه خود تا [illegible]   ذات ترا ز نقص مبرا کند همی

دست تو گر [illegible]   [illegible] کند همی

تیغ تو گر نه قبض روح [illegible]   از حلقه حیات [illegible] کند همی

جاوید زنده ماندی اگر [illegible]   از بسکه [illegible] کند همی

یکباره از تو [illegible]   [illegible] احیا کند همی

[illegible] بیرق [illegible]   [illegible] کند همی

و له ایضاً مسمط در تهنیت عید سعید نوروز سال فرخ

فال ۱۳۰۰ هجری در ستایش مرحوم ناصرالدین شاه

آمد از یکساله ره بار دگر نوروز جم / شد نثار آمد شاه دادگر نوروز جم

بنده درگهش بوسه زد بر خاک در نوروز جم / بست بهر شاه آیین دگر نوروز جم

کرد جشن خویش بحضرت تمام آراسته

عید شاهان بود نوروز جم آمد سوی شاه / تا ببندد بر سریر مهر با مهر روی شاه

آمد از مشکوی جنان مشکین کند موی شاه / ره بره موی بهشت از کاخ جنان مینوی شاه

تا که اندر آن هر عید گردد بار عام آراسته

سجده چون بر تخت شه نوروز هر سال آورد / حضرتش را ارمغان از عز و فر و فال آورد

مژده دولت نوید عز و اجلال آورد / گونه گون رایات اعلام و اقبال آورد

دستگاه آورد خیام اندر خیام آراسته

حسن بخت چون عید شاه از دو منزل زد دمش / رخت جاه اندر جهار بارگاه انداز دمش

سجده فرخ نگار بر آستان افراز دمش / هر شب از تازه معنی تا فزاید ساز دمش

بد فزاید

بر به تشریف بهشتی احترام آراسته

در جهان نوروز از جمشید مانده یادگار / بگذرانیدی بسی با تاجداران روزگار

داد بهر تخت بخت عمر دراز کردگار / از جهت دیهیم کیانی شاه درست

ملک را این سکه دینظام آراسته

سلطنت را زرکه افروزد ازیمان دستگاه / بر تر از نه چرخ ملت راکه زد خرگاه جاه

ورکه شد بدر منیر از فیض کبریای شاه / وز بلالی تیغ در دست کدا این پادشاه

روی دولت گشت چون بدر تمام آراسته

خود تو دیدی شت دارا که زینگونه تزیین ملکت / گرچه افزون از شمر بودش سد چنین ملکت

سنوای کز نامداران جست آیین ملکت / شاه در تمکار زند در راست چندین ملکت

نه سخن شد نه در دستان و سلام آراسته

یک پری عید اطهر افزای دغم کاه آمدی / خوش رسید با بهار تازه همراه آمدی

بهر سلطان بدرگاه شهنشاه آمدی / بهر کسب افتخار حشمت و جاه آمدی

خویشتن را کردی تشریف سلام آراسته

چون تو هر روزت عید از روزگار عدل شاه / وز بهار تو خرم تر بهار عدل شاه

باشد ای جهان پایدار عدل شاه / دان جهان اندر دوام و شهنشاه عدل شاه

تا کند گیتی سرا این عدل از دوام آراسته

این جلال از لطف سلطان شد ارزانی ترا / گشت ازآن فرخ لقب نوروز سلطانی ترا

هم لقب فی بنده نیز اندر ثناخوانی ترا / شادمان چون ملک ملک جهانبانی ترا

جشن مقدم تخت شاهان خویش بکام آراسته

شمس برج تاجداری گوهر درج مهی / صاحب تاج و لوا و خاتم ظل اللهی

ابر باغ حق پرستی برق کشت گمرهی / ناصرالدین شاه منصور آنکه بر تخت شهی

چهره دین از لطف حضرت افزاینده نام آراسته

آنکه او را پاسبان بسندی بام آسمان / تکیه گاهش طارم بهر ورزه فام آسمان

شیر شادروان او شیر کنام آسمان / که بود بهوده در گردش خرام آسمان

بهر این شه می کند ملک از نظام آراسته

رایت او کاین چنین چون پیروز جنگ / تا شکند با زمین وران چیست هیم جنگ

تا فراخا جهانش آورد زندان تنگ / در سپه زنجیر در زنجیر پرورده پلنگ

سلسله در سلسله شیر کنام آراسته

گردن

گردن هر سرکشش آورده در چنبر ملک / داده با شمشیر هر بدخواه را کیفر ملک

همچو خور گرفته شرق و غرب را کیفر ملک / در همه روی زمین خصمی نماند گر ملک

ساز رزم آرد پای فتح خصام آراسته

او به زر وارد ملوک از خراب دربتر کنند / او زند تیغ از خدیوان باده در ساغر کنند

خویش را شاهان شاید با ملک همسر کنند / کو بیاراید همی میدان جنگاور کمند

محفل آن در پای شرب مدام آراسته

خسرو اسب افکن رزم آزمای مرو بند / چون شد در صف زره بر گیر و دار بندی پرند

نازکش بند انجم ایکان آید گزند / بر سمندش گر دون رکاب ار تو چون سمند

زین زر با گوهر آلوده ستام آراسته

مدد دل بست زر دشمنانش چرخ اگر گیرد / زان فتاده بر بلای ابر و در خشمش گرد

در پی بیکار شان قوس کمان کرده زره / در کواکب تن نهان آورده در سیمین زره

دشنه از خور بیان زرین نیام آراسته

ای خداوند خداوندان اقطار جهان / وی شده از کلک و تیغت منتظم کار جهان

وی طراز باغ فردوس از تو گلزار جهان / برتری جوی از همه شاهان که دادار جهان

بهر دو ر سلطنت به ترصّع آراسته

به جهان یادگار چون خوب است از وجود تو — لطف ایزد و آرزوی کاست از وجود تو

گردش چرخ گشته راست راست از وجود تو — گلشن آمال خلق آراست از وجود تو

آری آید گلشن از فیض غمام آراسته

گر سکندر در چنین عهد هایون جم کجاست — تا ببیند آنچه بود و داد راست

به فروغ نور رایت کان خور رخشان — از جهان بین جام تو آیینه گیتی نماست

گر سکندر آینه جمشید جام آراسته

از عدالت نظم داده ملک شریعت — وز سیاست بسته ره ظلم و عقوبت

در حساب شمس را آموز کار از رتبت — در پذیرای گوهر علوم کار از رغبت

گشته در سلک بیان نظم و نظام آراسته

این بساط کش رقم این چنین دو رویها — طعنه بر مشاطه چین زده گوهر زده

خنده لعلان کالشکر بر سخن گستر زده — خود دلفزای از چه طبعی نظم جوهر زده

وهمچنین مدح از سخن سنجان کدام آراسته

ستایش شاه را خاتم شعر نکو کار رفت — وین لطف از خانه ستایشان بر کران رفت

از بهجت

از بهجت قرطه هر گوش گشا روی رفت — هر جرا از رافت شاه جهاندار رفت

ست بدا آمال بر رونق مرام آراسته

باد عمرت جاودان با دولت مستدام — سیر جهانت سنایی گر بنیش چرخ بکام

تا بپاید مهر گردش تیغ خورشید از نیام — تا چو زلف دلبر روز جهان بین بشکند شام

از چراغ طلعت بدر التمام آراسته

و له ایضاً در ستایش مرحوم ناصرالدین شاه طاب ثراه

[illegible]

ایا دمیده ز زلفت بنفشه طری — نگر دو تازه رخی چون بهار شوشتری

رخ از بهار بسته و زلف تو بنفشه رو دست — و ندیده بهاران بنفشه طری

بهار تازه جان گلت شکفته دل — ز گلت شکفته نبود ز بهار تازه تری

تو گر بهر صدف حسنی از لعبت نگشت — که چشم بر صدفی کردی از شکست گهری

علم برافراخ قمر گر بدلبری بزنی — تو را سزاست که برافراخ دلبری قمری

شوند مردم دیوانه چون پری بینند — شود ز عشق تو دیوانه چند پاره پری

تو پرده‌ای است زعشقت دریده پرده خلق — بجز تو کیست که پرده دریده کرد و پرده دری

هر آنکه دل بتو دولت شد زدین بیزار — هر آنکه با تو چو پیوست شد ز ملت بری

غریب و نادر باشد بر رخ و قد تو — ز ماه چهره نمایی ز سرو جلوه گری

ز هیبت باجی خال و زنگباری زلف — بت طرازی مانند ترک کاشغری

تویی که بر قمرت غالیه کند رهی — تویی که بر رسمت تنگ ترک کند سپری

تویی که مانده رویت به طره شبرنگ — چنان بتیره شب اندر ستاره سحری

تویی سمر بلطافت ز لعبتان جهان — که بر میان تن دو پا رخ دو پری

تویی که نرگس و سوسن چمن چمن دمد — بعد ز بین که گشت نظره یا گذری

تویی که گشته قمر خار روی بلای تتار — بهار نیم دلگار حصار و خار تری

نگو بت ز غمزه نگه را نگه بیند جز رخ تو — دو منده چنان گل شکفته طری

تیغ ابرو و روی بین غمزه تیر نگاه — بلاک جان و بلای دل و فضاسری

نمانده یکدل کانرا بغمزه تو زده است — فریب که به بیشگونه دلربست فری

صبا ز غالیه گون طره تو بوئی برد — ندیده کیفی این کار غیر در بدری

ستاره پایی تو رسد گر نهادی سر — بخاک درگه خسرو ستاره تا چه دری

خجسته فر ملک روزگار ناصردین — جهان گشای ظفرمند خسرو خسروی

شهنشهی

شهنشهی که چو خورشید مهر طلعت او — عیان شود بر آسمان داد گری

چنو نبوده کسی از خسروان روی زمین — بزرگ و بخرد و دانا و چیره و گهری

زهی مظفر و منصور عادلی که شده است — زمان فتنه بدوران عدل او سپری

حمایت ملکان چیست با حمایت او — کجاست تیغ جم چیست در ره گهری

بود ما آن شاهان زان هزار یکی — اگر تا آن شاه زمانه بر شمری

شهنشها بتو بر تخت ملک ماند اگر — فرشته جلوه گر آید بهیکل بشری

سریر مجد و جم را تو بهترین ملکی — درخت فضل و کرم را تو خوشترین ثمری

سپاه زان جها نرا بیشه جان گسل — دلاوران زمان را جبیره دل سپری

غبار دوار ربا دش و به نهیب اگر — بدین صلابت برکوه تا حمله بری

تویی که گوهر دریای دانش و هنری — تویی که چو مهر شمشیر نصرت و ظفری

گر از خطا بیگو صدور کند پدید — [illegible]

چنان ضمیر تو برکشف راز گشته محیط — که از خیال بدر یک خلق با خبری

تو بدسکال و نکوخواه را بقهر و بمهر — شهاب مارد و ذوی کوکب قمری

زخلق تو نشر دست گریکه کس نشود — رها ز بند قضا و ز چنبر قدری

ز مهر ستاره به پیکر خسرو دیدمش … اگر بچشم محابت بر آسمان نگری
ظفر ز بیم سنانش زنخت خفتان و سحار … کشیده و تیغ بلا جسته ناوک خطری
دو گوشه با خسرو خاور ز ممالک خوب … که شاه خاور و کشور خدای باختری
زمانه را نظر حجت است بر خداوندی … تو از خدای برحمت زمانه را نظری
ز تو حیات زنده و ز پسند چشم جهان … تو روح و نور هرا ز آن به پیکر و بصری
اگر ز تاجگذاران نماند جز نامی … بهی تو از همه کابدون تخت ملک بری
زمان ما که خدایش گشاد پاس ایمن … بود ز هر خطری تا بدین زمانه دری
دلاوری کار رسید انکه تا جهان باشد … ز گنج سلطنت ملک خویش بهره وری
بقهر چهر دل دوستان بیفروزی … بمهر چهره تن سوده دشمنان بسگری

هماره با کمر و تاج خسروی مانی
ازانکه زیور تاجی و زینت کمری

در وصف نگارستان و ستایش مرحوم ناصرالدین شاه
و مدح ولیعهد سلطان مظفرالدین میرزا بطرز شهاب الدین
غزنوی مادح یمین الدوله بهرام شاه

نگارستانی

نگارستانی که گردون پیشکو فکرده بینش … عجب پژمردگی پیدا شد از گلگون و نسترینش
اگر در سیم خیابان دگرسان بود کردورش … دگرگون از چه رو گلگون و نسرین آید آئینش
چه بود آن باغ را کاندر شجرها آنچه لیمش … چه رفت آن باغ را کاندر شجرها نار پرچینش
نه گشت آن چرا بازار نازد سیه رخش … نه گشت این چرا بازار ازان فه چینش
چه کرد آن با نگار شهر پارس و ستاریش … چه کرد این با طراز افسر کاوس گزینش
زکید دهر آن پژمرده چون آمد تمامیش … زگشت چرخ این پژمرده چون آمد لبالینش
اگر چه بی بود در دشت تجربه بی هر بینش … بان هر که حیف فزود در بجهد بی تحسینش
چرا شد پاره از بند بهر و بیداد ز آنکه … که از در کرده با شکر فی ازنگار بند و چینش
دو ز چون بسته قضا آنچه از بار سگولیش … که چون بسته در لقا آنچه گلهای گلبینش
پس از چه ذبری گردد بوسکن عنا بینش … پس از فوج ملک گردد با فرش طلبینش
چرا آن بستان فرودین که بود عز تو فرتش … بیاید زرزیم خجودی دل تو بینش
هرانستان که ابنازدی با باغ رضوانش … کنون از انقلاب قصر نگر بحر سجینش
نبود فتنه گر حیدر دری بود و شحر بیش … با ست تیغ فرودین بجنبد بار سکینش
بدان آین که بنشیند شرار فتنه دشمن … زند آب از آتش تیغ سلطان ناصرالدینش

نگین تخت اقبال آنخداوند خداوندان … که دارالملک بنمود با شکوه افزوده تمکینش
شهنشاهی که چون امر قدر بسیرم کفالیفش … فلکی اسی که چون حکم قضا محکم تو آئینش
ز حشمت گر سخن گوئی برون از حصر تعدادش … ز رحمت گر خبر جوئی فزون از حد تخمینش
یکی از چاکرانش بهنگ جبال در بندش … یکی از بندگانش آستان فغفور در چینش
سخا انبار باد دستش خرد انبار با جانش … بهار دوستان مدحش خزان دشمنان کینش
فلک در ولوله خیزد ز هر کجا فریاد ستورش … زمین در لرزه آرد هر کجا آواز تحسینش
کی گر خشم او این چه باک از نار خسرو ناهیش … نی گر قدر او فارغ چه بیم از کام سنینش
عروس ملک را کاندر ازل کردند آرایش … بنام این شهنشه تا ابد بستند کابینش
بتخت اندر بود مانند احمد فر سعد آبش … بجنگ اندر بود مانند حیدر فتح صفینش
نگو از صولت بهرام واز دولت خسرو … ملک تفخو دو چندان باشد ز دو دو چندینش
خداوند جهان را چار جسر فرمانبر نبود … بدین سلطان که یزدان کرد فرمان بر خواقینش
بود چون سکندر بروی ملک خلقی بشر خلقی … جهانی سکندر از بیش تبه انحینش
نبازد شمره از شعر که مدح آن بهر تحینش … نباید شعری از شعری که مدح آید ز ترینش
محیط اندر محیط آن یک لا لادر عیار است ش … سپهر اندر سپهر این یک در ار ی در ستا چنینش

آبادیا

آبادیا بچار سی چو بخت عین خویشش … دلا دو یا شاه بچو بسبب یا دینش
نه دولت را فزاو گرد و به بستر بر بمعیار تش … حمام از عدل او گردیده با البیضم شاهیتش
بدر در روز سپاه جوشش مریخ بیکانیش … کجا فدوق تن در د این پرستویند زر دیش
ملک سیران حقیقت اندرین دنیا داد داد … یکی زاسرار حق در آیت وضع مو ارینش
بدیع و لاطرافیت کش نمود داد با ترتیب ختم … از و خورسند گشته احمد و آل یاسینش

بنا عباس شه فرخ به سلطان محمد شه
ولیعهد مظفر زاده فرخنده آئینش

ولیعهدی ملک دارا بود کش حشمت و شوکت … بود فخر و تفاخر بر همه شاهان پیشینش
ولیعهد جوان چه چرخ بهرام و جه خود … که از دیدار او با دلک بروشن جهان بینش
نگاه بیدار دی شا و شریف ولیعهدی … نشان خورشید و مه از آن جهان عقد پروینش
ز عقد او بود و عشرت جمله خلق جهان راست … سبق چون در نگشته بخوانده زمینش
ز رنگ آن سلطنت کرحق بنشا ندست حوانش … نوح آن مملکت کزشد ولیعهدی چنینش
ز بس والا بود گر سوجت ارانیت محاسنش … خدا فرخ پسر گر کر مت مکرمت سکینش
شها تا آنجهانرا بدکمال شخص است نی … بپاد آورد یزدان ازو وجود تست تکوینش

فرخ بخت آنکه سکهٔ لغت کرد نقش   نکو بال آنکه مدح حضرت کرد نقش

بهر مدحت کردن تحفه حضرت را   سکه گردد برزر مطلب بنده گوهر تحسینش

تو آوردهای در پای آسمان پارسی   که گر بودی شدی حسان تازی گوهر تحسینش

فزودن بار بخت طاقدیس و گنج بادآور   بمدح چون تو خسرو قیمت بسیار شیرینش

بود تا سخن آفرین و نادر خور نفرین   [illegible]

نکوخواه ترا باد آفرین پیوسته از یزدان   بد اندیشت سیه روز دارد و دار نفرینش

بقای دولت و اقبال تو چون در دعا خواهم   کند با صد زبان روح الامین ورد آمینش

شهاب عنصر انوری بیش گفت این چنین شعری

پراز لولو بت دلجوی لباب تحسینش

در مدح شاهزاده رضوان جایگاه امیر محمد قاسم خان امیر النظام

که بسعدی نیز سرافراز بوده عطراله مرقده

نوروز عجم باز چم آسا سر برست   چون بخت شهنشاه جوان عالم پیراست

جشن نود و سال نو و نوروز نو آیین   در جشن امیر جشن کبیر است و صغیر است

در تربیت باغ بهمن گاه بهاران   اجرام فلک را چه حرام و چه یسیر است

نوروز

نوروز چو بهرام بحث اندر جشنست   زان صحن چمن رنگ خورنگاه و سدیر است

آن باغ که از روزش برگ و بار است   نگاه ور آکنده و کفا نور و زریر است

اکنون همه رنگ دگرش توده خرد از   وز باد سحر گاه پر از بوی عبیر است

تا بهمن و بهرام است ربا چمن و چمن را   پژمرده گی از گشت فلک بهره وزیر است

چون موسم فروردین آمد و نوبت آرد   ایمن چمن از حادثه بهمن و تیر است

بگشود مغز و دشته چون جوشن دارا   از صنعت [illegible]

هر روز چو آئینه اسکندر افزایی   رنگ رخ ازهار در آن عکس پذیر است

آراستگی بار نیه گلزار بنوروز   با زینت جسانه که از جز عبیر است

چون بزم بزرگان در بازارگه ترکان   آراسته گلزار به دیبا و حریر است

تک سرخ گل و سوسن و پیروزه قبا را   گویی که زبهرام سلب جامه زتیر است

اندیشه که نکند بد آکنده که کافور   اندود همه پرخاله به رنگ و حریر است

شاهیست جوان بخت [illegible]   نرگس چو دو چشم ساقی و سرخیش و دریر است

تا گلگلکان نافه چون اختر کاشند   گویی که گلستان بصفت چرخ اثیر است

هر غوله سنبل که چو سنبل زلف بتان است   در هر شکنش صد دل آشفته اسیر است

از بانگ عقاب در تک آن مرغ چمن را   بربسته دم و حنجره زالحان و صفیر است

از صوت اصول الغا نتش بهاران   تر ماند دل جهان طرب فایده گیر است

هر چون هلالیست تو پندار سر شاخ   و ندر بر پیچش چو صد بدر منیر است

پیغام بهار آرد تا جانب گلشن   شبگیر وزد باد بهاری که سفیر است

خوش نوک قلم تیز کند خار تو گویی   شد دار بسا سرخ دبیر است

لشکرگه شاهست مگر چرخ که برپای   از رعد بهاری زده آوای نفیر است

از نو گلکان در برهای خیل سپاهی   چون امیر است بدربار امیر است

شهزاده ملک قاسم بن ناصر دین شاه

کاو زد هنر آموز و در بخت پذیر است

ابوالقاسم زمان گشت در ارکان جهان شه   کاین پیر بزرگ او را فرزند شهیر است

فرمانده افواج نظام است ملک را   در نظم سپه سرکار ری هژیر است

سالار سپاه ملک است و بدل شد   هر جنبش آسمانی چو لشکر است

زانسان که هر گسسته بخور دلیش   با روح القدس گویی پیوسته است

ملک باشد و   روزی که دلش خداوند سریر است

چون باغ بهشت است بزم شه دینی   روزی که به بزم اندر چون نار سعیر است

پس شعر خطیری است بهدار لشکر   جز دو که سزاوار جهان شعر خطیر است

تا ظلمت انگشته قرار دل سلطان   از ظلمت او دیده آفاق قریر است

در کاخ امارت ز دبیران جعفر الا   هر روز جهان بدر جمعیش غفیر است

تا ظلم به تنحز چه نبرد چه دیار است   تا امر جنگکار چه بدخواه دلیر است

نو رست جهانش که بدرگاه تماشا   با خاصیت از آن چشم ضریر است

چون بحر فقیریست و جود ملک شرق   وین دره گل ها به ازان بحر فقیر است

غم در دل خصم وی شادی به دل دوست   این هر دو نشاط آمد و آن بوی خمیر است

خورشید به پیمال اندر اگر سیر سطحم   خورشید فلک پیش بزرگیش حقیر است

انجیش به دل اندر کو ز جا ده بنود   هر بنده که در طاعت او رفته عفیر است

زودا که دلیران جهان زین نشینش   بدرا وه گریزست و نه تدبیر گزیر است

زودا که کفا سپه دولت دولت   زالهام خداوندی دانا و خبیر است

زودا که مطیع شده بدخواه ملک را   از مهر پذیرا آید و زو قهر نذیر است

زودا که بتخت شهی و قصر خلافت   بر قامت او خلعت افلاک قصیر است

زودا که ز بیم خنجرش روز بداندیش | چون شام غریبان دو رخ اندوده بقیرست
زودا که شود روح لعین از تن خصمش | گز زخم سنان اسب هلاکت بنفیرست
در مدحت فرزند تو ای شاه جهاندار | نظمم همه چون راه جهانبان ز حریرست
سلطانی اگر تقویت از عون تو خواهد | شاهنشه قاآنی و سلطان ظهیرست
تا لطف تو گوید بدبستان کمالش | مانند یکی طفل نوآموز صغیرست
ز اشعار ... فخر کند در بر شعرش | هر شعر که باشد بیهاکم ز شعیرست
از گنج ثنای تو نوا گر شده طبعش | که صاحب این گنج خدا داده فقیرست
نادره هر چند ... ز اعجاز | یکلفظ شود چون بسر عید غدیرست
نوروز مبارک بتو و عید دگر نیز | چون دولت تو عید کبیرست صغیرست

تو ناصر دین باش و سر ناصر دولت
او را و تو را چون ملک العرش نصیرست

در مدح شاهزاده مسعود میرزا ظل السلطان گوید

بر سرو ار بود نسرین بدان قد رسا ماند | بخسبد ار اگر برگ گل بدان زلف دوتا ماند
بسیمین بر اندر بیان چه سرخ زنگاری | بدان دلبند سیم اندام زنگار ربا ماند

چرا زلفش بی از نافه زنید نافه مشکین | اگر وقت نگه چشمش باهوی ختا ماند
عصای موسی اندر دست چه بود دست اژدر | همی کار سر زلفش بکار آن عصا ماند
اگر آن اژدها عنبر همی نشاند مشکم | بدان ثعبان همی این عنبرافشان اژدها ماند
عقیق سرخ را ماند باشد لعل بر رخ | از آن لب زرد رو و بیم بر برگ کهربا ماند
خرامد چون بناز آن ماه سیماری بی بالا | بسرو آنگه که بر روی بروزد با صبا ماند
هر آنگه بر که زلفا و چو ... | نگویم کو روی او بخورشید سما ماند
ولی شب دراگویم بود با زلف او لعبت | ولی خورشید را گویم بروی او ضیا ماند
اگر گوید ... بدل ما ... | ... بدل ما ماند
بود شکر دهانش چون پنهان شکفته غنچه | چه در نسرین ... شاخ بالا ماند
نگویم ماند آنکه چرخ بدخو و جفاجو را | که او را چرخ در خوی بد و رسم جفا ماند
که آهن و ... بدل سنگین دل | که او را گویم این دلبر با آهن وفا ماند
بگیتی در یکی کوه ار بود کاهی ربا باشش | دل از آهن بود عشقش بدان آهن ربا ماند
گر از بهر شفا بر دادن پدید آورده دارو | لبش بهر علاج دل بدارو شفا ماند
بهشت ... در از الطاف ... | سر کوی ... بدان دار الصفا ماند

بالا خونریز پیکانها ز بهر آلوده مژگانش | بدان خونریز و زهرآلوده پیکان بلا ماند
لبش را گو همی انگیزی خشم ابرو خونریزی | بدست و تیغ فرزند دلیر پادشا ماند

یمین الدوله مسعود شود خلف سلطان آن
که ابر جود گستر دست او در سخا ماند

شنیده زاده کار سخن چون بر زبان گوی | به نطق جانفزایش چشمه آب بقا ماند
بود امر قضا جاری بشرق و غرب و بحر و بر | تو گویی امر او را در مضا امر قضا ماند
سلیمان را است ... ملک بخشید او | ... سوی سما ماند
ملک خلق ... | چنین فرزند زیبنده که بدان خلق خدا ماند
جهان اگر بهار عدل این سلطان بپا آید | ... و نوا ماند
زمانی آنگه که گه ... گردد ... | نگویم خلف سلطان را تخت کبریا ماند
... | ملک مسعود ... بدان فرخ لقا ماند
... اگر ... | که او ... ماند
هر او ... چون ... اندر قبضه ... | ولی ... ماند
کنه دل ... | ... ماند

... او را ... کاربست او | که خوی ... بسیار او لیا ماند
بود چون ... شهزاده ... | چو لولو ... ماند
کرم ... | ... ماند
... | ... پارسا ماند
... | ... ماند
... | چو گردون ... ماند
... | لغرخ بخت ... ماند
... | ... قضا ماند
... | ... ماند
... | از آنان که ... ماند
... | که هول آن ... ماند
... | ... ماند
... | ... ماند
... | ... ماند

نه چون فرقان بود هر نامه کز نظمی — بدین نظم ولا دلآویز بدیع جانفزا ماند
نهان نظم از عوض چو حصن چرخ شد محکم — نه هر بنیان چو استواری بدین محکم بنا ماند
ترا چون خضر رهنمت آورم چون فرخی جست — که نظم فرخی نظم آن دو فرخ شوا ماند
کجا چون نیز بود هر شاعر در شیوه شیوا — سلطانی نه هر مسعود و فک سزا ماند
جهان بگرفت در مدح تو نظم رخ تاب ازو — که نظم و شمشیر و رای کشورگشا ماند
چرا بی بهره از دریای فیض شاه نگردد — سخن بحری که طبع او بحر موج زا ماند
الا تا در گلستان جعد پرپیچ و خم سنبل — به زلف لعبتان جنت و چین و ختا ماند
درین دریای خضر تا هلال نیلگون پیکر — بدان ماهی که او در ساحت دریا ماند

بمان چندان که گر بنیاد استاد دوره گردون
بدو در نشست که هرگز نه چند انتها ماند

در تهنیت نوروز فیروز سنه ۱۲۹۹ و ستایش شاهنشاه زاده حضرت
اندوز حضرت ارجمند مسعود مدار السلطنه اصفهان گوید

سحاب آمد سپه آیین نوشته بستان را — سرشت رسپاه از نو بهار آمد گلستان را
رضوان بیکانه [illegible] زآمد برزده دامان — هویدا کرد خلق آن بهشت باغ بستان را

دگر

دگر بادکه چون رضوان بیاراید همی گیتی — چرا زان گلبن اینباز هست در نیستگاه رضوان را
درختان دامن دگر نو بهار دهد بیدار — به صنعت اینباز فرزانه آورده دکان را
هم این [illegible] گفت آرد حقه گوناگون — نه رنجه دست استادان نه رحمت نیک پیدا را
از آن در باغ چمن پرور پیکر عرش ملمعی — وزین در بوستان فرش زمرد گون سلیمان را
کزان بیت نرگس را همی ساغر زنند رنج — طلب بینی کند این دم شکوفه باغ عریان را
زبان از شقایق در حدایق بیت بیداری — به نیم ترکیب کرده اند مروارید و مرجان را
همی زد بو یک نامه بهمن بوستان [illegible] — نمود آهنگ مرغ نغمه گر بر مرغ دستان را
هوا را اعتدال آورد فرمان فروردین — جهرود از گلستان را به اعتدال ابیاتر نا را
لبان پرمی کشیده از شاخ سوری به بهار تو — که سیرکاروان از رحمت کنعان را
لبان را بند بهار از تیره ابر بانگ زاغ — گرانبار از گلدسته بنفشه کوه کوه را
همی باید شاخ از گلها گرانبار — سکندر تخت هر شاخ مرصع تاج خاقان را
[illegible] چمن جعد و بهار [illegible] — همی چون گلبن افزا برخون غنچه خندان را
می هر برگ یاقوت درخشان جام آور — بر هر برگ در لوت [illegible] را
نه با [illegible] — چه سود [illegible] بهار [illegible] را

مرا در گوش از آن چون جانفزا بانگ غراب آید — چه حاصد گر نوای جانفزا مرغ خوش الحان را
بهار از کند شاد دل که نشناسد غم گیتی — نه چون من غم نصیب بیکسی [illegible] را
که جای بوستان گردد در عنبرستان منزل — شمارم در جدا آن روضه فردوس منزل را
زبخت خویش گر افزایم سر و داد [illegible] — منم کز پیچ بدبختی نه سر دانم نه سامان را
سرآمد روز پیرامن باغم لشکر صد فرمان — نه بدل هیچ در عالم خدا رحال گردان را
بدین چون زر گری پرسال و بدبختم شد یکدم — که بیچون مهر لبان رخم چاک تا دامن گریبان را
ز جان درد دل چه حسرت اگر باشد خرم دل — چو فنی زین بیم دو چیز دارم بخواهم دل آنجا را
خریدار خرد بیند و [illegible] اندر جستن کو — که بسیار هم بدان زیر قدم کرده و بیابان را
چنانم با الم گذراند ز درد دل غم که پنداری — بدستان بسطرب دربط بر انگیزاند افغان را
بدرگه بلندت را بیم چون سموم دراتش — گداز آن شد زیر گرمی سموم مریخ بحران را
[illegible] — شوم جویای ره آن [illegible] فرجام پایان را

مگر بدان [illegible] رافت پناه آرم
یمین دولت شمس سلاطین ظل سلطان را

ملک مسعود شه کز سعد اکبر برتری جوید — شود بخشش از سیارگان تا او برجیسه کیوان را

معین

معین پور شه جمشید فرستاده فریدون فر — که جمشید است سو کبرا و خورشید است ایوان را
جهان بین روشن دل خوش عبرت شاد دو ملک بیم — بدین فرزند ملک ارآن جهاندار ایران را
بدو ناظر زرین کیستی بخشند داد و دهند — شه جمشید شاه دو خاقان جهانبان را
زهی بیدار دولت شه که چون [illegible] — [illegible]
زمرد ان زره پوش آهنین دریا موج دد — پدید آید چو از آن به لشکر جنگ میدان را
جهان بستند در پیکار چشم اندازی از پیر ترش — که بخشم آفتاب اندازد بخاک از چرخ [illegible]
سپرد بسته بیداری گواه آید شهر رزمی — زعفت و لطف از آب زلال و نار بحران را
زشمشیر و چوتیر جا برگرد رها [illegible] — گذر از مدح و جار آئینه فولاد پیکان را
بجنگ اندر بود دست دشمن از بیم جان — دل رو بین تیغ تیز را بود دست پور دستان را
[illegible] گشودن [illegible] — بدین خسرو بود فرمان چو شاهنشاه دوران را
باشد پیش عزم او هفت اقلیم ستوانی — سپاهی سخت پیکار و حصار سخت بنیان را
عجب شد مهر و در دست آنکه او زرین دل — کز آب نخجیر رساند گلوی خصم [illegible] را
میان کفر و اسلام از همیشه دشمن باشد — که بعدلش دوست دارد کافر و ترسا و مسلمان را
خدایا شاه نواز ریشه بندی قرین بکتن — جهان کهنه دید از عمر اگر قرن فراوان را

شنیدستی که چون بود از بر مردان ترکستان — سیاوش گو بیا چوگان چو بر بسپرد توران را

هر آن کیخسرو ایران بگو زد روز چوگان — روان کیخسرو سیاوش بر زد دست آن خم چوگان را

شنیدستی که در توران بجام اندر شه ایران — بدید آن آینه اول بتوران چاه و زندان را

به چندین ملک در خاطر گیتی نمای خود — بهر چیز از بد و نیک جهان هر چیز پنهان را

الا یا عالم آرا چیرستان آینه روشن — کجا مانند ندارد خرد چند جمال صنع یزدان را

بدرج سلطنت زیبد یگانه گوهرت خاتم — که یکتا یادگاری سپهر چار ارکان را

به قصد داد گستر دل به دیوان جهان بخشی — تجدید عدل نوشروان سنجر طغان سلطان را

گر از شیران غژمان به شود روز رزم تکبیر — تو در هم شکنی [illegible] چشمان شیران غژمان را

[illegible] — تو کردی دست گوهر گستر تیغ [illegible] را

[illegible] نام [illegible] گم شد — [illegible] دود [illegible] را

[illegible] بر [illegible] داران — که اندر [illegible] آیین تو داوند دلیران را

نگاه [illegible] قطران شاعر [illegible] — در آذرباد کان [illegible] مسعود [illegible] را

[illegible] — که همچون قطره [illegible] قطران را

تو را در قدر [illegible] که مسعود [illegible] — هر آن [illegible] که بر [illegible] سلطان را

جمال انوری داند و حسان خاقانی — از آن دو شعر اگر بودی [illegible] را

نگو داند یکی [illegible] از [illegible] — [illegible] بود [illegible] را

فرزند [illegible] — گهر [illegible] قیمت [illegible] را

[illegible] آینه [illegible] — چه جا [illegible] سال [illegible] را

[illegible] زاده دوران — [illegible] که [illegible] حال [illegible] را

[illegible] ساخت فرماند — که [illegible] خواهم [illegible] را

[illegible] کشور — کشان [illegible] جهان [illegible] را

هزاران [illegible] سر بر دون آرد — [illegible] مانند [illegible] را

[illegible] جان [illegible] — ز خود [illegible] را

[illegible] روشن نظم — عجب [illegible] ظلمت نهان [illegible] را

تو چون [illegible] حضرت — [illegible] لوح [illegible] را

[illegible] در جهان [illegible] — [illegible] را

[illegible] — [illegible] آب تیغ [illegible] را

[illegible] سخن گستر — سخن [illegible] را

وله ایضا [illegible]

ز تو کار ملک [illegible] ایلک — [illegible] ایلک

چرخ [illegible] فرمان [illegible] — [illegible] ایلک

[illegible] — [illegible] ایلک

شاه آفاق [illegible] سلطنت — [illegible] ایلک

[illegible] تو شهریاری [illegible] — [illegible] ایلک

[illegible] حقیقت سایه یزدان بود — [illegible] ایلک

[illegible] — [illegible] ایلک

هر چه [illegible] — [illegible] ایلک

کار [illegible] — تا شود [illegible] ایلک

[illegible] عراق [illegible] فارس — شهریار [illegible] سلطان [illegible] ایلک

[illegible] — کشور [illegible] باغ رضوان ایلک

چند [illegible] — [illegible] ایلک

[illegible] — [illegible] ایلک

تا [illegible] — گوهر [illegible] ایلک

[illegible] باران [illegible] — باغ [illegible] باران ایلک

[illegible] — [illegible] چوگان ایلک

[illegible] — [illegible] عید قربان ایلک

[illegible] — جان [illegible] ایلک

خصم [illegible] — [illegible] ایلک

[illegible] — [illegible] ایلک

[illegible] — [illegible] ایلک

[illegible] خوانده [illegible] — [illegible] ایلک

[illegible] — [illegible] ایلک

[illegible] — [illegible] ایلک

[illegible] — [illegible] ایلک

[illegible] سلطان — [illegible] سخندان ایلک

[illegible] — [illegible] ایلک

آنکه گنجور بدیع از بهت کلک و طبع او
چند رنجور گشت در کنج حرمان ایملک

خرم آن روزی که بیند خویش را کمتر غلام
بوسه زن بر پیشگاه حضرت در صفه ان ایملک

تا جهان باشد بساط عدل گستر در جهان
وآتش بدعت به آب تیغ بنشان ایملک

وله ایضاً در تهنیت عید فطر و مدح حضرت نصرت الدوله

در زمان حکمرانی کرمانشاهان شرح حال خویش

هلا ز عود و سنطور سرود و عیش برآر
که فرخ آمد عید محمد مختار

حصاری آمد ماه صیام و گشت بدید
هلال عید چو ابروی لعبتان حصار

شمار روزه گرفتی که چند روز گذشت
بجای روزه کنون دور جام باده گذار

بهر نماز بخور در شراب و در تعجیل
که با شراب مدار دل حلقه بهشت قرار

رهی نمود مرا زهد خشک امروز دور
چو پاسبان که بردن فکند دستان نگار

کنون بروزن کاشد قسمه رز عید صیام
کنم نخوردن یکباره را قضا ناچار

دگر چنین نکنم بی شراب چون برنم
که بی شراب مرا زندگی بود دشوار

کجاست ماه فرآن شمع دلبران چگل
که هست ترک فرآن آتش لعبتان بهار

بیا م فری گو بسانند بدان سهی بالا
حدیث فی که سرآید بدان پری رخسار

نگر ز بهر و بکف دیدگان بداد کنم
ز شیره گان لب شیرین از صفحه رخان طومار

بدو نگارم بخن رسیدگو ز رمضان
که چون نمود بسی روز روزه ام آثار

دگر نگارش از دمغط شیخ رهبر
که چون شکست حریفان شیخ را بازار

نوشت که مرا هیچ از این زلف تو دست
اگر دراز شد ای سنگساز جوان تتار

بسوی سبحه صد دانه رفت روزی چند
بیاد روزه وزین جرم باید استغفار

شدم ز زردی تو سی روز روزه گر مهجور
کنون که روزه بسر شد بیا بکن دیدار

ز تیغ کوه دلفال بگو چو بدر خشید
هلال عید چو تیغ است بر در شکار

هلال ابروی سنگین لعبت عاشقان ناهی
سپس ز جام هلالی بیاد می بگسار

مرا نمائی بدر تو نخفته ایست شگفت
که کس نه بیند چونان بخنج دلفگار

می بگو چنان سرخ لعل که بود
لب سرخ گونه ز لعل بدخشی آرد نثار

بطبع آتش سوزنده در زمان شتا
بگو نه گل شکفته در هوای بهار

بگو مرا ز خود با قوت سست چون بنی
که پرورد خم یاقوت سرخ از آن بهار

بدانی پری بعیان بسته دل بگنبد قلب حزین
بدان ضعیفان لاغر گشته جسم نزار

هزار خاصیتش هست بیک ازان رحی
صفت شمارم یکیک تو نیز گوش بدار

نشاط عشرت و تاج طرب سراج خرد
عدوی محنت و یار سرور رکن وقار

غذای جان و قوای تن حیات وجود
شکیب دل مزعیش نادر و هوشیار

نشاط را گر افزود و جد را مصباح
ادیب را هنر آموز طبع را معیار

طبیب درد و دوا داروی ربیع و دفع مرض
شهاب غصه و باب فتوح و دفع خمار

می بدرد و مغز خرد گر در خور میش
نشسته جو هر شمشیر میر خیر شکار

بلند قدر و مردی چه گشت جلد قبیح
یمین جود و یسار کرم دست کرم و بار

ابوالمناقب شهزاده نصرت الدوله

که جیش نصرت و اقبال را بود سالار

نگارخانه نشست و عصر ناصر دین
ستوده قدوه آفاق و زنده جهار

گزین سلیل و لعبدان آفتاب حلم
نکو سلاله خاقان آسمان دربار

اگر ز بخشش گوئی چه نام او قیصر
دگر ز حلمش گوئی چه همتش بسیار

در از شجاعت گوئی چو حمله در گرود
بجای بر باید زلست اسب سوار

درازی سخاوت گوئی خزانه بارگهر
بنا وجود ندارد بر کفش مقدار

در از مروت گوئی ندیده دیده دهر
ز روز دست برنگی چنین مروت دار

در از عدالت گوئی حدیث نوشروان
نطاق بستان در پیش عدل او بگذار

در از جلالت گوئی جلال او قطبی است
که گرد آن بود افلاک را همیشه مدار

در از فضیلت گوئی ز زمره فضلا
سرآمد است چو آید بفضل در گفتار

دگر ز رافت گوئی ز رأفت بر خدام
چنو نیامده قسمت مانند بهیچ دیار

ز سر و درانش بر آستان گردگرد
ز بحر دانش در رشته لطائف قطار

نمی تواند ز آغاز تا باخر سال
بلند لشکر رعیت دو دیده بیدار

کند نوازش ایتام لیکن از دستش
در خیم ستدیده می کشد آزار

مرا دو ختام ز نگار کردن زرد و سیم
مرا داده است رضای خدا در هر کار

همی بیوشنده بر بستر اطلس اکنون
همی بکوشند در جمع درهم و دینار

بپاسان اطلس اکنون دیبهیشه ننگ
چنانکه درهم و دینار در عطیه جار

فی ازار نکر عشق مدحش سپره دارم
شکفته دار رخ خویش وزان شگفت بدار

بسال شاتزده از عمر فی که بود مرا
سفینه سخن آگنده دار دار مشهور

شنیده بود گر سیر بانظر و جمال
مرا در دو دوستانش خلق چند بار

برای آنکه فسرده سرم ز چرخ بلند | بس آزرده بود آراست ز دهان لطف یار

سپهر لطف سود این چاکرش گو را | ببالکی به سلام و ز شرف دهد قرار

کمین غلام بیاستش قصیده ای برد جست | دلفریب ترین وزن خوشترین اشعار

بدان سیاق و بدین قافیت که مطلعش اینی | درخت بخت کنون از صبا وقت ابد

بشیوه که سخن پروران ز پیشینیان | ستده ندی از ملکان بزرگ مدح گذار

بلند پایه امیری که طلعت اوست | طلیعه ظفر و مهر فتح و ماه فخار

خطاب کرد و بشارت نمود کادایم | هزار دستان آسا سخن وران گلزار

ز ارتشارت این نزلت بنیج شرف | فراختم سر چونان ستاره پیسیار

قصیده خواندم و چون گفت در بیخ بخش | گذشت بر همان بر زبان گوهربار

که الدای ن ثمر آزا زفقه پیش هنوز | سپین عمرش الا دو از ده و چار

بدین طریقه که اکمال بی سراید نظم | شود بیت طراوت زاید داد ار

اگر ز دولت سلطان رسید بخت و نام | شود بفضل و بهنر فضلا گران مقدار

بداد خلعت و سلطان لعب بخشید | مرا شمرد بدرگاه خود سپاس گذار

ز فیض خاص امیر بغد و هر روزی | درخت عیش مرا بود گونه گونه ثمار

نمود

نمود مشق بامی آن از عطای برلیان | که فیض بارش باغ وراغ در اذار

زمین ترحیب دست که ابر فضلش نیز | چه ذره با ستاره کند استقرار

اگر هزار زبان باشدم ز رحمت او | نگویم آنچه مرا بود عشری از اعشار

ایا بزرگ خدیو و بزرگوار امیر | که در حضور تو قوا عنبرزنا دان خودار

عجب نه گر سخن آید بلفر بحت تو | مرا ز طبع چو زر تسبیک وسیم جیار

حسام چه در ستمگت مشرفتح دلبر | خدنگ جان سکر است از هر گرا ستفار

بهر جهت نظر تو را نظار کشت | قضا بدید ظفر و کوفت تا بخشش مسار

بسا زبان بد ز صولت تو ترسانند | نه از بلارک بران دنیزه خطار

مؤالف تو بدست از سعادتش منشور | مخالف تو بفرق از شقاوتش منشار

ترا بکف بر بجان شود چو بارستان | بسار را بد یحیان چو نقش ب دیوار

هر آنکه منکر اقبال حشمت تو شود | زبخت بد نبرد بهره بجز ادبار

زبیم آنکه شمرد ستش حقیر بخشش تو | چو روی عاشق زرد است گونه دینار

فروغ دولت و نور شرف ز جبهه تو | کند تجلی بر دیده اولی الابصار

زعون ایزد و بخت جوان هشته غالب | تو کیواره که نشست لشکر جرار

دو عالمست ز قهر تو بکمال ترا | بدار آنکه ورا این دو عالمست دچار

کمینه حد بحث جنا بالغدو والاصال | کشید خدم بالعشی و الابکار

بود زنا ستش رای تو خیره چشم عقول | چنان زنا بش خورشید دیده نظار

فزون از آنچه امیران باستان کردند | تو کرده ای الفتوح ای امیر ملک مدار

اگرچه نامه نگاران ز خسروان بزرگ | نوشته اند هنرهای طرفه در اخبار

کجا ن کنان را اخبار در بیان و نوشت | فزون ز حیطه فکر مهندسان آثار

ز ابدا آنکه کند یمت تو را تعداد | کسی که نعمت یزدان را داد و ر د شمار

بدفع فتنه مستعد بد کمان دوران را | بود بدا ففی عدل تو دست استظهار

چنان ز دولت تو رد آفاق بحت قدر بد | که آفتاب جهانتاب نور در ابطار

کمال مردی اگر زه کنی بروز نبرد | بعرق سنگ نشان خدنگ تا سوفار

ستم نیارد کردن سپهر کینه سگال | بر آن کسی که تو بخشیده ای بدو زنهار

تنی که تابت سپاه هرد ردی | در حیطه گشت باید زمانه غدار

خدنگ ترا بت بزرد خار نگ افکن | سنان تو بسب گه هزبر و شیر ادبار

سپهر سحق تو را برکشد سپر بکمال | ستاره بحت تو را پرورد هم بکنار

زدو بکف

برود جنبش بکر دیشیر فلک هم ردند | عقاب تیر تو از چرخ اگر کند طیار

بپیش ظفر و فتح شهوار دلیر | بجز نوکیشت که جرد ان کند داری هنجار

حصار دولت شاه از تو دارد استحکام | چو حصن دین بمیرزا سپیده کرار

همی بگرد تو گردد ظفر بروز نبرد | بلی وجود تو مرکز بود ظفر پرگار

بلند پایه امیرا ز باده کرست | مرا عجب شده فیاض آرزو دستشار

بشکر خلعت و جنس دلعب که از تو مرا | رضیب گشته سزد گر شوم سپاس گذار

بدان سیاق کنون گوییمت سپاس که پیش | بنام خسرو نیاک گفت عنصری اشعار

ز فر فال سعید است کنون مقام ز بست | بدان طراز که مسعود سعد را گفتار

اگرچه نیست در این روزگار مردم را | نظر بیا هر سخن جز بچشم استحقار

ز بسکه اکنون قدر ز رتو دیده رسید اگر | گرانبها سخن آید چو لؤلؤ شهوار

الا فشاند تا لنگ باد در اردی | الا ببارد تا گوهر ابر در اذار

ز پاک گوهر و فرخ سیر ملک اثر | همیشه بادی زر عمر و عیش برخوردار

ترا مبارک فرخنده عید و عرو ماه | پرستش تو پذیرفته ایزد دادار

بیار فتنه برانداز زگشت فاقه بسوز | جمال عدل بیار است حال جود نگار

وله ایضاً فی مدحه

زشیرین لبان ترک دلبر شکر — همی برد و کابین بدو داد گلشکر
بنفشش بگو که بپیش رخش — چرا خیزد و چند بر طرازد صور
سر زلف بر چهره اش چون زره — شده حلقه هر یک اندر دگر
ایا زاهد ار سبحه خواهی شمرد — ز حلقه زلف او بشمر
گشاید اگر دیده بر چهر او — ز باغ جنان حور بندد نظر
بدی کاشغر به ز هشتم بهشت — چنو بود اگر سرو در کاشغر
شدی غاتفر به ز چارم سپهر — چنو بود اگر ماه در غاتفر
مرا بس شکربار لعل نگار — ز مصر آید ار کاروان شکر
ز ابروی آن بت چو یاد آورم — همی دشنه خیزد مرا از فکر
رخ آن مه چو چشم افکنم — همی لاله روید مرا از بصر
بنفشه رخانش بزیر نقاب — شکفته بهشت و [illegible] قمر
دو زلفش دو جادوی مردم شکار — دو چشمش دو آهوی صیدش شکر
بود تا سر زلف او مشکبار — نپوید ختن کس نجوید سفر

بود

بود تا عقیق لبش آبدار — بیک من کسی نخرد گهر
هر آن کس که مژگان او بنگرد — بچشم اندرون باشدش نشتر
ز گونه رخش گاه شرم از عرق — لبعدا پراکنده بر لاله گهر
ز خوی چهر او تازه گردد همی — بدان سان که گل در بهار از مطر
الا یا پریچهره حورا سرشت — وزان چهره در دلبری طرفه تر
به مهر اندرون سیمین برت — مرا گونه زرد و بست مانند زر
دگر باور بیت گفتار هی — بدو گونه زرد دم اندر جگر
هر آنکس که بر دل نهفت تو — بود زرد روی همه اگر در هجر
ز عشق تو ای ترک مهر جبین — که حسنت شد از عشق تو مشتهر
تو از عشق روی تو گزید همی — نکوتر بنیکوی حسنت سمر
درخت است حسن تو در باغ ناز — که بخشیده عشق تو آنرا ثمر
نخل مرا میوه با آنکه هست — بدین سان درخت از نخست بارور
بتا بوستان شعار — وزین شیوه هرگز نداری خبر
نگر گر نخل تو بخشد — جفا دارد از هستم تا چه

سپهر ظفر نصرت الدوله آن

که فیروز نام است و پیروزگر

قوام صفا خر که در مملکت — بفرّ دی آزادگان سعت تر
به پیش عجان او — عدو را زره و به پیشتر
کشد گرز با در نبردی سپاه — قضا دیده در کشور باختر
ور از باختر بر فرازد علم — زند نار قدرش بخاور شرر
همی چید از روی سوالی نشاط — همی بیند از روی ساداتی خطر
ز خوان بلا بیند او خوابها — ز رویش نگر خون دل ماحضر
کف گوهر افشان او بنگرد — ندید است هرکس که گنج درر
سفر می کند نام او در جهان — به کار خورشید باشد سفر
ز هر یک سیرت نباشد عجب — که آموزد از مهر حسن سیر
با مر اندرش قضای قضا — بحکم اندرش اقتدار قدر
بجز افسر و سکه زیبنده از ملوک — بود نازان از گفت مختصر
اگر با شجر گوید از جود او — [illegible] باد شجر

ازان

ازان نکته بنود شگفت ار بباغ — ثمر گونه گون گوهر آرد شجر
الا یا ملک زاده نامجوی — امیر نکو فال فرخنده فر
ندارم سر مدحت هیچکس — ازان پس که مدح تو خواهم زبر
ستدیدگان از تو فرخ مناص — دل آزردگان از تو دارد سفر
نسیم صبا زد دم از خوی تو — بکیفر شد آن خیزد سر در بلاد
خبر له که گوید ز بدخواه تو — ازان دا خدا را ست و خونین جگر
کرا گر قیامت حذر نبود — ز بیم سنان تو دارد حذر
ز تیغ تو دشمن گریزد — گریزد شب تیره از تیغ خور
و هر جهان دارا — ایا محور فتح و قطب ظفر
ز مدح تو چون یافتم اعتبار — مرا گرد این منزلت معتبر
هر یک از نظم چو فضل تو شد — هم از فضل خود سر مرا بار خر
مرا هان اگر اندک آرد عجب — لیکن تو بسیار دارم هنر
الا تا سرا بند گر منزلت — ع شهر علم بخیریست در
تورا زان دو سر در بدو یار باد و خوشا — بهر وقت و هر عزم و هر کار در

شادی یاران و عشرت بزی   می از لب نوشش و غم از دل بجز

گه از رمح بازنده پیلان شکاف   گه از تیغ برنده شیران شکر

بدست سوالی برزم حصار   ممالک سپارد و ممالک سپر

زتابنده خنجر بر افشکن زره   زعون نبی بر سپاه اور سپر

مظفر لوا چو به پیمای

برانداز پرچیم بر بوم و بر

وله ایضاً فی مدحه

حشمت عمر شاه ناصر دین   ز و سرادق برآسمان برین

نصرت الدوله آنکه چون خورشید   صیت جاهش گرفته روی زمین

آنکه از فیض عدل او بار است   هر زمانی بهار و فروردین

آنکه خاک جنابش صعبت است   جز از آسمان بخش جبین

آنکه جز بر دلی ندارد مهر   وانکه جز با عدو نورزد کین

جادوانه شعبده گر نیستی اما   با نیکی جادوی شعبده گر

زیراکه بدستان و فسون ز برق فتح   انگیخته قطرهٔ باران بشرر بر

عنبر به گلستان و به شکر در گل از رنگ   نشنیده‌ام و از کار رقم دره عنبر بر

کان جز من عنبر چه که داری به گلستان   وآن سعد آن شکر چه که داری بگهر بر

بر قامت چون سرو تو از جهره یا باغ   سرو تو بزیر اندر و باغت بزبر بر

آشفته نخواهم ار کی از پیر ناشناس   در حسن خبر تو بیا به خبر بر

آنم چو نباشد بدل سخت تو کاری   هرگز نه نهم منتش الا بجگر بر

رخسار ترا از تو بدر سعتحز آمد   گر هست تفاخر ترا زانچه بدر بر

در صورت و معنی سمرست گرد ملکی   ایزد چو بیاراست معانی بصور بر

مهر تو مرا در دل و عشق تو بجا طر   چون نقش بسیم اندر و چون سکه بزر بر

سنگین زره از زلف خسته هر چند تو   از ناوک مژگان تو گرنه بجد در بر

دارد سپاهان دست مرا غم کمر تو   هر لحظه و هر زیب سیانرا بکمر بر

هر فتنهٔ آن ز تو همانا وز سیه کینه   رنج دل عشاق ز دشنه دل بسفر بر

تو عزم سفر داری و دوراز تو جز دل   سوزد چو گنه کار کشش جا بسقر بر

در خواب تو را گر نگار من چشم — زان رنج همه دیده ز شب تا سحر بر

دو زلف بر رخ دارد مشکین دو شب دام — هر زلف تو را حلقه و چین یک دگر بر

گردون نبود زلف تو چون [illegible] — غلمان نبود لعل تو چون پر جدر بر

جز سرو قدت کس نیامد گل و سنبل — سرو آمده هیچ از گل و سنبل نیم بر

از خسرو خوبان جهان هیچ عجب نیست — شیرین بت در خنده و زان لب شکر بر

بر خاک در پیر جهان بوسه زد مستی — آن لب که بود تنگ شکر زان ببد بر

ختم شد بتسلیم گل نصرت دولت

کز خاک سر شیر نر چنار ه خور بر

شاید که بخاک در او خور ز تقاضا — شاق بدانگونه که خورشید بصر بر

فرزند ظفر شد و شهید که برش — ز قیچ فرستد لقضا و لقدر بر

آن داور عادل که زند طعنه گه جود — با دست گهربار لعبان و خضر بر

با تیغ سپر پرسه گردان لشکر فد — هرگه که زند دست تیغ و سپر بر

دستان زند از شفقت مجد شاه — بلبل به گلستان در و قمری به شجر بر

ز رشته او ملک و مارش نگار دم — چنان که نی شیرع و سخن ز سعود بر

ای ملک ستانی که بود در صف هیجا — پیوسته ز رایت نصرت و ظفر بر

خبر گو هر شهوار ستاره و سطر تو ار — گر باید بدر رشته و ستفت مطر بر

هر شب بی پاس تو ز هر حادثه تا صبح — در چرخ بود چشم کواکب بهر بر

در روی جهان رنگ زند لطف تو بگشت — از ماه اگر رنگ تجنشد زمهر بر

لطف و هنر از شخص تو نازند خلایق — نازنده در ایام بلطف و بهنر بر

آن سان که مدار است تو ملک جهان را — هرگز نبود دور فلک را بمدار بر

اقبال تو در دور جهان تا گذر است — ختم است بدو دور جهان گر بگذر بر

دارد ز نهیب تو بداندیش دولت — آنجای نگلک دارد و هم دست بسر بر

با عدل تو از جنگل شاهین بهراسند — کبکان خرامنده بکوه و کمر بر

کی دست زند بگام عطا همچو سحاب — هرگز نرسد لنبت دریا به شمر بر

تا ملک شد از عدل تو فرخنده [illegible] — سرسبز و تر [illegible] لاغر بخطر بر

چندان بود هست موج که اندر [illegible] — چندان بود هست صحف که ناید بشمر بر

پیش از شعرای سخن آرای سرودند — اخبار خدیوان [illegible] تواریخ و سیر بر

در نوبت [illegible] — در نوبت عیان آنچه ز [illegible] بسر بر

از بس تو تیغ سخنم در کف طبع است — برنده چو سیمای کف رستم زر بر

بر اسب ثنا زین چو بعنوان تو نهادم — بسته سواران سخن جست نگر بر

عشاق بلا کش یار و رکاب حسرت — تا فرقت معشوق کند خون جگر بر

آن خون جگر خصم تو را باد همیشه — کار و سیلاب شرح از دیده تر بر

این نظم جو نظمی است که فرموده معزی

ای تازه تر از برگ گل و تازه ببر بر

در تهنیت تفویض ملکت کرمان بنواب مستطاب اشرف امجد

نصرت الدوله طاب ثراه و مدح احتشام دام الله مقام

مرحوم ناصرالدین شاه انارالله مرقده

گشت بفرمان شهریار جهانبان — نصرت دولت خدیو خطه کرمان

زاده فرزند بخت و نام ولیعهد — عم پدر احتشام خسرو ایران

اختر برج شرف که طارم اقبال — بارش ابر کرم که گلشن جان

چند از دو روی جو چرخ ز خورشید — باید از [illegible] چو باغ ز باران

آنکه پی انتظام دولت و ملت — طاعت یزدان گزید و خدمت سلطان

لاجرم او را جزای این دو کمیتی — داد مسلطان شده جناب یزدان

سلطان فرمان ملک و نصرت دولت — سوره نصرت ازان مبارک فرقان

جست در آغاز عهد خسرو ماضی — زین ملک اقلیم پارس رونق سامان

زانکه تا این زمان که بدو سیم سال — از دو یمین قرن عهد داور کیهان

دیده پسر بزرگ نطاعت — داشته بس کشور بزرگ بفرمان

بر سر بود و قهرمان ممالک — شوکت اسلام بوده قوت ایمان

در هر موقف چو نام خود شده فیروز — در هر معرکه [illegible] نصرت شان

اندر شرر دشمنان چو باد بهمن — [illegible] بود دوستان چو باد بهاران

آب عطا بس فرو نشانده ز بهر نیز — نائره بدعت و شرار طغیان

سطوت او کاخ ظلم و شاخ ستم را — از بن برکنده و فکنده ز بنیان

زین سپس از یمن عدل داور دین آید — ساحت دارالامان چو روضه رضوان

زین سپس از اهتمام میر در آن ملک — رسم دگرگون شود قرار دگرسان

باز شود باب مهر و رفت و عطا — بسته شود راه کین و فتنه و عصیان

پا بکشد مفسد از مسلک طاعت — سرکشد بدن [illegible] بیان

شیر از نهیب تو بسته زبیم پنجه — گرگ طمع برکند ز تیزی دندان

دست سیاست تو آستین بدر آید — بدمنش سر فرو برد بگریبان

ملک ایمن شود ولایت معمور — کشور خرم شود رعیت شادان

گردد آن کشور از بهر منظم — چون ز برادرش صرف کرمانشاهان

خسرو جم چهر رای گردون موکب — داور خورشید چهر کیوان دربان

فاتح غازی حسام سلطنت شاه — شمس عراق و خدایگان خراسان

جوهر تیغ ظفر که در صف پیکار — باشد کوشنده تر ز شیر نیستان

دادگر با هنر که کرده تجاوز — [illegible] فراوان

صیت [illegible] برخشد [illegible] — قدر [illegible] فلک فراخ ایوان

تاریخ از احتشام شهریار که بستد — [illegible] لاآلی رخشان

افسر فیروزه کوه ناصر دین شاه — گشته مرصع بدین جواهر الوان

هر یکشان بر سریر ملک سکندر — هر یکشان بر بساط حکم سلیمان

هر یک صد چرخ [illegible] — هر یک صد [illegible]

هر یک با احتشام خسرو پرویز — هر یک با اقتدار منذر و نعمان

دو روس از جمله رسم سطوت چنگیز — منسوخ از جمله نام همت قاآن

رای همه با صفای چهره خورشید — طبع همه با صفای چشمه حیوان

روم بنوال و کمال را همه قیصر — چین بجلال و جمال را همه خاقان

زان نعم الله همه چو سلسله ادوار — صانعم الله همه نقاده ارکان

باران صمصامشان چو برق بجلد — تازان یکرانشان چو باد بجولان

زد همه پیدا فسون رخ حرکت دادار — در همه ظاهر کمال خلقت انسان

[illegible] — فهم زند که صفتشان [illegible]

[illegible] جمله را [illegible] دعا گوی — خلق زبان جمله را بشوق ثنا خوان

[illegible] — [illegible] درگه سپاهان

[illegible] — [illegible]

دال دو ملک نصرت حسام که دائم — [illegible] آن

داده کنون این نم [illegible] — [illegible]

زین ملک آید صدور [illegible] — [illegible]

چاکر احتشام شه بحضرت نصرت — تهنیتی یه کرد در خور شاهان

جان و تن این خجسته تاجوران باد — ایمن و آسوده از حوادث دوران

خشتشان پایدار و نعمت و جاوید — در کنف عدل شهریار جهانبان

بار و دولت [illegible] محکم — [illegible]

زمره جنگاوران روی زمین را — [illegible] ایشان طراز دفتر و دیوان

قطعه تاریخ بنای صحن مقدس کاظمین علیهما السلام بامر مرحوم

سعد الدوله علیه الرحمه گفته

در دو عین قران عهد شه که بدو یافت — از نسب مهری جهان جمال جوانی

خسرو صاحبقران خجسته جهانبان — زیب سریر و طراز تاج کیانی

ظل ظلیل الله ناصر دین شاه — خسرو ملوک زمان ملک ستانی

آنکه فلک پاسبانش گشته بجان — [illegible]

آن ملک سفدرین که پاس کیانش — حفظ خدای ز حادثات زمانی

سعد الدوله حشمت شه که برادر — مملکت [illegible] تالی

خسرو [illegible] که روح فزاید — سخن شیرین [illegible] فشانی

سعد ملک دانش هم کمال که لشکت — زاده فکرش بهار گوهر کانی

از هنر و فضل او جمال مناقب — در لقب و نام او طراز معانی

و هنر زبان او نگرده تخلف — هیچ ز فرمان او خجسته توانی

سیرت اسکندری بدست تو آئین — تازه بدو رسم داد نوشیروانی

روز وغا تیغ او شهاب ایادی — گاه عطا دست او سحاب امانی

صد یک از آن جیب خصم نکرده است — ابر بهاری بباغ و باد خزانی

دید که جاوید پایدار نماند — خیر اثر خیر در زمانه فانی

صحن حریم دو نور چشم نبی را — کرد حصاری ز چرخ برتر سانی

کز شرفات رفیعه حجره لتش — در عجب و غبطه غرفهای جنانی

صورت این کار کرد سعی رحمت — حق بصور داد چون طراز معانی

[illegible] که سست پی آمد — بار دستور گشته [illegible]

خادم فرخنده حکم شاه دو دودمان — خازن هر چار صحف و سبع مثانی

کاظم عترت یکی از آن دو که دشت — روی عمران بکف عصای شبانی

دیگر فرزند او جواد که حق را — جودش مفتاح گنجهای نهانی

زینت آن یک سطاف عارف عالی | حضرت این یک ناصر قاصر دانی
بر چنین خدمت گزین زنگاره | گشت بحفظ هر حسنش بانی
یافت بدین شه سعادت ابدی را | سنی غیبی چو از هژده رسانی
فکرت سلطانی آمد ز پی تاریخ | فال نکو زد نمانده زمان باقی
کرد بدین شعر خوش زبده تواریخ | کآمد چون حکم عمر شه بروانی
سعد الدوله از دو سبط سپهر | بگو عید عطیه دو جهانی
زین سخن اندر مدیح سپهر نشاند | چرخ گهر ز نطاق کاهکشانی

باد ابد رفته در خجسته حضورش

نظم بدیع بدین فصیح زبانی

وله ایضاً ترکیب در مدح آنمرحوم

غزاید باد تا بقاست جهان را | عمر جهان بخت شاه شاهنشان را
سعد الدوله کرا صاحبت سپهر | بخت بدو داد شاه جهان را
خسرو قسمت داشته که فکنده ازپای | جنبش قدرش بجمله کوه گلان را
صاحب فکر بدیع و منطق شیوا | [illegible] ز مدح او بیان را

نیروی

نیروی سرپنجه مهابت او زد | [illegible] سپهر نهفت [illegible]
هیچ مبارز کمر نبسته بمردی | تا ز کمر داده او طراز میان را
گردد اگر جنگ جو چو دیده سوزن | تنگ شود چشمه زره بهزبر ژیان را
گر نه سبب گشتی اسنداد جلالش | رشته بنودی دراز دور زمان را
کرد چو بگشاد باز سعد لقش بال | بستر دراج پر باز دمان را
بر فلکی عدو معرکه بستاند | کام نهنگ اجل زبان سنان را

خرم و دلشاد شاه ناصر دین است

کو را فخر بزرگوار حسین است

بیخ بیخ از این پور بی‌همال ولیعهد | گشت عجب بارور نهال ولیعهد
این ملک را داد فروغ جمال بخت | پرتوی از لمعه جمال ولیعهد
آل ولیعهد بخشنده خلق جهان شد | مرحبا بان نکو زآل ولیعهد
دست گهر گستر یاد کار بخشش | ازچه ز دست سخا سکال ولیعهد
رتبت نصرت آیتش دو دیده گلست | از علم آسمان ظلال ولیعهد
عمر ملک را جلال دو دیده نظر کن | تا نگری رتبه جلال ولیعهد

بنده ازین صفدر آشکار بدیدست | هر که بجنگ آوری قتال ولیعهد
گو بنگر در خصال سعدی دانش | هرچه شنیدی ز خصال ولیعهد
از کف این قلزم عطاست پدیدار | جود کف آسمان نوال ولیعهد
زین شه و فرخ بار دانش یکی | زنده بود نام بی‌زوال ولیعهد

نام پدر زنده داری ز پسر آید

دیده چو با خوی خصلت پدر آید

سعد الدوله از جلال فر خویش | یافته در ملک حشمت پدر خویش
بر خود اکلیل مهر داشته سر را | نیک بود که بدهد سر خویش
زانکه بنا کاسش حنز دان جهانند | مرد دانش گر بنازد از گهر خویش
گر چو رخ رای عشم شاه نبودی | فخر کردی فلک باه ز اختر خویش
شرق و مغرب همه نموده برادر | بر ظفر ز نصرت و ظفر خویش
صد یک آن از ستاره کان شد افزون | گر نثار زرد این ملک هنر خویش
هفت ورق گرد دانش بپرز دفتر | چون نگارد مناقب دبیر خویش
بنده اگر تا زد او دو اسبه نیارد | حفظ خدای نگهبانه را سپر خویش

برشنیدن

برشنیدن آسمان ز طالع او یافت | کوکب مسعود مشتری اختر خویش
از صدف سبز فام تا بدر خورشید | تا کندش میر گوهر کمر خویش

او بهشت حضرت حسین لمعت تازی

زاده عباس شاه فاتح غازی

شاها همشیر نگار تیغ تو باشد | دو رخ اعدا اسیر تیغ تو باشد
فکر ولادی چه بر تیغ پدیدار | از رخ آینه دار تیغ تو باشد
عاری از آن زو بود به بحر ظفر آب | کآب وی از جویبار تیغ تو باشد
تیغ اجل کارگر بود نشود هیچ | هرکس در زنهار تیغ تو باشد
ز هر بلا هر پی هلاک اعادی | در بن دندان مار تیغ تو باشد
زاهن فولاد خود و درع در میدان | اینکه این کار کار تیغ تو باشد
در دل بدخواه جای تیر تو گردد | بر سر اعدا قرار تیغ تو باشد
عذبت الماس ناب و سورت اگر | در گهر آبدار تیغ تو باشد
بنده آورده چو سعد با قوت | از دم بچاده بار تیغ تو باشد
در سر مردان دوار بی اثر خمر | وقت نبرد از خمار تیغ تو باشد

چون بملک آید بکار زر خزانت
نرم شود سنگ زیر گرز گرانت

همچو تو نام آوری بملک عجم نیست — حشمت تو هیچ کم ز حشمت جم نیست

نزد تو هرگز حقیر مرد هنرمند — پیش تو هرگز عزیز گنج و درم نیست

خوار بود پیش تو مسلمان حضورت — زین سبب است ار نشان ظلم ارم نیست

زانکه بجنب کمالت اندر انصاف — بهره عاد فزاز تو هیچ ظلم نیست

ملک نداند شکر تو خود که بخست — چیرگی از باره سپاه و حشم نیست

هیچ ملک را فزون از آنچه تو راست — دانش و فرهنگ و علم و عدل و کرم نیست

داد تو هر جا که بارگاه برافراخت — نام و نشان از جفا و ظلم و ستم نیست

نیست یکی مملکت که از تو بهر نیست — پرتو خورشید و ماه چهره علم نیست

از چه درخشنده باشد ار بفلک در — نام تو بر جبهه ستاره رقم نیست

گر سپه غم جهان تمام بگیرد — هر تو چون نگهدار باشد غم نیست

روشنی این جهان ز چهر تو باشد
خرمی ایران ز مهر تو باشد

کار جهان ای ملک بکام تو بینم — قرعهٔ فتح و ظفر بنام تو بینم

شاه کواکب سپاه چرخ مهی را — با شرف منزلت غلام تو بینم

از مه را ناشسته وجود تو یابم — بر فلک افراشته خیام تو بینم

خانه تیر و حسام ترک فلک را — تابع کلک تو و حسام تو بینم

حلقه شکنان و مبارزان جهان را — بسته فتراک و صید دام تو بینم

فره جام جم و نگین سلیمان — هر دو پدید از نگین و جام تو بینم

دلکش و عشرت فزا چو روضه رضوان — ملک فلک را ز اهتمام تو بینم

این آسوده خلق را ز جهاد است — در کنف عدل احتشام تو بینم

زندگی خضرم آرزوست که جاوید — شوکت و اجلال مستدام تو بینم

سر بفلک بر فرازم ار بچنین شرح — بهره‌ور خاص ز فیض عام تو بینم

قاصرم ای میر چون ز نظم ثنایت
به که کنم ختم [illegible] بدعایت

رای تو در حل و عقد ملک رزین باد — ملک بکام تو شاد و خصم حزین باد

بردن فرمانت را سپهر مطیع است — چاکر امر تو را ستاره رهین باد

حاسدت از زهر جانگداز بنوشد — نوش دگر از لبان انگبین باد

خشم تو مانند قهر قابض روح است — خوی تو چون خلق خیر بندازمن باد

عدل تو در دفع فتنه سد سدید است — تیغ تو بر گرد ملک حصن حصین باد

بهره وجود تو را النسیم شود بد — حصه حسود تو را عذاب مهین باد

فخر تمام دول ز همچو تو خسرو — دولت صاحبقران روی زمین باد

دائم گسترده است بفرق ملک سای — سایه اقبال شاه ناصر دین باد

خاک در و پایه از یکه جاهست — بوسه گه سروران صدر نشین باد

سوی غلامان بیگاه جلالت — دیده سلطان زاین ثنا بستین باد

شعر نکو گر بروزگار بماند
به که بمدح تو یادگار بماند

گر جز مدح تو بر زبان مستی — مدح مظفر جدا زگمان مستی

داد ز فخم حسام سلطنت آل شه — کو سبب رامش و دامان مستی

آنکه جوازدی ثنا طراز دهم تیر — در دو یمین چرخ زجان مستی

آنکه بحفظ تن از سهام نوائب — جوشن مهرش نگاهبان مستی

آن ملک دادگر که لعنت دی آفرین — زانچه در اندیشه دگمان مستی

اوست که در شد هم رجا بود ارزوی — اوست که همواره مستعان مستی

آب و توان از خیال نفضل عمیمش — در تن جناب و بی توان مستی

دوریم از قرب او خزان نشاط است — کاش بهار از پاخزان مستی

انوری و شرخی بشعر من دو او — سنجر و محمود کامران مستی

تا ابدش عز و جاه باد که عرش — عوذه جسم و طلسم جان مستی

هر دو دو فرخ برادران شوند
شاد بمانند زنده جان شوند

وله ایضا قصیده در مدح و ستایش حضرتین معتمدالدوله
حسام السلطنه ادام الله بقاه

ملک شد محکم از سعی دو عم پادشاه — چون ز تا ئید دو عم مصطفی دین اله

هر دو از فرخ نیا خاقان علیین قرار — هر دو را نامی پدر عباس شاه خلدگاه

هر دو تخص دین و دولترا بجای عقد وفا — هر دو چرخ فتح و نصرت را بکار مهر و ماه

هر دو عالم را نظام و هر دو گیتی را قوام — هر دو میرا نرا ملاذ و هر دو ایرانرا پناه

هر دو را یاور خداوند جهان عز اسمه   هر دو را داور شهنشاه زمان روحی فداه

آن بحجت گشته فرخ بخت و فرخنده   دولتی را کش فزون از دولت جمشید جاه

وین بحضرت گشته مختص کل حساب طلعت   خسروی را کز فریدون هست برتر پایگاه

این خداوند کشور خسرو ملک سلطان مراد   وان جهاندار دار الملک جم فرهاد شاه

زان یکی شاهنشه ... ...   زین یکی همراه ... هفت کشور سپاه

گسترنده زان یکی ... ...   گسترنده زین یکی ... ... نگاه

آن فرازنده لوای ... سوی چین علم   وین ... ... سوی روم راه

در بر قفال ... جیبی زره   بر سر قیصر ... رومی کلاه

دست هر یک بخشش او ... ذیل   تیغ هر تن کوشش او دست ... کلاه

عدل و بانی هر یک افزوده ز لطف   زیر دستان را ز ... چهره ... تباه

از رسوم آن یک ... ...   وز علوم این یک ... ...

قدر آن یک ... این یک ...   کلک آن یک دین فروز و تیغ این یک ...

بر آن ... ...   جود این یک ... ...

هر کجا روزی شود آن یک ...   هر کجا قهر شد این یک ... خواه

ناوک

ناوک پران بود هر چه اندر روز سطر   خنجر بران بود هر چه اندرو روز سپاه

خاک درگاه این یک ... ...   خاک درگاه حضرت این یک ...

رایت ... از سطوت آن یک ...   قامت ... از هیبت این یک دو تا

از سر ... این دو سرور ...   ابد الله جلاله طول الله بقاه

دیده گردون ... ...   بر در آن یک ... وین یک جاه

زین دو ... ...   پنج سالک را ز سر ... کودک راه

هر دو را ... ...   هر دو ... ...

ذاکر اقبال آنم ... این   تا ... ...

در جناب ... ملک جم ...   .

دیدن دیدار ... دیدن آن طلعت است   ... ...

... ...

زان دو ... این ... ...

دیگری ... ...   این سخن ... ...

این کتابت گفتن ... ...

دور از نظم ... ...   در ... ...

جرم ... ...

قصر ... ...

با چنین ... ...

هر چه ... ...   آه اگر ... ...

... ...

در بسیط خاک ... باشد فروغ   در محیط چرخ تا خورشید را باشد شناه

... ...

چهره هاشان چو روی ... سپید

روز خصمشان چو زلف دلبران بادا سیاه

وله ایضاً در مدح ... مرحوم

حسام ... ...

شگفت اگر ... آفتاب روی   خورشید را نهان شود اندر حجاب روی

... ... چند است   ... ... نقاب روی

چو

چو در طرب ز وصل تو باید بود نهند   چو زانه سر طرّاوت فصل شباب روی

باشد چو گنج در دهن اژدها ترا   اندر شکنج طره پر پیچ و تاب روی

از غازه ... و ز خون ...   چون چهره افق ز شفق در خضاب روی

یک ذره از فروغ رخت چند در سما   مانند قرص خور شود از نقاب روی

... ...

گر و گلاب رضوان از خوی چهر تو   ... ... گلاب روی

بیدار بخت آنکه شبی ... بر   با چون تو لعبتش نباید بخواب روی

تا رخ نتابد ... سوی غیر   با غیر خو نگیر و ز من بر متاب روی

از ... چشم ... ...   گردد ... آب روی

... ... جور تو   زین بیشتر ... ... روی

نزدیک شد که رحمت یزدان ...   . روی

شد گاه آنکه ... بارگاه شاه   سوی عراق خسرو ... روی

عدل ... ...   با آن ... رکاب روی

که فتنه ... ...   کارد ... روی

جم حسام دین و سلطان مراد [illegible] او | کوه [illegible] با پای بلند آفتاب روی

سیری که هر کجا شده فرمانده اندر آن | هرگز نداده بدعتی از هیچ باب روی

هر کشوری که دیده ز عدل و ز اعتدال | نموده [illegible] بدان انقلاب روی

سود [illegible] از بلندی بر پیشگاه او | اسفندیار [illegible] و افراسیاب روی

سائل عطیه چند از او گنج سیم و زر | ناورده در میانه سؤال و جواب روی

آباد گردد از وی از زر ده چون نمود | هر مرز را که از ستم آمد خراب روی

فتح و ظفر شوند بدان [illegible] رهسپار | [illegible] ملک شاد [illegible] روی

تا پیش او به عجز جبین ساید از بهر | [illegible] بحضرت گردون جناب روی

هرگه که برکف آرد شمشیر جان ستان | بر تابد از دلیری او شیر غاب روی

[illegible] که ماند در مجلس نیام | او را کند به دیده چو تیغ از قراب روی

هر کس که آید از پی تحصیل کام و نام | سوی کسی جز آن ملک کامیاب روی

اندیشد که از پی [illegible] | در باید [illegible] سراب روی

[illegible] | کاید شکفته در حشر زمان خطاب روی

از [illegible] | نقش بساط بارگه [illegible] روی

بی طعن و ضرب چیره شود بر دلاوران | قهر ملک نداده ز [illegible] ضراب روی

[illegible] در جهان [illegible] نبود | بر دوش [illegible] ز غراب روی

با او همانکه [illegible] آورد | [illegible] گردون [illegible] روی

هر جا ز لطف باره او نقشی او فشد | انجا به [illegible] روی

تیغ [illegible] گردش [illegible] مدام | از خون خصم شاه چو یاقوت ناب روی

تا [illegible] نظم سر شد بدلبری | [illegible] روی

[illegible] | آنکه که [illegible] روی

[illegible] | هرگز نداده چونان [illegible] روی

تا در جهان بود که سپید و سیه شود | در موقف جزا بثواب و عقاب روی

بادش [illegible] سر [illegible] | چون کلک سر [illegible] کتاب روی

جاوید باد سر جهان بارگاه آنک

[illegible] روی

ایضاً از قصاید در مدح بندگان حضرت ایلگان ارفع امجد

حسام الملة والدولة [illegible] شاهان [illegible] ابو الفتح [illegible]

با فرخی آمد به دار ملک | فرخنده خداوندگار ملک

آراسته شد [illegible] چون بهشت | از کوکبه شهریار ملک

کلک مرغ طرب [illegible] که چون | دستان زده بر شاخسار ملک

ز آب فرح [illegible] که چون | جاری شده در جویبار ملک

آمد که آن ز سحاب فیض | [illegible] عشرت [illegible] ملک

خشنده شد از نو جمال عدل | بشکفته شد از نوبهار ملک

زد ناظم دیوان معدلت | شد منتظم [illegible] کار ملک

وز ناصب رایات داد گشت | برپا علم افتخار ملک

شد ختم [illegible] نام خویش را | بسپرد بدست اختیار ملک

فرمان بر خاور و باختر | شد [illegible] ملک

وآمد مبارک سفر خویش | فرخ ملک کامکار ملک

جم رتبه مراد حسام شاه

[illegible] والا تبار ملک

آن [illegible] | وان [illegible]

آن تاج سر صفدران رزم | وآن [illegible] کارزار ملک

ای [illegible] | [illegible] ملک

ای [illegible] | [illegible] ملک

ای [illegible] | [illegible] ملک

ای [illegible] | [illegible] ملک

در [illegible] | با تیغ ظفر [illegible] ملک

در [illegible] نام آوری تو | [illegible] ملک

تیغ تو [illegible] خصم | کلک تو [illegible] ملک

چون [illegible] دار السلام گشت | [illegible] ملک

اعدای ملک را ز قهر تو | [illegible] ملک

در [illegible] خصم [illegible] | تیغ تو [illegible] ذوالفقار ملک

در [illegible] خلق تو | شد [illegible] ملک

دست تو سحاب [illegible] | تیغ تو هلال [illegible] ملک

[illegible] عدل | [illegible] ملک

گشتاسب شهنشاه احمد　　بر تخت و تو اسفندیار ملک

ملکت تو را خواستار اگر　　سیران جهان خواستار ملک

اندر دل ملک استظهار توست　　و اندر دل خیر استظهار ملک

زر خون بداندیش تو نگار　　دارد بکف اندر نگار ملک

وز غازه انصاف تو مدام　　گلگونه طراز عذار ملک

گفتا نشت کسی در خور ملک　　با آنکه تو [illegible] ملک

نهانه کنون هم بعهد [illegible]　　جاری تو بدا اندر کنار ملک

باشد سره و قلب را محک　　رای تو بدار العیار ملک

ست زمی وعده مردان　　تا لطف تو شد نگسار ملک

جان تن زر بود عدل تو　　جان داد بجسم فکار ملک

زر خرم ستین تو شد حصین　　بنیان وز استوار ملک

در گو هر سفور نظم [illegible]　　در خورد تو آید نثار ملک

ملک از ملکان تا که یادگار　　باشی تو همی یادگار ملک

در قبضه فرمان تو بیتا باد　　جاوید زمام و مهار ملک

رخشنده

رخشنده ز تو آفتاب داد

پاینده بتو روزگار ملک

وله ایضاً در ستایش آل خداوندگان بطرز حکیم قاآنی [illegible]

ای درج گهر نموده مرجان را　　یاقوت لب تو قوت مرجان را

لعل است تو را نگار بنهاکردی　　خون در دل کان بود بدخشان را

ده بوخ دل است چمن سرا　　کاورده شکست سرو بستان را

مانند خط و زلف و لب که تو داری　　خضر و ظلمات و آب حیوان را

زلف تو نگرد بروخ ندیدستی　　در دست کلیم مرکز ثعبان را

جادو گری است و فتنه جویی　　تا چشمه نموده تو [illegible] را

آن شیده باز جسد برفن را　　وان عربده ساز چشم فتان را

هجران زده را زلال وصلت تو　　نارفع ترا ز اگه آب عطشان را

دیدار تو راحت دیده　　مشتاق تر از آنکه باغ باران را

صبح از رخت نه رنگ دارد چون　　هر بامدادان درد گریبان را

هر از دل سخت تو توان جستن　　نرمی بود از چه موم سندان را

شیرین دهنی شکر لبی بنود　　بهتر ز تو ادر من و سپاهان را

آویخته زلفکانت بر عارض　　در کعبه دین صلیب رهبان را

ای عهد تو خام سام زانند　　وابروی تو تیغ پور دستان را

در نثر که گفت آشکارا کن　　بر هر دم گشتنهای پنهان را

با ما چه کنی ز فرط بدخویی　　بر توسن کینه گرم جولان را

برکن ز بر نفاق جوشن را　　بر کش ز تن ستیزه خفتان را

بنگر در کین کنون که یزدان داد　　آهنگ نبرد چرخ دوران را

مناس بزه کمان ابرو را　　بکشا ز نشست تیر مژگان را

خوش زی که بنظم ملک پیدا شد　　فرمان ملک الملوک ایران را

کلک کلک حلال دولت شد　　تجدید نمود عهد ساسان را

سرخط دو سه عراق آمد　　در تخت اداره خم سلطان را

[illegible] صاحب سلطنت [illegible]

در تسلیع عهد دشته جهانبان را

ای داد گری که شهد و سان زد　　سیمرغ [illegible] بنای طغیان را

وان ناموری

وان ناموری که در صف هیجا　　چون کوس بارد از دل افغان را

با صد سپه از بن دچر بدست　　خود بشکسته مرد جنگ میدان را

بر تن [illegible] فلکه جنبش　　در غاب شنیده شیر غران را

در شعله در آب آتش قهرش　　بگداز دبچه [illegible] سندان را

با مهش چه دم سموم بیرارد　　تا ثیر نم سحاب نیسان را

چون او یکی نزاده با نیرو　　از دوده ستگین سامان را

در خانه و نیزه پرورد کو　　اعجاز عصای پور عمران را

ایران را نازش است از وچونان　　از پور پشنگ مرز توران را

رخشان رخ گر زر هست اهل طاعت را　　آن تن زرد است اهریمان را

چون او حسنی بنوده نام آور　　در [illegible] قیصر خان را

فیض ز کفش در شجر بدستند　　برگ و ثمر از جدا هر غصان را

جنبش ز [illegible] جود تو باشد آب　　جیحون و فرات و نیل عمان را

مقدار بر ساحتش نبود　　پرورده بحر و زاده کان را

افتد چو ملک [illegible]　　ز سر کله شکوه کیوان را

مرواز نن عمر لقا ؟ … ماه طلعتش چو ماه کتان را

در اول عهد ناصرالدین شه … کو وارث تخت و تاج خاقان را

این که جز این جسد انگاشتن فرسود … ز رفشته طاغیان خراسان را

جزوی که ز این بیعت شد گرد … فرمانده کابل و سجستان را

در فتح هری که جز او نگشود … آن حصن سپهر سخت بنیان را

در آنکه و قدرت ز ارکان ستیغ … شد در شکند بحر ج میزان را

ماننده بود با هر کس سروری … شمشیر تو خاتم سلیمان را

شد منکر قدرت او حد و انکار … از عهده آدم است شیطان را

از طالع سعد تو شرف جوید … برجیس چو برفروزد ایوان را

کس چون تو ولا در تخت ارجمند … شهرت بچنین صفت الزام را

بسیار ستاره بر فلک لیکن … قدر دگر آفتاب تابان را

بر مصحف که ز نشان … باشد سبق آیات قرآن را

آنجز دن فصحا اگر ز حد بودند … اعجاز کس گذشت سحبان را

فرخنده خدایگانم ای سلطنت … اکسیر نشاط قلب یزدان را

بجای

چون روضه خلد شد دلم کامه … مهر تو در آن مثال رضوان را

نی یوسف و محنت است زندانم … برگیر ز من بلای زندان را

از فرّ سخن کجا سزد مدحت … الا چو تو خسرو سخندان را

تا گوهر مدحت بدو بخشم … گسترده فلک براه دامان را

چون مهر دوام عزّ و اقبالت … خواهم بدعا خدای کیهان را

گوید ملکم بمژده سلطانی

یزدان تو مستجاب کرد آن را

در تهنیت نوروز سنه ۱۲۹۹ و مدح حضرت سلطان ظل الله

در رکاب

باخنده بهار چو زیبا برآمده … گوئی چمن بصد زه دیبا برآمده

چادری ز ابر کلاب سقف گلستان … گل کرده سرخ روی مصفا برآمده

تنگ باغ را نگارگه پرنیان طراز … بس سبزه ز بهار شده خضرا برآمده

هر سو صفت کرده نامزد شنقه عندلیب … از پرده صورت حسن آرا برآمده

از نو بهار گشته فروزنده … فرزانه … برآمده

هر کوکبی که بر فلک افروخته هزار … هر گوهری که ز دریا برآمده

مرغان باغ را چو نوا سنج مطربان … بس نغمها که از دل شیدا برآمده

چون سبزی بشاخ شکوفه کلیم را … گوئی ز آستین ید بیضا برآمده

بر لاله بین که چون بساط فرودین … رخ لعلگون ز نشأه صهبا برآمده

از طره بنفشه که جنبانش نسیم … مشکین شمیم عود مطرا برآمده

بلبل چو باربد نه دستان طراز بار … از حنجرش نوای نکیسا برآمده

هر نو گل شکفته چو حوری منظری … فردوس را بغرفه بناست برآمده

چنگ زنان هر چمن از کلک … چندین هزار لعبت حسنا برآمده

عقد در گسسته سحاب از سطر تاک … وز باد بوی عنبر سارا برآمده

آن زرد گل ز چهره وامق بود دگر … وان ارغوان چو عارض عذرا برآمده

آن در ز نیسان و ز شمر آید که پیش ازین … از آب خضر و باد مسیحا برآمده

گوئی ز برق کمان شده جنبان چهره ابر … وز رعد کوس بحیرح براوا برآمده

تیغ خدایگان شده جنبنده و برنده … وز کوس میر نعره هیجا برآمده

عمر حسام شد که چه سلطان مراد … از نام او نعره هیجا برآمده

از جود

از جود او شکفته گل سود مرمرا … بی خار بن ز گلشن سودا برآمده

چون او ندیده گرچه بگرد جهان فلک … با صد هزار دیده بینا برآمده

از شست اگر جهد ی بازوئی دلیر … خون از عقوق صخره صما برآمده

اکلیل زر گذارد از فخر آن سپهر … او را بر فرق فلک برآمده

با کف کامبخش هر آن که شد را … کام دل از عطای شوقا برآمده

از تابناک طلعت او نور خسروی … بیچون شعاع شمس هویدا برآمده

بیداری که هست آیات نصر تو … وز هر کرانه … برآمده

از فیض آب یاری اعطای تربیت … گیسوی ز شاخ تمنا برآمده

دریا کشاده چهره ز آنجا که فاقه را … جوشش ز چشمه سار تقاضا برآمده

آتش فشان ز خشم تو آنجا که لمعه … جنبش ز تند باد سعادا برآمده

از قلب هر سپه که زدستی دران تو تیغ … آتش زبانه زن ز زبانا برآمده

که بگشت ناوک حکم سطاع تو … کاری ز تیر و ترکش جوزا برآمده

کی بر سپهر بود رایت آفتاب … پرچم گشت ز رایت والا برآمده

بخ بخ ز نظم مسکی کامداران کشاده … از بهر داوری چو تو دارا برآمده

از بهر ناسپاس تو انگیخته غبار | گرد فنا ز لشکر اعدا برآمده
دارم عجب که چرخ ببیند تو از نیام | تیغ [illegible] برآمده
زآواز کوس رزمی تو در دغا جوانی | از جان [illegible] برآمده
هر چرخ با بلندی جاه تو گشته پست | هر کوه با شکوه تو از جا برآمده
هر کینه ور که دید به جنب سپاه سخت | جان از تنش بمرگ مفاجا برآمده
یکذره برده عکس فروغ ز ضمیر تو | صبح دوم که آینه سیما برآمده
هر مقصد و مرام که باید روا ز خلق | زابروی مهر تو به یک ایما برآمده
از بیم تو بخنجر دین محمدی | بطریق روم و اسقف ترسا برآمده
در انقیاد امر تو از هر زمانه را | از جان و دل خروش [illegible] برآمده
در لوح فکر ثاقب تو با قدر نگار | هر نقش کز بدایع اشیا برآمده
بس قرن گشته بر سر خلق جهان سپهر | تا زان میان یکی چو تو دانا برآمده
از کثرت فتوح بکردار دایره | صیت تو گرد مرکز غبرا برآمده
هر چه آن ز کام و نام تو نابوده در خیال | از فال سعد و بخت تو دانا برآمده
در پرده که غیر تو ز غنچه شکفته | با جگر سپاری تنها برآمده

هر جنت

جنت وهر حضرت و شوکت آستان | دارا ز نام و ز خط طغرا برآمده
در موقف وغا که نهنگان رزم را | زآوردگاه و یله سالار برآمده
ابطال را ز جنبش بار سنان تو | هر سوی از دری [illegible] برآمده
از طور طبع ز بد بحث فروغ نظم | چون پرتو تجلی سینا برآمده
بسته ز باغ فکرم یک بوستان چمن | یک مرغزار لاله حمرا برآمده
شعرم که در زر قیمت علی الکمال داد | در رحمت زلفش [illegible] برآمده
این بکر باطراز چین کز حجاب ناز | چون دلبران خلخ و [illegible] برآمده
تا این خجسته کاه ز قانون اولین | [illegible] زنگار برآمده
همیشگونه نظم خاص ز بهرت [illegible] | این طرز نغز و شیوه شیوا برآمده
زآن رو که بد به ختم کلامم به نام تو | بس فرخجسته مقطع و مبدا برآمده
هر سال حج گذاران تا از پی طرف | [illegible] گرد کعبه علیا برآمده

باد آستان تنت کعبه مردم که کارشان
زین آستان [illegible] ملجا برآمده

ولهُ ایضاً فی مدحه بطرز مسعود سعد سلمان رحمة الله علیه

با سنبل نقاب رخ [illegible] | [illegible] اگر رخ آید نقاب او
زلفش بود سحاب و جنبش رویش آفتاب | گر آفتاب غالیه پرور سحاب او
مشکین نقاب و غالیه پرور سحاب گشت | از جادوی حجاب [illegible] او
حور جنان به پرده دربست ز چشم خلق | این حور منظر آمده نایاب او
طاوس و کبوتر دلها کند شکار | گیرد عقاب و [illegible] غراب او
لعل [illegible] باده پر ایاغ [illegible] | [illegible] اوقات اب او
با این جمال و چهره که ترک مرست نیست | [illegible] ماه [illegible] او
چون ماهی که در شست فتاده دل [illegible] | [illegible] مضطراب او
[illegible] | [illegible] فلک [illegible] او
[illegible] | در پاسر گنج [illegible] عذاب او
در بند خشم فکنده و در تاب [illegible] | چین و شکنج طره پر پیچ و تاب او
هر کس که دل [illegible] | گرد گشته سلسله [illegible] او
[illegible] رفت گشت | جان [illegible] او
[illegible] | [illegible] آید عجاب او

سلطان

سلطان مراد اعظم داکرم که در شرف | برتر بود ز نظاره خضر اجناب او
[illegible] | است آن محیط کامده گردون حباب او
[illegible] | کاید بسام سلطنت ز رشته طناب او
آن آفتاب رای که چرخ ز بهر تاب | هر چرخ را شود ز نهیب عتاب او
فرخنده گوهری که بها یافت روزگار | ز آن فر فرخ و گهر مستطاب او
بالا زبست پرورش از هر لب که رست | والا به شهریار ملوک انتساب او
[illegible] | [illegible] او
ز دیگر بخلق مخالف [illegible] | [illegible] او
بدخواه را بریده شود رشته حیات | آید خیال تیغ [illegible] او
[illegible] | [illegible] او
[illegible] که یافت | [illegible] او
[illegible] | [illegible] او
آن [illegible] خشم [illegible] شاه | کامد زمانه [illegible] او
[illegible] نصرت که [illegible] فتح | [illegible] او

در مهد بنده پنبه دولت که جنبد نصر | محکم ز طلعتهای کمند تو طناب باد

جز طلعت همایون شه صاحبقران نیافت | ز چار رکن عالم و ز جهت باب باد

عفریت سیرتی بداندیش مملکت | باشد ... ز تیغ تو تیر شهاب باد

اقلیم دانش از تو همی نازد آنچنانکه | ملک جهان ز خسرو مالک رقاب باد

ایران و توران مرد و زن نام آوری تو | اسفندیار ... و افراسیاب باد

گر بود ظفر تو بطبع ... | درگاه بود مهر تو ... باد

تا شد زمانه بیشه شیران کس ندید | کو شد چنین ... هرگز ... باد

ای کو ... بنده ... تو | ... باد

گیتی را ... دربند بسته بود | کاو ز کف تو ... باد

بگرفت تا هوای جهان از تو اعتدال | بگسست ... ز انقلاب باد

کاو زند اگر زمین ... تو تا بحشر | دریا کنار ... ز خون ... باد

بحر کرم ... تو ... کس ... | هرگز ... آب ... باد

آن شاه فرد دفتر ... تو کز خدای | شد علت ... خلق ... باد

هر کس که روح ... ضرب ... تو | در هر طریقه ... شد صواب باد

الصاف تو بهتر از ملک الظاهر که هست | ... عبادت ... باد

چون صف ... هر ... | ... ز ظلمات و ضراب باد

در ... صبح ... تو ... خاوری | ... اختر ... باد

ذل سؤال ... سنی زر کرم | ... گفته سخن ... جواب باد

دوری گزید هر که ز فرمان و حکم تو | شد موجب ... اجتناب باد

از گنج فضل و دانش تو هر سروری | ... نصیب ... باد

کی ... حصر ... | هر کس که شد ثنای تو ... کتاب باد

این بنده ... عهد ... | از کردگار ... مستجاب باد

تا ز خواص عدل ... | آباد ... خراب باد

آن ... عدل تو کاین عالم خراب | آباد ... باد

دوران ... که ... گشت پیر | ... باد

هر کس که ... باد | فرخنده ... باد

این ... آن قصیده که ... گفت

با ... باد

در تهنیت عودت حضرت ... از حج بیت الله ...

خلق ... سعادت که ... ببینند | ... ببینند

حرم آمن حق کعبه ... | ... ببینند

... ببینند | ... ببینند

... کعبه بود ... اگر | ... ببینند

گرچه ... ز هم خلق ... | ... ببینند

کعبه ... | ... ببینند

... | ... ببینند

خانه کعبه ... بیت المعمور | نقش ... ببینند

چشم ... نظر | صورت ... ببینند

... پاک حرم | ... ببینند

... اگر قبله ... اکنون | کعبه را قبله ... ببینند

... | خال ... ببینند

... | ... ببینند

محراب ... | ... ببینند

... | ... ببینند

حاجیان ... | چو کلیم الله ... سینا ببینند

قاصدان حرم کعبه ... | در هر منزل ... ببینند

... دعوت ... | ... ببینند

بانگ ... | تا ... خلق ... ببینند

سفر کعبه ... | ... ببینند

... کعبه ... | که سعادت ... حضرت ... ببینند

... دعوت حج ... | ... ببینند

... حرم | ... ببینند

... | ... ببینند

حج گذاران ... | ... ببینند

... حرم ... | ... ببینند

... | ... ببینند

صاحب کوز نشینم که در بجهٔ او | همه اشعار چنین در مجلا بنشیند

سجارهٔ خلق کرد روز شمار | در بند و رنگ یکتا فات و یکتا بنشیند

شد محمود مقام آنکه بدیوان خدای | بسر او زلو اشتهٔ خضرا بنشیند

در جهان از هند و ساله زنهار لعزق | از صفی به آنگاه و مسجا بنشیند

سبب او گشت که ارواح بذیرند ارام | خلق از سنده که معانی به ابنا بنشیند

حجت سخن او را چو نکو در نگرند | به آفاق برادر مسجد صفا بنشیند

زینت او که بود نغازهٔ خسار جهان | هم از آن عالیه طرهٔ حورا بنشیند

کعبه چو یاران چو زلطف سوی بیرب سازند | روضهٔ طیبه بر نور زطاها بنشیند

وانگه آیند چو از لعقه احد بسقیع | سقیع حضرت صدایق عذرا بنشیند

دندان پاک مزارستان زلطف صندوق | بهر قد جارسه از دودهٔ زهرا بنشیند

برز از چرخ نشیم فتهٔ آن تا جوان | شمس از سر آن قبهٔ چو حربا بنشیند

زایران مختصر از عمر طواف حرمین | فخر قرب ملک العرش تعالی بنشیند

حلقه در گوش یکی بنده منم زان مردان | که قدم سته از چنین مرحله پویا بنشیند

سر با سر درد سر حلقه آن مردان | که چنان تو فیق ازا نرد یکتا بنشیند

رکن

رکن اقبال بمقام شرف آن کاه جهان | مقصد خویش درش را حرم آسا بنشیند

تم سلطان و ختام ملک ماکستان

که به یکبار درش فاتح اعدا بنشیند

تا بد از آن جگر آن رعد صفت برخیزد | دل حنبش چو درخشنده و بیجا بنشیند

ز آنچه او کرده به تسخیر بری لرزه سپنوز | در تن بیر بمر فتنه و بیجا بنشیند

تاکنون زان هنری کو بخز بسال ببود | خادر ازان همه پرده بلده و غوغا بنشیند

تا بدانیم سر او بیرست نه با جاکر او | چرخ را گر زرد اگر چه ان خطر سا بنشیند

با لطف چو صحرا ورد از نکهت آن | بر ورنگ ختن ساحت صحرا بنشیند

تا ز لطف چو بدریا رسد از هیبت این | دوزخی آتش گر در سوجه دریا بنشیند

از فرح آنچه نشیند نه و بدیده و | که بکبیش بشوند از ملکان با بنشیند

بر چرخ از خط سر بنشیند بر او | بسته در قاف جادم بر بعنقا بنشیند

جز خوشتر ساز بدا اگر برگ جز | شیر مردان همه زد مرگ بتنها بنشیند

از سنان کنار سر آید سبک | در صفا فتح چو صاحب آتش بنشیند

به تکاپوی اگر گشت بد بیند بک | رخنه از ضربش در صخرهٔ صما بنشیند

انچه او بد ظفر شد که در دفع خصام | خبر وی با روی نخبت تو تو تا بنشیند

قرنها باید تا از پدر پیر فلک | زادهٔ همچو تو آزاده و برنا بنشیند

باز گشتی ز مبارک سفر اسکندروار | تا دگر بار بر درگه دارا بنشیند

با سعادت بعراق آمدی از مرز حجاز | کز قدوم تو نوازست که هر جا بنشیند

آنچه من دیدم دوری تو ز بیدادگران | مردم از کافر حربانه بپا بنشیند

من که هر بار ز ریخ تو نگاهم به بدی | دفتر از حشم از ریج مجزا بنشیند

فر که زعیر تو ام پیشه هر بیت چرا | دوره ام از درامن تو دست تو کلا بنشیند

زان یکی بنده شمر دم ز تو خود رکه مرا | مسالیان فارغ ز رنج اقدس بنشیند

نیک شاورزان در مزرع خاک فشانند | دانه هر روز گران حاصل فردا بنشیند

نیستم اینک ز که مستلطان بترا | قاسمدان دور ز درگاه فلک بنشیند

جا کرانی که بدربار تو دارند نیاز | خوشتر به بر در دگر چه یا بنشیند

بوداتا که دگر بار م در بشکست | جبهه گشاده گر نشسته چو چو در بنشیند

در جوش آید ز که ریش خلا شد | تهنیت برنج نکف دفتر انشا بنشیند

گرچه دورم ز جناب تو بزندان وطن | در نثار تو شب و روز م گویا بنشیند

کرده

کرده بارم زین سینو به تم زد نک | که مرا خانه بر از بانگ سفر بنشیند

جاودان باش که یکتا همه خلق جهان | در فر عمر تو با دامن عقبا بنشیند

طرز خاقانی از بن مدح گزیدم که گفت

شیروان چون رخ صبح آینه سیما بنشیند

ولد البقا فی مدح السلطان لطف حسکیم قاآنی رحمه الله

تا لبانی سکنت شد بیت ربانی من | بی نیاز آمد ز عالم بیت ولای من

بیت دلا معرادا این شرف در بیت | کاین سطر از ظلمت آمد بیت ربالی من

دارس و مجنون کوه و دشت عشقم کیست | سایه فقر و قناعت لیلی و عذرای من

تا همگی بیت دانا ز بردل سر عقیقت | چون گیسوی بد نافه ناف آهوی صحرای من

هستم آزاده از چه شود هیچ گشت بیم | آن سهی سروم که فقر آید چمن پیرای من

سوده بر خورشید شاه ز بیت گردنکم | تاج دردانی است اکلیل فلکفرسای من

قبه خضرای چرخ بسته از مقام خود بود | کلبه عزلت بود قبه خضرای من

در سحر دارم چو کوکب دیده تا ز آن زد نشانه | خواب را کرده روان خشم شب پیمای من

سوز و دردم هست پیدا از زبان باریک | پیدا و سوز نهان و درد ناپیدای من

بس گران باشد بها هر قدم از زر قند   ای آنچه بدرر که داند قیمت کالای مرا

هر هنرا عنصری باید از خیال او نشی   گر ز یکدیگر بگسلند اعضای مرا

چون بکفش بی خرد پیوند دهد سلطان گل   طرفه بود چند از پیوستگی اجزای مرا

شعله جو یک هر صبح از نار سوزان دلم   گله بندد شب بچرخ از آه دودآسای مرا

یکسجا کرده نور عشق کاتش بر فروخت   چون درخت وادی ایمن سراپای مرا

جسم بر چرخ روح [illegible] ره   سر هم طور تجرد سینه سینای مرا

بی نیازی را که گنج زمین شاه عشق   کاندرین ویران سرای کنج آمد جای مرا

با وجود احتیاج دنگی مرا نیست   گنج قارون از [illegible] استغنای مرا

سنگ عنقا است قاف عالم صورت [illegible]   عالم معنی است قاف [illegible] عنقای مرا

در بهای آیینه جام که سیکان و بدان   عکس خود بینند در خصلت زیبای مرا

گر بجوشد هر چه دریا در جهان باشد پاک   تا فلک را موج برا و ج افکند دریای مرا

در بدریا در بود لؤلؤ هر اه دریای [illegible]   طبع [illegible] لؤلؤ لالای مرا

نیست [illegible] الحمد [illegible]

مطلع [illegible] مرا

[illegible]

آنکه چون سوده بخاکپای او سر باستان   فرق فرقد سوده شد بچرخ زیر پای مرا

بهر نعت مدح این میرم بزادند امهات   هر هنر است از این رو یادگار آبای مرا

گر بنظم اندر هرا قصر [illegible] الکمال   قصر از تحدید چنبر باشد استقصای مرا

جاه او گوید بگنجم در سرا فاخر جهان   گوشه باشد فضای کمتر از پهنای مرا

رای او گوید به پیش ارسد چه باید بود   بر چهارم چرخ شمس نور در هر پای مرا

عفو او گوید می رحمت چو در جام افکنم   با خمار کیفر آید نشأه صهبای مرا

فر او گوید که چون رخشنده خورشید را آن   بر زمین تابد فروغ آفتاب آسای مرا

تیغ او گوید که بستاین سران رزم را   مغفر تارک شکسته دندان آهن خای مرا

عدل او گوید که باشد عمره [illegible]   در حریم [illegible] آهوی صحرای مرا

کلک او گوید بشوم چون بنیان عنبر فشان   نافه عطر آگین شود از عنبر سارای مرا

پاس او گوید که چشم فتنه سخت آید بخواب   تا جهان شد نگهبان دیده بینای مرا

بخت او گوید که استعلای چرخ انجم   بر زمین از چرخ برتر باشد استعلای مرا

قدر او گوید چه گردش آن ملک را   تن ببند انقیاد آورده استیلای مرا

ایزد اوندی که زیر [illegible] پرداز نیست   روح قدسی در سخن شد آوای مرا

[illegible]

هر گذر دارا و اسکندر نام داستان   تا بدگاه اندر تو ای اسکندر و دارای مرا

با خیال در گمت کز نه فلک والا تر است   بست گوی بزرشان که لیلة الاسرای مرا

لعدم از خدام این حضرت کنون دوزخ آ   قرب شان گر پیش بودی جنت المأوای مرا

چون از کاخ و دریا کسر بار دگر فرق   سینه پر التهاب و چشم خون پالای مرا

گوشمالم داده تا دست فرقت چون آ   جز نوای غم کسی نشنوده از نای مرا

همت جز صهبای غم ساقی دور [illegible]   همت کو زد و دل پر ناله چنگ و نای مرا

آشنایت را لطف خویش خواهم کرد ارنگ   جیب سود آمده است و بحد قضای مرا

با جمال شاه مهر دلارای ما   عشقبازی به که باشد لعبت حسنای مرا

هست کو کبای نظم بدست برچرخ نگر   آفتاب و ماه و تیر و زهره زهرای مرا

افتخارم داد بخت ساز کار از حضرت   دین [illegible] کرده است طغرای مرا

تا بدست مرد میدان سخن گشتم بود   صفدران نظم را ترسان دل از یکتای مرا

در کلیم بیگناهست وادی ایمن مرا است   خامه ثعبان ببین و دفتر بد بیضای مرا

پیش از این پسند کز بدحالیم در فرقت   غم خورند احباب شادان دل شوند اعدای مرا

تا بمانم در خلاف شیوه فرمانبری   نفس شیطان خو ندارد رهبری اغوای مرا

[illegible]

نیست از مدح تو ام [illegible] پرداز مراد   زانکه باشد ملهم غیبی سخن فرمای مرا

جاودان مانی تو و ماند بجاست یادگار

این بیان دلفریب شیوه شیوای مرا

ایضاً در ستایش خداوندگان بطرز حکیم فرخی ره

بهار آمد گران باران فرخ فال خواهد شد   درخت از نو چو بخت شاه سرسبز و جوان باشد

بباغ و راغ چون کلک فیض [illegible] از   سحاب اندر گهر گستر صبا عنبر فشان باشد

گلستان گردد از نگاه و دو [illegible] گل سوری   شود چون [illegible] و دهن [illegible] باشد

چو رنگین چهره بت دو دیبا چین [illegible]   زمین پر ارغوان و گل بیاد پرگ وبان باشد

چمن چون عاشق دلداده پیش از بوده پژمرده   کنون بشکفته رخ مانند یار دلستان باشد

بان بهتر که زیر [illegible] گلبن اکنون   بهر سوی از می گلرنگ سرمستی [illegible] باشد

کنون چشم جهان را شد چو باغ از لاله زار [illegible]   بچم در و رنگ چون [illegible] هر جنان باشد

کنون صهبا و زیر کار [illegible] گردش   که از کف جام [illegible] در [illegible] باشد

پرنده و پرنیان چون [illegible] دشت [illegible]   زرنگ اندام او رنگ پرنده و پرنیان باشد

اگر [illegible] کنون بر آبدان و گلستان گوئی   ز تسنیم آن خبر گوید ز فردوس این نشان باشد

هم اکنون باغ را از ورد و حمرت پیرهن باشد	هم ایدون راغ را از سبزه چتر طیلسان باشد
وشاخ جلوه سبز از سحاب و سرخ چو لاله	چو رودی چشمه آید و نغز زبان باشد

حسام الملة خم بخشد اختری آن

که گفت گلستان و سپه افزان باشد

خداوندی که بشکسته عزم سنگ فرکه در هیجا	دلاور در صف ظل الحکمتر ز طفلان باشد
ندارد بزم در نامی اگر چند از ثنا و فزان	همیشه با لکها رازداران و طلب ایشان باشد
رسد نیزش نگار و تمکین پیکر جنگ افشد	ز رخشش از لگام آتشین دم بر جهان باشد
جهان دارد روا دست آنکه نیزه دیده سیر نهان	جان بیش فزونتر یاد دهر و دور از آن باشد
جهان سرو درست آنکه بنشکر بفرخ فر	شه کیخسرو آئین و چو نوتم بستان باشد
با ظفرهان گذارد جان آنکه زند سند دولت	ز در و سیم تن بوده آمده مهر دل شادان باشد
جهان سرو و بخت آنکه در رخ نخت کرد خدمت	رکاب کامکاری و سعادت همعنان باشد
جهان جاکر فرزند است آنکه بر خط سکندر راز وی	هر کامی که خواهد دوران با کامران باشد
جهان گیتی است آنکه زند بر شرف پیوست	نا خبا بر قبض تیشس ماه و دستان باشد
کمان کش نیر بالای یلان زیبا فزان ادرا	فزان از سروی بر خیزد چون قد کمان باشد

بیا یا اوج چرخ گنبد در فرشت هشد	قوان سپرکه بر در زنا آسمان آسمان باشد
نوید در دولت کوشش ظفر پرد ظفر گستر	هم آنکه شد و ماه او را هم بیان باشد
اگر با حزم و حزم تو جهانست در پیوند	بسان روز فرخ لشکر به یاوران باشد
چو رخ خسرا یه منت لرزد بدست اند	بخود خند و دلران هم و چون مهربان باشد
خورد تا گاه بر فراز با رد و جاست	هر رسید گاه زنده پایه گردون روان باشد
سکسار روا آگهان نیکخواهان بخشند	بدست مرگ بیگمن گذر گران باشد
بخشد چون تو سپر اسودی اندرین دود	کجا این سر دو دو دهر چیا را آید روان باشد
نسیم مهرت آید با نبرد باد نبرد روی	سموم قهر تو بهشت با و دوزکان باشد
بد خسرو شمس از رخشت باغ ر روز نگاه	چو آید زرد رخ دل ز خم حی از اول باشد
کجا دست تو با شمشیر را گل قتریز گردد	دو سعد فتح و نصرت را بلند اختر قران باشد
گر دو آتش خور بشد بهت کار گر هر گر	جهان گشور گیر از عدل تو پر سایبان باشد
شد آگهستد از چرخ نشود کار روا ای جو	کنون از رای تو بر چرخ جهان کاروان باشد
گر گوهر بداز فقیر دل بطن صدف گوهر	ترا تا خانه گوهر فشان اندر بنان باشد
سر از انجمن بخشد روز کار با نسبت کردن	چو هیچ گوهرکه در خدمت لب مکان باشد

اگر پرویز گنج شایگان از گوهر آگندی
تو را فضل و هنر بهتر ز گنج شایگان باشد

بود هم از تو [illegible] حکومت [illegible]
که تا هر روز [illegible] جاری سان باشد

ز عراق آل قاجار شاهنشاه ایران را
که او را چون تو خسرو زاده فرماندهان باشد

طبیب حاذق ملت [illegible]
مدام [illegible] تو از رنج حسد آزاد جان باشد

امید از کلک و هم از همت تو هر دو دارد
که کلک [illegible] تو ولوله در جهان باشد

عطا روزان پنج گنج اندر بود [illegible]
که هر یک [illegible] چون [illegible] روان باشد

چو شکر نعمت منعم بود بر هر کسی واجب
هماره شکر تو در هر نفس ورد زبان باشد

ز الطاف [illegible] اگر این تو ما در جهان باشیم
بود خوان [illegible] و هم [illegible] باشد

سر [illegible] جهانبان کرد [illegible]
کنون [illegible] واحد [illegible] باشد

[illegible] ملوک باستان [illegible]
[illegible] جاودان [illegible] باشد

تو در [illegible] چون [illegible]
[illegible] گردد [illegible] باشد

[illegible]
[illegible] و [illegible] باشد

سان با فرخی [illegible] خسرو خاوری
بود خسرو خاوری [illegible] جهان باشد

در تهنیت عید مولود حضرت [illegible] و مدح نواب والا [illegible]

قصیده حکیم عنصری [illegible]

[illegible] زلف [illegible] پریشان کنی
[illegible] کنی

[illegible] کنی

[illegible] رضوان [illegible]
[illegible] آن کنی

هم [illegible] آتش [illegible]
هم [illegible] چون [illegible] کنی

[illegible] خود [illegible]
[illegible] کنی

[illegible]
آنچه تو بر دل [illegible] کنی

[illegible] باغ [illegible]
[illegible] کنی

[illegible]
[illegible] کنی

[illegible] لاله [illegible]
دیده و [illegible] کنی

[illegible]
[illegible] کنی

[illegible]
[illegible] کنی

[illegible]
[illegible] کنی

هر دلیرا از تو چه لاله بود گر می شکنج | خود چرا اندر فضای معرکه جولان کنی

جوشن دارا ز تیغ بیدریغ گسلت | کاینه اسکندری در جوشن پنهان کنی

گوی سبقت بردی از سردار گیهان خاص ... | کالتفات گوی خورشید از خم چوگان کنی

یا بشر دل بوسف جانها بدر تا رین ودول | تنگ جوف ... چو گلستان کنی

ای ساقطان صفت سرما شود کافور گون | چشمه کافور پیدا چون تو از طوفان کنی

سرو جیم ... دیان بستاری داد | صفحه ... غلمان کنی

تا مسیلا ... قسم | غم شود ... در شبستان کنی

تاریخ ... لغت گرنج او

لیسیح ... علم سرد رنده ... کنی

تا کی اندر مدح محمود ... سخن | ... دیوان کنی

شعر سلطان ... مدح ... نگار | تا بدین گفتار نامی ... کنی

... نظم ... سر بر فراز | چون زمین ... بلندایوان کنی

کاشکداو ... ن | سطوت چنگیز ... قاآن کنی

ایکه از ... آجال ... | ... میزان کنی

...

شیر گردون بین شرف یابد که چون ... | گه گذار ... کنی

از پی تدبیر ... | در خواص ... یزدان کنی

گه ... چون ... | حمله روز جنگ چون ... کنی

بسکه روز جنگ تیغ ... | بسکه بازی ... آن قرآن کنی

دل ... | جان ... کنی

هر ... | ... کنی

حنجر ... زر ... | ... کنی

تیغ ... | تیر ... کنی

گر ... | ... کنی

گر ... | ... کنی

... | ... کنی

هر چه ... | ... کنی

از تو گردد ... سربسر | گر ... کنی

... | ... کنی

از لقای خود جهانی [illegible]   در عطای خود جهانی [illegible] کنی

در دو نصرت [illegible]   چون [illegible] تیغ [illegible] کنی

ماند [illegible] چون [illegible] در جهان   از شرق و غرب [illegible] کنی

[illegible] ارض را   هر کرا [illegible] خسرو ایران کنی

[illegible] اقبال [illegible]   چون زمین [illegible] کنی

پادشاها [illegible] سلطان جهان [illegible]   کز جهان [illegible] کنی

دشمنان [illegible] ملک را   [illegible] کنی

ای خداوند [illegible]   کار [illegible] کشور آبادان کنی

چون [illegible] تیغ [illegible]   [illegible] کنی

چند [illegible]   [illegible] کنی

آمدم [illegible]   [illegible] مرجان کنی

خسروا [illegible]   با چنین [illegible] کنی

[illegible]   چند [illegible] کنی

تا [illegible]   گفت [illegible] کنی

ور فشانی قطره‌ای بر من ز دریای کرم   در مدیح خویش گفتارم [illegible] کنی

تا بود خاصان به طاعت [illegible]   [illegible] کنی

[illegible] در جهان [illegible]   دوستان و دشمنان [illegible] کنی

[illegible]   [illegible] کنی

این چنین [illegible]

[illegible] کنی

وله ایضاً ترکیب بند در مدح حضرت [illegible]

تا [illegible] الم [illegible] کشید   چند از فراق [illegible] کشید

[illegible]   [illegible] کشید

[illegible] فراق   [illegible] کشید

[illegible]   [illegible] کشید

[illegible]   [illegible] کشید

[illegible]   [illegible] کشید

تا چون [illegible]   [illegible] کشید

کرده بلا بدین تن کاسته چند گاه ... با خاطری غمین شدم با بدم کشیده

زین بیش تاب رنج ندارد تنم

نگر [illegible] رفواد و [illegible]

گر چرخ با منش سر آزار هستی ... گریان مرا زدود بدین سان [illegible] هستی

[illegible] دل و تنی ... [illegible] و بیمار هستی

بند فراق و دام غم [illegible] ... در پیچ بند و دام گرفتار هستی

[illegible] اندیشه جفات ... بر یار [illegible] جفاکار هستی

یکدم [illegible] چشم و سینه بر ... زرنگ زردان و آه [illegible] هستی

تا چار [illegible] هر کس که دیده [illegible] ... در گلبن جهان گل بی‌خار هستی

[illegible] سرای غم [illegible] ... [illegible] زنهار هستی

[illegible] این محرم تو گر مرا بسر ... گسترده [illegible] هستی

در [illegible] گستران [illegible]

زنهار [illegible]

چون بر فراق یار من [illegible] زدی همی ... بار آتشم بجان و دل و تن زدی همی

[illegible]

تا چرخ هر سو خشم آتش فروخت ... تو چرخ را بر آتش دامن زدی همی

بس تیرها که بر من بی‌حال روزگار ... کاری‌تر از خدنگ [illegible] زدی همی

هرگز به لشکر من [illegible] کمان خدنگ ... رستم چنان نزد که تو بر من زدی همی

خورد [illegible] جانم [illegible] ... چون باد آذر [illegible] زدی همی

ای بخت [illegible] ... [illegible] زدی همی

جز خار کینه [illegible] ... بر [illegible] زدی همی

[illegible] ... [illegible] زدی همی

آسوده [illegible]

زین [illegible]

چندی ز پای حال دگرگون کنی مرا ... [illegible] کنی مرا

[illegible] ... [illegible] کنی مرا

[illegible] ... [illegible] مجنون کنی مرا

در حرف [illegible] ... چند [illegible] کنی مرا

آسوده آدمی [illegible] ... هر لحظه [illegible] کنی مرا

ز چنگ [illegible] | چون زلف [illegible]

[illegible] فرزند و [illegible] | چهره هلال کاهی و افزون کنی [illegible]

[illegible] حضرت ملک | [illegible]

دور از حضور فرخ او زندگی چه سود

چون روی او نبینم پایندگی چه سود

کی باشد آن زمان که [illegible] | گردون ز کار بسته [illegible] گشای

کی باشد آن زمان که [illegible] طرب | ز آئینه [illegible] زدای

کی باشد آن زمان که لوای [illegible] | گردد [illegible] آستان گرای

کی باشد آن زمان که [illegible] ملک [illegible] | [illegible] جهان [illegible] پای

کی باشد آن زمان که کند [illegible] | [illegible] گزای

کی باشد آن زمان که ز خنده [illegible] | زان پس که گریه کردمی از غصه‌های [illegible]

کی باشد آن زمان که زمین [illegible] | در پیشگاه [illegible] سای

در [illegible] | چون [illegible] نای

[illegible] | فضل خدای [illegible] بزرگوار

اعداوری

آن داوری که [illegible] شناسمش | شمشیر [illegible] ایران شناسمش

سلطان [illegible] | از [illegible] شناسمش

[illegible] فاتح کشور [illegible] | [illegible] میدان [illegible]

[illegible] | لشکرکش [illegible] شناسمش

ز تخت روم [illegible] قیصر [illegible] | [illegible] خاقان [illegible] شناسمش

هر شه که [illegible] | از بخت فرخش [illegible]

ابر [illegible] دست گهربار [illegible] | برق [illegible] تیغ [illegible]

[illegible] | [illegible]

نظم و نظام [illegible] هر دیار [illegible]

بر تخت شاد [illegible] دل [illegible]

[illegible] | [illegible] بود

[illegible] | [illegible] بود

[illegible] | [illegible] بود

[illegible] | [illegible] بود

گردون دوال برق نوازد بکوس عید | تا در سرای نوبت بام او بود

قدر سپهر راست بر افراخت چهر | در [illegible] صاحب [illegible] او بود

مردان جنگجوی درایت شود گمان | هرگه که بر فرازنده اعلام او بود

نام آوران هرکه ز شربت فنا | در کام جان ز ضربت صمصام او بود

هرکس که دم کند ز کمند انتقامش | یک [illegible] فلک دام او بود

شد زین حسام پر گهر دولت خسروی

هر روز تازه شد [illegible] قوی

تا دیر سال با [illegible] آورد روزگار | [illegible] آورد روزگار

دایم بود بشارت فتح [illegible] | پیوسته مژده ظفر آورد روزگار

تا دیر [illegible] | یکتا [illegible] بر آورد روزگار

هر آنکه [illegible] دل خلق [illegible] | در عهد این سپهر [illegible] آورد روزگار

از [illegible] بدخواه را چاره | از خون [illegible] دل [illegible] آورد روزگار

[illegible] | هردم سعادت دگر آورد روزگار

هر فرقه را که [illegible] | تیغ [illegible] بر آورد روزگار

زان

زان [illegible] سلطنت آیات [illegible] | [illegible] آورد روزگار

هرگه که مدح او بزبان بر گذر کند

شیرین چنان [illegible] چون شکر کند

ای [illegible] | [illegible] اقبال [illegible] ترا

[illegible] | [illegible] ترا

هم [illegible] | هم [illegible] ترا

[illegible] | خورشید سجده کرده [illegible] ترا

[illegible] | شد [illegible] ترا

[illegible] | عدل و علا و حکمت و حلم و کرم ترا

در [illegible] عدالت پاینده [illegible] | در آن سرای [illegible] ترا

گردون چو چرخ [illegible] | هرجا که [illegible] ترا

در هر [illegible] که عزم تو [illegible]

گردون [illegible]

[illegible] دلم که [illegible] | [illegible] جای تو

ناشاد خاطری که نه یادت شود بقی | بی نور دیده‌ای که نه بیند لقای تو
آنکه به یاد تا جهان زندگی [illegible] | درج دلم که مهر همه در وفای تو
اندیشه نیست زین خط آنکس [illegible] | تا زین خیال بخش [illegible] بقای تو
[illegible] | هر کس که نیست تابع فرمان رای تو
دیدیم [illegible] بلند آفتاب صبح | شد پست پیش همه کبریای تو
[illegible] | پنهان [illegible] در [illegible] تو
جاوید خود [illegible] ز خدای جهان لقا | زیرا که [illegible] تو

[illegible] پیشگاه تو [illegible]

[illegible] ز [illegible]

کام دل بنشاط روان از تو یافتم | ام بلند بخت جوان از تو [illegible]
[illegible] ای ملک | در [illegible] از تو [illegible]
این [illegible] | [illegible] از تو [illegible]
[illegible] آفتاب | [illegible] از تو [illegible]
چون [illegible] | [illegible] از تو [illegible]

[illegible] | [illegible] از تو [illegible]
[illegible] | [illegible] از تو [illegible]
[illegible] کمال | [illegible] از تو [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] جهان [illegible] تو باد | [illegible] جهان [illegible] تو باد
[illegible] | [illegible] تو باد
[illegible] | [illegible] تو باد
[illegible] | [illegible] تو باد
[illegible] آفتاب [illegible] | [illegible] تو باد
[illegible] | [illegible] تو باد
[illegible] | [illegible] تو باد
[illegible] | [illegible] باد
[illegible] | [illegible]

وله ایضاً قصیده بطرز حکیم قاآنی ره

زان عاشقم بگل که در فصل نوبهار | کاندر شکنج باد برون [illegible] بار

با گلشن چمن بباغ از [illegible] | کاشش آنچه [illegible] باشد به جار

گهی بخط [illegible] سیراب و تازه رو | در نو بهار [illegible] شاخسار

ای بوی روح بخش [illegible] | هرگز [illegible] از [illegible]

با آنکه [illegible] | گلهای رنگ رنگ [illegible] هزار

زان جمله سرخ گل باشد بدین [illegible] | در نکهت و جمال و در زینت و نگار

گر صبح باغ [illegible] | [illegible] اندک بهار [illegible]

آغازش از چه روی بر چشم [illegible] | و انجام زیر پای افتد به ره گذار

در خوردگی بها باشد چرا [illegible] | [illegible] از آن توده [illegible]

وین سرخ پرده گل هر صبح [illegible] | در [illegible] پرده [illegible]

ای باغبان چرا در پاس گل [illegible] | در [illegible] باغ [illegible]

[illegible] | این جوهر [illegible]

باید بگلستان گل رنگ باده خورد | زان پیش [illegible] گل [illegible]

با گل

با گل خوش است می با ای نگار [illegible] | تا زود که با [illegible] هر دو سازگار

آن سرخ گل بود در باغ روز چند | این چند روز را [illegible] شمار

می در قدح فکن گل در بساط ریز | [illegible] کانگی ز می بیار

می گر نه در قدح گل نیست [illegible] | گل گر نه در بساط می نیست خوشگوار

رندانه [illegible] که عجب | در طرف [illegible] سبزه زار

هر چند [illegible] | [illegible] و ز دل برد قرار

[illegible] | افسوس [illegible]

هر چند [illegible] روزگار گل | [illegible] باقی [illegible] روزگار

ختم [illegible] سلطان [illegible] | مختار [illegible]

[illegible] | [illegible]

ای [illegible] | [illegible]

[illegible] | چون [illegible] در عالم اشتهار

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

گردد چو او مسرور بر کرسی مستور — مشکین کند بر مستوره ما ندی سوار

از بوی مشکینش باد سحر پر از بخشش — در گردش گردون پر از غبار

نقش کرده است فیض مجسم است — منشور عاطفت منشور شهریار

از حمد و چون جهان زد و بر منظم — در نظم ملکت سلطانش اختیار

سلطان جوان بخت یار فیروز اکرم — بر دولتش هنر چو بخت پیروز بختیار

در هر عزیمتی او را بود در سبق — تایید پادشاه و توفیق کردگار

چون انگشت بند با تیغ و نیک — گردون کشیده به بند صد آینه نگار

رخشان سنانش از تابد تیره گرد — روشن جهان شود به چشم حکیم تار

خوف سپاه ازان از تیغ تیز اوست — [illegible] و [illegible]

هول [illegible] پیاده [illegible] — صحرای معرکه میدان گیرد دار

بدخواه با چو او [illegible] — گردد زبیم عمر گسسته پود و تار

اندکا [illegible] که داد او است — از باز تیز پر بر کبک کوهسار

ای [illegible] صاحب [illegible] — ای [illegible] نثار

از [illegible] چون [illegible] کس — داناد [illegible] بردبار

چو نور نظر پیوسته آرمت — صد نور روان بهوا و خوب سار

گلزار [illegible] تیب [illegible] — که [illegible] نور آتش گشته صار

[illegible] گنج [illegible] — [illegible] خویش [illegible] روز بار

فرخنده و داوری در بخت آوری — بر [illegible] نظر [illegible]

کس را نبوده بخت در هیچ عصر — اندر [illegible] اقتدار

شد [illegible] شمشیر [illegible] است — در [illegible] ذوالفقار

[illegible] نام [illegible] نژاد — [illegible]

بوده پاکزاد [illegible] — [illegible]

در عهد چون تو [illegible] — [illegible]

در جو [illegible] در پیشگاه تو — [illegible]

تا خنده برزنند گلها به گلستان — تا نغمه سر کنند مرغان مرغزار

از فیض حق [illegible] — در [illegible]

از لطف و عفو [illegible]

[illegible] بداد

ایضاً بطرز قصیده حکیم عنصری

چون ز سنبل طره مشکین عذارش پنهان شود — بر مه روشن سحاب تیره چشم‌ها دوران شود
از رخ او جلوه‌ای هر چشم را مرهم بود — در لب او بوسه هر درد را درمان شود
بهجت دیدار او را و لذت گفتار او — آن یکی چشم و دو نور این یکی تن جان شود
عاشقان رسم گدایان بهر یک نگاه او بت — نرخ جان هر چند باشد پر بها ارزان شود
روی زرد آفتاب و پشت کوژ ماه نو — در غمش [illegible] روی هوادار آن شود
بت بخیل اندر آن زبان نگار ریزد اگر — چشمه تیر جو کلک صنعت یزدان شود
بالم از حسرت گدم از [illegible] — کاهم آنگاه بر گرد زلفت هم آهجران شود
[illegible] بلال از [illegible] — کان کمال از فراقش در محلت نقصان شود
هر زمان گر لعل او آغاز سخن گوهرفشان — طبع زر چون [illegible] انجم [illegible] شود

داور دارا حسام [illegible] گردون [illegible] او
خلق را هر [illegible] افتد [illegible] آسان شود

آنکه گردون هر که ز طوق رضا سر کشد — همچو او در حال [illegible] او زندان شود
دانکه [illegible] از دست تیغ او [illegible] — [illegible] اسلام گردد [illegible] شود

خیره

خیره چون هر دو گردد اندر معرکه زار — ساعدی کز [illegible] چون [illegible] شود
داور با هیبتش بر خلق فرمان ده گزاد — [illegible] دو [illegible] شود
صد یکی جان دگر بارش آید از سحاب — تا [illegible] بار قطره باران شود
از کمال [illegible] نقش دست اگر — آن [illegible] گردد [illegible] شود
[illegible] باشد مر — در فتوح این [illegible] شود
هر که او با آن [illegible] گردد [illegible] — [illegible] آتش [illegible] پیکان شود
[illegible] هر که سر [illegible] تا زند — [illegible] شود
[illegible] دم — [illegible] شود
جان [illegible] — آنچه [illegible] شود
در جلادت [illegible] — هر چه [illegible] شود
در جهان [illegible] — [illegible] شود
هر [illegible] گر [illegible] — [illegible] شود
گر [illegible] حال [illegible] — [illegible] رضوان شود
گردد [illegible] — [illegible] کیوان شود

ای تو آنکه از بس تیغ و بس نیزه [illegible] | ملک شاد و آباد و مرز دشمنان ویران شود

هر که او [illegible] سپاه هجران | با چه فرمان گذری بنده فرمان شود

لشکرت [illegible] تیغ تو | ذوالفقار [illegible] فرقان شود

ای جهاندار [illegible] چون [illegible] دهر | از تو نکهت در [illegible] جاویدان شود

خنجر [illegible] مثال تیغ [illegible] نام تو | که در خیبر [illegible] قوت [illegible] شود

گر جلالت جامه گردد [illegible] | در سعادت [illegible] نام تو [illegible] شود

گر به دستان [illegible] خنجر گردد پیش تو | روز ناورد از [illegible] دشمن پنهان شود

رعد وار از پرده [illegible] خنجر خونریز تو | از تو کوس فتح چون رعد [illegible] شود

سنگ و سندان [illegible] | چون [illegible] آن سنگ [illegible] شود

خنجر تو با [illegible] مردی [illegible] زند | هر [illegible] چه [illegible] شود

بار [illegible] | [illegible] جولان شود

[illegible] سعد [illegible] | [illegible] پنهان شود

در ثنا [illegible] قرآنی [illegible] | با تیغ آن [illegible] شود

هر [illegible] تا خنجر [illegible] | [illegible] شود

دفتر

دفتر دیوان سلطان [illegible] جاودان

روضه [illegible] گردد [illegible] شود

وله ایضاً مسمط در تهنیت عید فطر [illegible]

دولت [illegible] دیگر آمد | عید با [illegible] البشر آمد

شادی [illegible] جلوه گر آمد | گر رخ او آفتاب [illegible] آمد

[illegible]

آخر ماه صیام و اول شوال

آمد عید صلای شادی داده | بر رخ مردم در نشاط گشاده

جشن طرب [illegible] تازه نهاده | [illegible] بساط فتاده

[illegible] بزم [illegible] خوردن باده

مردم [illegible] بهترین حال

[illegible] روضه [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] داده [illegible]

گشته بشارت [illegible]

سوی شراب صلاح است فال

تازه جوانا ز باده کهن و پیر   نو کن بهم قدیم عیش و فرح گیر

چون نبود آنکه جسته و تقدیر   خوشتر بخشید خیر نیست نه تأخیر

عیش بخور اندر زمانه چه تدبیر

باده خور و بگذار این غصه و ملال

چاره غم خوردنی چه می‌توان کرد   خیزد پی بر فلک رود ز غم گرد

می خور و بستر دل است و درد بی درد   هر که نجم بیرون نشسته است و دل ز روی سر زرد

رفت زمانی که می بود ان توان خورد

دانا دیگر بدان کسید زود فال

پنج گنج عیدی که بر فرشته ایوان   عزت و اجلال ز مرده کیوان

چون فلک تخت بر نهاده بدیوان   دو یمین کرسی بپیشگاه عز ایوان

از صف بارخدا لکان خدیوان

کو شادی و برده بر گشته فال

شادی این عید را که گوشه   خلق خدا و شادباده نوشند

بر

در نکار زنان غم چه دانک بخوشند   نازیچه‌گک محن چو نخر بنوشند

جام بر ساقی طلب کند و بنوشند

نغمه زن آن با نغمه زن حال فال

نتوان از بزم حبیب کناره   نتوان دل سخت شد ز زه چو خاره

نتوان از کف گفت رشته چاره   بوسه ز شراب نوش گوارا

نتوان قدح زد و در شد ستاره

گل بچین از گلبن نشاط و بخت فال

مرده دل خویش را بکن زنده   کاین بود از مرده بوشند سپنده

ریشه غم نشه می زند دل کنده   امروز بیخ را شتاب فکنده

می شده تریاق زهر کشنده

چون سعید بخت و اقبال

اکنون حیش ز عدل وجود سرشته   داده به دو نور جود و فر فرشته

قدرش نهان سوی سپهر گذشته   پای بر اطلس حبیب کوکب بهشته

بر تو زر او نقره بود گشته

در صفت بخت بیدار و اقبال

هم تو حسام شه انکه ایزد چون | عزم سکندرش داد و فر فریدون
بهر ظفر دستیار نصرت مقرون | بخت خصال مجسمه فال همایون

آن ز هر سال گذشته تا ابد بیرون

شهر گشا بنده و قلعه گیر عدو مال

انکه چو بگذرد به رزمگاه بجوشد | هر چه کمینی درون زنجیر بجوشد
چون زره در هنگام ز طرب بپوشد | پیچ زره در دو دیده چو گوشه

در صف هیجا چو شیر اگر بخروشد

در تن شیر از نهان درافتد زلزال

در رخ جمالش بتیغ گردون شود شه | رزم بخشش کشت محشر خوش شه
خورشید در باد کمان زد بخشش نوشه | هشته زره در گریز گوشه گیر شه

در لطف رخش نهاد او رشه

خلق دو دیده و زد خراج دو ال

هر که کوشنده و تند ز شیر زبان است | تیغ که با شیر او زبان است

گرچه هم ثنای او زبان است | آنچه بیند ثنا بیان است

تاریخ اقبال خسروان جهان است

او را در عهد هنر محاسن اقبال

ای ز جمال تو فال دولت مسعود | در جلال و شرف مقام تو محمود
نام جهان را تو ای نگو نموده | شمس زمان و علی مسند مسعود

حکم سلیمان ز دولت داود

داده ملک اندرت همین سلطنت

خشم تو از پا فکنده کوه گران را | قهرت عدو کنده پیلتنان را
بخت چو مهر فروزد تیغ زبان را | نامت به اب هوا گشته جهان را

فتنه سکالان و گرکشان زمانه

بسته نیست در سلاسل اقبال

مهر اختر سجده بر سرای تو کرده است | چرخ زمین بوس سرای تو کرده است
خلق کمال از ره زمین سرای تو کرده است | دل درون ثنای سرای تو کرده است

در شرف آسمان گرد تو گرده است

نگر

در شرف آنان کسی گوید هست

بانو جلال و حشمت مجد پر و بال

ناصر خسرو فرخنده نژاد همی باش | داور کشور بدین و داد همی باش

اول داد و دهش را دهی باش | خاصه حشمت خیم تو شاد همی باش

شه که جم رتبت کیقباد همی باش

هر دل با روی او چو رستم بن زال

ای که چو جهانگیر تو غلام | هست شهنشهی زمان تو نام

از شعرا یک بنده خادم | کاسته شد گرچه ز بخشش نام

بسته ز فیض خاص صحبت جام

جنت بارو فرین بیخ صد سال

ای که فر تو ملک و کشور و دولت | بر کف شه تیغ بر زحمت هر دولت

در سر تو گشوده در جهان در دولت | سوده ز فر تو بر فلک سر دولت

باشی دایم طراز افسر دولت

باند بر سر چتر مسند اجلال

ولها

وله ایضا قصیده در ستایش خدایگان

خرم دل ایمای زمان این ملک ارزانیست | انصاف زمین چه این ملک ارزانیست

تا شاه جهان از تو جز عدل و حسامی | بشکفته رخ شاه جهان این ملک ارزانیست

فرخنده بنیاکان تو اسپش چو بهر | در باغ جنان شاد روان این ملک ارزانیست

بر تخت بنا فخر سلاطین عجم را | هر روز قوی بخت جوان این ملک ارزانیست

انصاف که در گلبن آفاق بهار است | بر خاک لذت آب حیوان این ملک ارزانیست

گسترده رسمی چنتو در ملک ندارند | وین قاعده و سیرت آن این ملک ارزانیست

در دیده هر جرم زمانی تو شفق است | در پیکر اسلام تو آن این ملک ارزانیست

آنگاه که از شست کند تیر روی تیر | خم پشت دلیران چو کمان این ملک ارزانیست

با عدل تو تاج ستان اهریمنان را | سر را چه رونق ستان این ملک ارزانیست

بخشنده زر تا زما بی جز شده زر ز مهر | تا ابلیس ابی باستان این ملک ارزانیست

تا فکرت روشن تو بود کاشف اسرار | پوشیده که بار زمان این ملک ارزانیست

محروس بپیمان سر که ام و دها ز تو پیش | اکنون ز هجوم عدوان این ملک ارزانیست

در گوش همه از هر ملک بحلالت | خوش خانه کران تا کران این ملک ارزانیست

هر جان که زنده باد فدا جان وقف را | کاندام [illegible] جان ای ملک اندر خورست

هر جا که [illegible] کنی [illegible] | اقبال و ظفر مژده رسان ای ملک اندر خورست

از [illegible] ادا نبود زهره و [illegible] | زوده جگر شیر ژیان ای ملک اندر خورست

با دشنه [illegible] آغازی اگر جنگ | [illegible] که چون لاله ستان ای ملک اندر خورست

هر خلعت [illegible] که بخشی [illegible] صحارا | [illegible] ای ملک اندر خورست

چون [illegible] اوج [illegible] بصرت | گنبد [illegible] ای ملک اندر خورست

در عصر جهان [illegible] دولت | محکم [illegible] ای ملک اندر خورست

گردون که [illegible] | با [illegible] ای ملک اندر خورست

[illegible] تیغ | چون [illegible] ای ملک اندر خورست

در [illegible] عدو را | با دانش [illegible] زبان ای ملک اندر خورست

روزی که [illegible] مردان | [illegible] ای ملک اندر خورست

هر دست [illegible] ارزاق ضمان است | [illegible] ارزاق ضمان ای ملک اندر خورست

[illegible] | با لشکر [illegible] ای ملک اندر خورست

[illegible] نیسان | [illegible] بستان ای ملک اندر خورست

در ساحت

در ساحت [illegible] گردان است | [illegible] ای ملک اندر خورست

شیر [illegible] | حفظ [illegible] ای ملک اندر خورست

[illegible] شاه | بسته [illegible] ای ملک اندر خورست

گر [illegible] است | [illegible] ای ملک اندر خورست

این شاه [illegible] | [illegible] ای ملک اندر خورست

مدح تو [illegible] | [illegible] ای ملک اندر خورست

از [illegible] | در [illegible] ای ملک اندر خورست

این بیت [illegible]

با [illegible] ای ملک اندر خورست

وله ایضاً [illegible]

ای عزم تو گشاده [illegible] حصار را | وی [illegible] حسام تو [illegible] را

ای [illegible] مدح تو | [illegible] را

[illegible] قدر تو [illegible] | [illegible] قدر تو [illegible] را

از [illegible] تو [illegible] شاه | [illegible] را

چندانکه جز بزم تو [illegible] شیب
شیران شکار کنند همه مرغزار را

بر خیزد از تو مرغ ظفر تو ساخته
چون آن [illegible] ساخته در جو [illegible] را

وز خون گشاده در کف تو آماده تیغ
ابطال را ز [illegible] را

[illegible] اگر بیاد عطای تو جای آب
چون شد ز سیم و زر زمین [illegible] را

ور [illegible] ز کف [illegible] رنگ
[illegible] هر چند گهر [illegible] را

هر کس که [illegible] شد از [illegible]
اندیشه آورد به دل [illegible] را

چون بخشیان قوافی [illegible] بخلق
از بلکه گر گشته گردد [illegible] را

[illegible] خسروا ایران [illegible]
همچون نگار خانهٔ چین پر نگار را

سیلاب [illegible] دل چرخ [illegible]
گر [illegible] شرار را

شاید گر [illegible] الفاظ [illegible]
[illegible] را

در خدمت [illegible] تو چون نگین جم
[illegible] را

هر روز کار عدل تو [illegible] باغ انبساط
گلها [illegible] را

[illegible] لطف تو [illegible]
[illegible] را

[illegible] گسسته [illegible]
[illegible] را

[illegible]

در هر طریقی [illegible]
دادی [illegible] دین [illegible] را

همچون [illegible] سروی [illegible]
با [illegible] روی زمین [illegible] را

در باغ سلطنت تو [illegible]
کز [illegible] برگ و بار را

[illegible] تو [illegible] خدای
غیر تو [illegible] را

[illegible] فلک [illegible]
[illegible] را

مقصود [illegible] جلال [illegible]
[illegible] غرض [illegible] را

[illegible] کرمت [illegible]
شاخ امید [illegible] را

افلاک [illegible]
[illegible] را

[illegible] آیینه گوی [illegible]
[illegible] را

[illegible]
[illegible] را

[illegible] رنگ [illegible]
[illegible] را

[illegible] بانگ [illegible]
[illegible] را

[illegible]
[illegible] را

[illegible] مدام
[illegible] را

باز چو زلف مشک دم آن ترک تبت | اندر کشید چون پلنگ [illegible] شکار را

شیرافکنان ازان [illegible] دو مست | [illegible] چو تو [illegible] را

اکنون که بسته از خط چون تو [illegible] | الطاف ایزد از تو کنند [illegible] را

[illegible] داد گر [illegible] که داده اند | با داد [illegible] جهان [illegible] را

[illegible] را [illegible] بود | [illegible] [illegible] را

با آنکه [illegible] چو این کلام | دارد ز نظم [illegible] را

کس [illegible] | [illegible] اعتبار را

[illegible]

از این [illegible] گفتن سخنوری | [illegible] را

[illegible] لاسعی | [illegible] که [illegible] این نگار را

[illegible] حضرت [illegible] | [illegible] را

چندان که [illegible] باد [illegible] و جلال

کافزون [illegible] را

[illegible] [illegible]

دلم [illegible] | [illegible] چون [illegible]

[illegible]

چه سود بخشدم از خاک آستانش دور | [illegible] نگار [illegible]

بت پری رخ شیرین لب لطیف اندام | [illegible]

چه حاجت [illegible] | چه [illegible]

مرا [illegible] چه [illegible] که [illegible] | [illegible] دست [illegible]

جدا از آن لب و قامت [illegible] | [illegible] چشمه [illegible]

ز چشم و گوش [illegible] | [illegible]

کنم [illegible] | [illegible]

خیال [illegible] ز چشم [illegible] آب | [illegible] آب [illegible]

[illegible] زلف [illegible] | ز [illegible] چشم [illegible]

رخ نگارم [illegible] | [illegible] نهان [illegible]

[illegible] | [illegible] خاک [illegible]

دل [illegible] | [illegible] دل [illegible]

[illegible] قضا و قدر [illegible] | [illegible] قضا و قدر

[illegible] | [illegible]

بدان نشان که روز مصاف درگیرد | ز درج آهن پیکان جسد [illegible]

خجسته شمع فلک جاه ناصرالدین شاه

معین امیر نکو سیرت نکو محضر

حسام سلطنت [illegible] التسلیم | که هست کار [illegible] سکه [illegible]

بزرگوار فرخنده گوهری که فلک | نظیر او نه که بود [illegible] داور

بلند [illegible] | که در گذشت [illegible] ستاره [illegible]

مظفری که به [illegible] و داده و حزم | سعادت و ظفر او داشت قاید و رهبر

به روز مصاف [illegible] | به [illegible]

ز [illegible] | ز [illegible] سکه [illegible]

خدایگانا در باغ [illegible] | تو [illegible]

به تیغ [illegible] | تو هست بازوی [illegible] تیغ [illegible] جوهر

دگر [illegible] | تو [illegible] گستر

[illegible] | تو برتر از همه [illegible] گوهر

دگر کمال [illegible] | ستوده تر به کمال آزموده تر به هنر

خجسته

خجسته شاها همه ملک پروران دول | دلیری تو [illegible] شجاعت تو [illegible]

ز قوت [illegible] | ز قوت دولت [illegible]

بدین [illegible] ز قوت [illegible] | بدان [illegible] ز قوت [illegible]

ز لطف مهر تو [illegible] | ز تیغ قهر تو [illegible] کیفر

شکسته خشم تو [illegible] | گشاده داد تو [illegible]

دلی نمانده که در عهد تو بود [illegible] | تنی نمانده که با عدل تو بود مضطر

ز رافت که گسترده [illegible] بر سر خلق | نه خاطری [illegible]

به دولت ملک تاجدار [illegible] | که [illegible] تیغ تاج [illegible]

جمال ملک تو را باشد از عدالت [illegible] | [illegible]

قضاست تیغ تو [illegible] | چه فایده [illegible] چه فایده [illegible]

چه پیش رای تو [illegible] خورشید | چه نزد عزم تو [illegible] صرصر

تو را بجود خداوند کرد آیین | تو را [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

یکی شوکت و دولت یکی حشمت و ملک — یکی پایه و طلعت یکی بلند اختر

یکی حجت [illegible] چرخ حشمت و جاه — یکی مسند داور بحر لشکر و فر

یکی منقبت اندر کمال بیشتر و چند — یکی مرتبت اندر صف خسروان برتر

ز چرخ آن یکی بر جمال او برتر — ز گفتن این یکی صدر کمال را زیور

هزار [illegible] چو آن سپهر [illegible] — هزار [illegible] چو آن [illegible]

بچرخ بنا [illegible] ازان رو [illegible] — چو [illegible] درست بدین کشور

چو [illegible] دو [illegible] و [illegible] — ازان [illegible] درین [illegible]

بدین [illegible] آن [illegible] محمود — نگر [illegible] [illegible]

چنانکه [illegible] — ازان بمشرق [illegible] بمغرب [illegible]

[illegible] — [illegible] خنجر

[illegible] دم داد — شرار تیغ تو [illegible] خاکستر

[illegible] عدل تو [illegible] — [illegible]

[illegible] فتح [illegible] — یکی [illegible] لشکر

سپهر [illegible] — ستاره [illegible] بلند تو [illegible]

هرکه

هرانکه [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] تیغ [illegible] — ز چرخ [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] چشم تو [illegible] — [illegible]

[illegible] تیغ [illegible] — [illegible]

[illegible] اقبال [illegible] — حسام [illegible]

[illegible] — [illegible]

چرا [illegible] — [illegible]

ز گنج [illegible] — [illegible]

چرا [illegible] — [illegible]

گه ز حرص دولت تو را ناچیز | عقاب ز ترس تو چرخ چنگال باز
گشته سپاه مهر با داد تا خورشید | ز باختر به ستیز لشکر خاور

بملک باختر و خاور بود روان فرمان

ز شاه بادو توشه را ز کف فرمان بر

در تهنیت عید سعید ولادت حضرت ختمی مآب

بطرز حکیم قاآنی رحمه الله

هر ساعت آسمان بکین دو ستور برساختند | ... ان صدرت گلشن عید بر ساختند
روز میلاد در جوش گوهر پاک ... | گر ساده زین هدایی که چه گوهر ساختند
عید آن روزی که از مشکین نسیم ... | عنبر از ... خاک عنبر ساختند
فرخا عیدی که در هر دوره اسلامیان | ... عیدی ... ساختند
ذره ... از ... عید سعید | کش ... فخر ... اکبر ساختند
نه ... ز ... این ... روز | ... گوهر ... ... ساختند
هر دم ... ملک ... چنین فرخنده عید | ... ... محشر ساختند
عید ... ... | ... ... باچار ... برساختند

روح ...

ده چه مولودی که از ... ان ... | طینت آدم ... ساختند
در گلشن ... کمان ... ... | چنان ... ... ساختند
... ... قرب حق ... | ... ... ساختند
ساقی بزم ازل ... | ایزدی ... تسنیم و کوثر ساختند
تیغ ... او و ... | ... ... ساختند
قاضی دیوان قدرت ... | ... ... ساختند
... ... | ... ... ساختند
باد ... ... | مصطفی ... ... ساختند
چون ... ... | خسرو ایوان کسری ... ساختند
... آمد و محمود ... مقام | زان ... او محشر ساختند
شد ... ... | زان ... ... ساختند
صاحب قرآن شد و ... | نوبت صاحبقران ... ساختند
عید ... ... | ... عید دیگر ساختند
ناصرالدین شاه قاجار ... | تیغ او ... ... ساختند

آتشکده

شد از تأیید یزدانی [illegible] | شاه را [illegible] ساختند

شد سکندر [illegible] صاحب سریر | تا بدو [illegible] جهان [illegible] سکندر ساختند

تا [illegible] | [illegible] ساختند

[illegible] | نصرت و اقبال [illegible] ساختند

[illegible] | فتح و [illegible] ساختند

[illegible] در بزم [illegible] | [illegible] ساختند

[illegible] | زانچه او را در جهان [illegible] ساختند

از [illegible] | [illegible] ساختند

[illegible] | [illegible] ساختند

[illegible] | تا رکاب عالی او را [illegible] ساختند

[illegible] | [illegible] ساختند

[illegible] آفتاب [illegible] | [illegible] ساختند

فلک [illegible] | [illegible] ساختند

غازیان لشکرش [illegible] تیغ [illegible] | [illegible] ساختند

تا قیامت

تا قیامت [illegible] | هر کجا [illegible] ساختند

از [illegible] | [illegible] ساختند

[illegible] | [illegible] ساختند

[illegible] | [illegible] ساختند

[illegible] | [illegible] ساختند

[illegible] | [illegible] ساختند

[illegible] | [illegible] ساختند

[illegible]

لشکر [illegible] ساختند

[illegible] | [illegible] ساختند

[illegible] | [illegible] ساختند

[illegible] | [illegible] ساختند

[illegible] | [illegible] ساختند

[illegible] | [illegible] ساختند

بانش از سپهر عطارد ثریا ز تیغ ... | هر بامداد خصم او با دانش و کیفر ساختند

سرکشان گردن از آن ... چنبر گشید | تا بخدمت بر دو پشت چنبر ساختند

بستیزن ... داد خدا ... | تا چنین ... در ملک داور ساختند

نعت شاه و مدح ... | صاحب ... سخنور ساختند

... | چون ... ساختند

جاودان لطف خدای ... باد | تا ... ساختند

... | چون ... ساختند

در ... | صبح ... ساختند

... جست ...

... ساختند

قصیده در مدح آن حضرت سلطان مسعود ...

نگار چین ... توئی | بهار ... توئی

... | ... توئی

... | ... روزگار توئی

مهی حصاری کز حسن او ... است | طراز ... توئی

بنفشه زلف صنوبر قدی که ... | ... توئی

بیاز ... ستاره و ... تار | ... ستاره ... توئی

چه ... از دل و جانم که ... | ز لعل ... توئی

چو ... کجا بود ... | ... توئی

... | که ... توئی

... | که چون ... توئی

... | ... توئی

عشق ... | ... توئی

جان ... | که ... توئی

چنان که ... | ... روزگار توئی

... همی گوید

... توئی

... | که ... روزگار توئی

سپهر گوی زمین آن شکوه که شد فتح | گشاید از در هر نصر هر بار ترا
جهان بود و همین آفرینش که در کشش | سرا پنجه نباشد بدین حدود ترا
خدایگانا پیروزی و دلیری را | نهنگ ژرف یم و شیر مرغزار ترا
تهی که با اندیشه و پیمانه آز | کند برون ز دل عرصه دیار ترا
سرود کرامت فتح و نوید [illegible] | که برکشیده تا به روز شمار ترا
ترا هر که بجای بود هر آنچه بود | هر آنچه هست بکف صاحب اختیار ترا
که چون تو محکم و مقتدر بود که ملک | به ساز حشمت و بنیان اقتدار ترا
ز قوت دولت و دین با نظام داد کرد | فزوده دین شرف و دولت اقتدار ترا
نشانده تیغ ملک تا چو رکن ملک تو | به حفظ مملکت از تیغ حصار ترا
[illegible] اگر است عزم اسکندر | [illegible] ترا
شه [illegible] و حشمتش [illegible] | که فضل او بود افزون ز روزگار ترا
درست باشد گوید که در نگاه [illegible] | که یادگار خداوند ذوالفقار ترا
چه جوهر [illegible] | چو [illegible] ترا
مبارزی که [illegible] | شد از [illegible] ترا

سزد

ز بزم و رزم [illegible] | چو [illegible] شد بار ترا
وقار [illegible] اگر [illegible] فلک پاید | نگاه [illegible] وقار ترا
بزرگواری از آن ده که [illegible] | [illegible] گرد [illegible] ترا

در تهنیت عید سعید نوروز در سال ۱۲۹۳ و ورود موکب
مسعود [illegible] حسام السلطنه [illegible]

ماه فروردین و نوروز خجسته [illegible] سال | با سعادت [illegible]
هر سه [illegible] | بر خداوند مظفر فتح و فرخنده فال
[illegible] | گوهر درج کرامت اختر برج کمال

تم [illegible] ملک الحسام السلطنه

[illegible] دارای [illegible] ال

آن [illegible] | آن جوادی [illegible]
آنکه [illegible] | [illegible]
آنکه گر شمشیر [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

ستاره

ستاره [illegible] | [illegible] ال
[illegible] | [illegible] ال
طلعت فرخنده [illegible] | [illegible] ال
[illegible] | [illegible] ال
تیغ [illegible] | [illegible] ال
[illegible] | [illegible] ال
[illegible] | [illegible] ال
گردن [illegible] | [illegible] ال
[illegible] | [illegible] ال
[illegible] | [illegible] ال
[illegible] | [illegible] ال
[illegible] | [illegible] ال
[illegible] | [illegible] ال
باشد [illegible] | باشد [illegible] ال

بود در زمانه دولت تو مشکور و مهربان / قلعه کوب و شیرگیر و خصم سوز و مردمال

افتاد [illegible] بخت [illegible] / سطوت شاه ز روی زمین برکند بیخ [illegible]

بر [illegible] رتبت او [illegible] / جود و جاه و علم و [illegible]

[illegible] / ماه [illegible] بر زوال

آنچه [illegible] / صد [illegible] از رباح [illegible]

یا [illegible] / [illegible] المتعال

ای [illegible] / ای [illegible] الجلال ال[illegible]

تا [illegible] در پیشگاه جاه [illegible] / [illegible] منزل [illegible]

[illegible] / جاه [illegible] ایام و [illegible]

گفته [illegible] / [illegible]

هرکجا [illegible] صدر شرف / [illegible]

[illegible] / [illegible] سؤال

از تو [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] آن [illegible]

بهر خود

بهر خود گر [illegible] / گر [illegible] الظلال

[illegible] / [illegible] زلال

[illegible] / [illegible]

[illegible] / آنچه [illegible] بستان از سحاب [illegible]

[illegible] / [illegible] مال

آن سلیمان [illegible] / [illegible]

قلعه [illegible] اقبال تو را / چرخ [illegible]

[illegible] / با چنین لطف [illegible]

[illegible] / در [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

تا بود گردنده گردون تا بود رخشنده مهر

باد [illegible] گردون [illegible]

در شب [illegible] ۱۲۹۲ [illegible]

زاده فرخ موکب آمد ملک داشت شادکام — آن یکی [illegible] و این [illegible]

آن یکی [illegible] تیغ دست — وین یکی [illegible]

آن [illegible] حب [illegible] — وین [illegible] دیده [illegible]

آن یکی [illegible] — وین یکی [illegible]

آن [illegible] شد [illegible] — وین [illegible]

عدل شد [illegible] — [illegible]

آنکه جان [illegible] — وانکه [illegible]

این [illegible] — وان جهان [illegible]

آمد [illegible] — امد آن [illegible]

آمد آن [illegible] — امد آن [illegible]

امد آن [illegible] — [illegible]

امد [illegible] — تا پدید [illegible]

[illegible] سعد [illegible] — جنت [illegible]

کان [illegible] — آمد [illegible]

[illegible] — ایزدی حکمت [illegible]

شد [illegible] — شد [illegible]

این [illegible] بساط [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] جمشید جام

داد [illegible] دیده [illegible] شاه — آنکه گردون [illegible] تمام

ناصر [illegible] قاتل [illegible]

آنکه باشد سلطنت را [illegible]

آنکه [illegible] دوام ملک را — [illegible]

امد [illegible] — [illegible] سام

عدل [illegible] — وین [illegible]

[illegible] — [illegible]

ای [illegible] — این [illegible]

شام [illegible] — صبح [illegible]

تا [illegible] — تا [illegible]

[illegible] | احمد [illegible]
عمر جاوید تو در رتبه [illegible] لایزال | بخت بیدار تو را [illegible]
بود مسیر تو دولت بود همراه تو بخت | هر دو [illegible]
[illegible] | لطف تو بر [illegible] عفو تو بر انتقام
[illegible] | [illegible]
[illegible] دولت کند | [illegible]
[illegible] گلستان [illegible] | [illegible] آمد [illegible]
[illegible] | [illegible] آمد [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

تا [illegible]

[illegible] باشد [illegible] بدیع | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] تا جهان باشد [illegible]

کاخ قدرت تا فلک [illegible]

در وصف بهار و مدح خدایگان [illegible]

هر زمان [illegible] جنان [illegible] | از نو بهار [illegible] گلبن [illegible]
[illegible] | [illegible]
گردون [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] آفتاب شد [illegible] | در قلب خاک [illegible]

در گنج خانهٔ زمی زر نوگلان سپهر | لعل و زبرجد و گهر و بهرمان نهاد

چون وطن گشت چمن زان نگارگاه | پس زر نثار اطلس و زربفت بان نهاد

گشت آسمان بصورت مانند آبگیر | یا عکس خود سپهر در آب روان نهاد

بسیار خورد گلبن از این پیش زعفران | زین خنده با شکوفه صبحت آن خندان نهاد

نکهت و غنچه گر بدیع ملک زبان | [illegible]

و له ایضا در مدح سلطان ... کرم

دست ظلم بار گران بر تنشان نهاد

[illegible] | [illegible]

فرخنده شاه که بخواه ملک | [illegible]

[illegible] | [illegible]

ابدا دولی که چرخ تو زکو ... | در قبضه ... گیتی ستان نهاد

[illegible] | [illegible]

فلک تو آن فلک که دو کوکب ... | [illegible]

[illegible] | [illegible]

بامر

با من تو ... سپهر | [illegible]

تا مهربان سپهر بدوران تو ... | [illegible]

ایمن شده ... | [illegible]

خاص از پی نثار رکاب تو بود و بس | گر چون گنج خانه ... جان نهاد

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

جود تو میزبان ... خلق را | [illegible]

[illegible] | [illegible]

نصرت قرین ... | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

قصر بلند پایهٔ جاه تو را همی — بنیان نو رسته بر سر چرخ کیان نهاد

جیب زر نثار خداوند چو صبح — ز انجم گهر بمقنعهٔ آسمان نهاد

بر تو بود علای تو از هر چه فکر و وهم — در مکمن و ستر یقین و گمان نهاد

بس چند آنکه در لب معنی نجاست — کلک تو گر گشت چو گوهرفشان نهاد

ناکام جان زخم شود [illegible] هر کرا — شکر کلاه تو شکر در دهان نهاد

فرسوده گی ز فاقه شد آن تیغ روزگار — ز لطف تو خوش در استخوان نهاد

سودای [illegible] کرد بحسن که هر سود — از مخزن کلاه تو سود و زیان نهاد

گردون شمرده تا [illegible] نام خویش — زنگ بهر سند و [illegible] بر میان نهاد

جوشن [illegible] جان تو چون گشت [illegible] — زنبیل لرزه در تن کوه گران نهاد

حق بهر خلق بارگه [illegible] را — دار الامان فرشته در [illegible] نهاد

فرخ [illegible] آنکه جهد بر پای بارگاه — خرم دل آنکه پای بر [illegible] بستان نهاد

در خانهٔ [illegible] شکوه تو آنکو هر [illegible] چرخ — بر تاج افتد از قبل [illegible] سلطان نهاد

ورین [illegible] تو [illegible] و این — [illegible] بهر [illegible] خورده [illegible] نهاد

[illegible] اگر [illegible] — بر آستان خسرو [illegible] نهاد

باید

باید همیشه بی [illegible] عز و جاه — روی سپید سوی چو تو سلطان نهاد

جاوید باد [illegible] تو [illegible] شاه عصر

بر تو [illegible] قصر خود در آسمان نهاد

وله ایضا فی مدحه

عجب نبود [illegible] چرخ کینه گستر دور — ز پیشگاه [illegible] [illegible]

کسی کو دور ماند ز پیشگاه [illegible] — [illegible] چه می آید کجا [illegible]

درین قضیه [illegible] تن چگونه توان — درین بلیه بماند دلم چگونه صبور

سپاه فرقت [illegible] چنان محاصره کرد — که در حصار بلا شد روان من محصور

شدم بدان [illegible] دور ز حضرت که [illegible] — [illegible] اندر جوش و چشم اندر نور

هر آنکه خواند سلیمان ملک چاکر خویش — عجب نبود بدرگه [illegible] مور [illegible]

گلستان [illegible] — [illegible] آسمان [illegible]

ازان [illegible] که بماندم جدا [illegible] — ز قرب مجلس [illegible]

[illegible] بادا — اگر [illegible]

[illegible] فرخ [illegible] — [illegible] گرید [illegible]

شنیدم که [illegible] ز حریف | شنیدم که [illegible]

نداده ام تن [illegible] خویشتن [illegible] | نهاده ام دل [illegible] خویشتن را [illegible]

عقاب جان [illegible] آن گروست | که تیز چنگل [illegible] گرده با عصفور

هر آنکه [illegible] موج زن دریا | هر آنکه [illegible] آتشین شود

چنان [illegible] ز تیغ فراق | سپهر [illegible]

هوا نموده [illegible] | هوا نموده هلال [illegible] عشرت [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] حضرت [illegible]

[illegible] که چیره [illegible] | شکوه اوست [illegible]

جهان [illegible] که [illegible] | [illegible]

حسام سلطنت آل [illegible] مظفر که بود

[illegible] حضرت [illegible]

بلند [illegible] که [illegible] | [illegible]

سازان

مبارزان [illegible] تیغ [illegible] | [illegible]

[illegible] | محیط [illegible] خندق [illegible]

کند [illegible] صاحب اختیاری را | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | چنانکه [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] حق | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

چنانکه مهر ز خاور شود عیان هر روز — ز مشرق علم خسروی تو ظهور

بجز [illegible] به حضرت [illegible] — [illegible] نبود [illegible] ازل [illegible]

همای دولت [illegible] تو باشد مهر — همای [illegible] تو باشد سور

نه در اراده [illegible] به هیچ وقت خلاف — نه در عنایت [illegible] غیب فتور

[illegible] خاطر آن — که گنج [illegible] سال [illegible]

[illegible] نظم [illegible] — [illegible] سخن [illegible]

[illegible] باد مساعد دولت — [illegible] باد [illegible] جمهور

به مدح خسرو اسلام جاودان بادا

الیف لطف حجت قرین [illegible]

ترکیب بند در ستایش خدایگان مظفر منصور شیدالله ارکان اقباله

[illegible] — که [illegible]

[illegible] — که [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

درست

درست [illegible] — [illegible]

[illegible] — دلم چو [illegible]

[illegible] — [illegible] عشق [illegible]

میدان [illegible] — که [illegible]

[illegible] — دلم چو [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

سخن به وصف تو هرگاه در روایت [illegible] باشد

به وصف دیگری به جهان [illegible] آفرین باشد

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

کرده

کو لعلت آنکه چند بار کنب دارد چو یاقوت | کند پر لاله بستر را کند پر شکر بالین را
روان روز که آراسته چون گلشن رضوان | لطف تا بیگاه بنگر زار روی تو گلچین را
تو را ای جبین شاه نگه بر چشم آکنده | بگیر گره گیسو بنشینده ای گوهر آگین را
تو را شد دل از تب و لا تر نگاری | چو بنای رنگین سوی خود و رد نگارین را
تو را رفتار و گفتار ست شور انگیز عشق آور | فدای پیکره رفتار و گفتار شیرین را
نه انگیزد دلها ز خوبیت شیرین دهان | چو تخت جهان جسم شنشه ناصر الدین را

فروغ چشم سرور قامت طلب سرافرازی
حسام السلطنه سلطان مراد فاتح غازی

تا در هر دل و سر عشق تو سودای تو می بینم | به هر جا دارد و بیرون شور و غوغای تو می بینم
بس شور دیده ... کها ... تو می بینم | لیلی آشفته با مجنون به صحرای تو می بینم
فروغ دیده ... دل ... | نشانه جای تو در هر دیده ای تو می بینم
ای سلطان ... روان ... | که اندر تخت ... جای تو می بینم
صفا ... ورنگ ... آب ... | به هر دره چهره آینه سیمای تو می بینم
بر تیر ... اگر ... ان ... | هدف ... بالای تو می بینم

اورد ... با ... بسمل | هزاران کشتی عشق در دریای تو می بینم
اگر ... | ... تو می بینم
عیان زنار ... و محراب مسلمانان | ... تو می بینم
... جمع ... | بیاد ... تو می بینم
... چو ... | ... تو می بینم

جهاندار ... دو ... بیضی
... بیضی

ز شیرین لب خندان ... انگیزی | ... انگیزی
هزاران ... | ... انگیزی
چه با ... چه ... آرد | که ... ستان ... انگیزی
... دل ... | ... انگیزی
دو ترک ... | ... انگیزی
تو گر ... دل ... | ... انگیزی
اگر ... | ... انگیزی

دگر پایان دنیا نیست روزی خوانی محشر | تو هر ساعت ز شوخی آشوب رستخیز انگیزی

نه هیچ آتش گوهر آتش انگیز داد آذر | تو هستادی [illegible] بر که آتش از دل انگیزی

زاهدی است با تو [illegible] | چه طبع من [illegible] برانگیزی

مثنوی [illegible] ساحت گلشنها را برافرازم

نوا کشور خدایان فصاحت دیگر سازم

دو بنده در پرده ستی زلف سیه را اندر | دو آهو خفته بینی مستی چشم رخسار اندر

نگر در جویبار چشم من [illegible] خود را | که سرو سیم گون من بطرف جویبار اندر

بهار دلبری چهره [illegible] شکفته گل [illegible] | عجب نی شکفته سوری بهنگام بهار اندر

نبود از [illegible] زلف سیه کار تو [illegible] | چرا [illegible] نگون [illegible] دار اندر

نچیدی میوه شیرین ز تو [illegible] | [illegible] اندر

[illegible] | [illegible] اندر

[illegible] | [illegible] تا [illegible] اندر

[illegible] | [illegible] اندر

[illegible] | [illegible] روزگار اندر

زاهدی

[illegible] | [illegible] آمد

[illegible] | [illegible] آمد

[illegible]

[illegible]

[illegible] آمد از [illegible] | [illegible] آمد [illegible]

[illegible] | [illegible] آمد [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] آمد [illegible]

[illegible] | [illegible] آمد [illegible]

[illegible] | [illegible] آمد [illegible]

[illegible] | [illegible] آمد [illegible]

[illegible] | [illegible] آمد [illegible]

[illegible]

[illegible] آمد [illegible]

گفتست هر چه بتوان کرد زان سپهر | [illegible] آن سخن و بیاره ام ای ملک

انصاف اگر دهی ز تو تحسین شود | [illegible] خدمتی [illegible] دارم ای ملک

طبع مبارکت شود افسرده از ملال | گر شرح حال خود به تو بشمارم ای ملک

در زمان [illegible] شده ام [illegible] که گر کم شدی | با همت گران تو خطر دارم ای ملک

[illegible] تیره [illegible] آن سری | [illegible] گر بند [illegible] دارم ای ملک

[illegible] نظم تو ز بند و [illegible] | در بند [illegible] شمارم ای ملک

چون نقطه که دایره برگرد آن کشند | گرد است غم زگردش پرگارم ای ملک

هستم ز حضرت تو پرستنده بنده | خود گوی جز تو کیست پرستارم ای ملک

[illegible] | سرخط بنده [illegible] بسپارم ای ملک

از خدمت تو [illegible] | یا شد ز خدمت دگران عارم ای ملک

ای شاه [illegible] که کس | نشناخت جز تو قیمت [illegible] ای ملک

وان [illegible] کف صنایع تو | [illegible] سپارم ای ملک

بر [illegible] تا [illegible] است | [illegible] ای ملک

با فر [illegible] | [illegible] دارم ای ملک

مسعود سعد [illegible] | [illegible] ای ملک

برکن یکی [illegible] اقبال خویشتن | [illegible] بخت [illegible] ای ملک

محمود [illegible] گردون [illegible] | [illegible] ای ملک

[illegible] آب [illegible] | [illegible] ای ملک

چون [illegible] | با آنکه [illegible] ای ملک

تا چند [illegible] حال تو | [illegible] ای ملک

[illegible] تو دور | [illegible] ای ملک

[illegible] | [illegible] ای ملک

گر جز تو داوری [illegible] | [illegible] ای ملک

[illegible] | [illegible] ای ملک

[illegible] | گر [illegible] ای ملک

تا از خدا [illegible] بخت تو | شب تا سحر [illegible] بیدارم ای ملک

[illegible] آن | [illegible] ای ملک

[illegible] او | گر جز تو [illegible] ای ملک

[illegible] سخن [illegible] از تو نام [illegible] | تا زنده [illegible] دل [illegible] ای ملک

[illegible] بحشمت [illegible] | لیکن باهتمام تو [illegible] ای ملک

چون تاج عزت از [illegible] | خواهم که در نظر نکنی [illegible] ای ملک

[illegible] حال | بیرون ز حول و قوه [illegible] ای ملک

عون تو [illegible] کجا | با چرخ [illegible] ای ملک

سیصد هزار [illegible] | صد سال اگر [illegible] ای ملک

تا سوده [illegible] سپهر | خواهم که سر بپای تو [illegible] ای ملک

در شعر [illegible] یادگار | زین رو [illegible] ای ملک

باید همی [illegible] ز نظم و نثر [illegible] | وین بهترین اثر [illegible] ای ملک

باری [illegible] در کار خویشتن | تا چون تو [illegible] ای ملک

جشنگذار خاص تو [illegible]

زان [illegible] ای ملک

ایضاً مسمط در تهنیت نوروز سعادت اندوز سال ۱۲۹۳

در مدح [illegible]

نوروز

نوروز عجم باز [illegible] فال | [illegible] با حشمت [illegible] اقبال

بر سر [illegible] اجلال | آمد [illegible] برین سال

بر طرف گلستان [illegible]

دور فلک [illegible] دگرگونه [illegible] | در وضع جهان باز پدید آمد تغییر

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | چون [illegible]

[illegible]

[illegible] نوروز [illegible] | با [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

زاد تعیب ز نشانی و شوکت فزائی

نوروز نو آمد که در عیش گشاید — زنگ الم از آینه دل بزداید

در بزم طرب باده گساران بفزاید — در موسم نوروز جهان به که گراید

بگذار ز باغ اندر با جنگ و افغانی

اکنون که آن بت که ازو هر جا ری — آیینه نگار چو ترکمان حصاری

گل سرخ طرب پوشد در سبز عماری — نرگس کند از کاسه زر باده گساری

بر بسته ز نو دامن در سبزه خوانی

زین پس به در فردوس برآفاق سوده — گلزار زمین جلوه برین را شود بستاند

هر نخله که دی برد بهار آورد ش باز — چون چمن ستان در چمن آیینه بعد باز

باز جنت و با زیور حوران جنانی

گر بوده بیابانی بدی اندر بر اسود — هر سیان نگر بنگر زان جا پیش اکنون

نو نو شود از جامه دگر رنگ دگرگون — نگاه بهار از روی دست می گردون

دیبای طرازنده بدان زرد بیانی

با طالع فرخنده و با کوکب فیروز — در ملک فرزند بسر آمد نوروز

صبح چنین جشن چنین عید چنین روز — کز قرب مقصود ملک آمد فیروز

شد شهنشه از فتح و ظفر مژده رسانی

از بس که شود ابر ز بستان گهر بار — دامان دمن پر شود از گوهر شهوار

چنانکه شود ابر گهربار ز بستان — پیوده مدارد سر این عادت و هنجار

گر برنگ کف میر کند ابر گشانی

فرزند و امید ده برج مناقب — نجم فلک مشرق ده برج مراتب

قطب ظفر و جسم رخ سر بجز موجب — منهاج کرم تاج حکم بدر غیاب

خورشید بچرخ از رخ او جلوه نمائی

آنکه ز نشه آفاق لقب گنج بخش — ابواب مراد آمده مفتوح زمانش

در خدمت گه اقبال و سعادت در بگاهش — در مسند بس شیر دلیر آمده پیش

از بشکفتن سندی بود کامروا نشانی

با بنده و بنده نام نکو ماند در ملک — خوشتر بود از خلق نکو ماند در ملک

حکم از سر انصاف همی راند در ملک — او قاعده داد همی راند در ملک

جشن وعده ازو دور باین قاعده دانی

والا شرف حشمت و قدر حسب است | با گوهر همت و نام و لقب است

کامل شده در دانش و فضل و ادب است | همچون خلق صبح قدرت لب است

با سلطان ابن شه کبیره دانی

آید قرینی و حضر و در سفر او راست | در تخت هر کار که جوید ظفر او راست

شاها جگر و زور هزاران نفر او راست | پیش از دم احسان تو خورشید فر اوست

با سنگ تو از کوه و دو قارش گرانی

از کام روا یوسف کنعان با لت | ریحان شده از کلک تو بستان بلاغت

در لحظه کرم ببیند خلق از تو کفالت | پهلو زند هر کو در عصر جلالت

با قصر علای تو بنای هرمانی

در نظم ممالک تو خصوص کیاست | در مسند دولت تو مخصوص ریاست

در دل صف لشکر ز تو معروف حمایت | تا مهر تو شد نایب سلطان سیاست

هم از تو مهر گردون خسروانی

ای غره اقبال ز سیمای تو غرا | وی طره اجلال بفر تو مطرا

ای بخشش تو از همت هر نقص مبرا | وی ذات تو از زینت هر عیب مبرا

ای جامع

ای جامع فر و دو معالی و معانی

در بار تو گستی نکند حادثه زانی | بر خصم تو دولت نکند چهر گشانی

در عهد تو بدعت نکند چهره گرائی | در خشم تو حنجر نکند سست روانی

در عهد تو گردون نکند سخت کمانی

تو تخت سپاه و ملک رای زمینی | پیروزگر دولت شه ناصر دینی

با نصرت هم آغوشی و با فتح قرینی | هرچ آن بتوان کرد به سر ناید چنینی

هرچ آن نتوانی تو طراز نه جهانی

عهد تو بدین عهد و تو دوران را | در ملک تو هنر بسی عدل روا را

بر کف رقم کشور داری و تربیت مهان را | با تیغ ملوک در گرفته جهان را

تو تیغ جهان گیر قضا و جهانی

رسم است که در تهنیت عید بحکام | هر شخص کند هدیتی از زهره و خدام

وین بنده که از قرب تو شد مستدام | در تهنیت عید تو آورده بانجام

نظمی که گرانمایه تر از گوهر کانی

در خلق ملک ناصر دین شه سلاطین | پیوسته بجشن طرب و رامش و تمکین

از کنش و شرف جوی ظفریاب فرخ‌پی   رایات جلالت زن در مرکز تمکین

و ندر خط حکم آرای خسرو دارا

دایم مدد دولت تست از بخت جوان بین   فرمان خود اندر همه اطراف روان بین

از انجم حشم خویش فزون‌تر به جهان بین   در بندگی خویش فلک را همه‌سان بین

بر بسته هر چیز گره کار گشائی

بر مسند اقبال ز تائید الهی   پاینده شوی در همه عالم تو شاهی

بر ملک بیفزائی و از خصم بکاهی   هر آنچه تو فرمائی و هر کار که تو خواهی

رای آنچه تو اندیشی و حکم آنچه تو رانی

ایضاً قصیده در مدح آل خدا [illegible] قصیده ظفری

هر کجا آن نازنین زندگی جانان بود   جای دل پاینده باشد دل در بر و گیسوان بود

گر به بستان دلبر گردد ز تو خرامان بود   قبله‌گاه عاشقان اقلیم گلستان بود

بت بغدادی چو غنچه از لب و دندان [illegible]   کشتی بنده لؤلؤ ناسفته در مرجان بود

سنت صدف گوهر [illegible] باشد فزون   آنکه از لؤلؤ در شاهوار پنهان بود

ای دلا ایدر بکنج اندر همی گر کار شاه   گوی سیمین بر زدن با صولجان بود

سرو را ماند میان باغ اندر همی گر بار سرو   سوی بشکفته باشد لاله نعمان بود

گر بغرد و بس زیبا گر کیش عقارب بگذرد   کعبه چشم جادو در طره غلطان بود

سرو گر تا چون بسنبل زنخ گلدسته بند   بر زنخدانی گو تا مه عنبر گلاب افشان بود

شب صبا تا آورده عنبر عناب روش بنظر   جعد مشکینش که بر مهتاب افشان بود

از تعشق [illegible] سنبل زلف او   گر فرشهای جهان [illegible] چون زندان بود

سخت دشوار آمدم چو او فزود مشکین   از بهشتی حور [illegible] پریشان بود

شد بسته دل گر به عشقش [illegible]   حسن [illegible] بود

چون دل و دل [illegible] دلربا و جان‌افزا   کوثر و طوبی که در تو بهشت رضوان بود

در جهان تا [illegible]   چون لب او لعل [illegible] بود

زخم خشم [illegible]   درد [illegible] بود

عاشقان بسته باشد دل [illegible]   خسروا [illegible] سلطان بود

داوری [illegible]   کافتاب [illegible] بود

ناصرالدین شاه [illegible]

کامش گفتار باشد ناصر ایران بود

وانکه صاحب دولت و منعم حصار آسمان — لشکر زان دارد که در کار داور دبان بود

وانکه بخت جلالی در کسی قدر و شرف — شاه انجم لشکر او را بنده و فرمان بود

کشور ایران بی شد دولت دین فرخ ملک — بهترین خطه اندر کشور ایران بود

هرچند از گنج و سپاه آن پاسبان خسروان — وانشند این با همه شه را [illegible] بود

یک غلامش گر بروم آرد و سقر منبر شود — یک غلامش گر بچین آرد گذر خاقان بود

جنبش خنجر دلیرش [illegible] در فتح ظلم — حلقه ساز سلسله داد و دو خسروان بود

قدر چرخ آنکه جایش اوج گیرد [illegible] — نرخ جاه آنکه کردش سرگران ارزان بود

بارش ابر عطای طراوت گر فزاید باغ را — ملک را از [illegible] باران بود

خلق پیران جوانان تازه شد [illegible] — خلق او خرم بهشت و خشم او نیران بود

چند از [illegible] — خشم او در [illegible] دولت [illegible] بود

هر نام او در حسام [illegible] — بشکند صد لشکر اندر [illegible] بود

غره [illegible] — مطلع اقبال باشد [illegible] بود

با [illegible] — سعد اگر [illegible] کیوان بود

[illegible] — چرخ [illegible] ایران بود

عهد و پیمان بست بخت او [illegible] — جاودان هم بر سر این عهد و این پیمان بود

ابر باغ دوستان آتش و چه باشد [illegible] — برق کشت دشمنان است او چه [illegible] بود

[illegible] باید کس بیاد — گرم چون [illegible] جهان [illegible] بود

با وجود رزم [illegible] — تا بجای تخت [illegible] بود

چون تو آغازی همی [illegible] — روزگار [illegible] بود

[illegible] — [illegible] بود

این بدیع از من شنو چنانکه گفته عنصری — تا [illegible] بود

[illegible] سخن — شاد [illegible] بود

[illegible] — [illegible] بود

باد چون گلشن [illegible]

حاسدت پژمرده بستان [illegible] بود

در ستایش آنحضرت بطرز قصیده

ابونصر شیبانی

چه پایه برتر از این [illegible] را — که چاکر در خود خواند شهریار مرا

شدم سرآمد بر خواجه بزرگ چو داد   فلک ملک علاء الدین خود قرار مرا

چو چشم رافت بر خلق این دیار گشود   تحفت برگزید از امرای این دیار مرا

خدای عز و جل گستر فرازد شرکا فزود   بعزت من از آن پس که دید خوار مرا

بدل خلیفه وگرم بود خارجی چنان   سحاب لطفش رویاند کمتر از خار مرا

اگر چه بودم چون گلبنی خزان دیده   ز فیض لطفش آمد خاصیت بهار مرا

چنین چه بود بقدری بتاج و طوق بزرگ   چنان رساند بسر بزرگوار مرا

بود جای بتا بوان بهر نعمت اوست   که تا جوز کرم کرده طوق دار مرا

فلک بداد کنام کشید و داد نجنت   بعهد خسرو منصور سر نزد دار مرا

شدم ز زحمت بزرگ و شکوفه دار   چو ابر رحمت شاه آمد آبیار مرا

تحفت خلعت کز جامه خانه کرمش   بدان شد آمد تشریف افتخار مرا

یکی فقد خاص از عطا لگان جان   نمود شهره در اقطار روزگار مرا

رهاند رایت فرخنده و غم سالیان   ز بند محنت بیرون برنج یار مرا

اگر ز سایه مدرش بر غنای سپهر   جدا نمودی از ار دیار و یار مرا

چنانچه بستم و دور کره سیارچار   نفرست ازو [illegible] آورد ره سیار مرا

قرارگاه غربت این دیار پسند بد   از این قرارگه لطف شه قرار مرا

چو فنی نمیره بیاخوابت بهر خدمت او   پدر برای همین حشمت یادگار مرا

همین نتیجه عمر از خدمتش بودی   چه حاجت آمدی از عمر مستعار مرا

بر سم نعمت قرب شه بپاداد و ان   ز عمر در نهر به تاج دگر شمار مرا

به نگارش شکرش ز چرخ پیر آرد   دوات و دفتر و کلک نگار مرا

از آن گذشته ستاره که شهر در آید   با حشم بزرگان کنار مرا

غلام درگه سلطان خوش نیم ایم بس   بجای سگان جان [illegible] مرا

سپس گدود سوی اکسیر لطف او جستم   بود همانچه مرا دهت در کنار مرا

بود بنزد من انحق نکوتر این کشته   از آنکه گوهر یاقوت باربار مرا

برابری نکند با کهین عطیه او   دهند گنج گرانمایه گر هزار مرا

شود ز خدمت او چون شغل غربت فلک   بدرگه دگران خدمت است عار مرا

کنون درین پس شود جا کریش بود   لب ایها شرف درود و [illegible] مرا

برم ستایش او سوی سائلان فلک   زکا لبد چه رود بر [illegible] مرا

باستفاده حیثی کسی نیم زین پس   رهاند کرت [illegible] مرا

نجوم از درگران زنخسار [illegible] نام — که باد عشم فلک داده زینهار مرا

حسام سلطنت و شهریار ملک ستان

که ملک زیر کامی اقتدار مرا

امیر با ظفر و [illegible] که چو جیب [illegible] — نگه هرگز [illegible] بود مدار مرا

چنو نیامده باقد رهی گوید — چنو نیامده در پهنه یک سوار مرا

[illegible] صاحبقران همی نازد — که این حسام ببین زیر کار [illegible] مرا

[illegible] به گرجا [illegible] — [illegible] داد حسام فلک شکار مرا

بگفت کوه که چون عزم او کند جنبش — [illegible] دامن پای اصطبار مرا

بگفت باد که چون جنبش او کند جولان — [illegible] مرا

ز شرق ملک چو خور ظفر بتافت [illegible] — که تیغ شاه سبب شد [illegible] مرا

بگفت خصم [illegible] — [illegible] مرا

خدا [illegible] ز شراب [illegible] یافت — دگر [illegible] مرا

ز هر کفایت [illegible] — ز جنگ [illegible] مرا

ز [illegible] — [illegible] مرا

[illegible] سواران [illegible] فلک — [illegible] مرا

[illegible] — [illegible] مرا

[illegible] — [illegible] مرا

ز آفتاب [illegible] — [illegible] مرا

بدین [illegible] — [illegible] مرا

[illegible] — [illegible] مرا

[illegible] — [illegible] مرا

چو نام [illegible] ز جاودان ماند

[illegible] ز جهان [illegible] مرا

در تهنیت عید سعید ولادت حضرت شاه اولیا

در سنه ۱۲۹۲

[illegible] — [illegible] ب

[illegible] — [illegible] ب

[illegible] — [illegible] ب

مشتری در مشرق اقبال پدیدار که بود | [illegible] چهره شیر [illegible]

شده خشان از کف قدرت شهاب ثاقبی | کاهریمن [illegible] نامد [illegible] آب

خاست [illegible] شکوه و افزود لیث فالی | گرد آن شیر گردون چشم او برکند ناب

ساربان [illegible] پرگشاد | کز هیبتش [illegible] آمد غراب

لوح محفوظ [illegible] که حق [illegible] | هرچه علم از [illegible]

در حرم [illegible] خدا [illegible] | سجده [illegible] آورده [illegible]

کعبه شد [illegible] آمد [illegible] | [illegible] غزلان [illegible]

مولد او گر نبودی [illegible] نبود | کعبه [illegible] سلطان [illegible]

عید [illegible] آمد کنان | جست [illegible] جاه و آب

[illegible] روز [illegible] | این مبارک عید [illegible]

[illegible] شد [illegible] | در جهان [illegible] کامیاب

ناصری [illegible] روز [illegible]

[illegible] ناصر الدین شاه [illegible]

تخت [illegible] | خسرو [illegible]

معدلت [illegible] داد [illegible] | اعتدال عدل او [illegible] انقلاب

درگه اقبال [illegible] آسمان | پرتو [illegible] آفتاب

باد [illegible] | [illegible] آب

[illegible] | دولت [illegible]

با قضا [illegible] | با قدر [illegible]

عزم او [illegible] | [illegible] صواب

[illegible] | [illegible]

گر [illegible] شد | [illegible]

هر دو [illegible] | [illegible]

تیغ [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

شهریار [illegible] | [illegible] آفتاب

[illegible] اختیار | [illegible]

[illegible] | [illegible]

بارش همت چو خیزد روز بار   روز رزم تیغش بود در جنگ طوفان عذاب

هرکجا بارنده دستش ابر گوهربار   هرکجا برنده تیغش برق گوهرتاب

همراه در صلح و جنگ از [illegible]   حکم او در بسط و قبض از جان شد مستجاب

در دریا بخشش بود [illegible] چون [illegible]   در بخشش بود [illegible] دریا چون سراب

خاک را [illegible] از [illegible]   چرخ را [illegible] از گرد سپاه او نقاب

[illegible]   لطف و [illegible] از [illegible] عذاب

نور ماه از آفتاب و آفتاب از [illegible]   روشنی [illegible] دست کتاب

در [illegible]   در عدل از تیغ [illegible] حباب

[illegible] تیغ عالم [illegible]   [illegible] سلطنت [illegible]

دست [illegible] چون [illegible]   دارد از خون دلیران [illegible] خضاب

چشم [illegible] بیدار گشت   رفت ظلم از [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

هر دو عالم [illegible]   این دعا [illegible] مستجاب

[illegible]   [illegible] رضوان [illegible]

جاودان [illegible]   [illegible]

حق [illegible]

شد [illegible]

وله ایضاً [illegible]

شاد [illegible]   [illegible]

[illegible] سلطنت [illegible]   [illegible]

عید و بهار [illegible]   امسال [illegible]

[illegible] آفاق [illegible]   [illegible] بهار

[illegible]   [illegible] دل [illegible]

از شرف [illegible] اقبال و جاه   هرچه [illegible] کردگار

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   خلق [illegible]

سوزد عدو گر برسد زو بجنگ | جان بجهد از خنجر او روز بار

هر ده هنر زو تو باشد عزیز | گنج گهر در نظر تو هست خوار

از ستم چرخ که با پاس تست | هر که ترا آید در زینهار

پرورد عشقت در کنف خود دلیر | چرخ ستم گستر زنهار خوار

نیست بجا چون تو بکین سوار | نیست به میدان چو تو یک شهسوار

از تو که باشد که کند سرکشی | با تو که یارد که کند کارزار

دشت نبرد از تو چو دریا روان | تند بیابان بارهٔ دریاگذار

بیضهٔ جنگ از سر پیکان آب | از دم خنجر بفشان پرشرار

ملک بشمشیر ز شیران بگیر | نام به پیروزی و مردی برآر

پیشهٔ تو جنگ [illegible] ابد | خیز ترا بادهٔ گیسار رست کار

کس نه بگوید ز تو خوشتر مصاف | کس نه بگیرد ز تو بهتر حصار

جاه تو آن مه که ندارد محاق | مهر تو آن می که ندارد خمار

از نظر جود تو سازد ز خاک | گلبن سطح فیض تو آرد ثمار

خواهمت چون ملک پاک جان | دائمت چون فلک کامکار

گلبن انصاف بنالید خوش | فتنه ز تخت چو بنالید زار

خشم تو چون موسی دریاشکاف | عزم تو چون داود آهن فشار

زشت نهاد آنکه ترا دشمن است | پاک نژاد آنکه ترا دوستدار

چون فکنی سپه در آوردگاه | برشود از خاک گردون غبار

برق سنانت چو درخشان شود | ناله برآید ز عدو زار زار

از کنف عدل تو دارالسلام | وز اثر قهر تو دارالبوار

تیغ درخشانت بهلاک عدو | بخیه سپر آمده دندان مار

کوکب بخت تو ز تحت الشعاع | فرهٔ شوکت ز تو گشت آشکار

ده صد آزادی ز تو شد پایدار | بارگه مردی ز تو گشت استوار

همچو لشکر روز گره آفتاب | در همه جا هیبت تو آشکار

چون تو شهابی نبود خصم سوز | چون تو سحابی نبود تندبار

قصر تو چون پیکر دست قوی | کلک تو چون قامت شیخ نزار

جنت فردوس ز نور تو | آتش خورشید مصفا انار

مهر ترا حضرت سازد نصیب | قهر ترا حضرت سوزنده نار

خدمت تو باشد افتخار سپاه   مدح تو باشد افتخار اشعار

هر که آن کس که بر تو دشمن رفت   باد جان او چو دری بیمار

هجر جمال تو دو چشم من است   تیر کرده دیده اسفندیار

یک بدرگاه تو بود هم عزیز   سخت بیشتر فلک سخن‌دار

دو دم از زبان چشنگ [illegible]   از سخن لفظ های [illegible]

دائم پیوسته سیم رشتها   زیب و طراز تنش گهر شاهوار

تا بود هم زنده گرانمایه جهان

باد مرا خدمت و مدح تو کار

ایضاً در تتبع حکیم انوری زده

بهر ظفر تا جهان باشد   ظفر عدل خدایگان باشد

زانکه عدل خدایگان کریم   سبب رامش دل آن باشد

تا زه یار از لعاب پاینده   حشمت داور زمان باشد

شه خسرو حسام سلطان آن

که همه روی جهان ستان باشد

تا مداری که پر آوازه   با ختر بجه خاوران باشد

بهره بهرام و مشتری را زو   بر فلک تیغ و طیلسان باشد

پست تر پایه جلالت اوست   که برابر چرخ آستان باشد

بر دلیران کمین گشاید مرگ   چون روا تیرش از کمان باشد

خواهد ار داشت و لفرق [illegible]   خور که اکلیل آسمان باشد

گر باد و رنگ عزت و اقبال   فرق او زانه خاوران باشد

زر و در نکو که گشاید اگر   کمرش بسته در میان باشد

بهره دوستان از او سود است   قسمت دشمنان زیان باشد

ابر و خورشید بخشش او   گنج [illegible] کان باشد

خواهد از خسرو [illegible]   در عطا گنج شایگان باشد

چرخ اگر پرده [illegible]   دولت و بخت او جوان باشد

[illegible] گردد   سر بلند از سر [illegible] باشد

با [illegible] گردون   تا بود زنده سرگران باشد

[illegible]   بنده ای چرخ پاسبان باشد

پادشاهی [illegible] | نام مردان باستان باشد

پرتو فخر [illegible] مبین | همچو آتش [illegible] باشد

حجت قاطع شجاعت را | تیغش از تیزی زبان باشد

[illegible] در رکاب او پای | [illegible] که [illegible] باشد

ملک روح [illegible] او | [illegible] باشد

ز آتش [illegible] او گداخته مغز | [illegible] باشد

[illegible] | [illegible] باشد

[illegible] توانا مرد | در [illegible] تو ناتوان باشد

[illegible] | تا بهر سر که [illegible] باشد

اگر از [illegible] | در تواریخ داستان باشد

[illegible] | [illegible] باشد

[illegible] خنجر تو | خصم را کام بر زبان باشد

[illegible] | در کف تو [illegible] باشد

[illegible] تیغ [illegible] | [illegible] باشد

بسر

بسر دلبران [illegible] او را | [illegible] باشد

رفعت تو نشاط دل گردد | سطوت تو بلای جان باشد

[illegible] که ملک | ملک [illegible] باشد

[illegible] | خسرو صاحب القران باشد

[illegible] که به پشت | [illegible] باشد

خصم [illegible] | همچو [illegible] باشد

[illegible] | تا به [illegible] روان باشد

تا [illegible] در گیتی | [illegible] باشد

باغ [illegible] باد | آن [illegible] باشد

این جوان [illegible]

تا دل و دولت [illegible] باشد

وله ایضا [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

نگفت [illegible] رسد [illegible] | غریب [illegible] عشق اندر هوائی

ز [illegible] دل [illegible] | [illegible] چون [illegible]

که [illegible] بستان [illegible] | که با دست [illegible] دلبران [illegible]

[illegible] زلف خود [illegible] | [illegible] چشم خود [illegible] ساقی

[illegible] | [illegible] کاندر [illegible]

[illegible] | [illegible] زنخ [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] گلستان [illegible] | خود [illegible] در حنائی

اگر چه [illegible] دل [illegible] صبر [illegible] | [illegible] سنگین دلی [illegible]

[illegible] جدا داده [illegible] | اگر [illegible]

[illegible] | ولی [illegible] حسن خود [illegible]

[illegible] دل [illegible] | [illegible] چهر [illegible]

چشم و زلف تو [illegible] اگر مسلمان | [illegible]

[illegible] اگر | [illegible] خود [illegible]

[illegible]

[illegible] چون [illegible] | [illegible] آسمان [illegible]

[illegible] | به [illegible] جلال [illegible]

امیر [illegible] حسام السلطنه [illegible]

که [illegible] روانی

خجسته [illegible] | جلال [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] کرم [illegible]

[illegible] | چه [illegible]

[illegible] | بزرگی [illegible] جهان [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

سپهر و دریا که چون تو در علو و عمقست — خطا بود که بگویم سپهر و دریائی

تو آنکه دست سخاوت فقیر پرورده‌ی — تو آنکه حصن مخالف به تنگ بگشائی

تحفت تو تا ارکی [illegible] بیفزاید — تو بهشت ذاتی چنانکه میدانی

ز چرخ و اختر فرمان بری برنجید — بکار عقد امور از تو کار فرمائی

چنان بگوش [illegible] نظام دولت و دین — که بجوهر [illegible] و بنیاسائی

ز صد هزار سپاه زد تراجم که خود — بود ز سر که صد لشکری به تنهائی

تو روز با قوت زمین [illegible] — تو بهتری بسماحت ز حاتم طائی

بدیر گرد دل گبران ز هیبت و رحمت — شکفت ای شه تر و کرخط چلیپائی

کمان چو گیری پیکان تیر جان گسلست — بسنگ رخنه کند یا بها و خارائی

کند ز طلسم بستهٔ فلک بر چشم — بدین صفت که توای [illegible]

کجا را یاد نارد سند و بیتورا — بدان روش که تو بر روز [illegible]

چه هر [illegible] دست رنگ [illegible] — که بر [illegible] حال [illegible] بخت [illegible]

هنر بستان [illegible] — [illegible] سبزه گردد سرجائی

[illegible] — [illegible]

بخوانده زادی فن هنرگزار [illegible] — نمنزد [illegible] فطنت لقمانی

مرا تو در کنف زینهار خویش آور — که بخت دیده ام از چرخ بیکرانی

هزار یک ز جفا که چرخ با فرکرد — نکرده بادل عاشق نگار لیلائی

دلم چو ریشه در چنگ پنجه ترسای — [illegible] که ننه نادر در کف تائی

ز تیغ کای گشتی غم جانم اگر — مرا نبود شیرین سخن شکر خائی

محبت [illegible] کار دست [illegible] — روان [illegible]

[illegible] سکندر دارد — چو عمر خضر [illegible]

[illegible] بجعفر عدل — ز چهر آینه فلک زنگ زدائی

ایضاً در تشبیب قصیده

سلمان ساوجی

هر حسن که هر کرا زان کمال یافت — هم نقش از کرم ذو الجلال یافت

فرخ حسام سلطان کشور جلال و جاه

زو رخ طراز سلطنت لایزال یافت

آن داور که خادمش [illegible] — [illegible] بدان [illegible] یافت

شعر

پیری که مهر خسرو منطق ده سپهر   در مدح او زبان ز صبح لال یافت

شمس سعادت و شرف مستدام او   خورشید مه آن ز نقص کسوف و زوال یافت

هر خسروی که هست ز صد دولت تخت   با دولت حریمش بصف نعال یافت

فتح از دم مبارک او جست جنگ را   نصرت ز ناوک او پر و بال یافت

در جشنش سرادق دولت درآن مقام   کانجا خیال کسری خانه مجال یافت

ده در درون هر که بجستن مجال دیار   اندیشه خطا و خیال محال یافت

هر سنگ که پنجه گیسش نگرد حذف   زین حکمران عقد گشاد انحلال یافت

خورشید چو دست صفر بدآن آفتاب   در قدر پایه ها چو گسسته سفال یافت

در عهد او زمانه هزاران کودکی که زاد   چون بخت بخشش و فرخنده فال یافت

آن کو درو نفاکرد زره پر عجزت   ابروی شیر چرخ چو شاخ غزال یافت

آن عادلی که دهر بز انقلاب را   از عدلت انحراف مزاج اعتدال یافت

هر کار بسته کاه زان عقد منعقد   با همت تو فرصه حل عقال یافت

ملک انتظام جست ز انصاف ذاکر   نظم درین قصا ول ظلم اختلال یافت

هر تشنه زبان که مدحت سخن سرود   گفتار دلفروت آب زلال یافت

گشاد

گشاده دل شکفته ز لطف و خلق تو   چون باغ و بوستان بسحاب و شمال یافت

هر جا که برفراشت علم عزم تو ...   چون زلف پیچ و خم علم آشفته حال یافت

خورد فوق سپهر چو حزم تو کوهسار   حاکمان که یافت ... احتمال یافت

ملک سپهر پرورش خود میسر نیست   ملک نظم حرمتش تو دو مثال یافت

هر کس که سرکشید چو ترکش ز حکم تو   روز سپید گیتی آن چون خال یافت

ظلمت شب خصم ز شام فراق جست   نور از جمال بخت تو صبح وصال یافت

ای در لطافت ز بنیت تو مقام   برزمرد ... تخیل یافت

نظم بدیع مدح تو در ملک بیان   پیرایه کمال و طراز سعال یافت

هر کس که بنوا بود هر تن که از تنسنه   از خوان نعمت تو نوال یافت

بودش ملال با حضور ز سفره جان   حقت تاز یکی از ان چون ملال یافت

شد عکس خنجر تو در آئینه سپهر   ازدها تو بدیعت زان هلال یافت

دلگیر شهر ز کمان و بام تو   بدخواه شیر نعمت ز تیغ نکال یافت

انگشت ظلم دجن بدست شر گلند   چون آتش سیاست تو اشتعال یافت

دولت سیاه خورم اگر هست چون زمان   عهد شباب کسی فرتوت زوال یافت

مردان جنگ [illegible] کنند تو — گردون [illegible] یافت

هر سرفراز گردن [illegible] حکم تو — در چنبر رضا [illegible] یافت

خورشید [illegible] — تا [illegible] یافت

[illegible] — [illegible] یافت

بخت [illegible] آسمان گرای — [illegible] یافت

وله ایضاً [illegible]

ای مبارک پیشگاه داور گردون حشم — کامها را گشته [illegible] تو [illegible]

مطلع مهر [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] کعبه [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — روز [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

چو [illegible] تیغ سرافراز [illegible]

[illegible]

[illegible] سلطان [illegible] — [illegible]

آنکه بر مسند امیران بزرگ او جمشید / وانکه در موکب دلیران سترگ او رستم

همت والا و نفس و فتوت اعجاز / ثبت او خامه عدل و مروت را علم

زاده جهانبان شاه و بهین یادگار بداد / در عرب و در فتوح و در علوم و در حکم

از خصال آن گیتی‌ستان [illegible] / این گرامی پور نام آور ندارد هیچ کم

آتشین لگام از در تیغش زنده گر کمتر / [illegible] صد ملک مرد سپاه را یکدم

بشنود از جان بخواه [illegible] / از دو صد فرسنگ ره [illegible] ار هیچ هم

گر بر سینه چنین اقبال کشورگیر او / نصرت دین را با هرسه برافراز و علم

نی بر بندستان چنین یک [illegible] / نه چنیست آن جا [illegible] پرستار صنم

هر ملک [illegible] تیغ و دست [illegible] بود / عمر نوذر بهر خود باید [illegible]

فضل [illegible] خلق [illegible] / پیچ [illegible] هر صید [illegible] چون [illegible]

[illegible] کدام شهر و دل [illegible] / بر رخ [illegible] چنین در دیده [illegible]

[illegible] / زنده [illegible]

بنده [illegible] / قادر [illegible]

در تو آیین [illegible] / آمدی گر [illegible]

چون تو در جنت [illegible] / چون تو در جنت که ماند [illegible]

از تو [illegible] / از تو [illegible] از تو [illegible] قلم

[illegible] / هیبت تو چون [illegible]

بر خلاف [illegible] / [illegible] قدم

تا بماند [illegible] / تا بپاید [illegible]

فتح را [illegible] / چرخ را [illegible]

[illegible] / [illegible]

از تو [illegible] / [illegible]

[illegible] / آمد اقبال تو [illegible]

آمدی [illegible] / آمدی [illegible]

آمدی [illegible] / آمدی [illegible]

آمدی [illegible] / خاک را [illegible]

آمدی [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

چند [illegible] / زرد رو [illegible]

بارگاه [illegible] حضرت و رسم چاکری / پیش آید بخت [illegible]

کی شود [illegible] / عدل [illegible]

تا [illegible] / تا دو حرف [illegible]

[illegible] / تیغ [illegible]

تا نشان از عیش و غم باد از لطف و عنف تو

بهره خدام عیشت [illegible] و غم

در تهنیت عید اضحی بطرز قصیده حکیم سنائی روح الله روحه

عید قربان هست جان قربان جانان داشتن / کاین بود مقصود [illegible] قربان داشتن

نیست [illegible] عید قربان غیر جان عاشقان / بایدش [illegible] داشتن

[illegible] / [illegible] داشتن

اولین پایه [illegible] عشق [illegible] / [illegible] داشتن

گر بگوئی دوست [illegible] / بایدت فارغ دل [illegible] داشتن

[illegible] / [illegible] داشتن

بهره دلدار

بهر دلدار [illegible] باید [illegible] / از تن و دل [illegible] داشتن

نیست جز پروانه را [illegible] در عاشقی / سر چو جان [illegible] داشتن

چون شفق در خون نشین از خنجر خونریز عشق / خویش را [illegible] خندان داشتن

گر ز فیض عشق [illegible] خورشید [illegible] / چاک باید [illegible] گریبان داشتن

[illegible] عشق [illegible] / [illegible] داشتن

شرط طوف کعبه درگاه [illegible] عشق / نیست باک از [illegible] مغیلان داشتن

هرکه دارد [illegible] / [illegible] داشتن

هرکه با [illegible] دلدار [illegible] / [illegible] داشتن

هرکه با تو [illegible] دل [illegible] / چهره چون کهربا [illegible] داشتن

[illegible] / در طریق عشق [illegible] داشتن

هرکه را از درد عشق [illegible] / [illegible] داشتن

[illegible] / [illegible] داشتن

[illegible] عشق [illegible] / [illegible] داشتن

مرد عشق [illegible] / [illegible] داشتن

خسروا قدر تو از هفت اختر برتر است — از چه فرمانروی گیتی چون قبادان داشتن

سایه یزدان بود شه زین سبب هر ابلهی — اعتماد بر او چون فرمان یزدان داشتن

مهر سلطان هم سلطان ایمان را دل خورشید است — اندرین گفتار بر بابت برهان داشتن

بس همین معنی که چون او ظاهر یزدان نما — مهر او خسرو نهان اندر دل و جان داشتن

تهنیت آن خسرو افزون حسام السلطنه

کشتن خسرو خرگه برارایان کیان داشتن

دادگر مهری که از بس داد او زیبد همی — عدل کسری را ز شرم عدلش پنهان داشتن

اوست مظلوم را بر تیغ شاه و شه ز دو دست — همچنین تیغ سیاهی پاس ایشان داشتن

در دعا گفتن نشان از بندگی و خوبی آوردست — مرکشان را بهر میدان گوی چوگان داشتن

رسم این بهشتی جز رضوان خلقت هست — ملک را زو فرخ و چون باغ رضوان داشتن

با لطف فیض دگمال زاکه بار نیکوکار — زشت باشد چشم فیض از ابر نیسان داشتن

ای گدا رندی که چون او داد و دو فرمان تو را — می‌سزد زنجیر داد او دل دامان داشتن

بت از مهرجان آرا که چرخ اندر گلشت — جلوه‌اش از جلوه‌ای زیر نه حیران داشتن

دشمن دم سرد ز درد دل صفحش لعین تو — بت چون حوران بسر دوزخ ... پنهان داشتن

پیکر

پیکر الماس گون تیغ تو زیبد همی — جامه درعیان از یاقوت و مرجان داشتن

ملک را شاید هرار و دست حسن از دولت بی — باغ را در خور بود زینت ز باران داشتن

خسرو تو هر کسی را بنشد خاتم دولت بدست — اهرمن را کی سزد مهر سلیمان داشتن

شد ز داد دست سرد دل آباد دو زمین تو زیست — رنج تا چه دل بدخواه ویران داشتن

عجز اندازد دقت و قدرت تو هر که تو آن — بهره زد لشکر فرود در پس نیزان داشتن

دشت بحادث جهت تیغ زن یاری تو — با دو دستان تیغ بی چاکان چیستان داشتن

هر کمالی زاید نقصان چو سیل بنگری — جز کمالات کمال منزه شد نقصان داشتن

شفعت خصم تو است حسن جود نیک یا — با لشکر دل نجف جنان چو سندان داشتن

کمترین صفحت به کف دریا بهر نوبت — طفل مستغرق دریا جیحان داشتن

از خضر شد نام سکندر بنام ملک تا — فیض و بخشش چون نیکان داشتن

بنده تو چون ابر تگاور نظم اندر کوه ست — حجت تو چون رستم سلطانی سخندان داشتن

از فراز آید شیر سو سو خوش جانب صحرا — از رو کار کشور لشکر یساران داشتن

مهر الکام شد در ملک مراد چون ربیع تو — زنده هما چشانی پی چمران داشتن

نظم هر طرز زیر کی سنگ و فر زیر عرصه — فر آرام بر خود از دعون هم چوکستان داشتن

بعد از آن جشنی که شاه آسمان درگاه گرفت — جز چنین جشنی ندید و نیز دیوان داشتن

است تا آئین گلبن خرمی و نزهت گه

در نسیم خلد و در باد آذار داشتن

در تهنیت عید سعید غدیر در سنه ۱۲۹۲

هست در هر عید شاهان جامه و عید غدیر — شاه را از تهنیت خلعت ز یزدان [illegible]

چون امیر خواند بر در با رخ و چاکر خود — تهنیت باشد مرا پیوسته در عید غدیر

فرخ عید گران بخش نعمت [illegible] — چند روز گران شاهان را بر هست چنین

در این گلستان [illegible] یا بشری گفته — سعد این عید گسترش فرخ سروش آمد بشیر

قدر عید کوکب اقبال شرع انور بزرگ — غرض [illegible] کوکب جلال دین انور منیر

در چنین روز [illegible] مصطفی — آنکه ذات پاک او در بر ما آن بشیر

سعد صفین [illegible] دین — حیدر کرار دست قدرت حی قدیر

پرتو حسن و عید و خسرو و تسلیم حق — قاسم کفر و ضلالت قاسم خلد و سعیر

ایمن [illegible] مولا و [illegible] — آن که [illegible] سلطان واحد [illegible]

[illegible]

آفتاب چرخ ایمان آنکه بی‌فرمان او — چرخ را بنود مدار و اختر انش را مسیر

نی خدا را و نقد رحمت بی‌شریک [illegible] — نی رسول را [illegible] شبیه و بی‌نظیر

در ثبوت [illegible] اعراء [illegible] — در خصوصیت [illegible] [illegible]

دستگاه [illegible] با قدر بزرگ ار است — کاین [illegible] عظیم [illegible]

[illegible] آشوب دهر — [illegible] بی [illegible]

[illegible] و آفتاب [illegible] — وی [illegible]

[illegible] جو بر آن ملک [illegible] — [illegible] تیغ [illegible] آفاق گیر

بالب و زلف که با [illegible] چشم [illegible] — [illegible] عشق [illegible]

[illegible] کرد [illegible] — [illegible] چون [illegible]

گوئی [illegible] دست [illegible] — [illegible] بچم [illegible]

دل [illegible] چنین [illegible] — [illegible] تا صبح [illegible]

تهنیت [illegible] خسرو بچم — [illegible] عطف [illegible] حی [illegible]

[illegible] آمده با [illegible] — [illegible] [illegible]

[illegible] سلطان [illegible] — آنکه [illegible] است [illegible]

در تهنیت عید غدیر سنه ۱۲۹۴

عید غدیر رسید که کرد آفریدگار / در لطف بهر آدم اعیاد روزگار

عیدی فرا رسید که خورشید طلعتش / از مطلع ولایت کبری شد آشکار

عیدی فرا رسید که ز مسعود مقدمش / در تهنیت جواهر انجم کند نثار

عیدی که خلق را ز ولای علی رهاند / جم جم لعام ز [illegible]

اکمال دین آمده به یکی مژده طراز / اتمام نعمت آمده کامل [illegible]

ز آن روز داده فرمان تا بنده فرستد / وز آن عهد گوش [illegible]

در جهان دوستان به زبان شکر [illegible] / بر جان دشمنان همه آن [illegible]

وز این جهت عید زمین و گر عید [illegible] / تا شد شد دین قویم آیه [illegible]

آورد جبرئیل این وحی فرود / حکم خلافت که [illegible]

با ندای هر نفس چنین روز [illegible] / بر منبر جهاز رسول [illegible]

گفت که من چه بودم و الی او هست / این شد که هر [illegible]

در این جا و هر جهت جهت [illegible] / [illegible]

انکه ز دست گشت [illegible] / وانکه باز گشت [illegible]

در تهنیت

در تهنیت خلیفهٔ پیغمبر آمده / روزی چنین ز مصطفی سلام صد هزار

این عید با سعادت از آن روز تا کنون / عیدی است خلق را ز خداوند بر قرار

حق قدر کرده‌اش عید غدیر نام / بخ بخ زهی فرخ این عید نامدار

فرخنده باد عید امیر غم مصطفی / بر خسروان ملک و ملک غم شهریار

فخر جهان ملک [illegible] که از وجود اوست

دولت قوی چو دین پیمبر ز ذوالفقار

سلطان ناصر فاتح [illegible] / [illegible] حصار

از عدل او گرفته جهان [illegible] آستین / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

مردان [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

با فتح او خبر ز فسون مغان مگوی | با رزم او خبر ز نبرد یلان میار
ادراک هیچ شاه نباشد چنین دلیر | در حکم هیچ مرد نیاید چنین سوار
هرگز چنین نبوده براوی فلک سپاه | هرگز چنین نبوده بهرای سپهر یار
ای نظم شرق داده و بگشاده باشکوه | در شرق و غرب بسته رایات اقتدار
بخش تو چشم نصرت و تایید الفروغ | دارد ز تو باغ دولت و اقبال را بهار
گر شد ز تو بنا شد شیرازه روز جنگ | بخشنده تو بنا شد از او نو بهار
بالش تو برخشده در نظم مملکت | آن آتشی که هست بر کف تو روز کار
دارا نموده تا ز هیبت در فصاحت | تا بیش هلاک دشمن و تو بیش عنایت یار
از حکمت تو نغمه عندلیب نسخ | در منطق تو نکته علم است آشکار
انتشر قد بخش عرش چو ... | شمشیر آتشگون تو در خصم باد سار
پیکر چو تیغ تو نداده جنگ شیر ز شیر | اعضا چو رمح تو نگردد اسب گزیده مار
هر جا چو رکاب شد ز شاه باشکوه | گاه از تو جاه و ایوان زندان حجت دار
همواره بر رخ قمر از شرم تو کلفت | پیوسته در سر فلک از خشم تو دوار
تخفیف ظفر لشکر تو بوده در ... | هر که بفعل تو گشته خوشبختار

ملک

ملک ختا چون تو ملک دشت سیاه | ... [illegible]
باارث جالان ز ما کام ای امیر | گردید یاد بود همراه مهرشان نثار
صرف هنر نبود در پی شعر خویش | و اکنون در بستان تو آمد سوار کار
از بهر مدحت تو هر چند سال بود | مخزون گنج فکر گهرهای شاهوار
چون لایق نثار مبارک حضور تو | بپذیر چشم لطف و بین ... زنگار
با این سخن ... ز مسند جلال | تشریف عز و فخر ... [illegible]
تا شمس را ضیا بود تا مهر را شعاع | تا روز را سطر بود و سرخ را مدار
دامن دروغ و سخا و علای تو جاودان | در ظل شاه باد و بر تو زیر جوار

جشن سعید عید بر تو خجسته باد
ای فرخجسته طلعت تو عید روزگار

در تهنیت عید نوروز سنه ۱۲۹۲ وقت انعقاد دردی

خدایگان منصور دعا [illegible]

کرده باستان هزار سپاه گشتا | عید جم ز جشن بهمن ... [illegible]
باشد چو ی اقبال ... [illegible] | نوبهار ... [illegible]

تیغ عباسی ملک را کرد فتح
کشتن میرزا حسین بیک و علی خان

انکه مدروس شد در ایام فرنگ شیبن / وانکه مفتوح شد از تیغش حلف شبنما
موج خصم انکن چو جیش ز حلب تا لطراز / سیدی میان کی جنبش زمری تا دکنا
ای وجود تو باصناف هنر مشتهر / وی همیشه تو با سرار فضا تو تنا
مصر انصاف که دیوان بود از چون تو عزیز / یوسفی حسن دگر با فضا در پیرهنا
گرد گرگ نکند در طلب تیغ تا تیز / در تو خواهی نگذارد دستور در تنا
باد از مهره ما سنگه ز پیم گشته / پرده شرم از حسنا دگل رنگین تو
رشته مستور تو از حیات جلال تو رفت / زال دنیا بده دکار حسرت رخ کدنا
ز تو تیغ ظفر ز حضف پیر زدی یافت / ملک صد قضای مذهب اهل سنتا
هر که گردن ز نندش بهوای تو چو شمع / زنده گی تازه کند از پس گردن زدنا
آن تغین گهر از در صدف مجد درشت / کشتن ملک دو جهان تر بقدر ثنا
از نشان تو بدانش خرد پنهان است / هم بدانگونه که از چشم نقاب ابر سنا
وصف ذات تو در اندیشه گمان نتوان / تجربه بوده اگر گردد بارها بسنا

خورد با فرخت باوان شرف چرخ / دور شرما با فال نکو مستقرا
بیش زمانی گاه نوروز عجم در امران / شد با فرخنده شهر گاه بهر ر شنا
عید با او آمده چو شد بیسیرکز جشنش / گشت نزدیک سرا پرده او چشمه زنا
خیمه در صحرا فرشت دوشگه که لبر / حجله دایت هر یک شد پرتو فلکا
برگ آن جلوه نسرین دشکوفه زمین / ساباین خیمه ز دوچن و گلخان رهنما
ابر ز بوکب آن عقد پرن کرده نثار / سوده این کوکبه بش پر کله بر ریا
چمن در باغ بهر ران یک بر شعه رخ / دین آن شیخ رضفر آرسته باغ چمنا
ای عقیق برین لعل جشنش بیار / وز جشان نغمه آواز داین تا بینا
آن پراکنده بگذران عهد تو فرو کهن / دین عهد آن شد نصرت را فرعدنا
ای کلاشن بکم را عدر پرور ده بیا / دین بلالسش بکه یه اندرب نفقه تنا
از هزاران و شی آمد نصیم خانه فشدان / دین بلا ختنه در بستنده ما نام و ثنا
هیزان ستنگوزرود کشتن دختر هیرون / شد این کشتن فرخنده خدا وند ما
هم بشه بوده بقندکه با خوبی بدر / ملک شد از داد گر ذوالمنا
آن جها می که بدو سلطنت شاه بود / شرق تا غرب سپید بر خود صفت شکنا

نعت های تو بهر تحسینی کافی نیند — [illegible] قرآن [illegible]

کاو بساط تو هم [illegible] — خصم را [illegible] ور دل گرگ [illegible]

حصن ملک ملک از عدل تو گشته حصین — این [illegible] ظلم است و سپاه فنا

[illegible] دم بجهان یکسره آذر [illegible] — [illegible] تو ریزد چو شرر [illegible]

وین جهان از تو [illegible] آمده اندر [illegible] — ملک شد از تو [illegible] آمده اندر بدنا

سرکشان [illegible] تیغ تو [illegible] — [illegible] بخشیده جلال و سنا

دل اعدای تو پیکان بلا را هدفست — تن بدخواه تو شمشیر فنا را [illegible]

از پی عدل تو شد کار جهان منتظما — ور پی مهر تو دل [illegible]

[illegible] در خاک [illegible] شود — [illegible] سودای تو [illegible] کفنا

با سپهر [illegible] — [illegible] چرخ [illegible]

از دل عاشق دلداده [illegible] خبرست — که اسیر غم عشقست [illegible]

در چه مرگ عدوی تو [illegible] — که [illegible] فلکش [illegible]

باش این [illegible] که قرین — آمد اقبال تو با [illegible]

اندرین عصر [illegible] — [illegible] روح [illegible]

ولد ایضاً

ولد ایضاً فی مدحه

ماه روزه [illegible] کرد [illegible] — [illegible] باده [illegible] تمام

با روزه چون بسازم [illegible] باده [illegible] — کاش این یکی حلال بدی وآن یکی حرام

از سید الانام [illegible] حکم — [illegible] می آید [illegible] جام

[illegible] — [illegible] تمام

[illegible] میکده [illegible] باده نوش — اکنون بمسجد اندر [illegible] مقام

[illegible] — [illegible]

این ماه اگر امام بمحراب [illegible] — [illegible]

زین پیش [illegible] باده [illegible] — [illegible] محراب [illegible]

اکنون اگر بمسجد [illegible] — [illegible] اگر [illegible] باده [illegible]

چون ماه روزه بگذرد [illegible] — [illegible] کنند [illegible]

زان [illegible] — [illegible]

خواهیم [illegible] بلال حبشی — [illegible] سلام

شوال [illegible] بلال [illegible] — چون تیغ ماه روزه کند [illegible] نیام

وندر کف آن حسام بلالی رخش نش   چون روز جنگ گرفته عنبرین حسام

یکو سیر سلاله خاقان که بوی   دارا تبار پور ولیعهد جم غلام

سلطان مراد غازی کاندر صف نبرد

بهار نصرت او برآورد نام عام

ضرغام بیشه ظفران گرز مار جنبش   لرزد ملک ویکرو سپهر در نیام

آن کز عتاب او بدو صد گونه انقلاب   وان کز عتاب او بدو صد [illegible] الزام

فرخنده ذات او قمر برج افتخار   فرخ وجود او گهر درج احتشام

بر چرخ شد به اوج [illegible] نور بخش   در باغ خسروی سروی است خوش خرام

[illegible] با لطف بوده سرو [illegible]   [illegible] سرو در گلهٔ آن گیتی دین ایام

مجلت و بر چرخ جلال و مجره [illegible]   در دست او بلارک و بر اسب و [illegible]

سر [illegible] بخت او گشت چون خورد   در فرش چرخ تعبیه [illegible] جو بام

شمشیر از خورد سرور [illegible] کند صبوح   در خون شیر مردان دایم خورد مدام

آتش [illegible] زبانه که نام بخشد   تا جنگ را که بود [illegible] خام

در نظم جهان جلالت که مدح تو   بخشید [illegible] گوهر منظوم انتظام

در سطوت تو در دل پیروان هراس   در هیبت تو بر سر شیر زیان لگام

گر سعد شود به جهان بر بنای سخت   چنان [illegible] تو بر عصون بیت [illegible]

در نعت فال تو [illegible] بیهال   خون [illegible] خلق [illegible]

هم جود [illegible] وجود تو [illegible]   هم بخت [illegible] لائی تو [illegible]

دایم [illegible] کلاف [illegible]   از لطف تو خلق [illegible]

چند گذر [illegible] تو [illegible]   در جنگ [illegible] بود [illegible] حسام

[illegible] شناخت [illegible] کسی   زیرا که [illegible] گرم [illegible] کرام

ای درکف تو [illegible] اقبال و بخت   چنان که [illegible] لطف [illegible] زمام

سر [illegible] پیش فلک عشق [illegible]   تا کرده در مدیح تو [illegible] اتمام

لطف تو باد مقصد و کام [illegible]   جز بنده مقصد از سخن [illegible] کام

[illegible] عجب [illegible] در عراق   این شعر اگر [illegible] شعر کند [illegible]

تا [illegible] رسید تو [illegible] جهان   [illegible] از طالب [illegible]

نظم [illegible] بود [illegible] تو [illegible]   هم در خور [illegible] بدهای تو [illegible]

از طبع [illegible] کند [illegible] دار [illegible]   در [illegible] در خلال تو [illegible]

فلک غلام همت یزدان داورند | تا خسروان کشور بخت جهان‌ام

در ظل رأفت شه کشورخدای باد | قدر تو در زیادت و ملک تو مستدام

هر جا که هر غزا بکند الحمد ول

علی خوش و کفایت تو دانه باد دوام

وله ایضاً فی مدحه

یزدان چو بست هزار ملوک حصار کرد | جانان نصرتش بحسام بسته‌وار کرد

ظفرا بین آن حسام دلا آنکه در نبرد | پیکان از جوشن آهن گذار کرد

ظفرا بین آن حسام دلا آنکه تیغ او | گرد جهان ز آهن حصار کرد

دانی هزار حسام کدام آنکه کرد کار | او را حسام سلطنت شهریار کرد

شمع فلک سپهبد مغرب که تیغش | مهر ظفر پدید ز مشرق دیار کرد

سلطان عصر ناصر دین شه بان حسام | در قلع خصم جوهر نصر آشکار کرد

با خصم خسرو بحسام این تیغ صف‌شکن | کرد آنچه با جنود عرب ذوالفقار کرد

او بد هزار سلطان سلطنه فراز دوران | فرخنده داد داد پدر تا مدار کرد

هر جا که رزم جست بدین سلطنت بشر | اقبال شاه و نصرت بر وی نگار کرد

هر سو

هر سو که رو نهاد و هر دو فرشته | اعلام دولت ملک روزگار کرد

تا آنکه چیره گشت با میران کامکار | خدمت شهریار جهان بنده‌وار کرد

عرش سپهری گشته دو خراسان گرفت پیش | چون آن دو فتح زین پس خواهد هزار کرد

شمشیر اگر نهنگ بم نسخ نی چرا | جا در بطن داده دریا بسیار کرد

دریا کنار جای نهنگ است و این نهنگ | از خون زمین معرکه دریا کنار کرد

ای داوری که گشته بعث آب تیغ | جنسار ملک و چهره دین زنگار کرد

در چشم بخواه و دل خصم بدسگال | غنچه تو فعل فوه بسخط نگار کرد

تیغ ناله تو فسخ آسمان نمود | سروستان تو از ظفر جویبار کرد

ای تحفه گشت بخت بلند تو نامدار | کاید ز تو هر کسب دولت سوار کرد

هر سنه کآمد در عرضه و جرا | سوی عدم ز صلابت جلالت فرار کرد

منسوخ کرد مهر تو از نسخه جهان | افسانه‌های رستم و اسفندیار کرد

روز نگار لفظ نهفت هر جنگ | هر حمله زد تو چون شب دیجور تار کرد

سهمت فکند زلزله در مرز و بوم روز | فرصت پدید غلغله در شهر باز کرد

صمصام آتشین دم تو در دو فا نبرد | از سر و دلاوران دود و تار کرد

خشم تو آتشی است که چرخ ستاره را
با آن هنر و [illegible] و خفان [illegible] کرد

خلق همای چتر تو هرجا که اوفتاد
طاوس وار [illegible] و [illegible] نگار کرد

جان زان [illegible] مهر و هنر در جهانی لطف
جا در ده آن نسیم و در کام بار کرد

خورشید نصرت و فلک نخوت اعادی
از خشم رستخیز و عزمت سوار کرد

عدل تو گوهر ز خار برآورد هر دو دست
در [illegible] بیشه خار کرد

نظم سپاه و این جهت که ضیغم تو
هر دو دام فلک شکار دو تار کرد

عزمت که داد مغز تو صحاب [illegible]
در باب جهان که [illegible] هنر تو خوار کرد

از جود [illegible] ز گلشت [illegible] آن
پیدا نهال فضل و هنر برگ و بار کرد

از [illegible] بنان تو کلک [illegible]
وز [illegible] و جود و تو [illegible] کرد

از هر کسی [illegible] فلک بود پر خمار
هر [illegible] تو [illegible] خمار کرد

فرخنده مرکب تو که نوروز خسروست
بر خلق ماه دی را [illegible] بهار کرد

وقت فتوح غرب شد اکنون حسام تو
در شرق گرچه فتح فزون در شمار کرد

سلطان [illegible] طلب چنین سفر بر بها
در پیشگاه جاه تو گوهر نثار کرد

هر گوهری که کرد نثار این ثنا نگار
در گوش چرخ باید از آن گوشوار کرد

تا هر که

تا هر که فخر آن و ایادت [illegible]
[illegible] نظم [illegible] ترتیب [illegible] کرد

در ملک قهرمان باش [illegible] کردگار
خاص از عزت و شرف و اقتدار کرد

در تهنیت عید و بهار و مدح خداوندگان کامکار [illegible]

امیر [illegible]

مقدم نوروز گیتی را چو [illegible] آورد
با طراوت بهار و از خلد پیغام آورد

گلستان را چون سپهر لعبتان آراسته
فرودین از سنبل و سبزه [illegible] آورد

چرخ هرساله از پی تجدید آیین طرب
نوبهار تازه را [illegible] هنگام آورد

رفت آن آمد که بخشد روح جسم خاک را
[illegible] که در ارواح [illegible] آورد

ابر اگر [illegible] باشد باغ اگر بیت الصنم
چون [illegible] آورد

هر گل بر شاخ گویی [illegible] بود
کز دلارا [illegible] آورد

این دلارامی [illegible] آورد ز گلها نوبهار
هر چه آورد نوبهار [illegible] دلارام آورد

در بهار آغاز عشرت کن که [illegible]
عیش از آن کس [illegible] آورد

[illegible] تخت جمشیدی است [illegible] بهار
از سبو [illegible] جمشید در جام آورد

تا رنگ باده با سرخ اندر گلستان
ساقی اندر جام باید باده گلفام آورد

ای به زیر سایهٔ مشکین [illegible] از لبت [illegible] — با خداوندگر [illegible] آورد

آنکه [illegible] دل را بچیر اندر دام — خال مشکین دانهٔ زلف عنبرین دام آورد

غمزهٔ او را [illegible] در شریان زند — [illegible] او عاشقان را [illegible] آورد

[illegible] در خشم زمین [illegible] — وآفتاب او را نماز از چرخ بر بام آورد

از شفق [illegible] لب گوهر [illegible] — در ثنای داور دارای [illegible] آورد

راه [illegible] شاه [illegible] — تیغ [illegible] بحکم شاه [illegible] آورد

تخلص در عرضه [illegible] حسام السلطنه

آنکه یال شیر مردان در خم خام آورد

نامدار دودهٔ [illegible] سلطان مراد — [illegible] دولت و دولت [illegible] آورد

رستم اقبال گر اندر جهان آفرین — روح اگر در جسم زال [illegible] آورد

زال را [illegible] زال [illegible] — [illegible] سام آورد

از کمال [illegible] — [illegible] دولت چنین [illegible] آورد

دست [illegible] بر دریا موج آورد — [illegible] انجام آورد

پرتو او بر سطح ارض [illegible] — [illegible] اندر جهان خلق [illegible] آورد

[illegible] چرخ یک [illegible] — [illegible] آورد

[illegible] — [illegible] آورد

هر چه در [illegible] ملک و دولت [illegible] — [illegible]

[illegible] باده [illegible] — باده [illegible] آورد

آتشین [illegible] — دست چون [illegible] آورد

[illegible] آن [illegible] — [illegible] آورد

[illegible] — [illegible] آورد

[illegible] — [illegible] آورد

[illegible] — [illegible] آورد

[illegible] — [illegible] آورد

[illegible] — [illegible] آورد

[illegible] — رستم [illegible] آورد

[illegible] — [illegible] آفتاب [illegible] آورد

هر چه [illegible] — [illegible] آورد

مظهر شاه زمان چون حکم او حکم خدایی | حکم او در حق هر چیزی نقص یا ابرام آورد

نظم سلطان‌ها شود پرورده در حضرت | بر زبر هر چیز از هر نقطه‌ای که نقطه آورد

چاکران را گر سزد انعام و تشریف این بیگ | بنده را تا شیفتهٔ تشریف انعام آورد

بوده خدمت شیوهٔ آبا و اجداد رهی | زانکه زان شیوه آبا را اعظام آورد

خانه‌زاد است این غلام از رأفت سلطان اگر | بخشش شود اندر سلک خدام آورد

تا بود انجم شود رخشنده و چون آفتاب | تا بلند گشت فلک تا بنده احکام آورد

گردش چرخ و سیر انجم سیاره هیچش | نیکخواهان ترا فرخنده فرجام آورد

بدسگالان از حصار دوم بخت شقا | جا بگیرا پیمانه از فنا و اعدام آورد

ظهیر از آن شعر شعری دارد این شعر کی که گفت

بر کنار از بحر سنگین نگار بر دام با دام آورد

ایضاً ایضاً در قصیدهٔ حکیم مجاز غزنوی

باغ زار دولت باغ بنیان | وضع دگرگون گرفت طرح دگرسان

برزگر کاسب شد آن چه بود مهتر | برزگر کاسب شد این چه بود مهتر

ای در وجه خشم بجنبد به کلبن | باد جسمان شفق شقه باغ بستان

مرغ

مرغ سحر آمد به یاد روز طرب | مرغ سحر آمد به جلوه چون شه عسکریان

شد نگر و تیغ کوهسار شکفت | باز چو تاج شه از جواهر الوان

تا نگری کوه پر ز سرخ و زرد سبز بت | تا نگری دشت پر ز بیجاده و مرجان

چون رشک رنگ عنبری بار | افتاد از باد سپه لاله جانان

زینت رخسار را بداده سوری | گشت مرغول آب خورده ریحان

روح فزا شد چو روی شاهد طناز | رنگ فشان شد چو روی لب مستان

سوده شنگرف کرده توده زنگار | در چمن افکنده سبزه او چو قطعیان

زینت از سر و بید خاصیت از آب | تا چمن از نو گرفت رونق بستان

گشت مزین ز نو بهار دل‌آرای | باغ چو ملک ملک شهر جهان‌بان

داور والا حسام سلطنت آن شه

کش سر گردن‌کشان چو گوی به چوگان

بر زبر صباح چشم آنکه صفدر بست | چاک زند صبح از شرم گریبان

راد خدیوی که از نوال و کفانش | دولت تن آن دو بحر و کان ست پریشان

آنکه ز اقبالش برگزید مرادی | خسرو صاحبقران شهنشه ایران

هر که فرازد همی بکام خرگاه | در که فرازد همی به حضرتت ایوان

چنبر تفریق از هلال قدر تو خورشید | یاره بسا عد ز لعل جشن تو کیوان

کوکب سیاره داده بهره ز جنبش | گنبد دوار کرده حصه ز دوران

حاسد بخت تو را کرامت و نصرت | چشمه جاه تو را نخست رخشان

جسته سعادت ز بوستان تو هر گز | دیده سماحت ز جهد صانع تو نیران

چشم شرف در تو بر زلت نزد | جسم کرم را تو ئی مربت جان

نازد بنیاد از شکوه تو سش خیز | تیغ و قلم گاه و باره کهین سیدان

کاه بچشم در زمان تو تخشس چیز | مخلوقی ترک دانند حیث و طغیان

تیغ ز رشته قطر در تو محبت | تحفه ز رشته قطر ز کوثر زبان

خسرو نور از رخ تو چون قمر از چرخ | زاید جود از کف تو چون گهر از کان

از کف دست تو گرده ز رو گهر نام | ابر گهر گستر آفتاب زرافشان

چون تو بهر دو جا نبرد اخشیم | چون تو لطف ز کف بار در ارکان

زهره در اندازد از عتاب تو صیغم | مهره فرو ریزد از نهیب تو ثعبان

گر تن گردان شود بعصیبت خاره | در دل مردان شود نیمچی سندان

روزبش

روز بش بازوی تو باد شمشیر | پشت روش نیروی تو با سر پیکان

از تو قوام و نظام لشکر تو آئین | شاه شد گرفت و دولت سلطان

از تو رسید برکسی که چو به خدمت | وز تو رسید بر کسی که بود ز عصیان

آنچه ز فتح شده تو به عارب سلطین | وآنچه ز تابنده با جناب بگشان

تخت تو فیروزه فال بوتب مجنت | نصرت تو فرزین و فر تو بت فرزان

ای ملک از رود گنگ تا لب جیحون | وز حد آموی تا سواحل عمان

آن چه حصار است کت گشته مسخر | وآن چه ره است کت نبود بجولان

گشته کنون بخان عراق مسلم | از تو گزین پیش ما پسر بود خراسان

بست نهفته ز کرد خبر که بود ی | ساسان ز بیان چه کرده در تم نشان

آنچه تو کردی بزرم زرم بیش | رستم دستان نکرد و سام نریمان

بشمرد ان کس کو که مدح تو کرد واند | عدد نجوم و حساب قطره باران

الفرا قبال و ز فر تو خدمت | آمد الطاف با تمام تو عنوان

هم شد ای جوان جنت به راز سخن | چاکر چنگ و غلام ثنا خوان

شعرم تا در سپاس تو است به فر | نظم آدر درود تو است به دیوان

باشد در نظم فن بلاغت صابی | باشد در نثر فن فصاحت سحبان
تا زمین بر او زنسته سکندر | تا جهان در خبر ز صبح سلیمان
همچو سلیمان لوای حشمت بفراز | همچو سکندر جهان بگیر بدستان
بهره ز حق آبرو کرامت بخت | در دو جهان هر که ز تربیت سلطان

از تو فزون بهر عصر عمر جاوید
شوکت اسلام باد دولت ایران

ابن یمینه

در صفت خلعت خدایگانی که ناظم دیوان مرحمت فرموده

تشریف میر خاور و دارای باختر | بخشید خسروش ز نوال امروز مر فر
خاصیت آفتاب بدانا ازان بیاب | آمد به نقد گرچه ندارد همی سطر
چونانکه برگ در ز سحاب آورد درخت | اینک درخت عیشم ازان برگ داد بر
زین پیرهن قمیص بدست بشیر بخت | روشن مرا چو دیده یعقوب شد بصر
زین خلعت از کرامت میر شد پدید | آمد روان رفته چو جان هم ... بر
زان حلها که پوشد بستان ز نوبهار | ابری ز بخشش جامه بود به گلعذار تر
زیرین جهت کساء این خلعتم بتن | حرز دلم آمد و هم دفع هر ضرر

چون

چون ساختم طراز برش خیتم زر بلا | دادا آستم چو بیکر از آن بستم از خطر
کوتاه چند از کرم خسروانه دست | این کارها که جز تو نیست همی هنر چه
زان کار پا کلش بحضرت حساد راست | امجد کتاب رفتم آمد ... ده
وان خاندان که باشد ز نسل ... | زین موهبت شده سرافراز و سفر
شکر ملک چو حمد خداوند ذوالمنن | دوزه ز بان شان بود از ... تا سحر
فر کعب بن زهیر و تشریف شهریار | چون آن رود که داد ردا به سید البشر
چون دست یافتم مراد از عطای او | سودم بر نسبت خود و بر اوج ماه سر
سطور هم ستاره کی زیره چرخ ... | کاین سوی فلک زین بیس سطر
اکسیر لطف داد مرا بی نیاز کرد | از بدرهای سیم و زر ...
پاینده باد حشمت او عز خدایگان | در ظل حشمت شهنشاه تاجور
کاین جانا حضرت درگاه او | گردد همین رقت آن گونه مشتهر
کاید بدین نظم منش ممدوح شرق و غرب | داند فصیح نثرش معروف بحر و بر
قدر کمال هنر از آن که شود پدید | رسم هنر نکوتر از این کی کند اثر
زین بیش مرغ و درود جهانیان را داد | زیبد لسان فرق و سپاس خداوند دادگر

فرزند بی‌نظیر و نبیره خجسته ئه   عم ظفر قرین خداوند بخت فر

دولت حسام سلطنت آنکه چون صبح
ز آئینه حسامش بر خلق جلوه گر

مسعود بخت و فرّخ شاهی که ملک را   محمود دیگر است و ملکشاه سنجر دگر

شاگر به قدر آن دو بدو زان ارشادی   آن هیچ نیست [illegible] دین چاکرش بدر

بر خلق از و عیان شد و بر سیرت نکو   کز خسروان دهر شنیدیم در خبر

اندر دو دل جهان که بنام آوری ملک   و اندر [illegible] او که [illegible] سحر

آنجا که جیش او همه پیروزی و فتح   وانجا که جیش او همه پیروزی و ظفر

ای جوان از [illegible] این انتظام ملک   هرگز نبسته هیچ ملک بر میان کمر

نصرا اندران سگال که تا هرگز علم   فتح اندران زمین که تا موقف حشر

[illegible] هر کجا ان [illegible] تو را   زاد این دو بخت زود و فتح سر بسر

آن هر دو زاده اند الفتح که نسب   دین یک ملک نژاد ابوالنصر گهر

هر ناله از محامد تو رحمی از نجوم   هر دو قمر زمناقب تو درجی از درر

داده اگر نه زهیچ سنگ کار زاد   درتحفه [illegible] سنجر داده ستر

کز نیغه

گر چه نسکوهت ز مشاد نجم سوم   مردان آهنین سلب آهنین جگر

تیر تو را بسینه شیران ژیان جایت   تیغ تو را زنارک پیلان کینه سپر

جان ولایت چو تو است الفتی میا   خون مبارزان چو ز خاک آوری بدر

هد سگان ملک زجود تو حساب   وانسوزان و هیر لطف تو بهره ور

[illegible] در خم خام تو یابی ست   بجان [illegible] دم تیغ تو شیر نر

ز پیم سیف قاطع تو در نبرد گاه   ارواح را گسسته شود رشته از صور

گر در دل عدو [illegible] آتش ز بیم تو   نبود عجب که هست دلش سخت چون حجر

هر شهر کز ملک تو شدی شهریار آن   یزدان بر او در عنایت گشاده در

[illegible] ز ذکر [illegible] بر رود علم   جود تو که چون فصل خزان شجر گذر

بارد بکاخ برف چو لؤلؤ ز سیم   ریزد بکاخ برگ شجر بدره بدره زر

هر جا که جسته پا نهم انگشتری   هر سو که برده پی نام آوری هنر

بر شقه لوای تو هر قوم [illegible] صنیع   نصر من الله آمده از آیت ظفر

از منتظم زعدل تو قانون ملک و دین   با این شگرف نظم بهر زرف درگر

یکتا ام از معانی در قالب بیان   آورده جا گرد بدین درج مختصر

زین روی که در سپاس نوشته گشته بس درر هموار روزگار گشته شمس [illegible] زیر
یکجا نگاشته دست [illegible] چون [illegible] ز مشرق و مغرب گذشته فر
نتوان بهره دادن تا لیست [illegible] نتوان بجز دادن تا لیست [illegible]

سارق [illegible] باشی چون [illegible]
فایض [illegible] باشی چون [illegible]

مسمط در مدح [illegible] عید نوروز [illegible] سال
خجسته فال سنه ۱۲۹۰

ای [illegible] قمر در صدر [illegible] [illegible] زابان کیوان [illegible]
[illegible] چون [illegible] [illegible] امروز از رواق [illegible]

با سعادت [illegible] بهرام کرد

چند گه [illegible] باغ از کرده باد مهرگان چند دیگر [illegible] آبادان [illegible] جهان
[illegible] باده در چمن شکفته بوستان وز [illegible] جهان

باده [illegible] کنون [illegible]

[illegible] چون [illegible] [illegible]

باده اندر جام چون خون سیاوش در لگن زین طرب گاه [illegible] چون [illegible] تا ختن

عید جم از [illegible]

[illegible] آورده باز [illegible] آورده باز
[illegible] باز باده [illegible] آورده باز

باده [illegible] شکفته [illegible] کرد

آب اگر [illegible] الماس [illegible] [illegible] چون کهربا [illegible]
[illegible] سحاب [illegible]

[illegible] کرد

خسرو انجم [illegible] چون [illegible] [illegible] چون [illegible]
عید جم [illegible] [illegible]

در چمن [illegible] بهرام کرد

کرد رضوان [illegible] شد [illegible]
گشت [illegible] [illegible]

[illegible] کرد

لعبتان از نغز گلها چو بام باغ زاد — ابر از پستان خود شیر آن لعبتان را شیر داد

مادر فیروزه گون [illegible] کس مباد — کاین چنین [illegible] بار در زندان نزاد

وین سخن [illegible] در پی مدح [illegible] کرد

چون زمانه [illegible] جم [illegible] نوبهار — یافت بر درگاه [illegible] بار

کرد خدمت [illegible] خطای [illegible] — پس بسوی [illegible] شد [illegible]

زین دو [illegible] آغاز [illegible] کرد

باد فرخ مقدم [illegible] شاه را — [illegible] دل جهان [illegible] را

آنکه [illegible] در ظلال آورده [illegible] ماه را — وانکه [illegible] لشکر بدخواه را

[illegible] صمصام کرد

تا مدار شرق و غرب [illegible] الله — [illegible] بگسترد

از [illegible] آتش [illegible] — آنکه [illegible] را [illegible]

چون [illegible] تیغ [illegible] کرد

شهریارا [illegible] — آنکه [illegible] کوه گران

وانکه چون آورد [illegible] — [illegible] زندان

باگروه [illegible] کرد

[illegible] تیغ تو — چرخ [illegible] آفتاب [illegible] تیغ تو

[illegible] تیغ تو — [illegible] تیغ تو

در شکوه [illegible] چرخ [illegible] کرد

[illegible] سلطان [illegible] — [illegible] پایان [illegible]

تا مدار سپهر گردنده باشد تو بمان   در خدا را [illegible] خاص بهشت ز خلق آن [illegible]

[illegible] گفتن قسم حجت را تمام کرد

هر که از من نپسندد سخن ما درست   هر چه هست اندر زمین وقت جدا زآن هست

شاه گیتی ناصر یزدان نگاه دار دولت   عالمی چون فر شاه بود از روزگار رفت

گر تو را شاد باید [illegible] خدا گرد

تمام

تا جهان باشد بمان فرخنده بخت و نیک فال   گشته هر قله [illegible] آب هر [illegible]

ور به حکم آن تیغ در اقطاع گیتی بحر و بر   ما بداده بیرق اقطاع زمین را سر به سر

هر که رایات و اعلام ظفر انجام کرد

وله ایضاً قصیده در مدح نواب اشرف والا
دام اقباله و مجده

ای گشته [illegible] چو لاله ز خشم داغ بر دلی   [illegible] ستیز ها [illegible] چون همه در [illegible]

اندر فراخنای جهان همه دور سپهر   از چشم همه تنگ تر همه دارد منزلی

گفتی نگشته غرقه جز در کنار دور   در بحر محنتی که نه پیدا بود ساحلی

هر دم ستم کشیده ز نگین ستمگری   هر لحظه رنج دیده ز دست [illegible]

از گوشمال چنگ طالع رباب وار   هر صبحدم خروشی و هر شام غلغلی

بی زخم خار دردی در هم صد صد الم   از گلبن نشاط نچیده دمی گلی

با [illegible] ز دست [illegible] ز حسرت [illegible]   با آنکه نغمه گر نه چو من هیچ بلبلی

نی در کفم قدح ز می صاف بی غشی   نی در برم شکر لب شیرین شمایلی

گشت [illegible] آتش هجران [illegible]   گردد چرا [illegible] حاصلی

چون [illegible] زد کین [illegible]   [illegible] تحملی

در نسخ محکم نه طاوی نه مستفرغی — در وی کرم نه ساهی نه مستطیع

آنم که در بسیط زمین حفظ کرده‌ام — [illegible] اقبال ساطع

لا و در جواب خود شنوم چون کنم سؤال — محروم [illegible] سامع

خواهم ببست خویش کنم قصه حال خویش — گر سر ز [illegible] جامع

هر آب خوش گوار که نوشم جز الکلام — چون شیر ناقص بود ز بهر قانع

آه از فراق مجلس خاص خدایگان — کاندر بهشت [illegible]

گویی که گردنم بود از طوق [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

آن محتشم خدایگان [illegible] — [illegible]

چشم [illegible] — [illegible]

خورشید [illegible] — [illegible]

[illegible] — بخت [illegible] فال [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — چشم [illegible]

آنکه [illegible] — آنکه [illegible]

شستا خدا گناه از هیچ بنده / لطف تو را بود دهر زمانی تقاضا

هر بنده را که بود نگه تو ز رفعتی / در حضرت تو دیدم به تر منزلتی

با غفلت از کرم خویش کار من / با سوی خود بخشش جواز ز خطا

بهتر ز مستفیض ز تو بود هر دو بیت / خود رشته ولایت حبل تو متین

ز لطف خویش معظم آستان کن یکی بیت / هر دم صحبت وز تو بر تو مستفیض

زین پس بهر مدار که ما جهان خلق / چون شاطران ز تحفن سخن قابل

دور دیگر از جناب قیمت متن کیان / تا هین که تو زین بنت جایی

آذر

تا پایش باد طلب سالک طریق / سر با به رضای وداد تو تکیا

هر کسی که راه بنای تو جسته باد

هر لحظه از عطای تو چشم گشا

قصیده در صفت خزان و ستایش خداوندگان سلطان حکیم قاآن ..

بادا باد گلستان دگر بی برگ و نوا / گشت گلبن بی‌مرده و بلبل بسته ماند از نوا

چرخ بستر دیگر نقش زمین در نمود زر سحاب / وین همه چه بچه زری از چمن بر دی صبا

دوره کرده بر فکند از جگر واند دم باد / شاخ گلنار را بین در دشت زنگار قبا

شد بنفشه زمان آب شمر المیاس فام / شد زنار بر بار برگ شجر چون کهربا

گر بیستان بود چون طره رنگشان زمین / در بار روی بود چون بار زلف عطاران بود

فاسد آن طراوت آمد چه تیرین عنبران / کاسد آن بازار ماند آمد چو دوران جدا

لاله را تن شد بر سر زرد روی لعل رنگ / نرگس شهلا فکند از کف زر دگون عصا

زرفشان آمد خزان گویی از برگ رزان / از نگار سیمین بر دست چو کیمیا

از علف‌های خورم از بوستان‌ها شد چمن / زرد اگر برگ چنار سرخ بر جنبا

گر باغ اندر نشانی از بهار دگر ماند / بس بود باز هم گلگون بهار جانفزا

در هزاران طره اقبال [illegible] — به هزاران [illegible] خم باد دست

لشکر آرای بلاد خاوران و باختر — داور جنگ آور حیدر [illegible] فلک گیر گشت

فارس مضمار حیدر [illegible] حسام السلطنه — شمس گردون شرف ضرغام اقلیم وفا

تا بدان [illegible] آید بسط [illegible] مجلس کنم — مطلع دیگر به قانون غزل گویم ادا

در ستایش حسام السلطنه [illegible]

المطلع — الثانی

بغزال مرغ چین و آهوی مرز ختا

آورد [illegible] عکس جمالت چهره [illegible] — داده چرخ آیینه مهر درخشان را جلا

سنبل [illegible] طره و در سینه نرگس [illegible] — سنبلت نیرنگ ساز و نرگست سحر آزما

[illegible] مژگان و ابروی تیغ و تیر [illegible] — تیغ ابرو جان شکار و تیر مژگان دل [illegible]

[illegible] اگر با تو [illegible] — خرم آنکو با تو دارد عشق باشد آشنا

ره سوی گنج ولایت [illegible] — [illegible] آماج پیکان بلا

[illegible] حالت ناتوان [illegible] — [illegible] زلف سیاهت [illegible]

دست حسنت چون کند بر حلقه خم در خم کمند — بند قلابی نهد بر پای صبر پارسا

[illegible] دل فریب — خلق در شهر تو مجنون [illegible] دلربا

غزال

زان رخ و زان لعل [illegible] دلم — [illegible]

[illegible] کرده با جان و تنم [illegible] — ماه تابان [illegible]

[illegible] — زخم هجران [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — لعل گوهربار تو چون دست [illegible]

حافظ [illegible] سلطنت فرزند نامدار

آنکه [illegible] خلق [illegible]

آنکه قدر او بود [illegible] چون [illegible] — وانکه لطف او بود [illegible] چون آب بقا

آنکه دست [illegible] — وانکه تیغ جانستانش [illegible]

آنکه [illegible] تیغ وی آمد [illegible] — ز حسام حیدر کرار [illegible] مصطفی

گر [illegible] گردون [illegible] — در سخا [illegible] دریای سخا

آستان احتشام [illegible] — قبله ارباب صدق و کعبه اهل صفا

شهریاری [illegible] — او بود [illegible] شهریار [illegible]

هر که با او [illegible] خلاف — [illegible] گردد [illegible]

این ملک در پناه ملک حفظ مرد بود — تیز به [illegible] جوشن فکر [illegible]

کی تواند در پناه [illegible] خصلت گرفت — کشور [illegible] قدرت تو نهایی در قضا

دشنهٔ خونریز [illegible] آب تیغ قدر — ناوک دلدوز [illegible] تیر قضا

از عتاب [illegible] گر [illegible] — صدمت صمصام مرگ [illegible] جام فنا

در محبت [illegible] خسرو زادگان [illegible] — وز جهان [illegible] آزادگان [illegible]

آن کند خاصیت جود تو [illegible] — نوبهار اندر زمین و آفتاب اندر هوا

چرخ و انجم [illegible] — شمس [illegible] چرخ مجد و علا

بر سریر تخت جمشید بزرگی در شکوه — بر سپهر داد خورشید [illegible]

در غبار [illegible] — دیده اجرام [illegible] چرخ [illegible] توتیا

زایران [illegible] — زر ده [illegible]

آیت [illegible] — رایت [illegible] سلطنت [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

تا توانا [illegible] — می نیارد [illegible]

چهره ملک [illegible] — گو [illegible]

[illegible] فعال تو [illegible] — در [illegible]

تخت شاهان را تو [illegible] اگر — [illegible] سلیمان [illegible]

[illegible] — [illegible] دولت [illegible]

[illegible] — آن [illegible]

[illegible] جهان — [illegible] بیضا

تا صلای [illegible] — [illegible] خوف [illegible]

گر [illegible] چون تیغ تو [illegible] — کی [illegible] فتح و نصرت [illegible]

[illegible] — تیغ [illegible]

خاص [illegible] — [illegible] طاعت [illegible]

گر [illegible] — [illegible]

نقد جان [illegible] — باز [illegible]

گویم [illegible] — [illegible] آفرین [illegible]

[illegible] — [illegible]

قصر اقبال و شکوهت بگردون ارتفاع

چتر عز و حشمتت باد خورشید اعتلا

وله ایضاً فی مدحه ادام الله دولته

شد از بهار دیار آراسته ز نو بستان چنانکه ملک ز عدل امیر ملک ستان

ز فر و زینت آیین بهشت فردوسی چنان بساط زمین از که خلد را حیران

بهار گشت سحاب ظفر بشد در باغ ستاده صف چنان از یکی ملک سلطان

کنون جهان شده دو پیر گشته بود چو بخت داور گیتی شکفته چهر جوان

کنون چو چرخ شده تا دگر نشود گسسته رشته چو نقد درم باران

کنون شود ز نگار بیان خجسته پدید شکوفه دیده چنان چو موسی عمران

کنون و ز نگار بر نگار به بوستان اندر چو لعل افسر بهرام لاله نعمان

کنون بهشت ادا اندر و بر سبزه بشاخ لعل بر بلبل نغمه زند دستان

بدشت سبزه خضر لباس خضر آراست بجویبار چو آب لطافت آب روان

سحاب گر نبود عاشق چمن مشتاق ز چیست خنده این در چه رو گریان

درخت را نه ستاند بپای چه لبش بهار عنبر سلسله از لعل و قطره از مرجان

شده

شود سپاه تن تو زنده گنه گهر چو بخت خسرو و چون فرش خاک بر تن

چو رود سیاران مرغان ببر غنو زده زبره بار بر و زیر بر گشتند کمان

سرود شان همه از نظم نغز من گویی طراز بخش دو دو خدایگان جهان

زبان چشم نهر عدل چشمه سیراب فروغ چشم سپهر جان سپهر جسمان

بلند آیت فتح و ظفر ذات امیر بجود گنج داده بعدل حسن زمان

ستوده ذات اثر با جمال نام آوارست خجسته عزم عماد خسروان زمان

حسام سلطنتش آفتاب برج جلال

که بت جیش درش چرخ را بنیان

فلک فتح بیک کنکر بیرزوی او قوت بازوی صاحبان شایان

ز تیغ حسام سرانداز قضا دولت ز تن هیبت سرانداز خیره ایران

از و سرادق دولت زده هوا فلک چو بارگاه شریعت دکار گاه جهان

بدفتر حق اندر کار مدرس فهرست بنا هنر اندر هنا عنبر عنوان

کشور اندر از دوخوی داد گشته پدید بتخت اندر اندر بروی عرصه گشته عیان

لطف نهاد خویش سرا را سپرده بار خدای فضیلت جمله دولت نهاده ندان

در عنایت و رأفت فزون ز خلق درود | فزون ز عنایت یزدان و رأفت سلطان

هم از عنایت ایشند دین حق نصرت | هم از سیاست او دیده چشم شد نالان

هر آنگهی که بپا جست او ز نیام | هر آن دمی که بپرد خدنگ او ز کمان

در آن حسام جهان گرد از قضا جوهر | بر آن خدنگ پدید آید از قدر پیکان

شود چو صف شکنی را سپاه افکن | تمند صف شکنان را ز ناز ز جولان

ایا ز سر وجها گردد ثنا گیتی | هنر هر آنچه بشد در تن اندر جان

به گلستان ز خلق تو روضه رضوان | سکال فزا ز نطق تو چشمه حیوان

بدین صفت که ز خوابی گشود باره و شهر | نه هیچ پاره بماند نه هیچ شارستان

بود زمانی روزی تو عقاب نگین | بود ز دست جواد تو جود با همگان

کسی که همچو قلم سر نهاد بر خط تو | ز مهر طالع بخشش کرد کلاه خطاطان

بسا شها که نمودش حسام تو با سر | بسا دُرر که نمودش سپاه تو در آن

هر آنچه دید ز پاس و سیاست تو عدو | کسی ندید ز خصلی ندید ز تیغ بیان

که جست چون تو عدو شد در همه آفاق | که دیده چون تو ظفرمند در همه ایوان

همیشه هر طالب دو دار حاسد تو | بلا فزوده باد و حاسد شاد دوران

نه دگلانی

نه دگلانی بود چون عنایت تو خدنگ | نه جان نشکار بود چون سیاست تو سنان

کلام تو که زیب و فا تو سخن است | که شعر بود هر زمان تو ز عشق دهان

ظفر چو صبح تو چند ز بیم بگریزد | نگاهان برده که کام ماه ... شد بنیان

ز دان لطف تو خیری و زهره ز سعدین | که با ستاره بخت تو ... شد قران

هزار یک ز فتوح تو و تا آخر تو | فزون ز بخت ز صد و فزون صد ... ان

بعون ما و ح تو ... ز فضا د | کنار خون به جیش تو دوار شریان

بیز بانها اگر بر نه ز صلای کرم | جهانیان را بر خوان جود تو مهمان

فزون و ح تو که مرغ تیز بال کند | گذر ز کنگره نه سپهر در طیران

همین بس است که شکر تو آیدم سخن | همین بس است که نام تو باشد م بیان

جمال رده که و انور ز ... در نظم | تو ... و د ... و گو ... ان

کسی ... نکواه بخوابد ز ... و ... | که ... ز تو ... ان

بهره اندر و ... از ستایش تو | ... ز ... ان

فرزانه ... و ... سعد و فرخ دل | چو فرخی و چو مسعود سعد سلمان

ز فر بجو ز ... گرفتم نیز | جهان ... فصاحت چو ... دستان

دعات گویم بجز نام حضرت حیات — ثنات خوانم بوده تا حضرت زبان

الا فروغ فلک هست تا دهد اختر — الا قوام جهان است تا بپا ارکان

به رواق فلک مجد باشد تو طراز — بکار خلد جهان صیت سایه تو روان

بگیتی اندر باد است زلف فر یار خدای — لقای مهر وی و عمر و عز جاویدان

ز احتشام تو سکه و خورشید باد — اساس دولت باید بقا نماید احکم

ز نشاط شیر سگی باش و پیش خلد تو را — شنیده شیر نگه دار شیر بیشه دوران

نگرد
ز نشاط شیر سگی باش و پیش خلد تو را

شنیده شیر نگه دار شیر بیشه دوران

وله ایضاً قصیده تمام قطعه لطیف که الکلام فی

ادب اصفهانی واین تخمیس خاص الم بود

افسرده آب و رنگ دو یاقوت آبدار — گر شد تر از آن رخ لعل چون انار

زین سبب عجب مدار که افتاد آب و رنگ — بر نار شعله بر در یاقوت آبدار

رسم است در زمانه که آتش نگه بود — وقت شکار پنجه شیران مرغزار

دیدم خلاف آن که ز آهوی چشم تو — کان شیر مرغزار نباید شکار

گر گرد کار آهوان دشت — چون شیر پنجه زده به شکار کوهسار

گر آهوان شیر شکار تو شد — چون پنجهای شیران آورد شکار

هر سال اگر مهی بجز یک مهی بعیب — در برج قوس و جوزا خورشید بگذرد

پیوسته قوس و جوزا با آفتاب تو هست — زان طره چو جوزا وابروی قوس دار

گر بچگان بط بجز زین بچه‌های بط — چینه عکس آن زنو من بچهای نگار

چونان سپید سینه بط عارضت ز آن — خیزد همی غراب ز زلف سیاه سار

از سیم سرو کردی و دادی تختی بر آن — از تاب خورده زلف و زلفان شکار

نقاش سنگبار نباشد جز این هنر — در سیم سرو هرگز نبود بروز کار

بر غنچه طره از چه بنه نگار بدم — کاندر بهار باشد ای بچه همی دو بار

زان مهر دو ماه جهان کاندر بهار هست — شگفت اگر بماند از جان و دل بیار

از خیزت بهار است و در بهار رخ — از لعل باده رنگ بود بر شگار

نبود عجب که نشاط مهر بوسه زان لب — چون باده هست و باده که نیست

تا قند اوج کامشم باید از چه رفت — از بچه ترک تنی از ی لعبت حصار

گر زینت جمال تو باید دوان هر یقه — هم کلبه کاشغر شده هم محله قندهار

گویند کعبه باشد در جامه سیاه | آری سخن نباشد با چشم هوشیار
وز جمله حور که باشد حوران بهشت | بام کعبه یعنی آن آفتاب عذار
گویند نیز نهری در جنت از عسل | جاری نموده یزدان از فضل کردگار
تا هر چه باشد شیرین لبت بچشم | در روح خود بجویم از این گفته استوار
گویند هر دو نان خود بر افرازند سر | یک نیزه وار آید در موقف شمار
زان قد که بر فرازدش یک نیزه وار خور | باشد صراقیامت پیوسته در کنار
زاختر شمر بیمن سخن آمد بگوش نیز | کافلاک را بقطب و محور بود مدار
حسن تو چرخ و محور او قامت و خال چو قطب | آن چرخ گرد این دو مدارش عجب مدار
گفتند می زنند در او شراب جام جمشید | دریکدم چو بیش بگفتار من سپار
بنگر شراب لعل و شرار عذار خویش | کان جنس شراب لب آن جنس در دو زخم شرار
بالای تو است چون علم کرده دست خویش | یک ماه سیگون بسر او چهره بیش نگار
گویی تا رک ماه دور است یتال | تاکی همی بر آیت منصور شد بار

فرخ حسام سلطنت آن صفدر دلیر
کاید بقطع خصم ملک چون سپهگار

نصرش

نصرش بپیش تا زد و پی لشکر ظفر | توفیق بر عقبش دو آید بر سپار
فرخنده هم چنین سلطان راد باد | پیرایه ان وپشت ... کاربار

او را چو بخت یار بود و فرشتها پات | از پاس دولت او شود هوشیار
آری شود اختیار کسی کرد که رست | او را نگرد گار بود وقت بخت یار
بر باره اش چو چند بهرام روز جنگ | بر سند چه باید ...
آن یک بود فرستد تیغ خود در مسلمان | وین یک بود که گاه ...
مردان کند گرز و خود رگ سپار | در طوق ... زنان باز دو نگار
پیچون زنان بپیش مردان جنگ را | زیبد کاین خود و زره و طوق ...
بر قله جبال بغرشش در قدم | در تنگنا سیار کند فرش در گذار
باشد بلنگ را خطر از قله جبال | آید نهنگ را خطر از ...
بر خصلت نکو که تفاخر بدان کنند | آزادگان و مهر و بزرگان روزگار
در شعر کریم و وجود عزیز او | بس بوده بیت از کرم آفرینگار
کو بر شود زناخن اگر پیکر عدو | هر زخم که خدنگ بیرایدش دچار

زان تن آهنین خدنگ بران کوه آهنین | بر زخم خارا گسلد بید و زان چو خار
گردد خدایگان بمصاف از سنان عنان | با قلب بد بار چو کوه گران وقار
کوه گران چو موج در افتد بروی آب | چون پنجه در زند بکمرگاه کوهسار
بیرا اگر نبود مدیح تو ام غرض | کی بود بنده چو هزار شعر شعار
زانرو که سخت کاسد شد فضل درین زمان | بازار حشمت شعرای بزرگوار
لیک آن زمان که خوار نبد اگنده گنجها | در بهر سخن عزیز هر شهر و هر دیار
گنج اندر زمان عزیز بودند شاعران | در بهر سخن پدید همی شد بخار

وله ایضاً در تهنیت عید ولادت پادشاه صاحبقران
اسلام پناه و مدح خدایگان آسمان جاه

عید مولود شه کشورستان آمد پدید | ملک دولت را بهار بوستان آمد پدید
ماه میلاد شهنشه شد همی شگفت اگر | در چنین فرخ همی عید جهان آمد پدید
در چنین ماه از جهانبان شهریاری شد نژاد | کز آنها تا جهانداری نشان آمد پدید
سلطنت را بهر تاج عزت از نامی نسب | دره التاج سعد طین جهان آمد پدید
از حجاب غیب لور ایشان بر تسلیم شود | مظهر صنع خدای غیب دان آمد پدید
خود بحق فیض عام خویش باید خلق | آنچه حق بحوزت نباید بال آمد پدید
چرخ را دیدا که خورشید تابان زاد دیب | غاب میرد یکا شیر ژیان آمد پدید
چند سال از دولت ساسانیان بنمود روکا | گوهر آلاینده تاج کیان آمد پدید
شیر زاده ده اسفندیار از رخش جم | هر نبرد از گهر نوشیروان آمد پدید
بو البشر را از پی تدبیر شیطان میران | آدمی شیطان شکن اندر زمان آمد پدید
گر فرعونان شکست و کید ایشان بستر د | چون شکوه خسرو موسی شان آمد پدید
بهر دفع فتنهٔ دجال بیرت المدال | مملکت را مهدی آخر زمان آمد پدید

گرچه پنهان از لطافت جان بُد اندر بدن | از خوشی باغ جهان روح جهان آمد پدید
در چنین روزی که سعد و گشته از اقبال سعید | [illegible] صاحبقران آمد پدید
[illegible] | آنکه [illegible] آمد پدید
طالع عالم [illegible] | عالم آرا طلعتش خورشید سان آمد پدید

ناصرالدین شه چو زاد از حق جهان را بخشش

تا ابد خسرو بعصر جاودان آمد پدید

خلق را عید شد میلاد مسعود ملک | زان سعادت [illegible] آمد پدید
عید شد فرخنده بادا بر خداوند [illegible] | [illegible] روان آمد پدید
هم ز شه [illegible] | در میان [illegible] آمد پدید
[illegible] | [illegible] آمد پدید
فتح [illegible] | تا [illegible] آمد پدید
در جهان [illegible] | آن [illegible] آمد پدید
تا شود [illegible] | [illegible] آمد پدید
در [illegible] | [illegible] آمد پدید

[illegible] | [illegible] آمد پدید
[illegible] چرخ | [illegible] آمد پدید
[illegible] | [illegible] آمد پدید
[illegible] | [illegible] آمد پدید
[illegible] دولت و اقبال تو | [illegible] آمد پدید
[illegible] | [illegible] آمد پدید
[illegible] | [illegible] آمد پدید
[illegible] دولت [illegible] | [illegible] آمد پدید
[illegible] ناصر [illegible] | [illegible] آمد پدید
[illegible] | [illegible] آمد پدید
چون [illegible] | [illegible] آمد پدید
[illegible] | چون [illegible] آمد پدید
تا [illegible] | [illegible] آمد پدید
جاودان [illegible] | [illegible] آمد پدید

این سخن گفتم چو آن شعر ظهیرالدین بگفت

ایا بشارت یاران ز بستان آمد پدید

ایضاً قصیده در تهنیت عید ولادت همایون

ناصرالدین شاه [illegible]

ز برج دولت و دین گشت گوهری پیدا | ز تیغ فتح و ظفر گشت جوهری پیدا

ز چرخ شوکت اسلام شد چنین تمثال | ز شهر قدرت داور شده دری پیدا

ز برج سلطنت آمد ستاره روشن | ز غاب مملکت آمد غضنفری پیدا

شد از جمال و جلال همین تمثال | چو یافت نقش با کسبه مظفری پیدا

کشید رایت همت فرود شد ز سپهر | ملوک دیگر آمد سپهری پیدا

بدست شرع ز خورشید چرخ نصرت شد | چنانکه گشت علم شیر پیکری پیدا

بپا بایستاد فرود سر تاج جهان | دوباره گشت برای هم آذری پیدا

بگلشن سری علم کاوه بار از بخت | چنانکه گشت فریدون دیگری پیدا

بملک اعظم عظیم ملک قوام کرد | خجسته پیکر اقبال اسکندری پیدا

شد از بنام خلافت سرفراز حضم | ز دوده تیغ برنده حیدری پیدا

ستوده

ستوده بخت خجسته رخ فرخنده رگ بیاراید | بلوغ دین ز درخت نادری پیدا

سخن بمعرض توکیم بزرگ مولودی | شد از تولد شه دادگستری پیدا

رسید عیدی که گاهی بیشترم مقدم آن | سر و روان بخش بهر مرز و کشوری پیدا

لبود و شکری در دو فتح چشم و درین عید | بدست چرخ شد از مهر مشتری پیدا

خضر مظفر از آتشش لقب عیار شد | که در صغر بدست شاه مظفری پیدا

ز فرخ میلاد ناصرالدین شاه

بهر دیار شد آذین و زیوری پیدا

چنین ملک بندی گر طراز افسر و تخت | لسلطنت نشدی تخت افسری پیدا

اگر دو دهر ز تقطیع ملک شاه بود | نه مرز با ختری باز قلندری پیدا

قضا بخت دو دنیای بخت شد را | خورشید که ای و سعدری پیدا

ز عزم تجسم این لاد شهریار آمد | بدست ملک حسام مظفری پیدا

بهر غازی سلطان نژاد کز نسبش | هزار دلاور ز شجاعت شد تموری پیدا

خدا نگاه کرد اگر بخت عشیر حکم | بنود بی بند ز چرخ چنبری پیدا

فزون گذشت ز عرش قبال [illegible] | بدار سپهر این ملک داوری پیدا

عقاب بارگه دولت و اقبالت را
[illegible] بال [illegible] پری پیدا

چنان بهشت نشان گشت تا در آن آید
ز لطف جود تو [illegible] کوثری پیدا

سپهر قدر تو شد بر بنای گوهربار
[illegible] ملک ز کلک تو گوهری پیدا

[illegible]
[illegible] پیدا

[illegible]
[illegible] پیدا

[illegible]
شد از وجود تو بر خلق [illegible] پیدا

[illegible]
[illegible] پیدا

[illegible] مبارک تو
[illegible] که شود [illegible] پیدا

[illegible] سپاه [illegible]
[illegible] پیدا

[illegible] گرد
بدست ملک ز عدل تو [illegible] پیدا

[illegible] شکستن صف
[illegible] چون تو صفدری پیدا

سپاه اگرچه [illegible]
[illegible] دلاوری پیدا

[illegible] حمله [illegible] دلیرانه
در آن [illegible] شود [illegible] پیدا

[illegible] دل [illegible]
بباغ فتح [illegible] صنوبری پیدا

[illegible]

[illegible] خاک [illegible]
[illegible] پیدا

سپهر [illegible] جهان ملک [illegible]
شود بدین [illegible] گرچه حیدری پیدا

[illegible]
[illegible] پیدا

[illegible]
[illegible] پیدا

[illegible]
بتیغ ملک دگر باره سنجری پیدا

نماند اگرچه سکندر تو تا پدید شدی
بقطع حکم شد از تو سکندری پیدا

نه در جهان چو تو [illegible] آید و نه شود
[illegible] گستری پیدا

[illegible] سلطان
که [illegible] چون تو داوری پیدا

[illegible] سخن
[illegible] پیدا

ترا [illegible]
که کس [illegible] پیدا

[illegible]
[illegible] پیدا

شود [illegible] شب
چنانکه کودکی آید ز مادری پیدا

همیشه از ظفر و فتح و کامرانی باد
درخت بخت ترا نو بنو بری پیدا

سه قطعه در تهنیت عید نوروز سنهٔ ۱۲۹۰ که بعد از مراجعت
ناظم از عتبات عرش درجات منظوم و برسول دربار حضرت
[illegible] سلطنت [illegible]

مبارک عید جم چون شید و تشریف سلام آمد | زره بهر زمین بوسی خدیو جم غلام آمد
دگر از جهان بادی بسوی گلشن پیام آمد | [illegible] بتشریف سلطان انجم احتشام آمد
کنون دشت [illegible] بساط خاص و عام آمد | که از نوروز [illegible] وین جهان خرم شد [illegible]

خوش آن سالی که روز فال سعد و حال نیکو شد | [illegible] آمد [illegible] نیکو شد
صبا [illegible] آمد [illegible] شد | زمین چون گنبد [illegible] مینو شد
[illegible] چون [illegible] شد | چو دست [illegible] گوهر زا

بهر [illegible] | [illegible] سلطان عجم [illegible] سروری
[illegible] | چو خورشید [illegible] فیروزی
[illegible] اقبال [illegible] | [illegible] نصرت [illegible]

دگر سال

دگر سال گشت [illegible] گردون را | [illegible] نقش [illegible] گردون را
[illegible] گوهر [illegible] اکنون را | [illegible] خاک [illegible]
[illegible] اکنون [illegible] | [illegible]

[illegible] آمد | [illegible] آمد
[illegible] آمد | [illegible] آمد
[illegible] آمد | [illegible]

هر گفتگوی که از خاک غزنین چون [illegible] … و علی الله [illegible] بر آستان [illegible]

[illegible] … [illegible] شده [illegible]

ملک [illegible] … [illegible]

ز شیراز [illegible] پاک او اسلام [illegible] … بدان حضرت [illegible] لطف [illegible]

[illegible] … بدولت صاحب [illegible] نصر [illegible]

[illegible] حسام [illegible] … [illegible]

بذوق [illegible] گشتم … [illegible] گشتم

[illegible] گشتم … دعا گوی دوام [illegible] داد گر گشتم

[illegible] گشتم … ز دار الملک [illegible]

[illegible] نصر الدین [illegible] … که [illegible] و اقبال [illegible]

بیاد

بیاد آورد [illegible] چنان [illegible] … [illegible]

[illegible] گوهر [illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible] خانه [illegible]

[illegible] … [illegible] حضرت [illegible]

[illegible] سر [illegible] … [illegible]

بحضرت [illegible] گوهر [illegible] … [illegible] حضرت [illegible]

[illegible] … [illegible] انصاف [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] هر کشور … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

بیا صاحبقران خسروا ناصر داد و دین | بیا میر دلیران و گردان را و یو یا نگین
میان خرم بهشت ملک و دین گشتی بها روزی | حیات دولت ایران بکام مرگ دشمن ایدر بزم
بچرخ عزت و دولت بیا شو سر یکی بر من | ملک پیشرو گیتی سلطان ملک و دادرش کیا سیما

دو مهر برج مهر دو گوهر کان دولت را | دو درکن محکم ز بنیان خدا بنیان دولت را
دو گنجه مهر داده و بهتر خسروان دولت را | دو بیت تخته در نظم جهان دیوان دولت را
دو فرزانه که هر یک ساعت بنیان دولت را | معمار بانع مهر ای آفتاب آسمان را

ب

بسا روزا که مهر تخت شاه باز آید | سواری که شهریاری ز برجیس در بهر باز آید
بسا منگام بهشت و رخت بهش فراز آید | ستاره کیب اورمسا دست مهر باز آید
بایوان شرف باره گرسنه ظهور آید | بشوید صفدر گیتی سعظم داور دنیا

جهانبان بر ابوالفتوح آن مهر میران سپاه آرا | حسام السلطنه عم خدا و ند جهانداران
بقهر ار تارک اندازیم و بیم جهانداران | سعیت بر بنا آن مسیحا پیچانان
تن و بار بدانه آل روان تخت نگو کاران | دلیر پهنه نا ورد شیر جنگ بیجا

خدیو کامیاب بد حیا جوان از خود | بلند چرخ را چون بخت والا از خود
معان از ره گیتی بر دل دانای او خود | هنر کا نامه سر بخود که اندر رای او خود
بهر بخت که مدح سخن کس مانای او بود | بنام ایزد زهی فرخنده گوهر میر بیجا

چه رزم آرد هنر در جیبه و به بر سکندر دارم | بخت شد و مهر دار و کشورش دارم
خداوند عطا و دین و داد و گوهرش دارم | کلهبان نگین ملک و تخت و افسرش دارم

بن

بجام زر بمستانی تا حال من بپرسش دم | ز صحبت دهد آن را [illegible]

ایا بر آن [illegible] ز بخت باهر | و یا انوار تابید خدای [illegible]
ایا بر سر سپر چیره و یا بر سر سپر باهر | ولی [illegible] تا کی [illegible] خشم تو [illegible]
ندارم کار [illegible] چه [illegible] | [illegible] چه [illegible]

پس از آنکه میان جهان [illegible] کردم | نه بود در آن [illegible] کردم
چو بر دولت و بخت [illegible] کردم | ز لطف [illegible] کردم
[illegible] تا [illegible] | [illegible] ره [illegible]

ز حق خواهم که [illegible] تا آنکه | [illegible]
گره [illegible] | [illegible]
[illegible] | ز هر یک [illegible]

پس از [illegible] سال [illegible] | بود در [illegible]
[illegible] | [illegible] ملک [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | و یا [illegible]
[illegible] | که [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | چو [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

وله ایضا در وصف [illegible]

[illegible]

ز آن پیش که [illegible] ای پسر | آن به که چند روزی با آن پری بسر

کجا رنج می‌خوابد نمی حسکو | چند دگر که با صبا دایای پر
گرگوه و چرخ گردی کجا رنج می | ساز و تو را شکیب بیاد توان بر
کاین و قد عجب فلک چرخ از پای | دیجه قوی شکسته کرده با کمر
هر لحظه کاندر آن سه ماند نکو ده و می | این چند روز باید خوردن جان قدر
هر کجا سه حرمت باید از ظلال شب | هر روز داد باید برسید بر شکر
زین پس چو رسید که بر هر دو روز دو بش | زآن پیشتر بودند بجو ار کی از
آن مه که آید از روی سحاب گشاده باب | وآن مه که آید از روی سحاب بسته در
آن که دارد آن ماه صبر کنی لب او | وآن مه که گر دادن فنا بی شوی بسر
کافر شوی شمرده بود تسبیح مصطفی | شرک شوی نشسته چو تیغ داد گر
با هر سه ز روزه جنت کشیده رخت | بازی پر دو ز جبه طلعت کشاده پر
با چند احتلال مه روزه وآن شکوه | کان ابر آفریده عزت جلوه گر
وآن بردی طلیعه وآن عهدی فروغ | کشتی بر سپر برد بر سلاطین باجه
وآن حالت صیام نهار و قیام لیل | وآن طول حرمت او عید واجب بر
وآن نار ناز از افطار روزه کامگار | وآن با داد این نگار از کر دیده تر

وآن سر شب بشتاب با نور قنادیل | وآن خواندن دعای ابو حمزه در سحر
وآن روز در خلوت شب قدر کان بود | آن شب هرا که خواند خلایق به بستر
وآن برقرای توپ و پوشش کران شود | بی‌غصای چرخ مرتعش از گوش کر و کر
وآن از دحام خلق گردو از پس گروه | وآن اجتماع ناس چو شور دزد پر حشر
در ساحت مساجد و حول بنا بر بش | کافر صدا کشند حکم حق بسیط بیز
وآن محترم بنیا بنا چنان در دست | کز شام تا سحر بر ره دیده و ترکر
گردو فر و حمیت بی‌غصای بهادری | هر جمعه و ببرگسا و مدرسین با همنفر
با شب بر شحاب وآن هر دعا بود | در زده دعاهای همت سرگشته قمر

ختم حساب شد که بچرخ دوم علامت
جز شاد و ترس آرد دل از زنده تا کجر

آن شیر جان شکر که یا از طالع حق | وآن تیغ صف شکن که کاز قضای سر
آن باغ داد سطر ادب شکفته کاف | وآن کمان چو دو زبان کرامت بیش گر
در آستان دولت بر ز ده شاهان | در هر غزل ز ملک گوشه و بشیر نیز
زادی ازو ز یقین اگر زخیر در کهان | هر دی ازو عصیان اگر زخیر در خبر

وز نه سپهر چو گوی به چوگان دهیش آن — در عرصهٔ جلالت و در پهنهٔ هنر

با تیغ خصم او چو جگر بریان است — چون بریان همیشه با تیغ او جگر

در دولت او شجاعت والا گهر بیا — در بخشش و شجاعت فرخ سپهر بود

با نیکخواه ملک همیشه هست مهربان — با بدسگال شاه دلیرست کینه‌ور

او را ز رتبه فوق ستاره زبر پای — چرخ بلند از شرف او هست زیر زر

گردون کمانه در نشان چون یک چمن — باشد نگار در صف چون یک شجر

این نه‌ریا رنامه و مهر کامکار — او بود شکوه دارین بود ثمر

زو بود زال ولد چو سپهر ار بود — مشهور در زمانه خبرهای پر هنر

اندر هنر و چون پدر حیدرست مهر — وندر بلند همتی چون پدر زال زر

هر خطه در رکاب قدرش دولت رسا — هر خطه در رکاب قدرش ضمیر خنجر

ای در علاجناب تو چرخ برین نطاق — وی در عطا وجود تو ابر گهر بحر

هنگام بزم تربیت چنین شود هست — در نگاه رزم تربیت مظفر شود ظفر

ز هیبت هیبت تو عدو از جگر بیست — بی‌سنا آب آتش در دیده و جگر

ز افراشت برزی بجهان است آفرین — با طبع تربیت همت و غم تو ظفر

سوی بلاد مشرق و مغرب بنام تو — چون کاروان ما بود سفر

هنگامهٔ فلک را به چرخ سار مهر تو است — کسری و نیز بخت پس از طبایع

از رسم نیک تربیت هر کشورستان — در خلق خوب توست هر خطه اثر

گردون براه لیقن که نه چند نظیر تو — بر منظرت هر آنکه دمی افکند نظر

با دو ده دولت صحبت کفایت — نظری تو نماید زو افتخار بحر و بر

از آنکه چشم غمزه جلاد تو بی روان — در آنکه چشم ضعف دو با تو را ظفر

خاک در تو گر فلک بر شود بود — زیب عذار مشتری و جبهه قمر

هر ذره بخت ذات تو باشد یا کرد — کز حشمت برکشش و زرا فتاده بر

خوشتر بود سپاس تو از بدر های سیم — بهتر بود ثنای تو از صدرهای زر

مضمون نغز و معنی نازک جهان جهان — آورده چاکر تو درین درج مختصر

از گونه گون لطایف زیبا بنغز تو — هر نظم از نظم دگر گشته طرفه تر

درج درر چو خواهی بر شمرا و بین — گنج عنبر چو جوئی بنظم او نگر

رخشنده تا چی بود اجرام سپهر — پاینده تا چی بود ارواح در صور

با شرح بخت دولت پاینده تر ز روح — با شرح حشمت پاینده تر ز خور

جاه تو از نوائب گیتی پناه باد — قدر تو از حوادث دوران هوا سپر

خط هوا نقاش بحسب منافقان — از رافت جهت تو خیر باد و شر

در قصر ناز و نعمت باد ات مستقام

بر صدر امن و عشرت باد ات مستقر

وله ایضاً مسمط بطرز دیگر سعد اکبر ... حاجی ... شتری

خرم کنون که عالم از سعد و بهار است ۱ روی زمین چو گردون پر نقش و نگار است

زانکه در طراوت کعب از رخ نگار است — وان قرار گیتی چون بهار در دار است

از طلعت چو بشر با حجرات بهار است — یکباره بوستان کرده در ابر گلزار

پر غازه چهره از نو رنگین عذار کرد ۲ پر حلقه باز سنبل مرغول عنبری کرد

صلصل بسرو برپا شور نواگری کرد — بر آتشین رخ گل بلبل سمندری کرد

گردون هوای جنت ساتگین پری کرد — چون باغ را تو روی کشمیر گزین پر نگار

گشتند باز خندان اطفال کوهساری ۳ گردند باز دستان مرغان مرغزاری

ابدان

از ابر دشت بستانی در باد شد صحابا — پرورده طرازی پر با نثاری

اندر چنین بهاری آیین باده خواری — خو دار ساده و در ریاحین ... گرچه

سر پنجه چو باده ناب آلطیف چشمش ۴ گز تاب التهابش در خرمن غم آتش

نوشانکه گردد از آب دست هر خوش — دیده گرش بساده شرحی چو زر رسش

با دار فکن از پار نگاه بجوشش از کش — زان دو چند ساغر تا خط جو بر شار

خم خبرگاه جو جبه یمین خور لعبتی خیز ۵ کان کس که می نجنبد از خم گرد و بین

پیشنه جبره به بیخود ار آن جان نگار و چشم — زین سلسله بارهاش در آن سر بر بحر بین

آن بر خم آورد می کار و تحجیم رین — از شست ... گلگون بز شهاب که دار

سر کی که ظفر رویش بر فرق ظاهر و کاسه است ۶ والا تر از سپهرش جز خاک جشن نام است

گنج مراد دستش گشوده بر انام است — و ندان لقب کلاه سرکش حسام است

سلطان بود و هر جبروتی مدار سام است — گشتاسب شاه و این سر اسفندیار بیکار

٧

ای پادشاهزاده که از نسل شهنشاه ‌ ‌ ‌ بر فرقدان نهد پای بر آسمان زند کلاه

هر سو که آورد روی هر جا که سپرد راه ‌ ‌ ‌ بخشش نشود دامن حرص بود نکوخواه

در هر فضیلت استاد از هر طریقت آگاه ‌ ‌ ‌ در هر سپاه صفدر بر هر امیر سالار

٨

بر هر زمین که گشود اعلام همت جسیم ‌ ‌ ‌ اقبال همره است و همراه و مقیم

اندر جهان دلسعد بر تخت شاه عظیم ‌ ‌ ‌ بالله بدین بود ماندن بدین مقیم

بادش همیشه توفیق اندر کردگار عالم ‌ ‌ ‌ بادش مدار تا شد از حشر و حساب مدار

٩

از گردون باز دولت بر حضرت سپاه ‌ ‌ ‌ در چیده سعود و هر تخت بر خاک آستانه

پرتو زدای نو مهر افکنده بر زمانه ‌ ‌ ‌ فضل تو بی‌نهایت بذل تو بیکرانه

ملک تو بی‌زوال است عمر تو جاودانه ‌ ‌ ‌ برخور ز عمر و دولت بر نظم ملک کار

١٠

ای برگزیده یزدان از فضل بی‌شمارت ‌ ‌ ‌ در بر کشیده سلطان از بهر روزگارت

فتح بلاد حرمت ظل لطف و کارت ‌ ‌ ‌ ایام بر مرادت اقبال در کنارت

حضرت

حضرت کنند بشارت از حضرت شهنشاه ‌ ‌ ‌ فال تو چند فرخ بخت تو چند بیدار

١١

من بنده کتاب معنی در چهره جهانم ‌ ‌ ‌ نظم بدیع باشد هر چه به جهان انم

جز لطف تو نگویم جز مدحت تو نخوانم ‌ ‌ ‌ در خدمت تو هر شعر و گل دانم

ای تو جاودانی دولت که من نمانم ‌ ‌ ‌ از لطف او باند در مدحت تو آثار

١٢

هر سال تا فزاید زیب و طراز بستان ‌ ‌ ‌ در نوبهار گردد چون باغ بوستان

مرغان به طرازان تا بر زنند دستان ‌ ‌ ‌ در کام شود چو فردوس تر گلستان

شاه جهان سکندر کشور بستان ‌ ‌ ‌ لطف تو خلق لطفان بخت از ملک

وله ایضاً مخمس در تهنیت عید سعید ولادت حضرت پیر

مبارک جشن میلاد ولی کردگار آمد ‌ ‌ ‌ همایون فال و خرم روز و فرخ روزگار آمد

نوای مطرب نوروز بر چرخ نگار آمد ‌ ‌ ‌ بهار رفت و میلاد و عید شهریار آمد

چه عیدی کز فلک بر شهر کوکب نثار آمد

بیا ای جشن دارا در حضرت ای قاسم ‌ ‌ ‌ که گشت آفاق ملا بر خراج کشاید باش

ز حق فرمان شفاعتش زد و بر آیت کمالش — به پرواز بار [illegible] پر و پر جلالش

دوان از قاف قرب آن روح سیمرغ‌وار آمد

بانگیز نوا را بیداد این حسن لوا آئین را — که فسخ سنت شد رایج شد ناصر الدین را

روان خرم شد از شه خط این ختم النبیین را — چو عیسی نخستین گردد او سود لسان [illegible] را

ز رحمت کو شد از جنان [illegible] آمد

بدین بعثت [illegible] دین پرور معروف شد — [illegible] شرع را [illegible] شد

بدین فرخنده بعثت ملک را فرخنده زرین شد — ملک خدمتگذار [illegible] شد

پدید این بعثت شایان از این خدمتگذار آمد

عجب ما بعثت کو سلطان قربی است — چنین سلطان خدا را زیبد [illegible] رحمت

فزاید سر شد در خدمتگذار [illegible] رحمت — ملک را زین چه بعثت [illegible] بدین بعثت

ز [illegible] آمد

گروه [illegible] چنین کاری — چنین [illegible] دولت [illegible] داری

بدین پاک اعتقادی [illegible] — چنین [illegible] کرداری

از آن کاندر که [illegible] آمد

عجب

عجب این بعثت [illegible] — [illegible]

[illegible] مولود [illegible] — که اندر عالم [illegible]

مصور [illegible] در عهد [illegible] آمد

چه مولودی [illegible] خلق [illegible] — مبادا [illegible] ابتدای او

[illegible] سوی [illegible] کبریای او — که با [illegible] ذات [illegible] او

سلک [illegible] آمد

چه مولودی که آدم [illegible] — [illegible]

خلیل [illegible] — [illegible]

انیس یوسف اندر [illegible] آمد

ید بیضای موسی [illegible] — [illegible] سلیمان [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] آمد

[illegible] عالم که [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

با طبل بر یک سو نه بخیز از بستر یار آمد

خدا را شکر منفتاح گنج انعم والا — بزرگی دولت فخر طراز رایت والا

درود و سروری و شمشیر او ز عالم بالا — بلفظ جبرئیل از حق سوی احمد خطابا

قرآن حق لا سیف الا ذوالفقار آمد

حریم کعبه ز بس بود و لا خود کعبه ایمان را — گواهی خانه دین ایک صاحبخانه [illegible]

شد بکی قدر [illegible] افلاک در کمان را — خلافت [illegible] که دارد [illegible]

برادر گشت خلافت ستان [illegible] آمد

مع دانای اسرار ربوبیت کمالی شد — مع الحق آب دین لطفان آتش شد

مع در جوزه شهسوار امر گشت [illegible] شد — مع الله [illegible] عالی [illegible] باقی شد

امیر عرصه محشر قسیم خلد و نار آمد

بجشن عید میلاد [illegible] ای ساقی — سرود ساز بزم [illegible] حسن اشراقی

بده جامی بطاق ابروی [illegible] باقی — ز آن آتش شکوه [illegible] آفاقی

که مصباح زجاج قلب [illegible] آمد

نگار باده در [illegible] سرود [illegible] دوران — بوی [illegible] لاله نعمان

شتاب

بتاب خنجر روشن با آب گوهر غلتان — چو آن آتش که بر [illegible] بنوازدان

چه شد [illegible] آن خنجر اندر شرار آمد

بلا ساغر بده [illegible] صهبای [illegible] — که جان پرور عصیر آن [illegible] درتن

فتح را [illegible] تیغ ظفر [illegible] — [illegible] صهبا [illegible]

که [illegible] تیغ [illegible] خمار آمد

چنین تیغ روان گر شود بی شک [illegible] — نکرده [illegible] صهبا [illegible] دل [illegible]

روز در [illegible] — شود فارغ [illegible] صهبا [illegible]

بر فتح سرود کردم تجربت صهبا [illegible] آمد

بلا ساقی [illegible] هر [illegible] روز [illegible] باده — که عید ناصر [illegible] گشاده

و این روز [illegible] خلق [illegible] — و این روز [illegible] سرور [illegible] آماده

و این روز [illegible] دل [illegible] خواه آمد

[illegible] — که شد [illegible] ز خاک [illegible]

و این روز [illegible] — که چون [illegible] خاک تخت [illegible]

[illegible] و گنج [illegible] آمد

درین عید مبارک تهنیت شرط است شاها را | چنین بس آفرین در خور پادشاه جهان بادا

فلک را وجیبت از آنکه چرخ لشکر بنوازد | بماناد این عید خسروان کاسلام را بادا

ز فر فرخ او اعتلاء و افتخار آید

نخست ناصر الدین بالقای جاودان بادا | بحشمت شهریار ملک صاحبقران بادا

فتوح فخر افتخار از مبارک باستان بادا | سر صاحب کلاه افسر نثار آستان بادا

پایان

وله ایضا مسمط در اقتران عید ولادت حضرت ختمی مرتبت و
نوروز جمشید و مدح ظل‌الله اعظم

زمین دگرگونه شد ز گردش آسمان — فزاید آن زمان که دل شود شادمان
فسرده دل خلق را ز دست برده غمان — بصفحه ملک پیچ گشت [illegible] خطا ان
زمانه را گذران بحضرت آمد زمان — که شد بعید حضرت جشن عجم توامان

نمود چرخ کهن در اول سال نو — دو عید از بهر دوران خجسته شد فال نو
یکی کلاه دهش طراز اجلال نو — یکی مبارک دهش کلاه اقبال نو
گذشت حال قدیم پدید شد حال نو — ازین دو زیب زمین و زین ظفر زمان

آمد عید رسول جشن جمشید [illegible] — خدیو [illegible] بار کا بشرف

نگشته

نگشته آن ستاره [illegible] — لوای دولت جسم گرفتا [illegible]
زیک بباید فلک زیک مبارک [illegible] — دو اختر از فرخجسته برج دو گوهر از دو جهان

جهان بزرگ [illegible] زخلد بگشاده باب — زمانه بهر نو سر گرفت از نیک شباب
ز آیت دین [illegible] بر چرخ بر آفتاب — فزوده [illegible] ملک [illegible]
عالم عالی [illegible] کرد بنیش دور رکاب — [illegible]

ز روز نو فرودین کرد گردش سال جدید — [illegible] قران دو عید
بکام مرادهم شد خجسته باد و سعید — [illegible]
[illegible] — [illegible]

سپهر بسر جهان باد دگرگونی بدی — پرده سرا برده [illegible] بدی
[illegible] — [illegible] گردون بدی
[illegible] نظم [illegible] قران بدی — [illegible]

لشکر باذل همه کاره چه برده جسته | منظم کشته کمتر علم بر افسر خسته
تیغ جهان‌سوز حسام عدل آخته | زد بسی کین فتنه ز خانه برانداخته
رونق دیوان ملک بهر آن شد | که گفته اندر سخن که آید اندر بیان

سال دگر داد نقش سکه زند | جنب که جهان آن چرخ چار زند
زنجیر با پاس او چو گرگ آهو زند | نه بار با پاس آن بجوق تیغ زند
گرگ در آن ملک چو لاف بیز زند | که رامی عدل او درنگه باشد شبان

چنین باید ملک فزون ز عصر اولها | قرین عز دارد و رونق اقبالها
بحر شیرین چشمه‌ها به شیرین حالها | گشوده بستانها فزوده جلالها
گردون پر فضا فت نه ولیس بالها | خدا نگهداری که بستی طراز بهر کشورستان

خدیو سلطنت عزم و حسم شد تاجدار | خار از بهر فشان حسام لشکر شکار
خسرو هر سبب دلیر هر کارزار | ناصرشاه عجم خسرو هر شهریار

باختر

باختر تا جهی که تافت خورشید در | سنجه سنجق او ز افق خاوران

فتوح او پیش از آن که برشمارم همی | علوم او پیش از آن که برنگارم همی
کمالاتش بیش از آن که عرضه دارم همی | هزار و صاف او چه سفی آرم همی
جهان ز افضال او دنیا گذارم همی | که آن بدان زد قیاس کدام فزون نکال

بود همین یادگار این ملک سیف چین | از بعد دال زر و زبر آتشین
ذلت تو دیار بالشاه ران چین | لشکر از آتش سب ها داری حسین
ز نشاه صاحبقران سزد و باد آفرین | ز کرد کار آفرین بشاه صاحبقران

چو عزم جهرا آورد برزم خصم زند | لیت کند لشکره ز قلعه‌های طبند
چه ز نشنید بزین چه در جهان دهمند | کند عروی علم چو باز روی زود بند
هزار خلق افکند نیاب خورد ده کمند | هزار تن لشکر و با جداد دستان

زیاقمر داغ قندان زکلاشت هرد — سحاب گشت های سیاه پشت برد
زهیبت اندفتان قبان با سوک ورد — ز ترکان تیغ ز بلین برآورده گرد
کردی آن کار را نو در جهان که کرد — رستم اصفهان بیغ — تا زنده ران

در زنده وزیران تخت بر فلک سروری — دانت آزادگی خورکه بنگ جعفری
تازه بعهد تو کرده در فن جستگری — طرز نوا آئین فر ز رسم سخن گستری
داده به قبولت مرا مرتبت عنصری — بر فضلای زمین بر شعرای جهان

بیت

بیت بر لب سخن خوش سوار چو خ — پیچ مه نو سمند موج گذاری چو خ
باغ فصاحت بباش لفظ ما چو خ — نادر سخن بخت پاک عیاری چو خ
گر مصاف هنر تیغ گذاری چو خ — یکشنه خورشید بکیت ستم ایران خوان

نه ورده حی حسین نه باغ صبر شگفت — نه کسی را با کس گذر گذر به گفت
چنین شد که کسی نگفتش اما زجهت — نه فلک وزنیچه گفت نه گوی ...
چرا آن قصیده که بود که شعر ستید گفت — دیده می نه کسی گرفت گیتی جلال

تا بهار آن گل چو باغ رضوان شود — زگونه گونه گلها دین فلک سان شود
تا دم باد صبا غالیه افشان شود — تا گهی خنده به چو ابر گریان شود
چپ در گلستان پر در بسر جان شود — تا بشکوفه و شقیق زند نقش داره خوان

برنم و حلم تحیح لغتیح کنده کران — سپهر بسر سکندر جهان عیزد گشای
سکندر بسابهر بگرد گیتی روان — نوای خسروان زنان لغز بنگ ودای

بجود و دولت ببال لطف رحمت پای — بنگر ناامی ز بخشش کرامی بیان

مسمط در منقبت زیارت و مدح و مرثیه حضرت سید الشهدا

علیه السلام و ستایش پناه جهان و بخشید خدایگان

هفته عمرم ز جهل گشت نه افزون حساب — عمر مرا داد شیب آمده پایان شباب

همه ایضاً — بخواست هر شب ز عهد دست ز نوب — سیراهه به درهم نه در کار ثواب

در آب است دکان عمر گشت خراب

جز من آن کس که چنین عمر بسر برد کدام

آنچه گذشت گفتم عهد دستم چند بود — و آنچه با قربت اجزای خداوند بود

آنکه عصیان ز جنونش به سر آمد بود — آنچه طاعت بسر [illegible] بود

نه چو من هیچ دگر کس که خرد مند بود

ایضاً — تو ندانی به دم عهد عصیان کدام

ای دل من بس در دوغ عمر در ادام [illegible] — نیز جدا تا که کدام نفس آخر نفس است

نیز گذر نگاه درد [illegible] — وانکه ز نقش [illegible]

حکایت

حکایت نوشتن عمر گرد دست برست

ای نه [illegible] که کشته شد بدام

ساکنش یک روز ابی آن همه سال آمده — که ز نی گفت [illegible] سیاه

وان یکی نیز شد [illegible] عبادات آمد — یکتن خسته [illegible] گناه

آه اگر مرگ [illegible] ناگاه

وانگه نوبت [illegible]

چاره آنست که زین پس ره طاعت گیرم — همه سود [illegible] گیرم

برگ [illegible] ترک [illegible] گیرم — [illegible] گیرم

دامن [illegible] خداوند شفاعت گیرم

نامرا [illegible] رحمت عام

ای [illegible] رحمت [illegible] — [illegible] شوم

[illegible] — [illegible] شوم

که [illegible] نشود

[illegible] که [illegible]

سرکش نفس حرون گردد بس رام و نیاز — ستم اظهار کنم گر بجهان در تک و تاز
در جهان باید در چاره آن جسته فراز — گر در آن گم شد خدا جستن که گردانند باز
خواهم از حق که مرا سازد و توفیق انباز
که بسر منزل مقصود رسم از تو به گام

گر خدا خواهد تدبیر کنم شیطان را — همه اندر شکنم کوکبه عصیان را
علم نصر فرازم سپه ایمان را — جنگ با نفس بداندیش کنم میدان را
نگذارم ببرد از من گم کرده دونان را
کنم از مدد آن تیغ گوی سار علام

وقت آن شد که علم بر زبر افشان گردم — علم کفر دگر گرد درویشان گردم
در ره چاره بسی کار آسان گردم — سالک راه امید از پس حرمان گردم
تو بدان عازم درستی پیمان گردم
که بپا تو برآرد آمده یک گام

در گه تخت ولای محمد بستم — ... تو به کنم با ملطفا پیوندم
... بنده شرمنده که جهتندم — گشته ... زمان چون ... ندارند

اندرین دقیقه سیر و گرد دل ره آن بندم
تطواف حرم کعبه اسلام بحرام

دقیقه ای در سه روی محمد برای دو عالم — کرده مخصوص خداوند جهان شه عرب
دال دو دال محبت اسلام شاه دل — تا جنس خیر که درگذشت از آن محمد بدل
بلکه در بعض زمان هم میقات ...
آستان فرخ دوم حیدر ...

سنگ زده در بهشت دین فالسها — باد در قطع صحرا حاجی زده ره ها
برق از بهشته جا روشان با غلغلها — سپه اندر زان غلغلها زلزلها
زاریان را که قدم آن پا لیها
ز رفرف بوده بیرون سر آن اقدام

فی صراحی آن قا غلغلها صد برق آه — کنم از فرشته تا اوج خورده ورزیده راه
کعبه عشق مسافر دورها تیغ صبا — خیز من قبا آن شرم از دیده و دیده عذر گناه
بحر ... که برای خدمت سوده جباه
بر سفر ... با اقبال حرص اسلام

گر از لغزش شده روان کامش سعادت کنیم | وگر زور رحمت زندان ملالت برهیم

ورزاوراک سعادت [illegible] برهیم | قدم بندگی آدم که در آن روضه نهیم

تربت پاک [illegible] عرضه دهیم

مدحت شهنشاه دو درگاه امام

محمد [illegible] مستجمع الثقلین | مصطفی را لطف و فاطمه را قرة عین

آنکه [illegible] | زاده فارس [illegible] شده جد حسنین

حسن آن شاه شهنشاه عشاق حسین

پدر نه تن پاک ز حجج الله علام

اولین [illegible] سرور عشق | [illegible] سعادت ملک کشور عشق

[illegible] افسر عشق | وآن [illegible] علم لشکر عشق

تشنه لب کشته که سیراب شد از کوثر عشق

زد و [illegible] نرسید از حرم یک قطره بکام

[illegible] آل عبا [illegible] آثار ضلال | صاحب آیت دین ناصب رایات [illegible]

[illegible] بالاستقلال | آنکه [illegible]

دانکه

دانکه مهرش چو مهر فلک افکنده ظلال

در فروغ رخ او نور گرفته اجرام

آن کتاب الله ناطق که [illegible] | پاره کرده [illegible]

[illegible] | [illegible]

وارث کرسی [illegible] شده عرش [illegible]

که [illegible] چرخ [illegible] بکام

[illegible] دیده [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] جود [illegible]

گشت [illegible] تمام [illegible] اسلام

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

خونتر آن خون که بدان سرخ شود ریش شهدا | لعلتر آن لب که ببوسید رسول دوسرا

حلقتر آن حلق که آزرده شد از تیغ جفا | بهتر آن سر که ز پیکر شده گشت جدا

نعش آن تن که سم بارهٔ گمراهان زد

بگذر از عشق که بر دشمن بشکست کلام

خوشتر آن چشم که با تیغ جفا باز نخفت | زشتتر قدر ... که خاک آمد جفت

زشتتر آن دم که چون باده کلین پیش نجست | زشت ... سیر حرف نخست

وقت ... چون ... جست

عید را آرزوش تا صف سکن آید بهمام

کشتگان ره آن ... جگر | ... آمده دیر

به تحریر ... دلیر | ... دل شیر

به در ... نگاه ... شمشیر

به ... تا در خدا را ... تمام

در نگون ... بر خاک | ... گشته پاک

در که ... پاک | ... چاک

کمانش

کمانش بگسستی و دوز و سپر افلاک

زشته سال و ... حبس ایام

آنکه بر دامن عرش از ره معراج توئی | وآنکه روز ازلی ... تاج توئی

وآنکه شد ... اسرار تاج توئی | وآنکه شد تیر بلا ... آماج توئی

وآنکه ... از کینه تاراج توئی

وان توئی کمانش ... ایام

عالم علوی و سفلیست همه بزم خداست | قدسیان ... تو خون پاک

ملک بکجان ز تو پر غلغله و پر شورست | ... هرگوشه ... شت

گوش خلق از تو پر از نغمه ... شورست

پیشتر از آنکه بشر آدم تا روز قیام

تو مجبر ... شفاعت گر فردا بود | ... بنده نمود

بر علی ... واجب بر خلق بود | ... تو ... بود

باد ... قبول ... بود

ز طواف ... ز ... ایام

ای محیط همه دولت دارای ثابت   آیت سلطنت روز جزای ثابت

حکم پادشهی بر دو یک زد دیوان ثابت   بر حق حشم به خلق باحسان ثابت

غازی تا ره جهان بمرد دلیران ثابت

که بود خسرو ما از جهان با اقسام

مشرق تا غرب جهان جمله عزاخانه تست   ورنه آنرا همه مسجد و دیوانه تست

شمع توحیدی و دولت همه پروانه تست   آتش افروز همه مجمع افسانه تست

مجلس تست و دگر هر بیانه تو تست

هر چه در عالم ملک و ملکوت است مقام

بر قرا روز که جنگ و جدال دست ستم   درعرب کسری نهاد از پا بیت قدم

لشکر جنگ پا حضرتو کرد شاه عجم   صد هزار لشکر ز دلیران پیه زر علم

همه مانند پلنگان و هژبران اجم

بر دل رنجه و درد جهان ساکن جای آرام

ای فروزنده بزرگ شاه جوانان جهان   در نگارنده جهان گیره در یاز نستان

ناصر در حق بهتر روز که گشته گرمان   خصم درجمله دنی بر تو لنگتر ستان

با سپه

با سپه بهر زمین کوه تن تیک زنان

همه آن مع هر سحور که خوانیش بنام

هنر اگر اشتیان بود بلند تر است تورا   ملک ها پشت بدان بست کمر اینها تورا

بود عباسی اگر آن روز سپیدار تورا   سخت شد کار چه در حمله به پیکار تورا

بدل و جان بود هر روز پرستار تورا

بر عباسی شد آن سر که بنه بیت حسام

ام خسرو که فروزنده خنجرش باز غدای   بر همه آن جهان گشته باسه الزای

تا سر دار رو صد بند هی قلعه گشای   بر الفتوح آن ملک داد گرو هکر آرای

که بلطف و نصرت از وی مع گرای

جون بر فرشته گردد پی پیکار اعلام

نکته تا بر زبر بسته دولت بنشست   رخ انصاف گشاده در حجاب بست

داد ز نشتا نگجبید و درجم بوست   فتنه را باز نقد دل بدرتی نکست

خلق مشغول ز بیداد و بلا دور است

زنی هست که خوش دل فرشته باد مدام

صاعد دو دست بر لفظ رنگهار ملاد   زکشتی برده عطیت زنیش حبه مراد

عرض زر برده و عنار زر در تب داد   العدای طبع کریم وی داین بیت جواد

آفرینت گر بر همین بیت جهاد

که به مسند جهان بزرگتر با اقدام

عزم ایزد سپهر مرز که سجوق زند   روز کین باس سراپرده و مه جا که کند

گر بود حسن زمان کسکرها بر فکند   ور بود دسنگی براز هم اندر شکند

دانه را صنع عیان تند زتیزی بکند

که رباید سنانش بزه از جان جمام

از تو داد از یک تن دو جشم کاسته شد   ز جهان ال شنه دو دان تو بر جز بیشد

کشور از بین تو پر تخت و پر فرزانه شد   نیت علیا از تو مراد کفر وحق تو بیشد

چهره ملک بند بیرد دور تخت شد

باده تشریع ز تیر تو دیه استحکام

گر سیره شته بودی تو بیر دی حقا   نیست بودی بجهان نام بابان عجا

عالم از عدل شود دست ه جبار نا چه غنا   به بنا بیش برد باز تر زخیره چشما

سود

سود هر سیر که بر تارک گردون قدما

جبهه سالک بر بار تو بچون خدام

ای زخشت با میران جهان جمله اسیر   اگر افکنده زپا چرخ توام دست بگیر

ز ثنا گستر خود گوش کن این نیح بیر   بر آنش من و جان در خطر بسیم گیر

لب پایش حظا آزادی دهنش بپذیر

خواجه آن به که بپذیرد زکرم عذر غلام

تا بروز زمستان فکند ابر عنبار   گلستان را به ذر بسته گردد جسار

تا جهان کهن آید چنین تازه نگار   خود بیج شرف فرشته گیره چو قرار

تا چو گلبن بالد و نالد چمن زار هزار

تا بخندد دهن غنچه بگرید چو غمام

بر سریر مهی زد کرست سپاه جناه   کامران باش و بیفزا زگردون خرگاه

هر چه خواهی ز جلال و شرف و مرتبه جاه   که بخشیده لطف ملک یعنی الله

سلطنت را تو شمشیر همی دارنگاه

سلطنت را تو بنه بر بخش قوام

و در اینجا قصیده‌ای که صنعت جمع و تقسیم را بطرز استاد سخن مولانا

عبدالواسع جبلی [illegible] در ستایش شهریار جهان و نخبهٔ خدایگان

ندارد به رفعت و دولت دل شاه [illegible] — [illegible] شود [illegible]

یکی خورشید رخشنده دوم گردون گردنده — سه دیگر ابر بارنده چهارم بحر موج آور

خدیو [illegible] — [illegible] آیین و [illegible]

یکی اورنگ جمشیدی دوم کلاه فریدونی — سه دیگر خسرو [illegible] چهارم [illegible]

شهنشاه جهانبان [illegible] ناصرالدین [illegible]

که داد [illegible] [illegible]

یکی [illegible] دوم اقبال [illegible] — سه دیگر شوکت بهمن چهارم [illegible]

[illegible] — [illegible]

یکی [illegible] دوم [illegible] — سه دیگر [illegible] چهارم [illegible]

[illegible] — [illegible]

یکی [illegible] دوم خورشید [illegible] — سه دیگر زهره [illegible] چهارم [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible]

یکی چون تیغ [illegible] دوم چون [illegible] — سه دیگر چون [illegible] چهارم [illegible]

[illegible] خسرو دنیا — [illegible]

یکی [illegible] دوم اقبال [illegible] — سه دیگر [illegible] چهارم فتح [illegible]

[illegible] — که [illegible]

یکی جهان [illegible] دوم [illegible] — سه دیگر [illegible] چهارم [illegible]

[illegible] — [illegible]

یکی [illegible] دوم [illegible] — سه دیگر [illegible] چهارم [illegible]

[illegible] — [illegible]

یکی چون [illegible] دوم چون [illegible] — سه دیگر ساغر [illegible] چهارم باده [illegible]

[illegible] — [illegible] دولت [illegible]

یکی [illegible] دوم [illegible] — سه دیگر [illegible] چهارم تیغ [illegible]

[illegible]

وله ایضاً مسمط در تهنیت تصادف ورود نواب والا نویدالدوله

ابوالفتح میرزا بکرمانشاهان با عید سعید نوروز در سال ۱۲۹۳

در ماه ربیع الاول سنه

خیمه در برج شرف شاه نشه افلاک زد — نقش جو باد نوروز بسیط خاک زد

پرده بستن در زد نوشاه بگلزار چاک زد — سرو در رقص آمد و نرگس قدح تاک زد

ابر بشبنم برزمین از دیده نمناک زد

تا به نخل ساز دو گلها چو چرخ اخضرش

باز گلبن را چو باغ جنت آذین بست گل — همچو حور العین بقصر دلبری بنشست گل

زینت بند دری رضوان چنین بربست گل — بود با غلمان بعشرت تا چو بدمست گل

وز بهشت آمد شکفته عارض و سرمست گل

سر دنیا سر جنت را زند مرغوب کوثرش

بلبل به طرب نغمه باد آمد که نوازش کند / بی جادوی رنگ ابر آمد که نقاشی کند

عنبر آمد تا نجیم شوخ تماشایی کند / لاله مست عزیز که باز آغاز فاشی کند

بر زمین جیب هوا چندان گهرپاشی کند

کاروی مانند دامان فلک پرگوهرش

بوستان امروز زینت جای دیگرست / وز فروغ ارغوان باغ آشیانه دیگرست

وز بهار اکنون نسیم خاک جای دیگرست / این جهان از خرمی گوشه جای دیگرست

سینه ما از غم تا اکنون زمانه دیگرست

داد دستان خرمی از دل محبت پرورش

بوی گل برخیزد از طرف چمن چون صبحدم / در جهان قیمت از آن باشد و نسرین هم

بار دیگر شاخ آسایش بر افکند بیخ غم / زانجا آمد دست پرور ملوک از عجم

از زمان دولت خسرو شاهان عجم

بیش آمد هنر که آن آمد تحفه اندرش

آنکه دید از مقصد افزون دوره کیوان مال / مشتری داد از فروغ خود مرا فال

رنگ بهاری بهر جمع خورد از چهار سال / سید خلف خورشید دارنده پر جمال

آن سی و دوش که مقصد زهر چه بی‌زوال

نگذراند دست دوره بالای ساغر تش

بی بزم بهشت و دختر پارسا / بر دگر خرمی آنکه زند و صلش کار باشد

هر که هیچ گله و دشمن گردد ز آرام یافت — مرد را باید که تیغ زینت کام یافت

شد نژاده ست این که از بخت نخستین کام یافت

ای گزیده وی به حضرت که شاهی اندر سرش

چون جوان از حیرتم در کودکی پیرانه گشت — از همین کج یاره گردون که درد سر افسون گشت

سال ستمره بخشش از آفتاب پیدا گشت — آبرو شد جان ز نقد روح پرور پیدا گشت

حسن آن عاشق فریب آنگونه جای پاک گشت

که ملوک آمد هزاران عاشق اندر چنبرش

کوثری بعد شاکا بر سر نقش زند — هر که از زر دست جو در دره دلکش زند

آتش افروز در دل هم بیان آتش زند — دیده بیگانان که مطرب نغمه دلکش زند

دوده سا

دوده سازانم که در محفل سرود دلکش زند

به که می نوشی با آهنگ چنگ و صوت مطربش

عید گویی تا ز آسمان یک فلک نور آمده است — یا قمر بدر در بر زمین از دریچه حور آمده است

یا خود از تاج سناک از حیرت حور آمده است — یا چو خورشید عالم افروز از جانب طور آمده است

نی نی از دربار شاه منصور آمده است

همعنان با موکب عمزاده نیک اخترش

خسرو جمشید سیر و شیر ظفر — داور فرخ لقا شهزاده فرخنده فر

سعد گردون دولت سربستان هنر — یادگار ملک صیت کی نژاد جم گهر

حیدر آل دودمان ملک آرای گیتی سیر

کز شهان بر ده هزاران بنده چون اسکندرش

سوره فتح کتاب ملک ابو الفتح دلیر — آنکه شمشیرش بنا در وقت هیجا چون تیز

وانکه از خوان کمال خوش گشته سیر — وانکه گر خواهد بغیر دست ... زیر

زد فلک از توسن چرخ مهرش آرد به زیر

ترک انجم را کمند اندر کف زور بازویش

تا مهر فروزند بسینه حسام سلطنت — دشمن فکن شد بضرغام کنام سلطنت

تا جمشید اندازد اوج خشام سلطنت — پرخسرو خرگه و جمشید جام سلطنت

بسپهر ملک و دین بدر تمام سلطنت

ای فروغ چهر بدر از آفتاب سطوتش

تا زه لعین خداوند خراسان و عراق — آنکه در تیرش باند در میدان گردون یاق

باخرد جفت و امید دین نیرو آفاق — چرخ خارا جوشش صنع کرده از انجم نطاق

مه بپرده و تیر ختن آفتاب وراده تاق

هر فرو ناید بدست گستر و خشنا گزش

ای دلیل جنان ظفرها بر فتح مستبین — بر فتوح عظمت نام تو بگوید و لبین

ای در نو عصر محمد جهان خیر ایک جمیع الکمال — و ز تو آباد علم و جهان ایک خزینه زین دلیل

کرم

از جو مرد و اقدر ابر ورزد بحر چون خلیل — بر خلافت مسلمان و بر دو گردد از دینش

ای جوان بخت که یار در عنان یزدانی ترتیب — افسر دولت ز فیض خاص سلطانی ترتیب

نام در عصر عدالت یوسف ثانی ترتیب — ملک گر چند شود دست های خدائی ترتیب

هر چه اسباب شکوه حشمت ارزانی ترتیب

چون تو ای باید که این اسباب گردد در خورش

زهره باز دست نیم ز ابر خزان راز تیغ تو — لرزه افتد بر پلنگ کوهسار از تیغ تو

مضطرب قلب جان سیماب وار از تیغ تو — خون ز چشم و دلیران اشک بار از تیغ تو

چون بر قی افتد بدشت کارزار از تیغ تو

تا بد گردد جهان از زغال خشتان اخگرش

ای که در وقت بهره از حق صبر در دادی گرفت | هر که شد در پیشگاهت بنده آزادی گرفت

مرز کرمان که ظلم از عدل ایشان در گرفت | خاک از جود چون تو خسرو زاده آبادی گرفت

با یکیش رنج طرازی فی زسنادی گرفت

حکمرانا چون تو تا دانی بود بر کشورش

ای سلیمان

ای سلیمان مسالکی چون تو نشسته شد | وی فی سوی سبا زیبد و زو تو کشاند

با چنین مهر تا گر شرق علیم تا شد | وین پرده نظم جان پرور که علم باشد

بیکلم گر علم شد تشریف عزت باشد

ازده گر تشریف رسید گر تو بخشش بپوش

تا بود از در به بار از آیین شاهان عجم | جیش سلطان زچه آید موکب خدم

باد فرخ زبهار دولت نوروز هم | تهنیت بار تو عشرت بهره حلقم زغم

از تو لشکر شاد و خاطر باد کشور منتظم

تا خدیو کشور چرخ از کواکب لشکرش

وله ایضاً قصیده در مدح آل ابهرزاده نامدار کامکار

بطرز میر معزی علیه الرحمه

دام من است سلسلهٔ مشکفام او | تنگست باشد از دل من صید دام او

هرگز که کرده دام پی صید دل تنگ | غیر از شکنج سلسلهٔ مشکفام او

جوید چو من هر آنکه مدام طرب مدام | از لعل یار می‌بود شرب مدام او

مستانه باز نه [illegible] نه آستین | بر ملک جم کسی که خورد می ز جام او

دل خواست گردد از شکرین لب کامیاب | شیرین دهان دوست نبخشد کام او

آن سرو بر فرشته قامت نازنین | کارد هزار دیده قیامت قیام او

دل گیست خسته که در صید طره [illegible] | جان چیست طایر حرم و مرغ بام او

آمد نگاه و تنگ خرام است و [illegible] | صبر و قرار برده نگاه و خرام او

هر دم پیام و پیچ و نو آید مرا بگوش | زانکه که دور گشته شد از من پیام او

[illegible] | باز گشت نرم دل چون رخام او

گویم که در فراق چه آمد مرا بسر | از گردش زمانه و از صبح و شام او

گر باشدم مجال که در پیشگاه [illegible] | [illegible] بار برد از سلام او

صدر فلک شوند دولت کرد [illegible]

فتح [illegible] گشته ابوالفتح نام او

آزاده‌ای که چون پدر [illegible] خویش | باشد همیشه [illegible] اقبال یار او

فرخ همام سلطنتش تاجور چو او | کاید سپهر بارگه احتشام او

برج [illegible] از سلطنت [illegible] جم غلام | کاین [illegible] هر آنچه هست پدید [illegible] او

چون [illegible] آن [illegible] من [illegible] است | تشریف خاص [illegible] شده [illegible] او

در هیچ کار دولت و دین [illegible] نقص | [illegible] او

پاینده باد تخت ملک [illegible] | انصاف [illegible] او

آن [illegible] آن حسام که از بخت و دست او | [illegible] او

وان [illegible] | خورشید [illegible] باشد خرام او

وان [illegible] | این [illegible] او

وان [illegible] | [illegible] او

[illegible] چرخ [illegible] | [illegible] او

[illegible] | [illegible] او

[illegible] | [illegible] او

[illegible] | [illegible] او

باجبهٔ رخوت اندوتنی که گشت   همچون تو شیربچه پدید از کنام او

هر سنگری که چو تو برکشش سپاه باد   کس سنگر و بسیج مصاف انتقام او

هر باره‌ای که چون تو درش نگاهبان   صورت نبند داز خلع انهدام او

خونش بود حلال و بود زندگی حرام   در بیت دشمن تو حلال و حرام او

گردد فراهم ار حشر نصرت و ظفر   گرد سرادق تو بود ازدحام او

کلکی که هیچ وقت نگردید منتظم   گشت از سیاست تو پدید انتظام او

در انتظام ملک تو نایب چو   زان شد ریاست لسیاست قوام او

سیر از نیم ... در آن جسد الحان   کز مهر ملک مرتبه برتر مقام او

بپسند دور از آن ملک داد گر که   زین بیشتر بیستر زه فلک احکام او

سلطانی از نیابت سلطان خود بود   سالار جیش نصرت و امیر نظام او

این مدح لفرکار فرخنده فتاح   فرخنده تو بود بدعا اختتام او

جاوید با جلالت فرمانروایی باد

در ظل مهر شاه که گیتی بکام او

در تهنیت تعزیت ... بر حضرت ... مستطاب ... ۱

سوید الدوله ابوالفتح میرزا داماد ابو ... قاید

گرفت خطه دولت ... تا زمان   زهی فسرده صدر ملک طراز جهان

قضا ... ز دل اکنون می نوازیم   جوان ازین بمن اکنون می فشاند جان

در آن دیار گشاید پی اقامت بار   سفر ... دوش گرگ مهد رضوان

گمان بری ... بسنده ...   نباغ طرز ... حصار ...

... بیشتر ... سال   بدان ... آدم ...

... شاه ... آن کشور   هر ... داد ...

گمی رفت که باشد ... رنجور   دمی نبود که مانده ... برآن

نبود قصد ...   دران ...

به دو دم ... کرآن بود دم   ...

بران ... تا کنون ...   ...

خدای ...   ...

تو ... خدای ...   که صدر ...

کدام صدر ... که بر خ   نبود ...

کدام صدر فلک قدر بود اندر دهر

که یافت زینت آید بیرار ز دولان

ملک خصال ابوالفتح بن مظفر بال
که شد ز نور جمالش فروغ فتح عیان

سزای مسند اقبال و افسر دولت
ز لطف باری خداوند و رافت سلطان

زهی ستوده نیکو کشور بزرگوار پدر
حسام سلطنت شهریار ملک ستان

جهان جهان هنر و دانش آمده در دو
بحسن صنعت هر یک ز فرقه کار جهان

چنان در جودش کامیاب گشته که راه
نبرد بند کمالش بغیر [illegible] ان

ز هیبت سخطش باد در شرار و شود
زبانه نفقه تا ز کام آتشین ثعبان

پیشگاه در چو بسته بود و مرکب
نشسته اندر آن ره بسته بود ایوان

مدار چرخ شکوه است و در شرف
کلید باب مراد است و فرح پیمان

یکی ز بهت رسیما گمان بری که رد
هزار شیر ز ذرات تنگ خفته در خفتان

یکی دلش بیرا لبنیه در صف جنگ
هزار کوه ز فولاد در آتش پنهان

چو تیغ را بدرد بوالفتوح ز نیرت
تمام نامی او در روشن آید این برهان

همیشه باد چو ان داد ده دولت اقبال
که بخرد و چون او ز تحفه جهان

حسام دولت شاها که چو هرش بر تو
کمال دولت سلطان که نا کشت ایلان

ایا وجود تو در مملکت همه دل و داد
همین و دولت ز بهرام گورده نوشروان

کمین شانت عطای تو را اگر گویم
بود همین تو چون نیسان بر تو عمان

ز آن محیط بود ز بسیط در جهان است
فلک ز رحمت یا خدمت نیسان روان

چو روان بتن آید ز خوبیت در نشست
قدر خاک زر باد آب چشمه حیوان

سپهر گشتن اگر سالخورده پیر شده
چو باک از این بود باد بخت شاه جهان

نگر ندارد از آن سپهر که هرگز شاد   بری ز خشک کمان شمار بیابان

مرا ز خلعت خاص عافیت دو چار آید   که با هزار زبان شرح حال گفتن نتوان

مرا که یوسف کنعان فضل بودم من   مرا فلک بچنین مصر خوبتر زندان

شدم ز خلد حضور امیر چون آدم   برون نشد تو ز جان ای شرف علیان

چه زنگ ازان سر زده زمین بدان درگاه   که هست بلبل باغان [illegible] چنین حیران

چو بنده ام شرف قرب فرزانه امیر   ز آن زده آدم اگر یافت خلد عصیان

بدان رسید که کار فرزند ام دراز کشد   بد حدیث که حب الوطن من الایمان

رسید دور و طمع جو دامن امیر آنچه رسید   ز خصلتهای مسعود سعد بن سلمان

سپهر را که دراین شهر فیض جهی چیزم   هر چیز باشدش اندازه نه بود پایان

تو خواجه من و فرزند شهریار منی   منم غلام تو زین قصیده محکم برهان

هم محال طلا [illegible] که گذشت   بوصف و مدح تو چند دفتر و دیوان

بسان کشت بیگاه محمود دست   چرا نباشم چون عنصری ستایش خوان

هزار [illegible] کار بجا و شد و شود   چگونه ترک گشت [illegible] آن بوستان

زمدح

ز مدح اوج گرایش چه لعل از ابر سد   بیشت قطره ای از آب گوهر با پایان

هم از عنایت خاص امیر بزرگ تو [illegible]   نبود راندن چاکر ز پیشگاه گمان

عمارت دل فرزند کن ز کرامت بنده   فلک چو من همه خود را کند ویران

چرا خراب دل بنده خدای که بود   سرای میر ولی از رافت تو آبادان

فزون تر از دوران سپهر سیر بگیرم   بنای جاه تو پاینده خواهم از یزدان

اگر زمانه غم افزایدت شادی افزای

دگر جهان گذران است جاودان بتو مان

وله ایضا در مدح نواب سید [illegible] ادام الله تعالی اقباله و جلاله

قطعات بحمد الله تعالی در طهران گفته شد

نه آنکه سرو شیرین آورد شفتالو بر آید   نه آنکه با مشکین خوشش سیمین سپر باید

نظر بر قامت جهانیان پشتش صنم زیند   نگه بر چشم ز پای آن گیسوش سپر باید

زبنیش نگار و دیدار غلامت [illegible]   نگوبش نکوید [illegible] گذر باید

ببین الف دلا [illegible]   [illegible] سپر باید

[illegible]   [illegible] باید

بکش در در نگیرا اندر کنار خود چو لعبت ‖ هم آغوشی گرفت بازیره و شمس و قمر باید
بجو کام دل و دولت وزان وصلت پاداش ‖ ز بستان غنچه نشاط و سیب و رعنان کمر باید
بسرو گلبن چمن تا دلارامی لطافت اندر ‖ ز سرو بوستان خیابان تر از گلبن تازه تر باید
زدی باده ز دست دل بیاساید تر و در بر ‖ تنی چون در چه درم و چه خوشتر باید
خوش گرداده دست نگار قند لب تر ‖ ز لعل گردن شیرین و دهان چون شکر باید
با گشاده تیر دل شکاف زدن نشتر مژگان ‖ هدف تیر تو را مردم دل و جان دگر باید
چو کمان گر نگاهداری کنی با ابروی قوسی ‖ تو از ناوک تیر دل شکاف جان شکر باید
جهان همیشه دگر بگرد است روز بر تابد ‖ چو هر گل مرد عاشق از توبت و نیستر باید
سیر بازم چون نشاط کامران دید ‖ سپهر حسن با چون تو را بی خویشتن باید
بدولت خود بود ای شه چون بندگان ‖ تو چون سرو الا خواهد فرخنده فر باید

در تهنیت ولیعهد سلطان فرزند دیگر

سپهر بزرگی چون آفتاب سعد تو باید

خدایا شاه را در هر فتح و نگاه اندر ‖ چنین پیروز بخت نیز چه پیروزگر باید
بدین سر سبز گستر نگر بسته دولت ‖ گرفت آراسته گلشن بگو تا گلی دیگر باید

محزانی بسی از بزرگ که بخواهد وحید باید ‖ که دریا بود تا همی روزی خیر باید
اگر باید بگیرد تا محمد تو را بشد اندر خور ‖ جهان فرزانه زاده والا گهر باید
چو یابان با سعادت نشسته بخت نیز آزاده ‖ سعود آسمانی سوی بختیار نظر باید
خلاف است زمین بر کرانی دشمنان ‖ ودین باد هر دو بخشنده بخشنده راهبر باید
دو فال از دست نه دیر عالی نوای و باده شادی ‖ ودین و بخت حشمت و کامران در باید
ندیدم جشن ایشان بر زمان نوال او را ‖ که ده ز آن نشد از هر کام دل ظفر باید
ز جهد گر جان سپرد نشست نسال او ‖ چه خاصیت فراخی گرفت از همه حور باید
بچنین خجسته روز انتظام کشور لشکر ‖ ز کرده بستان و خرمی چنان جشن خبر باید
دل آرام تا گشوده دست آفرینم گستر ‖ نشدن تا چند هر دل بخت را دیده باید
بدر شهر آل فتح خاوری با دل نظر کرد جهانی ‖ چنین دل اظهار سرت رحمت او باید
جهان چون شاه سلطان بر دست شهره گیتی ‖ مراد فرزند فرخ بخت نسل شهر باید
ز بیت الله حشمت او کرده جهان سپهی ‖ مراد آمده جهان از خداوند تا خبر باید
خداوندا به پیر پسندیده المعظم و تعب او ‖ تو ای مهتر مه محمد شه تو را بزرگ سفر باید
گر از جهان جهش بار نرسد هر آن ملک شد ‖ فزونی زعدت انجم تو را افزون ز حشر باید

وزان گفتی که مدح تو نیارد سخن گوید — وزان پس شرح حسن خلق و گفتار شمر باید

قصیده گر گفتی که مشکل [illegible] باغی — مرا از قوت طبع از جهان سخن باید

کفایت با چو تو دادی [illegible] — درایت با چو تو [illegible] باید

معانی چون در ز بحر الفاظ صدف دارد — صدف ز الفاظ اگر باشد معانی چو در باید

بدین جنت [illegible] دولت ز تو غنا — مرا در مخزن فکرت [illegible] ز غیر باید

جهاد [illegible] تا هر که تا گردم [illegible] — ز مهر و ماه در [illegible] سپهرم روز باید

[illegible] هنر تا مداح اگر شاید — کرا چشم ز تو برتر مرا ممدوح اگر باید

هر آن بیت از تو [illegible] مخزن زری — گر هم [illegible] در [illegible] نیم هر روز باید

[illegible] حضرت [illegible] و حکمت — دو صد چون [illegible] زبان بگشاده [illegible] باید

جهان [illegible] که [illegible] — [illegible] اگر بر سر [illegible] قمر باید

الا تا بود [illegible] علم [illegible] — الا حیدر [illegible] دربان [illegible] باید

به [illegible] زاهد [illegible] کاری

چه در ختم ستایش [illegible] دعایت [illegible]

هم قصیده ایست که در [illegible] دار الخلافه طهران

سال

سال ۱۳۰۰ در شرح حالت خود و مرثیه

مرحوم حسام السلطنه و مدح نواب والا مؤید الدوله

و یادداشت [illegible] گفته

مرا به خنگ [illegible] که با هزاران دو بار — گشت [illegible] دلدار [illegible]

[illegible] گذشته [illegible] — که [illegible] و دیار

[illegible] هر روز [illegible] — [illegible] دیده و [illegible]

دو صد [illegible] که بود [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] هر شب و روز — [illegible]

هر آنکه [illegible] حضرت [illegible] سال — [illegible] غم [illegible]

[illegible] — [illegible] حصار

[illegible] — [illegible]

[illegible] سعادت و اقبال — ز گردش فلک [illegible]

[illegible] گردم — [illegible] روز [illegible]

ز آن [illegible] آفتاب عالمتاب | [illegible] شرف افکند بر تو انوار
بسی [illegible] و بسیار در [illegible] راه | [illegible] بسی [illegible] یادگی گرفتم یار
بجست یکی از پاک زادگان رسول | که [illegible] لقب [illegible] گران مقدار
[illegible] جستم و چندان [illegible] | که [illegible] زحیله گفتار
[illegible] | گرفت پیش [illegible] کار
چه [illegible] برگرفت دل | [illegible] که [illegible] یار
[illegible] | که [illegible] دگر بار
[illegible] | بزرگ [illegible] خار
چنین [illegible] فراق و وصال | [illegible] دادار
گذشته [illegible] بدیدن رخ تو | [illegible] دیده [illegible] بهار
[illegible] | که کرده [illegible] زمانه [illegible]
دلم [illegible] | [illegible] دیدار
دو دیگر آنکه [illegible] سال [illegible] | [illegible] دولت صاحبقران [illegible]
از آن [illegible] خود [illegible] | [illegible] آن [illegible]

[illegible] | ز [illegible] بار
دو دیگر آنکه [illegible] | [illegible] سالار
[illegible] | که [illegible] بار
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] حلال [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] دل [illegible]
اگرچه [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] جهان [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
چرا [illegible] جهان دست [illegible] | که [illegible] زمانه [illegible]
[illegible] که [illegible] | [illegible]

خداوند خوانیش بهر بهشت و دوزخش — لبیبانه سلطان دنیای کسبار

چو یار سنعت حق در عرصه بهشت نکو — کمال حذاقت خود بیش حیدر گزار

بدست حیدر تشریف مغفرت بخشید — ز جامه خانهٔ فضل مهیمن غفار

در این خبر که بگوش آمد از جهان گشتم — که روز روشن آمد به دیده چون شب تار

بلند بینش مرا بازگشتن آمد رای — نمود لیک دگرگونه ام قضا اجبار

رجوع

همی چه گفتم با خویش گفتم از جهان — خدایگان شده در قصر خلد یافت قرار

بکام برزن [illegible] گلبن شرف بست — دو رسته شاخ برومند از گلی پربار

یکی نتیجهٔ دولت محمد صدر ملک — خدیو زاده ابوالفتح چرخ عز و وقار

یکی ستوده ابونصر آنکه بحر [illegible] — حسام سلطنتش خوانده خسرو قهار

در لطف [illegible] جاه [illegible] — یکی سحاب خواص دیگ [illegible]

همی روم که خداوندزادگان [illegible] — [illegible] کرام [illegible] زنهار

همی [illegible] — کنند [illegible] لطف [illegible]

خدایگانزادهٔ [illegible] — لطف [illegible]

بگفتم این [illegible] — چو حصن [illegible] باده [illegible]

عنان نتافتم و آمدم بخدمت تو — نظر [illegible] بزرگی [illegible] نگار

ز فرّ بزرگ [illegible] گفتم [illegible] — هزار گفت که خاطر [illegible] غصه [illegible]

[illegible] خانه [illegible] — گسسته دل [illegible] زوال [illegible]

کسی که باشد [illegible] گنج [illegible] — [illegible] ماند [illegible]

همیشه [illegible] عزت [illegible] — تمام [illegible] دست [illegible] عزت [illegible]

خدایگان [illegible] — هزار [illegible] بار

[illegible] اگر مال [illegible] بودی — بدادی [illegible] صد گنج [illegible]

غرض [illegible] دولت [illegible] — [illegible] وگلزار

[illegible] — ز عمر [illegible] برخوردار

[illegible] — رسید [illegible]

چو [illegible] از علم خود بیاد آورد — [illegible] لؤلؤ [illegible]

[illegible] شهریار [illegible] — چنانکه [illegible] سام [illegible]

[illegible] — ستوده [illegible]

[illegible] — [illegible] گفت [illegible]

بکاری چو گامی بود گو درش و دشت / چنین گفته بود کان چو گردد باید کار
کسی را توقف هی شده تا بری در بود / نگردیش خداوند داده ام اظهار
ز بخشاء ملک چون لبوی دار الملک / بماند یکران صدر ملک سر اهوار
چنانکه پیش ملک سوی صفاهان حث / دیا سرو ملک سنجر ملوک شکار
رفت رفت ملکی وکیلان [illegible] / از دو سفر مرا بستر طلخ و قسم حار
کجا که سب فرستادمش زنگفه [illegible] / دوان برشته گمرهان بر جا بسیار
تا رسم شه تا سرو دو فرزندش / تکلف خود در خانه کرده نگار
نکرده کسی بگا . دوح خبر ز من / جوج یک ملک ما سلطنه بهزار
هزار انکه بدیدم فرستاده ام کت سب دگر / هر بیت هنر لرز زد آهسته بتان بهار
پس این شرف که بیرزید سعود / پسنده و آتش انجلت زنبار گذار
خطر نگاشت که اما حیب می ر / ز دوح گستر و برین شده ام بدر قرار
و این ترنج بنگو طراز خواهد رفت / نظ بدقت و خواهم خواند بر تکرار
ز احیاء بر شفاق ما نخواهد داد / نهال کام [illegible] گونه گونه نثار
اگرچه پیش فرستاده آمد اکنون هم / فرستمش بخش از شرح حال خود ناچار

حدیث گربت غربت بحضرتش رانم / و این قصیده مگران خیره دیده و فطار
گذشته مدت دو روز فتح نوروز / که فرجی بود دارم ولی نژند و فگار
بکار آنکه می حسرتم کشند بکام / ز خون دل بود جام دیدگان سرشار
عنان این سفرم پیش از آن برده سخن / هر کس لب کند از شفقت بسیار
ز غم شناسم بوده آنکه بر طلب سر فخر / بدرگه دگر آنجاش نیاز باشد عار
هر آنکه بودم چشمان چو غنچه پریشان / کجا رود است که گریم چو ابر در آذار
خدا گواهم اگر زنده بودی و دیدی / مرا با این سفر از بدین چشم دیدار
نهفتن آنکه جانم درین دیار چنین / لب اختی چه بود فوق آنچه دیدم [illegible]
نه زنده است غلط گفتم آن گذشته خدیر / گر زنده است و دو فرزند بگذرد بسیار
همین جهت بود و دل سوده اندوه / که چون بدر بود درش خبر بیمت گردار
ملک نژادی گر هم شه بود ناب / چنانکه شیر خدای از جبیر [illegible]
بیاد مرا آنکه خورد ز مهراب یسب عجب / که زهراب شود چون شراب دستگار
چنان سعادت گردد درش همی گردد / که گرد مرکز در رسم دایره پرگار
نه هیچ آنکه گشته دست داد سپهر زیان / ستم نبود این چه بختی گشته [illegible]

بلند قدرا چون چاکرم ثنای تو بس | مخواه بخت مرا خفته دیده بیدار

بدین بلاد و دیار هم بساز برگ سفر | هم از حضرت خود گر نمی کنی احضار

چو از عنصری که نسخ نماید مرو در من | هم این مدیح بخواند بر تو در صف بار

ابوالمحامد محمود کاخ بستر مسعود | بود به جبهه او تا تاک در انتظار

دبیر نیک منش نکته سنج دانشمند | که تا دعا کند از خامه بر زند شتار

چنینست بر دل ما آنکه محمود منش | بود رسیده ز مهر خویشتن دو گسار

خدم زبیب فزون لیکن نیز مسعود نگر | نگو تر از چه گرفته تحت جوار

لغاوی نکنه حد شش بسزد علی | گواه صدق مقال است عالم الاسرار

هر از هم شهنشاه بود هر سوی | عطیه دار از تو هم دریغ مدار

سکال او سازین عینا تیم نومید | بگفتم از کرم ای ابر سند باد بسیار

نگیر تر البیاحت بال در آفاق | نه کس مر بضاعت عدم بیرد قیلدار

همی بماند تا برپایش سر قمر | همی بماند تا در زمانه لیل و نهار

بیان بجنت چندانکه خود همی خواهی | نهال دولت تان بخم جود تعار

بدار حضرت پیش خلد و جوان ابر جبید | ببین فزون ان چند انکه نگذرد ز شمار

قصیده فریده که در مدح نواب غفران مآب جهان پناه
گفته شده بود و بجهة ارتحال او بجوار قرب الهی
معروض حضورش نیفتاده و گذاشته

شعر

روی زمین را بنفشه گلزار گرفته | از دم نوروز نوبهار گرفته

کام دل خویش بلبل از زمین بوستان | از پس یکساله انتظار گرفته

نافه مشکین چو ناف آهوی چین خاک | زلف بنفشه باد مشکبار گرفته

باد هم آن مشک زکه باد گویی | عاریت از طره نگار گرفته

چون فلک پرستاره باز چمن از آثار | دشت طرازی شاهوار گرفته

نسترن از گوهر پرشکوفه الماس | هر سطح بر شیشه گوشوار گرفته

دل ز نوشیدن گلان چو از طلب | قهقهه کبک کوهسار گرفته

ساحت بستان باغ و راغ فریدار | نغمه مرغان مرغزار گرفته

باز فشمن زرد ساز هزاران | بر سر هر گلبنی هزار گرفته

هر شمر ز باد گشته پر شکن و چین | هر شجر از نار برگ و بار گرفته

مخمور از باده شبانه اگر نیست — دیده ز نرگس چرا خمار گرفته

دره و فضا چنین که خسرو فریدین — از شه دی قلعه حصار گرفته

طرف لب باتین ز نو بهار دلارای — خرمی باغ و بنفشه زار گرفته

خوش دل آن خسروی که از کف ساقی — بر طرب ساغر عقار گرفته

لاله سیراب چیده از رخ دلدار — سنبل پر تاب زلف یار گرفته

وقت غنیمت شمرده از پی رامش — بهره ز [illegible] گرفته

دیده نشاطی ز سیر انجم افلاک — جام ز انگشت روزگار گرفته

هرچه بهار آورد ز نقش نو آیین — از قلم صنع کردگار گرفته

هرچه بگستی خسارت و غارت — از اثر خلق شهریار گرفته

هر شرف و بخت که عید عجم راست — از در دارای جم شعار گرفته

هرچه گهر بر چمن سحاب [illegible] — از کف میر بزرگوار گرفته

جم و حسام [illegible] آنکه ز بادی

[illegible] فرشت از غبار گرفته

آنکه نظم بلاد و فتح ممالک — خوی [illegible] گرفته

بخت

بخت و سپهر چون [illegible] — از دست عنان [illegible] گرفته

ورنه یادی بهار [illegible] — سبزه [illegible] گرفته

صد صف [illegible] — صد [illegible] گرفته

پیاده [illegible] — شیر [illegible] گرفته

از زبر کوه چشم [illegible] اعدا — سیل [illegible] گرفته

خیزد [illegible] — با حنظل [illegible] گرفته

باده [illegible] — خاصیت [illegible] گرفته

ای ز تو شمس شرف شعاع [illegible] — [illegible] گرفته

بخت ترا [illegible] — جاه ترا چرخ [illegible] گرفته

از علم تو [illegible] — راحت [illegible] گرفته

[illegible] جمال [illegible] — [illegible] گرفته

[illegible] — [illegible] گرفته

[illegible] — [illegible] گرفته

خوانده [illegible] — [illegible] گرفته

پنجه تو تا بقصد نصرت دین | قبضه زنده ذوالفقار گرفته
بر چشم منکران گشاده در مرگ | در سینه کافران شکار گرفته
کشته گروه در پی گروه ملحده | برده قطار در پس قطار گرفته
بیشه بنازد چو سبزه است ز مرغزاران | نقشش زبان بر چنار گرفته
آهوی چشم چمن تقویت جای | شیر درم را در آبخوار گرفته
باد و لطف عام و رأفت عامت | شاهین ز ذره و غبار گرفته
داد به زینهاریان سخط تو | از فلک زینهار خوار گرفته
صیت فتوح تو ز آفتاب نکوتر | ساحت بر و بحر و دیار گرفته
بخشش تو بخار شهریار و بخرد | خلق را صاحب اختیار گرفته
ای ملک این بنده سوی شکست راه | از وطن خود با اضطرار گرفته
با سخن خوش که خورده طرز پارسش | بر شعرای سخن گذار گرفته
حفظ را [illegible] و دار عز زیستش | گر چه سپهرش اسیر و خوار گرفته
بیند بریده رشته لآلی منضود | کو کف اندر نثار گرفته
علم حسدانی حافظ تا ید لا یعیب | بر سر بیگانان و بیگانگار گرفته

خاص تو باد از سعادت دو جهانی
هر چه که نام خدا قرار گرفته

وله ایضاً در هشت نوروز سنه ۱۳۰۰ هجری در بیان
مسافرت حضرتش بطهران و [illegible] نواب مستطاب
حسام السلطنه طاب ثراه که [illegible]
[illegible] شد

چند سال از جور دور چرخ شد مستور [illegible] | گرد از درگاه [illegible] بیرون مرا
زانکه با رزم [illegible] نبود این چند سال | داد [illegible] آن چند سال اکنون مرا
دور از دو روز [illegible] چند بار | دیدگان پر ز اشک و دیده جام دل پر خون
خوش [illegible] سال [illegible] | [illegible] گر [illegible] مرا
[illegible] دور از فلک بود [illegible] | از [illegible] بر دو صد دل مرا
[illegible] بودم اندر خدمت [illegible] | [illegible] چون [illegible] مرا
از کرم [illegible] | آنکه [illegible] دل همراه بود هر [illegible] مرا
[illegible] | کرده سرگرم جنون عشق چون مجنون مرا

بود تیر از حد به اوج عشق کز بهر سفر — پای سیر گردد آسمان در گه و دربار مرا
داشت چون یوسف مصر خود در باز و بیار — در عشق بحر خریدار گر قضا مثل مرا
تا ز خاتم بر ایوان شرف سازد نگین — داد فرمان رای ایزد چون مرا
فیض جم در انس و کام و از پیم کرد انهال — حق نهاد از کمال ما جرا دادچون ذوالنون مرا
با بهار وعید سوی بخشگاه شد روان — حکمت تقدیر کرده گردش گردون مرا
حلهای رنگ رنگ از کار بکار فطرت — جبه دیبای نسیج جنت سنبل طراز مرا
ز طلای معتکفا در زر نقا سیم بار آب — بهر راه آورد عمر شاه گرد اکنون مرا
منظم در درج خاطر تا نثار بزم او — ساخت بس رشته بست از لولو مکنون مرا
کلک بزم بهشت در چشن خورد ز حجیم — عرضه دارم بروی بخود در تحفها تحفه ای مرا
تحفه ام بشنو چه شد از ملک در قربت — دامن غرا با نوع عذر سخن ای مرا

تیغ نصرت باد در دست شاه الطف
اگر سند قرو داد سد فتح و نصر الهی مرا

بخت رو بگشت شاد نیم برد گمش — گر بود بخود و بخود و درکند یاد دل مرا
در وجود این شد که سوج اندر دو دست اوج — نور دو دیدار رف بچو ان قلم و چون مرا
گفت

گفت فرخ رحمت شهر عنبر و زر بست — زین سپه برد لشکر فتح قد بودن مرا
گفت کوه از حلم چرخ از شدم بنیاد جاه — خورد گردون بره گشت چرخ چون طلعت مرا
گفت چون طبا بیش این دیده از نیل عدل — تا این همین داد سپر در بهشت قانون مرا
گفت عزکار عقد شیر چون راف لنم قتاب — از خزان شب پاس داد شد چرخ لعل مرا
گفت جستان قدیش کرده فردین بها — با نگار شهر طاوس و بر طعن ان مرا
گفت شتر چون لوانم دیده از خون حشم — داد با فرخ شنیح در دو مانجدان مرا
در عدا و ذکیه در مدح و طرز نظم و نثر — خوشتر بست از سنگ و انگلیون مرا
دشم از گمرا فرا بدر لا ده شکیبای تو — طعن بد خواه ان بکشت از جهان جان مرا
از قوام من سعادت سیره از ذوقین — کوکب سعد گشت و طالع میمون مرا
در ضمان ترتیب نصرت تو بررده از آن — همچنین آمد و آیین در سخن مضمون مرا
گفته اکنده از مدح تو دین بر یک — بسط عطا شد داد از ثروت قارون مرا

مدیح نواب خلد درگاه شاهزاده عمادالدوله طاب ثراه

و در تعریف قلعه و باغ عمادیه و بستانسرای آن

ای باصفا بنای عمادیه عماد وار	آباد زی چو قلعه ز عدل خدایگان

نام

نام خدایگان شه حیدر مناقب	دین حمزه زنت آنکه زو زیب گیتی و دامان
این شرفه ز بارهٔ تو منقش سپهر	وین غرفه ز روضهٔ تو بشکفته جنان
ذات البروج پیش تو نقشی است بی ثبات	ذات العماد پیش تو ز نا بی است بیان
با صد هزار دیده چنان سوسن فکند	چشم آسمان که ابر تو چون سوی آسمان
آن جوهره که خازن خلدت سرا بلند	وان تفقه که کوکب سعدت نگاهبان
با خلد نسبت نه هم زانکه باغ خلد	چون این شد دید وضع تو از شرم شد نهان
با چرخ نسبت نیست زانکه گشته چرخ	بر خاک جنبه نگرت بوسه آستان
دیوار ساحت تو ز دیده بشود ملک	هر ذره بقعهٔ تو گواید بشود جوان
اوج تو لب حضیض و بقای تو بی فنا	ماه نو به کاف و بهار تو بی خزان
بر دست مرجمن تو ز خازن بهشت	گلدسته از نور و فرستد بارمغان
گلهای بوستان تو سیاره وش شمار	مرغان سرخ زرد تو را طوبی آشیان
از سندس بهشت فرش ریاض تو	پوشند سرخ عبقری و سبز پرنیان
در جوی سلسبیل روان بخش جنتی	اندر حیاض یاسمین آیت دوان
سوره تو از نجوم سیاره کنگره	حصن تو از مدار سپهر او دوبان

وان ژرف دجله که تا برفشاند کاخ — فلک ز بهر با [illegible] کهکشان

دادی بود بنای تو بر داد اگر بدی — هم بخت شاد بستر [illegible] گنج شایگان

دوران شگی دوباره بدیدی فر خدای — کردی نثار طاق تو نوشیروان روان

بگو تراز بنای تو هرگز نساخت است — در ملک روم قیصر و در مرز ترک خان

اسکندریه و هرمان دگر ندیده است — [illegible] صحرا [illegible]

زانرو طراز بخش [illegible] در نگشت و سیم — از بس [illegible] خود برده اسکندر زمان

اصطخر [illegible] — [illegible] فرخ [illegible]

اکنون [illegible] که اندر [illegible] — [illegible] جهان

[illegible] — [illegible]

در اتحاد دولت سلطان که [illegible]

[illegible] ایران

[illegible] ایران [illegible] — [illegible] ایران

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

یک [illegible] — [illegible]

یک [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

زین لاله گشته چهره [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

با [illegible] — [illegible]

گر [illegible] — [illegible]

چون [illegible] — چون [illegible]

[illegible] آفتاب [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

وان دل که بحر رضای تو خاره بدان همه | هر قطره خون زخم کی تیغ جان ستان

یمن تو در مصالح ملک و نظام خلق | منسوخ کرده رسم امیران باستان

در بر و بحر عدل عمیم تو منتشر | در شرق و غرب قصه عطای تو داستان

پیوسته خسروان [illegible] بندگان رهی | بسته و خسروان [illegible] چاکران میان

اندر محیط بحر بد عقار قدرت | فلک فلک چو زورق شکسته بادبان

زان پیش که با سکندر گشتی علی [illegible] | همچون خضر سروری [illegible] جهان

زان پیش که خسروان دول دور نوبتش | [illegible]

زان پیش که در ممالک آفاق [illegible] | گرفتی [illegible] گوهر نشان

زان پیش که در [illegible] دیوان عدل | حکم تو بود [illegible]

بازت نگاه جست [illegible] | در دور ملک [illegible] حضرت [illegible]

در تختگاه سلطان با یک جهان شکوه | [illegible]

بازآمدی به مرکز اقبال خویشتن | [illegible]

دیدار فروغ طلعت تو چشم ملک نور | [illegible]

دیده [illegible] سلطان [illegible] | در عصر [illegible] و طغان

وان

وان [illegible] که از حضرت تو یافت | این جا [illegible] ملوک بستان

هرگز نیافته ز آل سلکتگین | [illegible] بها ان

[illegible] نا [illegible] جایگاه [illegible] | [illegible]

سلطان [illegible] | [illegible]

با [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چون طالب کام دل از دلدار همی [illegible] | [illegible]

[illegible] | در میان آن [illegible] چشم در میان [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

آتشم در [illegible] | [illegible] چشم [illegible]

[illegible] گرد [illegible] | [illegible] از [illegible] کنم

[illegible] خیال [illegible] | هرچه [illegible] گرد [illegible] کنم

[illegible] | گر چنین [illegible] کشور کنم

بخت [illegible] | [illegible] این [illegible] کنم

[illegible] مقام [illegible] | [illegible] کنم

بخت [illegible] | [illegible] کنم

[illegible] | [illegible] کنم

[illegible] | [illegible] آذر کنم

[illegible] بر فلک [illegible] | [illegible] کنم

[illegible] باده [illegible] | [illegible] باده در ساغر کنم

[illegible] | گر [illegible] آسمان [illegible] کنم

[illegible] اقبال [illegible] | [illegible] کنم

[illegible] | گر [illegible] چرخ را چون مشتری [illegible] کنم

بخت [illegible] چرخ [illegible] | [illegible] کنم

[illegible] چرخ [illegible] جان | [illegible] داد [illegible] کنم

[illegible] | [illegible] الطاف [illegible] کنم

[illegible]

[illegible] کنم

[illegible] | [illegible] کنم

[illegible] | [illegible] کنم

[illegible] جهان [illegible] | [illegible] کنم

[illegible] | [illegible] کنم

[illegible] | [illegible] کنم

[illegible] چرخ [illegible] | چون [illegible] کنم

[illegible] | [illegible] کنم

[illegible] | [illegible] کنم

[illegible] | [illegible] کنم

[illegible] | [illegible] کنم

از سوز چراغ تا بسحر بجهت در شبت | با شمع چرب گرمی خویشش بسر کنم
بر طرف بود ز فلک هست در بخشش عجب | گر به دیده از سخن بشیرینی شکر کنم
پرتو انوار یزدی بر است که فروزنده‌شان | چون جهانگاه نشاه و گاهی خبر کنم
گر چو نیزه گه هنر پیش نگه در شمار | استادی تا کمر میان بنه کمر کنم
خنجر ضمیر گفت ذوالفقار بنگار بهم بود | گر زه خدنگ برم ازین سال زمان آورد کنم
گر دولت گفت ببرد دست بغلبه اقبال آید | گر مرا خدمت بها یه در شوید کنم
تیغ ملت گفت اگر با دست او کرد فتح | آفتاب فزد ذوالفقار بر قضیه بر کنم
نصرت گفت با فتح فتح داد | زه بان خدنگ زنی که دوران بسفر کنم
ای خداوندی که چرخ گوید از عجز چراغ | از ره تو بعد بنام دشمنت خنجر کنم
واقف باد روزه دوست کز نیم گردد | از دوال این وجود خویشتن ناخن کنم
چون تو جاکر بر در تو بند اگر در بند که | خویشتن را بر آستانت کهترین چاکر کنم
عهد من ستگر کند گفتی دل از باب هنر | فرخ بجهت خویشتن را سالیان شکر کنم
دیگر دست بر سر سپهر تنگ غم فوج بلا | از بلاها دل بلطف تو یاد کنم
هستم اگر چه دل نبرده داد آزرده زند | فرح زاتست حرز ایام بر آزرده کنم

دیگران در فرش و چهار حشمت نهم بطبع | نگذرم زان پردرت خاک سیه بستر کنم
بندگی در سرا جوش نگذرم اندر ضمیر | تا هر لفظ آفرین بشکر تو مضمر کنم
اندران کشور که فرمانده تو باشی چون تا | خانه در خویش را با پادشاهان برکنم
چون دعاگوی که با دست عمر عزت بدولت | آن دعا مستجاب با خود داور کنم

از خدا یاد حمزه دار تو تشریف شرف
تا فرزند تشریف لطف حلقها در بر کنم

وله ایضاً در تهنیت ورود نشان دعا هر مو نامی زند با
با پرتو سلطان بجهت آن شاهزاده فرده کسی رسانده
طلب زاده در ماه شعبان

۱۲۳۵

ای حاجب ظل از وجود قاری لقب | وی نشانی یافته از سود بیانت کمر
تو از جوان خورشید رخ و زهره جبین | گرت زهره و خورشید هر دو دو بر
تو شکر ودر دو شیرین رخساره لب | فرخ دل مهر تو تحفه چون شکر دلبر
تو از دولتکان در هواء آفاق خلف | تیم زر شیفته گان در هوا عشاق نمر

گوهرین ساغر زرّین گونه نهاده گرفت | که طبیعت اندر و در رشته توان بست گهر
گلستان ز بنفشستان و درّی جواد | که بنفشه خط و گل چهره‌ای ترک پسر
دل از حلقه و چین سر زلف نهاد | تا برخ چین سر زلف زند حلقه شکر
دی دلا روز دوشنبه آمد نوبت باده گسار | باده پیش آر که با دولت شاه است بدر
دوست روزی که بود از پیشان باقی | سرگرانی چه کنی رطل گران باز آور
نوش کن باده گساری ای یک دو سه روز | که بناست غم از دل شب تا سحر
رمضان آمد و نیست شام رمضان | کار دوست علم چو آید که بسا شام و سحر
چو رسید روزه داری روز ایام صیام | ای بسا روز که بی باده رود عمر بسر
در رمضان سال نو روز عجب | آمده اینک دو وقت رود بین آمد باز
چار چیز است که خلق طرب در دهش خلق | گر نه گردن آید در گیتی لذت چار سیر
نه غلط ابه خند و بود صلوات | ملک جاوید و لعل ملک دین برد

ناصر الدین شاه غازی که پیشا باشند

از بن و بن دلان فرمان و در فرمان بر

هر که بست از کفان تا حد ره گذشتن | علم افگنده گردن حکم ایزد

تا نشان از کمر و تاج بود تاجوری | بنهاده است چو تاج و بسته است کمر
دو دو ز رتو ب دی و ز ازل تا نقطفین | زانکه از تیب وی و غلغله در کالبد
بود از عمان تا عشرتگه رود ارس | و از لب جیحون تا ساحل دریای خزر
چه بر نوبت و لنظام و چه بر تیب و سپاه | چه به پاس سلیح و چه بر تیغ و سپر
تا که این ملک از تا جوران پیکند | شد آفاق چه قلم گسترد زیر و زبر
نیست روزی و نه بار که سفری نرسد | بر در شاه و زمین و دولت و بر کشور
نیست یک سال که در خطه ملک | حضرتی باشد و در تن شده بیچ مسفر
نیست لشکرکشی در چه مبزران با جسم | نیست کامی که تن از بار فنگان بگیر
مرغ سینه ز شمشیر جهانداز مرس | مرغ بانند ز چنگال شهنشاه خطر
صورت جهت خود جست ز اقبال ملک | شکر خدای که جمشید سانی ایجور
چو یکی بار قوی نیز بود دولت شاه | کشور بال انگشت و دگر بال قدر
خود بخت مهر لیت تیغ نبرده او | لشکر ان از شه خوار دم بدان بحضر
به دعا گیتی از دم و لشکر نشان | در پیر نگاه زنده دی بعرش از
آن مد حضرتش که ملک ز دست نفتح | دوال نکو فال که شد را هی ظفر

هست هر دولت را تقدیر روزی پادشاه ... هست هر عصیان را تقدیر روزی کیفر

گر تو خواهی که حکایت گری از تخت شاه ... خط و تشریف ولی از همه ملک ده و کر

تک همی سر کند از کرسی شاه خطیب ... آنچه صادر شده منشور بود بر منبر

تک همی همی کاو دید نخن کرده نشان ... ره دزد قلند و حمایت مبارک پیکر

با بارت زحمایت نرسش داده نشان ... چون ملک دید پی مرتبت او را در خور

در پی ساز و که چند دگر از مکرمتش ... بنوازد بدگر منصب و تشریف دگر

سزد اکنون که کلاه جهان دهد شاه ... رخ فرخنده درافروزد و از فر پسر

آن به حجت تخت اگر از دولت نام ... این پسر نام نکو حجت فرزند پدر

آن ز فرش ظفر او بود و شخص چون افریدون ... این کمال هنرش باشد چون اسکندر

گر ز لگد نانشه رود آن سوی بغداد سپاه ... ماند خدا بد سوی الطاف که این نیز هنر

هم کنون ایمن بر این طلعت شه چون باد ... بر خداوند فرخ آن پسر فرخنده پدر

تا جهان ایم جور و عطا داده داد

که جهانی ز جلال است و بهین زینت

هم عطا یابد بشهر بود هم الطاف ... هم رحمت بند پسر و در بود هم لشکر

رقم

رقم حشمت او جبهه خورشید طراز ... قدم همت او تارک بهرام سپر

بلش قد و تیغش چو خبر باشد و بلش عیان ... از بزرگان جهان هر چه در آید بخبر

او سفر می کند لیک با نظار جهان ... نو همی نام نکو دارد و پیوسته سفر

بجز این پسر که دیدی که بجنبش گردد ... سفر نام وی و خویش سفر ...

الحمد از ده سر برین شده بر خلق جهان ... بر شهنشاه و دل مهر تو ورد سحر

خط شه بر سر منشور بنام تو چنانک ... سوره الفاتحه لله تنزیل سور

جان نشانند همی بر خط و تشریف ملک ... چاکران تو کنون در عوض گوهر و زر

شکر این بنگر شهنشاه جهان را که چنین ... شرف افزود و بخشید بر و در

لنگر فیروزه دو دولت شده غیر ... کسی نیران جهان تو با بارت سخر

چون تو انگشت خاص ملک شد مخصوص ... از تو به رحمت اندر حق این حسرت گر

تا بر چرخ حمایت بکشد از کار ... بالشان از و داده تا به ...

باش در سایه الطاف ملک سلطان

ملک و تشریف ز شه چون ... بر خور

وله ایضاً قصیده در مدح آن شاهزاده مرحوم ...

نورالله مضجعه بطرز قصیده فرموده شمس الشعرا میرزا محمد علیخان

سروش علیه الرحمه

بیک چین جعد مشکسان دل یک جهان گیرد | ز نیم نکهتش گر خواهد اقلیم جهان گیرد
شکر خنده یاقوت تر یا لعل شیرینش | عقیق از خنده یاقوت یا قوت روان گیرد
فسونش را دو نرگس جادوی پیوسته پیکان | جان از چشمش زده دو شکر یاد یا ان گیرد
برو موی او دو دسته دسته سنبل ریزد | فرو ریزد بروی او ز دسته دسته عنبران گیرد
حیق زبسته نگار و عقیق از دو قمر دارد | شقیق ارزنار دو لاله زرد شکر دو نار دوان گیرد
مینوی من ز شوخ بسته یا نگار تیر بسته | که گیرد دل ز دست من اگر گیرد عنان گیرد
چه چون برق تیر غمزه پیشی از دستش جدا | بیاید غمزه ناوک دو زرق جهان گیرد
گرا باد و سر بیکار یار که زنخ و زلفان | گهی سیمین بر سازد گهی مشکین سنان گیرد
زلفیرا خود چند از حلقه زنجیر گشاید | چابک شوخ چون بقیدان قیروان گیرد
اگر دو زلف پریشان دو دره در هوا چرید | بیارند دل چنین یار دل در کنار روان گیرد
دلم گفت این ندانی نگاه نگار ز ابروی | نشان هر گز کی ز دلگشا ر پیشانی گیرد
ز مستان خیز چو مه ز ابرو که نگردد کس | سر پیشانی گر که پرتو آن پری پیشان گیرد

بخواب

بخواب دیده ز چشمانش چه اسرار عجب | ز آن شب تا سحر آید غم عمرم چون ز خواب گیرد
گرگان سر دلبر را در آغوشش آورده یکدم | چند از دو که ره بردی بلای ناگهان گیرد
شود گر زنده چشمم سر و سیمین تن آن لب شیرین | شاخ زیبای خاطر ترک گنج شاه نهان گیرد
می و مهر گرمی خیال بوسه زان لب کشی عاشق از آن | ز گنج نشکیبان که بوسه زان کمر [illegible] گیرد
که تو بر خنجر نگارا سان سحرانه باد اگر بوی | به سیم عاریت ز ان طره عنبرفشان گیرد
نگارا دوستان گر گیرد یک تن ز یک دل | کز گرو دل دهد یاد نگارین دل ستان گیرد
ز چند سنگ بارت حیرت آید هر جه بر هر دم | که مانند عند چون در آن دشت آشیان گیرد
ز آن در گردش پیکر نمود ز پیش عجب نبود | که از دو عمل جهان نخست آن حیرت آن گیرد

علاوالدوله فرخ زاده اندیشه خانی

که ز دولتی رسید و دولت شاه ارگیا

جهان گیری که از درگاه سلطان آید از شان | جهان را بیاید از ره [illegible] اقبال جهان گیرد
به هر کشور که از امر یک سرنگون گشت از خیش | مراد فتح و نصرت کیک پیک ناگهان گیرد
دیدم که غضنفر شیر در ستان به زیر تیغ نگارش | دوباره زنده و ملک ترک داده ای روان گیرد
بهر گرز از جود پیش آن در ستانا جانی کف | ز بهر گلبن جهان بهر دست مرد یا خفا گیرد

سلیح آهن و جوشن بر تنش بهل باید ... که [illegible] خصمان درع از پرنیان گیرد

علم در عالم افراز و کمان بر بخت سرافرازد ... زبان [illegible] در رسم بیان گیرد

وزان مصحف که گفتارش چراغ حکمت افروزد ... [illegible] پروانه‌سان گیرد

گر افتد ناصحی [illegible] ... که زنده [illegible] گیرد

ز [illegible] صورت نامی ... [illegible] گیرد

[illegible] لب دریا آید ... [illegible] گیرد

[illegible] ... [illegible] گیرد

اگر موج دریا آید برق [illegible] ... [illegible] گیرد

[illegible] دگر ... اگر [illegible] گیرد

[illegible] ... [illegible] گیرد

[illegible] ... [illegible] گیرد

[illegible] ... [illegible] گیرد

[illegible] ... که اندر [illegible] گیرد

[illegible] ... [illegible] گیرد

حیات

حیات از دشمنان [illegible] ... [illegible] گیرد

اگر بخت سعید [illegible] ... سعادت [illegible] آسمان گیرد

[illegible] روح الامین [illegible] ... [illegible] روح القدس [illegible]

[illegible] ملک عراق [illegible] ... [illegible] گیرد

گروه [illegible] ... [illegible] گیرد

[illegible] ... [illegible] گیرد

[illegible] ... [illegible] گیرد

الا تا [illegible] ... [illegible] گیرد

[illegible] ... [illegible] گیرد

[illegible] ... [illegible] گیرد

بهاری [illegible] ...

که [illegible] گیرد

وله ایضا مسمط ربیعیه که در دارالخلافه در سال ۱۲۴۳

[illegible]

در تهنیت سال گردش [illegible]

جشن طرب را بساز ای بت سیمین عذار / که آمد نوروز شاه / با سپه نوبهار

خسروان عجم / چو جمشید جم یادگار / تو عید جم را کنون / ز دست [illegible]

بهار چو [illegible] / باده [illegible] / که رسم جم را کنیم / به عید جم [illegible]

۲

کنون به [illegible] فرح / [illegible] / که باغ [illegible] / که زاغ [illegible]

کنون [illegible] / دوستان / که [illegible] که خفته بود دستان

[illegible] عشق [illegible] در [illegible]ستان / [illegible] عقیق باده [illegible]

۳

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

سحاب [illegible] / [illegible] / [illegible] / غنچه [illegible]

[illegible] / کنون [illegible] / [illegible] / کنون [illegible]

۴

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

بقیه

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

۵

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

بنفشه [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

نوای بلبل [illegible] / [illegible] / لاله [illegible] / [illegible]

۶

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

۷

چو باده رنگ [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / چو سرو [illegible] / دل [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

٩

سپاه عجم زنده ملک دل بیچ راه — ز جاه داشت جهانی مدار خود را شاه

چو باد در شاخ گل وزان شود صبحگاه — هر شمار ز دندرون صبح صبوحی کند بگاه

خوش آن صبوحی کسان که بامدادان نگاه — چنانکه رنگ جهان شوند در هر جوار

١٠

ورد هم روز باد — نسیم جوان باد — عروس گلشن سرخ روی باغ [illegible]

گشن چمن چمن — که سعد [illegible] باد — چه بهتر ز بهشت — بهر خسرو [illegible]

فاضل گوهرآل شد — دام علا و جهاد — باید گفتن کنون — صاحب عباد دوار

١١

علم دریا نوال — امام بیضا لقب — جمال دین و دول — جمال علم و ادب

سطوع نجم شد — سطیع لسان [illegible] — رفیع قدر و شرف — بدیع خوش حسب

ز سروران شد — رتبه داران [illegible] — ز سرکشان صف شکن خسروان باکار

١٢

علاء دولت گرد گرفته دولت نظام — علاء دولت گرد گرفته [illegible] نظام

جهان دانش گرد — جهانبان شادکام — محیط بخشش گشته — [illegible]

ز دو قوت عمر — به دولت تمام — فزاید از خسروان — ز خسرو اختیار

١٣

ز بسکه باران زد — نقش افشاندی — تو گویی از واعظ — [illegible]

بنفشه ز رای او — ز نسیم [illegible] — ز غیب گویی اگر — حدیث [illegible]

[illegible] جان افشاندی — ز سبز بزم اندری — [illegible]

١٤

هر چه علم اندر — ز جمله دانا [illegible] — ز هر نوا که هست — [illegible]

چو بخت بیدار شد — ز خلق [illegible] — فال اقبال او — [illegible]

ملک در عیش او — [illegible] — ز عیش هر بخردان — که [illegible]

١٥

فصیح دانش بود — شود چو [illegible] طراز — ز فضل [illegible] باد — ز ابلهای حجاز

شجیع [illegible] بود — چو [illegible] آید فراز — ز هر که چیره دست — ز هر [illegible] فراز

[illegible] عجب — گوش هر [illegible] ساز — روان [illegible] بود — چو روح [illegible]

١٥

بیا قیمت گوهر سخن از من بیاب | چنانکه دانی تو علم جغرافیا
گراسپر زبنده جو عراق بیاره بیا | لطف دوای دبیر بال اوربیا
بال سر کشد هم آبت کیمیا | ودرین سینه جنبش آن دیده و دردر نگار

١٦

محمد صرف ذات بیخ وقصه وبیل | علم حکمت گران بس بنش وصل
علم تاریخ جهان که تا زبان مستول | دگر نشر دری جهان که حیران عقول
دگر نه جنس گران بیانش مجهول | قصائد شیرین بقیاس شناقص بی شمار

١٧

زحمد وجود وجود بست مرکمال کمالت | زمهر شریف مرزبت زمهر جهان جهت
توگوئی اوز خدای هیری مر بدت | زمهر صفت آتش بسان اوزال آ
اگر جدا این جنبش مستانش محبت | نگو تو آید جدا وداین ستم جنگسار

١٨

ایا امام ملوک ایا امیر اجیب | ایا جهان علوم ایا عراق ودول

تو

تو بهجت مهر تو بهجت سپهر | تو لائق کتاب ازل تو کتاب مهر
تو در شرف بهترین تو در خرد بدل | تو با دل مهربان تو زر خدا در گل گذار

١٩

بفال سعد آسمان رخ تو بیند همی | همه مراد از تو بخت همیشه چیند همی
فلک زنهاد گمان ترا گزیند همی | از آنکه مهر تو بهش بدل نشیند همی
خدا بزرگان بس جهان آفریند همی | دلی نیاید چو تو بزرگ با اقتدار

٢٠

رسید زمانی که تو با عرش جو بوی | بلک قمر گشت قندان از سحر
کند جو نوح بی حیات از ما تقدر | همی بشدفان خود بلا دیده زیر
زشعلهٔ قهر تو برو میان درشرر | قند زخدمین تا بخط زگار

٢١

نوی تلفیح وظفر جو فایخ از دم روم | چه بود زال آوری بلک رکابی بجوم
کشن تو چیرجون گذر سپرده سر سرروم | خراج توران زمین ستدی از حجم شوم
تو مهر از رنگ دستیازی بنجوم | عجب ز مهر از نجوم اگر بارد و بار

ایضا در اقبال تو لغز بن و لغز یک با | ایضا فصلهای بزرگ لغز سوال ...

۲۰

چنانکه اندر جهان چو تو سرافراز نیست | کس بلطف سخن چو من سخن ساز نیست

کس ز روزگار تا به ... و ناز نیست | بشعر از آن رو هر ... جو آواز نیست

چو بخت گشته ام رفیق ... دم ساز نیست | ز بخت تا ساز من ... کس ساز کار

۲۱

اگر نه تاری شود بخت بد روز من | ... بدست او ... آموز من

ز ره لطف نیست ... چو فال ... | بچرخ ... بچم شب افروز من

بهار کشاده ز تو بهار و نوروز من | بهار ده نوروز ... چمن ...

در مدح ال... شاهزاده خلد مکان و شرح برخی از لطایف

اوده بشار... جمله ... ذکر ... ولادت با سعادتش

بنظم آمده

اکنون که از رف آورده که ... | می ده که ... در پیش ... بر

گرده بهار ... بلند ... | شیخ خلد ... چون ... بر

ملک زاده تو که ... آورده | نسیج اقبال از ... آورده بود

هر ... ز ... جو ... فرستاده | ترا کی ... ز لطف باید شنود

ز کس ... سخن ... ز ... سروده | ز کس ... چو تو ... سخن با عیار

۲۴

همین ... که ... ثنا ... | ستاده ... بستان ... گذار ...

ز بخت ... ز تو ... | ... از ... ز ... تو ...

... که ... کار ... | ... ز ... کس ... کار

۲۵

... بخت ... مسلط ... | ... امام ... قائم

در ... زبان ... | که ... ز ... این ... دارم

ملک ... تو ... | که ... ز ... بخت ... سار

۲۶

گردد ... هر که سخن ... | ... آمد ... چون ...

اگر نه ... در ... | ... تو ... فرد ...

[illegible]

[illegible]

آن شهی [illegible] شاه داد و داد [illegible] / آن نیک خوی پاک‌زاد آن کامجوی [illegible]

مالک‌رقاب [illegible] / کیوان خدم بهرام کین خورشید رخ [illegible]

قطب [illegible] چرخ علا شمس [illegible] / برج شرف برج صفا [illegible]

زین دو دل [illegible] / ذات [illegible]

[illegible] مختار [illegible] / به جاه [illegible]

همچون جهان [illegible] / همچون [illegible]

[illegible] در شرف [illegible] / آن [illegible]

[illegible] / او [illegible]

تاج [illegible] / چه [illegible]

چون [illegible] صاحب [illegible] / از [illegible]

چون [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

اعداد [illegible] / از [illegible]

تا [illegible] خورشید [illegible] / [illegible]

بجود

[illegible] اقبال [illegible] / [illegible]

از [illegible] خلق [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] مقصود [illegible] / چون [illegible]

با [illegible] سعادت [illegible] / [illegible]

باشد [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / آن [illegible]

[illegible] چون [illegible] اکبر [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / چون [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

بگذر ز جرم ما بفضل و احسان خویش | انت المعاد ای … ای نام مشتهر

تا چند چشم ما شود از تن پرستگی شود | خون جگر ما کی شود در خوان …

گیرم فرو ز راه خطا در رفت … | تحقیق خطا کار ز خطا گردد …

گر فرقه … [illegible] … گناه … | حکم سیاست … [illegible]

گفتم که نام … سر … | در درج … [illegible]

با کسی که … [illegible] | در چه که … [illegible]

هر چند … [illegible] | در چه که … [illegible]

تا … [illegible] | از … [illegible]

کی … [illegible] … سخن … | هم … [illegible]

هم زر فشان هم نام جم هم کام ده هم کام جو

هم بر بساط آرام جو هم گنج ده هم …

در ستایش آن شاه … سرور طیب الله تربته بطرز قصیده

حکیم مجدود عارف اوحد سنائی غزنوی قدس سره

بر سمن تو ای پسر زلف تعصب کرده سبب | تو … آید تعصب

گر نه

گر نه ماهی که همی تابد به رخسار حسن | ماه کی باشد بدین خوبی و شیرین لب

ور نه ماه چرا ماه رخت در هم زلف | گه … گاه عقرب

گر نه ماهی پس شنیدم که … اندر ماه | … [illegible]

ور نه ماه چرا تابد رخساره تو | در شب زلف … ماه شب

گر نه ماهی چرا … دل … | … [illegible]

ور نه ماه بدو گونه دو زلف تو چرا | … [illegible]

از چه ماه رخ سرو قد زهره جبین | که بیاید چو تو … عاشق … قلب

سرو … [illegible] | ماه … [illegible]

زین … [illegible] | دور کرد این … [illegible]

گویت … [illegible] | خواست ماه … [illegible]

هر که بوسد لب شیرین تو … | هر که چند … [illegible]

یک … [illegible] | یک … [illegible]

در … [illegible] | چه … [illegible]

نه چو … [illegible] | نه چو … [illegible]

حلب شام ترا زیر نگین چون انگشت | خیره آید لب شام آورد از ملک حلب

هر کرا آتش عشق تو بدل است نهان | باد سوزان نفس اندر سر آتشش چو حطب

عاشقان دور نشسته ز خوشت بیسال | که بعشاق تو از حب تو دیدی قرب

گوی دل در خم زلفت تو در خم شب | که بچوگان زنیش داده فرخنده لقب

عده زنده اتابک عماد الدوله

که پسندیده خصال آمده پاکیزه حسب

فخر ابنای زمان از لقب و صف ولی | زین کلاه همی فخر کند وصف لقب

راحت روح دو دوست در ره دلکش | آفت عمر عدو است و بلا از در کب

در شب فتنه ز شمشیر تو حل معظم | نوک تیغش ز درخش نهنگان مشرب

ملک شد از دولت او جو لطایف ازلی | چاکرانا زر دعا و او در حاجت لب

درد حصن ز فیض کرم او همه دوا | چاره از رنج طبیب آید در رنج سطب

فی الله حصن عدو گر بحصانت حضیر | بایدا از پیش پلید از تیغ حب

دست ونای گشت بداند مصاف | تیغ او نایب شمشیر و هم خشم غضب

گر ز عزمش حنظ شفا سر زد جانب باغ | نه عجب گر کند از باد صبا راه طلب

طاعت را شده ثابت ارباب حسب | سفط لعلت ز شکر خنده همی برتف

تا بنام تو کند هیش در خطبه و شعر | آورند آنان که آیند بخاطر در خطب

تا هرا جوشش کرده زخمها زیاد | دارم از در رحمت او همه پیدا و سبب

ای خداوندی که اندر شرف نعمت و جز | شد ز تولید حالت چو زرنج غریب

سال به رنج تو گویم که هرا این تن | روز و شب لعلت ز خوانم که مرا این تب

گر بلوح دل از خط مدحت نگفت | یا رود این سبق انشا و مرا در کتب

سرخ از باد لطف تو رخ چاکر | چهر بخواران عنایت اگر از سب غضب

هر کرا شد نظر لطف نگار در تو شفیع | هر کرا بخت سعادت بسیار در نصیب

شکر انعام تو از هر چه کار گذرد | هست واجب بر خلق جهان با واجب

ز فضا بر گهری هست که ناسفته بود | نا سفته اندر در فکرت ثاقب مثقب

کشف سهم راز تو دید عقل متنبر | که کند نحوی بی یافرق ز معرب

در قوافی بنا القوت ز لطف تو جست | که مرکب غرض و تیست خاطر اهل عجب

گر نصب ز تو منصوب کسر ز تو مرفوع | در نصب نه ز خر غم و تبار ز غضب

مدح تا دفترا اوصاف تو ترتیب کند | بود از باده و خوبش نقطه محلول ذهب

دولت و بخت زمین بوس درت پیوسته | ظفر و فتح ترک‌دار تو در هر موکب

بود آتشش سوزنده بحرقت لاهب | گشته از شرر خشم تو تا کب لهب

اگرش سطح محدب نه مقعر گردد | بپرستد در گاه تو چرخ احدب

چون من خصم تو بی بسطه خنجر و تیغ | ریشش از تیشه اجرام شود پر ز ثقب

گردش چرخ بود دایم اقبال و مدام | شام اعدای تو او هم بود در صبح شهب

هر سخن سنج که فارغ ز تیغ تو خرفت | داد از گوشه هر پرده بشکافت رطب

ای گل آزاده که هست زر محنت | بکر خصم تو ابلیس تو حباب رطب

چشم در عهد تو بیدار دو گران باشد زانک | رمضان آید بعد از شعبان در رجب

خدمت من بشناسی ز علامان دگر | هر دو چو بنده ولی عهد گران تر نسب

در میان مخ قران سخن و صله است | که بی فرق ندانند و ندارد سبب

عرض حاجت بکنم در تو مرا یارا نیست | که در ای تو پوشیده نباشد مطلب

نامه را نه چو من بر در لطف و کرمت | هر چه خیزد بسزا بر دوان آرد عجب

فخر دارم بس که بخوانند مرا چاکر تو | شرف این بس که فزاید ز من عجب

تا نشان از تو مسعود چو باشد اختر | تا غم افزاید بحوس چو گردد کوکب

بر دار خنجر مسعود و دود و نوشادر | حبذا زد کوکب سخنوری چو دو شب

که سرودی اگر این گونه مستانه دیدی

عرب را دل ولی بر ده یک ترک عرب

وله ایضاً فی مدحه

از سر ارودی صفاهان باغ و راغ افزون شود | دسته در گلزار با گلهای گوناگون شود

در بستان نم زبان آن لب تر ز یمن | مصطفی آن شهر رای و هم کانون شود

در سه ما و آورد بر بیش خاتون بصد بهار | ذو حیا بر هر چه نه پیش آن گلگون شود

گل دیا نه زیب افزاید نگلبن سر و بن | آستین شاخ گل چون شاخ افزون شود

هر چنان گرد دارد نو بال طاوس نگار | هر چنان بار دگر در تو ستون شود

چشم از دیگر بود آب الماس ناب رود هر | آنگه آید آن پی بر لولو مکنون شود

سرو چون قامت بر افرازد سر ارودی در دو | گل چو بر رخ برزد در لب پر مضمون شود

در بستان نگه دارد بار دگر رنگ آن | تا چو بیدار تو صنع ایزد بیچون شود

گر چو بینی غنچه لب خندان کند شگفت رنگ | ابر گریان چمن چون دیده مجنون شود

سبکه بادش بر نیان در کار گاه خاک باد | زینه دارد چون بار گاه چرخ مسعود نمون شود

هر گلستان از نشاط دیدنش [illegible] — بر بدایع [illegible] چون از رنگ [illegible] شود

لاله اندر لاله [illegible] سبزه اندر سبزه زار — آن بود یاقوت فام این یک زمرد گون شود

بچه نظم مدح [illegible] شهریار — در ترنم سجع مرغان چمن موزون شود

داد [illegible] ای امین و مؤتمن — کز حوادث هر که شد [illegible] مأمون شود

مطلع

داد [illegible] دین عماد الدوله آن

کز شرف با سعد اکبر طالعش مقرون شود

آنکه در [illegible] چاکرش [illegible] کشور است — [illegible] آن برهون شود

او بهار است [illegible] — او [illegible] شود

با همه [illegible] صورت او چون هلال — زآن سبب [illegible] چون شود

گر [illegible] — چون [illegible] گردون [illegible] افزون شود

جز [illegible] — خاک طینت گرچه با آب [illegible] معجون شود

[illegible] — بسته چون [illegible] شود

لطمه [illegible] — در رخ [illegible] شود

[illegible] — کاین نه آن [illegible] شود

هر

هر [illegible] — هر [illegible] چون [illegible] شود

گر [illegible] — [illegible] شود

[illegible] — [illegible] شود

[illegible] — [illegible] شود

[illegible] — [illegible] شود

[illegible] — [illegible] شود

[illegible] — [illegible] شود

[illegible] — [illegible] شود

[illegible] — [illegible] شود

[illegible] — [illegible] شود

[illegible] — [illegible] شود

[illegible] — [illegible] شود

[illegible] — گر [illegible] شود

[illegible] — [illegible] شود

ای چرخ جفت تو جز منظم اندر هنر　　زیب سخن گرفته در آتیش مضمون شود

نقش نگار ان بهار نبود که ممدوح من بشت　　چون تو کشش بنده و صد چون کمک فضل شود

ای فخر آیه فلک شوی و داد که گفته است تو　　بنده بسلطنت بکمت گر چه افلاطون شود

حاسد زلف روان دگر ای ان تحت شوخی　　بگوایات سلم به نجرها بر دوان شود

ناله لولو آید چو خورشید میسر چا بی بود　　زان سپهر بکام باد چون دو دوران شود

ایست دولت چو بخت شهر یار آید　　دست عشرت چو کمک بار شاد افزون شود

دست از خورشید گرد و گیتی زدیده تو

بارگاه جنات بر تو زنده گردون شود

در مدح آن آستانزاده بطرز قرنی

نگار ای زلف بر سنگ لبنان　　چو کمان زده گرمی جهان شمشان

ای چهره تو لسبد کانجو　　ای عنبر زلف تو سنه گلستان

زنده است خضر جان ز تو نادرد　　آب بقا نخشه بود مرجان

مدد تو سیر شنبه آن زدل　　عشق تو نقش بشه آن در جان

زلف تو ابر تیره دمی باره　　چشم تو زلف رنگ برخ باران

گر

گر عکس عارض تو نخله اشد　　دل برکنند زخود رکیان جیحان

گفتار جان فزا لبت پیدا　　در حسن زلف تو رخت پنهان

ای بچه نطق عیسی بن مریم　　وز بچه دست موسی بن عمران

ماه از چه خوب هست که بخشنده او　　از مشک و غالیه زره چنقان

سرو از چه گرفت که خنده سرو　　انده ده دشمن چمن بستان

زنخ لرزان مستانه تو است　　با سرو شمشاد بید خندان

از تاب بناک غمزه تو ز لشکری　　دزد آمد در طره آن

تا که داد آیینه اسکندر　　گویا بهره بسیله نو شروان

جادوگری است چشم تو پر نیرنگ | ابریست زلف تو پرده‌پوشان

زنگی هر دو یک بخت گردد شوم | لطف تو هر درنگ شد درمان

پاینده قطب دایره اقبال | تابنده چشم مشعلهٔ جمال

والا عماد دولت شاهنشه | کورا روان چو حکم ملک فرمان

فرخنده ترجمه بخت ... | شایسته تر ز دو دیده ... درگاه

میرک که بارگاه جلالش | در اطلس فلک شرح شاد ...

آن مشتری سعادت و ... دیدار | ای آفتاب رای و زحل ایوان

آن بنیاد قصر فلک نشیمن | وان کعبه قدر کرسی بنیان

ستاره چنین نصرت که نصرت را | قاطع بود ز خنجر او برهان

بخشنده

بخشنده تر ز ابر و قال از زر و سیم | بخشنده تر نگاه ز ارکان

لشکر ز عون و شیر یا ... | کشور ز داد او شده آبادان

حصن حصین ز ... | محکم تر اساس و ستون جهان

معمور عدل است ... | سر دود ذات ... نقصان

گر کس که رخ ... بگردد | ... جهان ...

معمور در زمان ... | چون ... ملک دیان

در آسته ز عدل ... ملک | چون در بهار ... آبادان

ای برگزیده ... | وی ... ملک ایران

کز عدت ستاره ... | ... سپهر ... میدان

در عالم ... | ... نشستیان

تا آیت ... | منسوخ شد ... تا ... ...

این گنبد داده فاده تو بینند | چشم کمال سرّ صفاهان

با فر بخت مجد ترسد اندر | در عهد شه که چاکر او خاقان

سلطان قضا نشین زخاقانی | کیهان خدای خجسته نژاد شروان

کو فرخی که گشته لشکر اندر | این خوب نسب گر بجهد از زر ستان

کماید ز این ها طلعت بر من | در نظم این قصیده ستایش خوان

بشکفته باغ تا شود زرد روی | پژمرده باغ تا شود دل زبان

جاوید باد این بخت مستم به کن | پاینده باش بخت عطا بشان

وله ایضاً

وله ایضاً در تهنیه مسند اعزاز مرحوم ... و در بعث ...

حکیم سنائی ره

گر جوان بخت ایران کامران را جان بینی | با طلعت عمر شهنشاه دوران بینی

همین بهر کوه زاده هالی دین جانفشان | عجب این سر دو هین اقبال جهان بینی

ببین لشکرش ز ترکان و چتر شرف دیر | بخت فرخش ز ... اکبر سبایان بینی

یک خورشید از رخ که نور شعاعش را | کس آن دو ما ن ... به آسمان بینی

بدان کوکب سخن برهان منظم بود ی | کنون زد نقطه خط گره نقشان چینی
یکی با عمران و با هنرش کار گر باید | هزاران تیر کید هیچ دگر در کمال چینی
بچو در نقش دانش هر تنی بهره بیاید | سبک زین هر دانش پیر و پیرا نشاد آن چینی
که دانش چون سخن گوید هست سخن چون دفاتر | نگیرد عالی از نوری دگر یا عالی بستان چینی
همه دانش یکی بود با دانش گر دو دل | ز حسن گفت که با خوش عالی آید جهان چینی
بصد در زمین بزرگی شخص با دانش سرفراز | که از فرق محبت و از کلاه ز ارزندان چینی
سخندانی چو آن سنگی در سخن [illegible] | نگه بهر آن نقش آگنده گنج بست نقال چینی
هزاران صحرا که گرد و دست زد در وی گلها | ساید بهره آن قاریش بند بر بنیان چینی
نبیران و فارا و سنگ و دانه بگزیده | و زین سوی سر دگر با بهرش سرگران چینی
هر آن سرو دست گرداسته چون رخساره | وداعی آن زرد رویی بر دل آن چمن نوش چینی

فراز

فراز چرخ و الا بر فسرد این پایه بنیادی | بیا و چون ایستاده صد جهان از عالی نشان چینی
چو دانش با طراوت بینش چون قدر نوری روان | فسون آن ریسمان ز دست جوهر کمان چینی
دو در گوهر نقطه آن کران سعد در تو سر گو | نه اندر ذره برف آن پایه بد آکنده کمان چینی
حفظ راجع با حجب دانش علما و قید با آیتش | ز هر چه ران آستین پاید به ز گردون آسمان چینی
چو تحقیق مساز سرگنده در حق سکه | هزاران نکته نغز و بینش در بهار آن چینی
در آن کشور که چو بینی داد گر باشه که نمایش | ز آنجا لوده از سیکی شیرزبان چینی
ز رکاز و جوهر که در قصال یکی جهاندستی | یکی بر سر سنگ کمان جیره ز جهان چینی
هزاران گل کاراد و کار ز سر سبز رنو | ز دریا به یقین زد نگاران گرد رخسار آن چینی
عجب ز سرو ما نه از زمین سیر که بر و ر باد | ز حفظ آن یکی آتش و جوهر ز آن چینی
فایز دست دیگر رقم زد بر ورق زر و طلا | ز دل آن چون بیست آن کلک سر اگر نشان چینی
همین سیر آن تو ای گرد هر با بنیا ز استطلاع | بود آن چه دل هر آن آن روی کما ملان چینی
که باز نگار دست مجمع مرغان آذر باشد | تو خود را نکته سیلان که جا ایران آن چینی
تو خورشید زحمت خورشید که نورش شگفت | تو دریای ز دریایی که پایان دکان چینی
بدیع زیب و آمیزه نه ز بند و هم ستایش سخن سنج | اگر جای بر که هر دست عنان بستان چینی

ز معیار سخن باشی که نقادی معانی را | گهی گنج فکرت گوهر نقد سخنان بینی

نه از نقصان چو من چون تو دانش پروری محتاج | هنرهای مرا گر در مقام امتحان بینی

مرا دوری ز حضرت گر چه دارد رنج بارها | بدان صورت که گفتم در سخن نام آوران بینی

گر از نکبت بیندیشم نه بس زین گلشن طلعت | مرا در مدح خود مانند سوسن ده زبان بینی

ز سر بستان حضرت شاد باشد آن باشد | که چون من مدح‌خوانی در ستایش نغمه‌خوان بینی

الا تا زنده و جاوید کسی جز از خدا نبود | به عمر دهر ما زنده کنار جاودان بینی

فزون بادا ز بسیار سخنگو هر زبان را | بجا عمر و دولت خواهم از حق جاودان بینی

فروغ رتبت والا چو خورشید جهان آرا | به فضل و رفعت ستایند صاحبقران بینی

چراغان خداوند ملوک شرق و غرب

همیشه حکم خود بر عالی و دانی روان بینی

در ستایش او بطرز جمع و تقسیم عنصری گوید

لب و جعد تو ای سرو سمن بر | بلعبت چون دو چیز آید دو دیگر

یکی چون خاتم دست سلیمان | یکی چون درع داود پیمبر

چو رخساره برت زلفین بسته | بزلفین اندرست رخسار دلبر

یکی با مشک ناب پیچان بهر عنبر | یکی با لاله نعمان برابر

دو چیز آمد کلاله بر عذارت | که صفت آتش دارد نور آذر

یکی آتش آن که در آتش همی ماند | یکی چون آن که در آذر سمندر

بادام و بر سر فندق خزر بسته | دو نرگس آن که سر زلف عنبر

یکی گویی که از خود دست جوشن | یکی بیداری از خنگ است مغفر

به پیشش آن خدنگ انداز مژگان | تو بر چهره دو ابروی کمان بر

یکی چون ملک سعد یار است | یکی با چرخ دولت همسر بر

دو چیز شیرین شنیدم در محلت | ز لعلت گفتن سخن بسته در دو پرور

یکی در جهان فخر شاه عین الیقین | یکی در حرب شکوه‌ور نه در کوثر

نور است آنکه که افزود است | دو چیز از رو پیاقوت لب اندر

یکی جسم در شد صدف | یکی آب روان گشته گوهر

با آغوشش و کنارم چون درآید | برو اندرست در سیمین صنوبر

یکی بهتر ز چینی پرنیان است | یکی نازکتر از دیبای ششتر

خلد و بر تنش که کاشت نگارش | چنانکه تیغ اندرست گوهر

یکی با تیر همبازی شهاب | یکی با تیغ سحاب برابر

نه دو جسم فلک مشرق و ممدوح | هر دو کانی سخاوند چیز دیگر

یکی در ضرب رونق داد آفاق | یکی در ناوک صدر کشور

عماد الدوله نصیر باغ دولت

که او را بر دو چیزم حجت آور

یکی بر قوت بخت توانا | یکی بر قدرت طبع توانگر

جوان بختی که بر صدر معالی | نشست از لطف یزدان داور

یکی کلک حامل او را مسلم | یکی مهر جبال او را مسخر

دو وصف او را همی زیبد ز اوصاف | چو بنشیند نگاه سروری بر

یکی برج فتوت راست خورشید | یکی چرخ مروت راست محور

قضا بر کرد حساب او روان است | مناقب کز شمار او فزون تر

یکی چون ریگ صحرا است بی حد | یکی چون موج دریا هست بی مر

فلک هر دو تو آن سرو که باشد | نقال فرخ و ذی شمر

یکی در خنجر جود از تو خاتم | یکی بر نازکی لطف ... انور

دو چیز

دو چیز اندر تو بینم کان دو درمرد | چو گوهر یابی به بندگی رست و چنبر

یکی در سیرت نستوده کردار | یکی در شخص پاکیزه گوهر

به سنگینی که بخشش نکالی | تو را باشد دو دست جود گستر

یکی بحری ولی طوفان آن سیم | یکی ابری ولی باران آن زر

تو را فرخنده فال ... | بدین دو ناول درخشنده مخبر

یکی عقلی ولی عقل مجسم | یکی روحی ولی روح مصور

سر حاسد که باد از غصه پر درد | تن خائن که باد از رنج لاغر

یکی تا بستر بالین | یکی تا زاده از قدرت بر بستر

سرای بارگاه ... | دو لفت اندر امارت ...

یکی را روضه با بستان ... | یکی را پرده ... ایوان جعفر

مهذب ... چو | جهان پیر و گردون ...

یکی چون ... خداوند سخندان | یکی چون بنده سلطان سخنور

ندیدم چون ... زمانه | در این عهد از فلک ...

یکی ... | یکی هر سخن را جز تو یاور

تو پسنده زدوده چاکر نوازی — که چرخ جانی و دهر ستمگر

بیا با من سگاله کرده حیلت — بیا بر من شوده چیره مظفر

الا تا چرخ ناپیدا کناره — الا تا بحر پهناور و سعیر

بیا را خیزد ز ... تابش — بیا تا زاید از صدف گوهر

دو کام از لطف حسان خداوند — ببین با حشمت و عمر ...

بیا بر مسند اقبال منشین — بیا در شادی آسب ... خود

وله ایضاً در مدح مرحوم شاهزاده معتضد السلطنه ملقب میرزا
طاهب نواده خاقان خلد آشیان فتحعلی شاه قاجار
انار الله برهانه

بسر فتاده باز هوای سفر مرا — شاید نگار دلی دو ایزد مفخر مرا

هرچند گذشته سفر آید ستوده لیک — باشد ثمر بخشش سفر و سفر مرا

آن بی‌غلام خبر بسیار در کجا بکجا — ور زین نگار دور تا سول سپر مرا

چونان نگار دری که سرایه زبان کشت — با آنچه هست ده برق پیشت در مرا

چونان نگار دری که اگر خود رسا شود — گوید رسید سده سیمرغ پر مرا

چونان نگار دری که گوش ز صبحدم — گر صبح دیدمی بر ده زر مرا

چون آن نگار دری که اگر بیم بسیار — گاهی بود ز خاور تا باختر مرا

بار سفر بنده کشش زیر زین سمند — چون بار بست گشت بادور خبر مرا

حسن با غلام خبر درین شکل که نوبت — تا که طلاق بستد از پشت در مرا

زاده‌ای آن طلاق شده آمد سخن — گشته زدند بانگ چو سندان سپر مرا

گویند کیست گشم خنده بر زدم و گفت — آنم که خوانی آفت شعر سحر مرا

آنم که برگشت بر برفج گرزند خداد — گاه آفتاب خوانی و گاهی قمر مرا

آنم که گر فرود زدم بسنام رخ کیان — خورشید گویند چنی و جوزا کمر مرا

آنم که در سپاس و غزل بیدلی لقب — گه ترک چین و گه صنم کاشغر مرا

آنم که گرد و کار جهانیان پیافرید — با صد رنج و شگرفی زحور مرا

تاب

تا بیت عتاب ما همه چنان سان مرا — قایم مقام سرو دم دول کاشغر مرا

القصه در گشادم و چون فرسش بشوق — گفتی بهشت بود چنین در نظر مرا

بگشادم چشم و دیده که اندر بساط بیت — از نقش و نگار چون بسا اثر مرا

و آنگاه بسته بارد خود خنده زین سبب — دیده گشاده و خاک می‌ریزد مرا

دانست از فرشته نازکانی — کانی بهشت شود و جوانی دگر مرا

عناب لب گزید لولوی ناب و گفت — عناب داد از قطره خون جگر مرا

گفت ای برادر ... شد شکسته آن غنچه — کز کرده کار خواست بشنام و جگر مرا

آن غنچی که بودی بچسته عنبر — با کیمیا ... بهر زرگند مرا

آن غنچه که بود دست سر تا پای چشم — بانشد که دیده فلکر از ... مرا

آن غنچه که قصه عشق تو پیش خلق — رسوا نمود و کرده گیتی سمر مرا

آن غنچی که ساخته نام دام خونش — با صد فسون و حیلت و نیرنگ و مکر مرا

بودم بخت در نوگان دوماه یک — ایدون ز کرده‌های تو باشد ... مرا

این بسته بار در توشن زین بها چیست — الا که ای حکیم فریب ... مرا

اندر فراق ... که بود — ... صاف دل ز کدورت کدر مرا

جهانست بر خداوم از دامن تو دست — هر جا که رفت خواهی با خود ببر مرا

زیرا که چون بعزت ماه تو بیا مپیش — تنگ از برای امروز وردی ببر مرا

در دره شد گردی بر جهت جیب — هر بی شته از رخ و لب شکر مرا

در باشدت هوای گلی تازه و تری — در بی شکفته از رخ گلشن تر مرا

آتش فته چنگ و زنت تا و چین کو — با کام چنگ خواهی و با چشم تر مرا

گلشم سبزه صحرا دل رفیق و تو — قولت چنان دقیق که بیشود قمر مرا

بگو سخن سرودی و دام که جز تو بت — دلجوی و چنگسار نگار دگر مرا

بسکن بتاج شد که نام دین دیار — کز تاج زر نهند ازین بیش سر مرا

خرو صدر نو که اهل طلب دیده و جان — حاصل ازین دیار نه الا خطر مرا

از خسروا برین دیار به بیت از غریب دار — جای دگر عذاب شود نوحه گر مرا

اخانه فر ولطف مرا بیت حاصل — انگاره دم که چرخ و بخود قمر مرا

انگاره دم که گر سخن چو یم احتساب — سازد قبول مهر جهان مختصر مرا

انگاره دم که بایه فرخندگی رسد — ز الطاف شاه داده فتح و ظفر مرا

هم فلک جناب نهفته علیشع — گردی جو آفتاب بنزمشتری مرا

خاقان

خاقان نسب ورزی عقلم آنکه چو صفت

نطقش کند چو مرغ مسیحا تا جوره مرا

دیگر بدل دردم نه زبیداد چرخ باک — تا عون شبنده پرورداد دادگر مرا

گر چون هما بسایه جودش وجود داد — عنقا صفت بقاف عدم مستتر مرا

شد جشنم بکوری چشم عدو نصیب — از خاک پای او که فروغ بصر مرا

گفت آفتاب گر بدی از بیش بیش — گشتی بنار کسوف چیاده جوهر مرا

گفت آسمان که دیدی اختر افتقار — بودی نه گر به امن از روسیم و زر مرا

پیکان مهر گفت چو سوزن ز پرنیان — بی محرم هر بجوشن شی گذر مرا

شمشیر مهر گفت به هنگام کارزار — در بر کم ز همه ید تا آهن سپر مرا

بازوی مهر گفت بهیجا فزون بود — هر روزی هر دو از نیت چهره مرا

گریش

و هر گنج قدر

ای تاج بخت بر فلک برین چو بود
با زیب سلطنت یا [illegible] هرا

اکنون که کرده گردون بکام دل
در سایه عنایت تو آنچه بد هرا

در حضرتی که خفته درون کینه جوی
از فیض خدمت تو که [illegible] هرا

تو درج سلطنت را فرخنده گوهری
در درج خدمت خاص گنج قدرا

در هر هنر چو [illegible] و در هر فن اوستاد
نعمت امکان کن [illegible] هرا

[illegible]
تا نگری سخن چو عقد [illegible] هرا

[illegible]
فکر زرها هر سخن آید و سطر هرا

[illegible]
در حضرت تو یاد [illegible] هرا

[illegible]
کو یاد از جناب فلک [illegible] هرا

[illegible]
از [illegible] هرا

تا باغبان [illegible]
هرگز مباد [illegible] هرا

تا در دم [illegible]
بود که [illegible] هرا

تا آسمان [illegible]
خورشید [illegible] هرا

باد

باد همیشه پیروزی ز بخت تو
وین بزم بخشایده پیروزگر هرا

تا ماند زلال فیض تو قدر و شرف شود
از آسمان و انجم و خورشید بر هرا

مسعودی از قصاید مرحوم نواب شاهزاده مرحوم
محمد محسن میرزای سلطان ابن شاهزاده مغفور
عبد الله میرزای دارا [illegible]
[illegible] دیوان [illegible]

در سنه ۱۲۲۴

آنرا که ابر و صلابت باشد
با لعل [illegible] چه کار باشد

آنجا که بود وصال او [illegible]
[illegible] باشد

گر سوی چمن روم [illegible]
[illegible] نگار باشد

در هر تماشای گلگشت [illegible]
[illegible] خار باشد

در دیده نرگس [illegible]
چون نرگس او که خار باشد

در دست [illegible]
[illegible] باشد

بر لاله اگر نگرم ز عشقش
چون لاله [illegible] باشد

در سرو بجویم چو قدش نبینم | هر سرو که در جویبار باشد

ور لاله نگه کنم بافغان | از شوق رخ نگار باشد

از غنچه گل شکفتگان شیدا | این گلبن چو عارضش بهار باشد

از شرم رخ او بود حصاری | هر بت که بچین حصار باشد

وز حسد دهان او است | هر ترک که اندر تتار باشد

چون نقش رباب پیش رویش | هر نقش که در قندهار باشد

خوانند همی گلی را خزان | چون در کمر کوهسار باشد

شگفت هر اسنده ماتش را | گر زر ز دمش گلعذار باشد

در لب دهان باده دارد زا | آن باده که پیاله دار باشد

در طره او بوی مشک لیکن | مشکی که بمشک در کنار باشد

در بستر مه و شب زلف سبزه زاری | مه در شب تار آشکار باشد

گر دست کسی رسد گردش | او را سبز دارد و دستوار باشد

شانه سبش بار خویش خواهم | صد بچه مشکین چو تتار باشد

از بخت سیه روزگارم او را | از زلف سیه بر عذار باشد

با لطف

با لطف بهر همین هوا دل | زین واقعه در اضطرار باشد

زیرا که شود سرخ روی لطفش | هر کس که سیه روزگار باشد

در جو که هوا سرخ روی سازد | سیری که سپر قلندر باشد

بنهاده فلک محسن بجنبش

خصم فلک و دشمن شکار باشد

سلطان که ز دولت که از وی | سلطان جهان شاه و خوار باشد

هر بر که نهان چون گهر دریا | خورشید بال شهریار باشد

بر خیل ملک نادکان مرادها | از زلف شاه افتخار باشد

نقاد سخن است در سخن زر | او زر سخن را عیار باشد

او شاه نژاد است و در دریا بخشش | در تخم سخا جوار باشد

جشن سبب آمد که گرم | با رخ دعاء اقرار باشد

آنگه که فروزنده نار قهرش | بر چرخ ز دریا شرار باشد

و آنگاه که باردهٔ ابر مهرش | هر شوره بستان لاله زار باشد

در مرتبه افراسیاب حشمت | در مرکز بسغند یار باشد

نشگفت که نیزه بر کف او | در دفع خصام بستوده باشد

چون نیزه دادرسی رمحش | بر رسم فلک کج مدار باشد

مار از عصا کرده دست موسی | اندر کف او نیزه مار باشد

در برد و سلام آتش خلیل او | چون شعله و راز شعله نار باشد

آن نار سلام است و برد بودی | کاندر کف کردگار باشد

بت ارمی مدرسه بت و لیکن | در کار دینش هوشیار باشد

هر بت چه در دشت جنگ تازد | او بت چه برگاه بار باشد

هر کس که زد دار الامان مهرش | سر آفت هر دو دار باشد

هر سر که بپایش گشت سوده | زو چرخ سپهر بار دوار باشد

بر دوش اقبال در خورش دولت | این سیر همیشه سوار باشد

هر تیر که خیزد ز خرخشش آنرا | بر سینه حق گذار باشد

گوهر شود از خصم او ز آهن | سر پنجه اش آهن فشار باشد

بد خواه شده از قهر سرکش است | گر صفت ذوالفقار باشد

شمشیر کله او هر دستش | با تیک خلق ذوالفقار باشد

در دست

در دست تیغش اختیار ما را | در قبضه اختیار باشد

گیرد یک عشوه اگر عدو را | بر قتله گرد و ن چهار باشد

جاوید حیاتش بیز است هر چند | اندر دگران مستعار باشد

فرخ میرزا مهدی میرزا | مدح تو رهی را شعار باشد

در روز آنکه نیزه رشش ز بخت او را | از گلشن بهار بهار باشد

سلطانیش از نوبت چون الفقر | او را زرهین حصار باشد

دادی لقب خویشتن مهر او را | تا بر تو ستایش نگار باشد

چون گوهرش از خاک برگرفتی | نشگفت اگر خاکسار باشد

زیبد ابدالاباد هر روز مدحت | نقشش بجهان یادگار باشد

تا دور زمان چو بهشت او را | دوران زمان بپوده تار باشد

در دور زمان ماه و سال عمرت | افزون ز حساب و شمار باشد

چندانکه بخواهی که کامرانی | عیش و طرب پایدار باشد

چندانکه خسرو انوری تو باشی

تا ملک جهان پایدار باشد

در ستایش آن ستاره سرور و جهست خیزی این
قصیده را ز ابیات واضح است و بشعرای دوتا مسلم

خم ابروی آن پری پیکر — گر ببینی بچهر روشن بر
راست گوئی فراز سورهٔ نور — یک بسم الله آیتست جعفر
حلقهٔ زلف پرشکن او — گر ببینی با آفتاب اندر
راست گوئی که عنبرین زرهست — حلقها پرشکسته یک بدگر
خال مشکین گران سیه روزم — گر ببینی بعارض دلبر
راست گوئی که در تناظر شمس — محترق گشته بر سپهر خضر
نه غلط خال آن پریرخ را — گر ببینی بچهر چون آذر
راست گوئی بنار نمرودی — کرده منزل خلیل آزر
خط خضر الباس لبت من — گر ببینی بآن لب چو شکر
راست گوئی بگرد آب حیات — بسته سجاده خضر پیغمبر
زیر شبرنگ جعد مشکینش — گر ببینی بآن رخ چو قمر
راست گوئی ببرده ظلمات — پرتو افکنده تاج اسکندر

بر دو عارض که رشک لاله‌ستان — گر ببینی ز زلف پر عنبر
راست گوئی که رسته بر سوری — دسته‌ها ضیمران و سیسنبر
خوی بشد بر زبان که آراید — گر ببینی براد زپا تا سر
راست گوئی ز خلد حوریست — بسته رضوانش گوش آن زیور
در تبسم دهان طعلبان لبش — گر ببینی زلال جان پرور
راست گوئی که سلسبیل جنان — طیب اندر بنفشه و کوثر
صورتست رخ مرا سنگه — گر ببینی بدیع نقش مصور
راست گوئی نگار دیده بی بست — که نگارد به دیده چهره‌اش بتگر
ور لب او که درجی از یاقوت — گر ببینی بر شکرهای گهر
راست گوئی نهاد پیشگرفت — گهر از دست مهر فرخ فر

راد نشر اده محسن آن کورا
گر ببینی بخنجر و مغفر

راست گوئی جلال ایام است — از تکلم مغفر و تکیه محشر
هر بام آورد آنکه روز مصاف — گر ببینی بدستار خنجر

راست گویی که برق عالم سوز شد جهان‌سوز بچه پهناور
در فواید فضل و علم و ادب گر ببینی لبش سخن گستر
راست گویی بود معانی را با پیامش سبق یکدیگر
وقت بیگاه برابروی چشم گر ببینی زره فکنده ببر
راست گویی بحلقه زره‌پوش حلقهٔ چشم شیر شد مضطر
نیزه‌اش اندر کمان لعقد عدو گر ببینی چو صف کشد لشکر
راست گویی عقاب پران شد است که ظفر بال او است نصرت پر
در جهان سایه‌اش دو زبان گر ببینی بجانه ای اغر
راست گویی قلم بن یکدگرند تیر شبی طراز دو پیکر
حلقه حلقه کمند شصت خمش گر ببینی بدست روز آذر
راست گویی بدست تیز زبان گشته بجان روان گزای اژدر
از جنبش عیان بحسین گر ببینی ز خصم شوم اخضر
راست گویی بتن ز بیم هوسش دیده صد پیلتن چو رستم زرد
دشمنش را هراز صولت او گر ببینی برنگ خون جگر

راست

راست گویی ز داغ دل دارد جگرش رنگ لاله احمر
ملک مشرق را امیر جهان گر ببینی ستاده در محضر
راست گویی که در قیام نماز پیش یزدان ستاده پیغمبر
وقت هیجا به تیغ ظفر نیش گر ببینی حسام پر جوهر
راست گویی که پیکر او شد شکافنده اختران بدر
در سرشت بدیع و پاکی خوی گر ببینی بیان خجسته سیر
راست گویی که گشته روح قدس خلق هراندر نظر لطیف بشر
بر درش بهر طاعت و خدمت گر ببینی نجوم خیل و حشر
راست گویی زنند خرگهان صف بدربار خسرو خاور
بنده را در ستایش آرائی گر ببینی شبح او ازبر
راست گویی بگوش هوش آید از سخنوری ستایش سنجر
تا چراید بهار روح افزای گر ببینی بشاخهای شجر
راست گویی بخلد حورکان گونه‌گون حله کرده اند ببر
باد حضرش بدان صفت که ورا گر ببینی هجر پیکر ور

راست گویی بود چو موی میان — این رقم دال نقطه زد چو زر

اینچنین نظم را بدیدست او — گر به بینی نوشته بر دفتر

راست گویی بود چو نظم سروش — آمد از عبد گوهرست دلبر

ها و یای گفته زد آیین را — گر به بینی [illegible] و دامانه زر

راست گویی که فرخی گفته است

دوش متواری به وقت سحر

نیز این قصیده در مدح اوست بطرز قصیده [illegible]

آنکه در سینه بیش دل سخت ز آهن است — کی اثر در آهنش زین آتشین آه من است

تا چو سوزن رشته مژگانش در دیده گرد چشم — هر سر مویم از آن جا به سوزن است

تا فند روشن بخویشی آفت دنیا و دل است — آنچه فتنش گفتی فتنه مرد و زن است

آنشان از گردن فارون و به لعل لبش — زینت بهار ز خم ابروش تیغ قارن است

حور را مر گیسو گر دو جمع در یکجا دلی — [illegible]

تا نگه دارید روشن چراغ حسن او — مردم چشم نظر بازان مرا [illegible] روغن است

تا چو خوشه زلف او در طره [illegible] آفتاب — هر که از [illegible] مرا چون حلقه ها جوشن است

آفتاب

آفتاب روشنی او تا به ماه چون روشنا — تیره روز من چرا ز آفتاب روشن است

در سیاهی گونه حسن بسته کمان [illegible] — طره او انده آگنده دل [illegible] است

گر مرغ دل کند پرواز گر [illegible] — رخنه ها از تیر او در سینه چون پرویزن است

راست گویی خورده آب از چو جان سر او — هیچ کاندر بهاران آب در گلشن است

چون به خنده چشمه حیوان از او در بسته است — چون بتا بد زر بر زمین از او در برزن است

خوب است تا آرد از خانه [illegible] — گر کشیده ز افغان از او زبان سوسن است

در جهان با دلی گریه در جهود سنگ سیم — گر ندیدم که او سنگین دل [illegible] است

چون کشیدن داد از من بسته شد [illegible] او — تا جانان از رخسار نور [illegible] است

چشم خونریز نیم خواب و دو ابرو [illegible] — [illegible]

یا رب [illegible] جهان عشق سخت [illegible] — [illegible]

گر [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

از [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

گویا این آتش بود اندر شبی [illegible] کلکی — دست پرورد معین شاه و شیر [illegible]

[illegible] محسن [illegible] این دو داد

آنکه [illegible] است [illegible]

زاده [illegible] لقب — [illegible] فخر [illegible] است

[illegible] چون [illegible] در [illegible] — با [illegible] چون [illegible] در [illegible] است

[illegible] محیط [illegible] در [illegible] — [illegible] آن است

در خیال [illegible] سپاهی [illegible] — [illegible] این [illegible] است

در [illegible] — [illegible] رنگ [illegible] است

[illegible] چون [illegible] — [illegible] است

تیغ [illegible] چون [illegible] — دشت [illegible] است

[illegible] — گر [illegible] است

[illegible] — تا [illegible] است

هرکجا [illegible] آب [illegible] است — هرکجا [illegible] است

[illegible] — چار [illegible] است

نام

نام [illegible] رنگ — [illegible] است

حضرت [illegible] — [illegible] است

گر [illegible] مردان [illegible] کلاه — [illegible] کلاه [illegible] است

تیغ [illegible] — [illegible] است

[illegible] — [illegible] است

تا [illegible] گفتار اندر [illegible] — [illegible] است

[illegible] — [illegible] است

[illegible] — دست [illegible] است

هرکجا [illegible] — [illegible] است

[illegible] — گر [illegible] است

چون [illegible] — [illegible] است

[illegible] — [illegible] است

چون [illegible] — آن [illegible] است

[illegible] — گرد [illegible] است

قطعه

خنجر یاقوت [illegible] خصم تو | [illegible]

در دو گیتی جای چون [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

گر چه [illegible] زبان [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

و له ایضاً فی مدحه

نگارا [illegible] | [illegible]

دم سرد ماه دی [illegible] جهان [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

چو زلف [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | چو زلف [illegible]

اگر گذاری بر ایوان گون گون دست عیان | چو سنگین دل بنان جمله نقش‌ها

شد از گونه‌گون جامه رخت اندر بند تن | عجب بیت بادی بود بند و هنرها

نه نرگس هر بند گون تاج زر نگار | نه نسرین ز نسیم خام کند وصف چمن‌ها

نه قمری لب سرو بن نشادی سرود گوی | نه بلبل شاخ گلبن عشرت نواها

نه از نیم ناله‌ها چو از نی لبها | نه بر فرق لاله‌ها نه با فوت گرزها

الا لاله سر کند چو نسر زاد عندلیب | که صورت باغ گلی چو تیر بین اندر منها

دگر چون سبزه ابر نگرید بود بود | که بند آستین نفرت چو نیزه‌ها

گرفت از چه عندلیب ز هجران گل شکیب | چو شد با عاشقان جمع بیدلی همراه

بگرید نیز نقش جانان بگلستان | فسون کرد باد دی چو جادوی چمن‌ها

ز کشتی گلستان ز فسون بادی | بعون خدا انگشتان گردد بیت

ملک زاده محسن آن که باشد زر چراغ او

بیان نور کاشانه شد از مخزن ایما

دلیر و جهاندار سپه‌دار صف شکن | جهانجوی نامور یل دشمن افکن

هنری که با شمشیر چو مردی میان بیت | چو شیر خدا است او عدوی شیر اوژنها

لشکر اگر برد بازو رزمگاه دشت | بود چیرگی و ما یک دست و شمشیرها

اجانب بدو لاله‌زار کند زرد خاک بین | چیاو با کمان کمین باد زنگ

بدولت ذوالکرم بخت سعد بیت | همه‌روی مظفر بخت همه‌روی جسدها

چو عیسی فراز فلکش محقق | چو خورشید فیض او زیبش بر بنا

سرا خانه هر سخن همراه او سر زده | که دیا چه شرف آتش شعرها

بدان سان از دل است که زاده هر نیمه | بود در صلاح به ز آوای اردها

شد چو آن بصفا لجه ترک سان او | بود پیکر چه چو مرغ سنگها

هرکجا در شهر هر او با بود در وی | که بسفند یار بود در پیش نقشها

حسب گل در نیز او سپهر فقه آن گشت | که چنگال تهم زر چنگ بادها

بی‌بدل
یا برادر خیر شد ز دریای جود او | قدر در نگر بخشد در افزون منها

گل بتیره سرشته زهرگان و چو گوی | کجا بود گوی خور فلک را بجا

بنشین هر سپهر بیت بخش گلم گلاب است | بجز فیض معظم بیت بحر روی قضا

نه شناسا سخن لقای نوش شعر نغز | که شعر ز فنون ادب بیت یک گوهر نفیس

سخن سخنور اگر بگسترید بر زبان | نه شعر مرغ بیت زنقش هر دو را

دیانت‌ستان و داد گستر امیرا | چو مهری که بر چرخ [illegible]
به پا مهر [illegible] که در مهر دل بر سر | [illegible] که در دین [illegible]
[illegible] بپای تو سود [illegible] | [illegible] بدست [illegible]
[illegible] زمهر [illegible] جهان | که [illegible] زمهر [illegible]
بود [illegible] بار [illegible] | [illegible] چون [illegible]
[illegible] چو [illegible] سپهرا | [illegible]
بود [illegible] دهان [illegible] سپهر | که گشت [illegible]
[illegible] که چرخ [illegible] | چو [illegible]
بود [illegible] چنان [illegible] | [illegible]
[illegible] سپاس تو | [illegible]
[illegible] | [illegible] ممکن
چه بوزین [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
سپاس تو چون [illegible] | چه غم [illegible] در قفا

تاریخ

تاریخ باستان زگفتار باستان | الا تا که داستان [illegible]
عدوی تو [illegible] | [illegible]

[illegible] نقاط [illegible]
که شد نظم [illegible]

ایضاً در مدح [illegible] بطرز قصیده مرحوم شمس الشعراء

مژگان تو ای سر بتان آفت جان است | نه نه که نگاه تو بلای جهان است
شهره است دهان تو به بی نام و نشانی | نه نه دل عاشق هم بی نام و نشان است
چون کوه گران است سرین تو [illegible] | نه نه ز سرین تو شکوه گران است
سرو است بسی قامت تو در چمن حسن | نه نه به چمن چون تو کجا سرو چمان است
[illegible] ابروی کمان [illegible] | نه نه که ز ابروی تو [illegible] کمان است
چون شاخ نوان است ز هجر تو قد من | نه نه چو قد من ز غمت شاخ نوان است
چون غنچه دل من [illegible] | نه نه چو دل [illegible]
گویند دل غنچه بود [illegible] تنگ | نه نه دهنش تنگی زان تنگ دهان است
از لاله‌ستان تازگی آموخته رویت | نه نه رخ تو تازه‌تر از لاله‌ستان است

گفته که لاغر شد از سودای حسن تن   نه نه تن من لاغر از آن موی میان است

زلف تو چو دیوی است که در پشت فرشته   نه نه چو غراب است که بر باغ جنان است

در خوبی ست و پاکی بدگر [illegible]   نه نه مصحف در [illegible] ز عنبر [illegible] است

باشد سر طاس منزل [illegible]   نه نه که [illegible] تو جای [illegible] است

در عشق رخت گشته بها دیده و دل من   نه نه که بها دین و دل پیر و جوان است

چون شمس [illegible] تیره دهان تو درخشد   نه نه چه چنین است [illegible] خیال است

از تیر دو ابروی [illegible] جهان [illegible]   نه نه مصحف [illegible] همگان است

[illegible] عشق جهان [illegible]   نه نه ز تو سرگشته [illegible] جهان است

چون نافه ز زلف تو [illegible] بهاران   نه نه که ز زلف تو [illegible] است

[illegible]   نه نه چو خط [illegible] است

[illegible] گهبار   نه نه چو کف [illegible] بحر و زمان است

تخلص که جهان [illegible]

نه نه [illegible] جهان [illegible] است

سلطان [illegible] داراب و اسکندر ثانی   نه نه که خود اسکندر و داراب زمان است

ابد در ممالک بود از چه قرن زمان   نه نه چرخ تا [illegible] شمس المعالی است

با بخت [illegible] دهر جمله به مهرش   نه نه که [illegible] شاه جهان است

ممدوح بزرگان جهان است به بخشش   نه نه که بخشنده [illegible] جهان است

چون شیر ژیان است به میدان دلیری   نه نه [illegible] اندر دو شیر ژیان است

چون قیصر و خاقان است به الطاف شهنشاه   نه نه دو غلامش [illegible] قیصر و خاقان است

مهر فلک رای [illegible]   نه نه که جهاندار [illegible] است

هست ای عجم [illegible] اندر سخن [illegible]   نه نه چو [illegible] است

گرگ و گله ز سطوت [illegible]   نه نه که گله با گرگ [illegible] است

با حول فلک باج ستاند ز [illegible]   نه نه که شهان جهان باج ستان است

با قدر [illegible] دستش [illegible] دریاست   نه نه که کفش [illegible] است

چون کوه کلان است قوی پایه [illegible]   نه نه که قوی پایه‌تر از کوه کلان است

[illegible] ز بزرگان [illegible]   نه نه که بزرگیش [illegible] است

[illegible] که بهار طرب [illegible]   نه نه که بهار [illegible] خزان است

تیغش بکف اندر چو بلایست [illegible]   نه نه که [illegible] برق [illegible] است

بالفرض نها بر تخن از رحمت او یاد | خنده که گهر دارد و بر تیغ زبان است

سر ریخت سخن جو بر افروزد دست | خنده که آیت اقبال نشان است

در نقش عدو دست نکند تنگ جلالش | خنده که زخم [illegible] در ضربان است

در شوق به اندیشه تو افسرده بود دل | خنده که بیش [illegible] در سیلان است

از رحمت او گوش فلک حلقه به گوش | خنده عیان [illegible] کش است

جان تازه کند دست دل خصم شده زنده | خنده که چو آب [illegible] بر فان است

چون روز [illegible] سرخ است [illegible] | خنده چو دل دشمن او در خفقان است

کشف است برادر چه نهفته است [illegible] | خنده برادر چه نهان است عیان است

بر پشت حسودش ز لطف [illegible] | خنده که حسودش [illegible] است

بگو [illegible] حسن [illegible] | خنده [illegible] است

مانند گلش آدم که زند صبح [illegible] | خنده که پیدا [illegible] است

بر [illegible] جهان [illegible] | خنده که خود [illegible] است

خواهم [illegible] سخن [illegible] | خنده بر [illegible] سخن [illegible] است

تا هست جهان گذران او [illegible] | خنده [illegible] جهان [illegible] است

[illegible] تو گلشن | خنده [illegible] است

دلگیر [illegible] تو مقصود است | خنده [illegible] است

این [illegible] | خنده که [illegible] است

[illegible] | خنده که [illegible] است

[illegible] سخن [illegible] | خنده که [illegible] است

و انده [illegible] | خنده [illegible] است

[illegible] | خنده [illegible] است

ختم [illegible] چو گلهای باد

خنده [illegible] جهان است

برخی از مدایح [illegible]

این [illegible]

[illegible] است

[illegible] ستاره [illegible] | [illegible] ستاره [illegible]

[illegible] ستاره [illegible] | [illegible] ستاره [illegible]

مرا تو یار اگر شوی ستاره وار رنگی | وگرنه در دو چشم من ستاره تار رنگی

ستاره چیست ز فلک ز کار آفتاب کن | بکام آفتاب چرخ ز زنده کامیاب کن
ورا ز نور مهر تیره کند بر او تاب کن | ز زلف مشکبوی خویش ز چرخ بر او تاب کن
چو بشکند ز غمزه‌اش ز نیمه تاب کن | که سر کشی ز زنگی تو با چه خسته در رنگی

شود چو سر خزان تو آشکار بر سپهر | نهند خلق خزان را بگشت سرای سپهر
چو مهر آفتاب رخت اندر این سپهر | سزد که بطره‌اش بحلقه زد این سپهر
کمر بر چهر [illegible] بر سنگ این سپهر | گرش بلطف خویشتن ببیند در رنگی

صنم و چون نشایدت [illegible] خزان | چو بر فلک نهد سر تو نظم کار خزان
نباشد آفتاب اگر سیاه روزگار خزان | چو پیدا بود او تو بر دیار خزان
چو تو ز خزان سرد جهان روزگار خزان | کرا ببین خزان سیاه روزگار رنگی

همین شکوه بس بود ز جمع دلبران تو را | که تا ببست بر سپهر مهر خسروان تو را
بسی از این جلال جست بسیاره بیگیان تو را | بسی از این بزرگی و شرف ز ماه سلطان تو را
همین یک ثنا بس بود ز دیگران تو را | از این چه کار به کار ثنا [illegible] رنگی

سرشته‌ای بچرخ شب ز تاج آفرین تو را | بچرخ تو ز برج [illegible] آفرین تو را
سپهر اگر شده چو خاره رو بدین تو را | چو هست بر سر [illegible] جلال عنبرین تو را
ز عنبرین جلال کمان بپا ز رخ قرین تو را | جلال خنده بود ز [illegible] در رنگی

بهشت را بهشت ز نقشه رخ بتان بود | نه تا تو ز بهشت تا بهشت گر همان بود
بهار در بهار و در ز آفت خزان بود | نه تا تو ز بهار تا بهار بی‌نشان بود
گرفتم از خزان بسی ز ماه ز زبان بود | چه باک از آنکه نیم ماه از رخ بهار رنگی

غلام آن ندیده کسی ز رخت غزال بود | نگار من بسی ز تو لی بسرا غزال در سرا
کنون که نیز ماه ز تو در سرم آسمان کرا | جهان بدست جام می بسرا به محفل اندرا

بیا [illegible] دگر [illegible] خود [illegible] | مرا [illegible] چنین [illegible] سنگساری بکنی

اگر چه در [illegible] که زده بودی [illegible] | ز ماه روزه خلق ز بی شب بوده ام
دگر چه [illegible] ماه محترم | گنه بود [illegible] در کردم
[illegible] گناه [illegible] | کسی که [illegible] سنگساری بکنی

[illegible] باده بکنیم | [illegible] داده بکنیم
[illegible] دست داده بکنیم | [illegible] بکنیم
[illegible] باده بکنیم | [illegible] بکنی

[illegible] | ز دست [illegible]
اگر چه [illegible] | بیاد [illegible]
[illegible] | [illegible] اگر مرا تو سنگساری بکنی

[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] سنگساری بکنی

[illegible] | [illegible] فلک [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] اگر [illegible] | مرا [illegible] سنگساری بکنی

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] دولت ز چنین [illegible] | که [illegible] دولت ز چنین [illegible] سنگساری بکنی

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

فرازی چنین که ازان بخت چیار نی　　　همان عهدکی که یکی با عیار یکی

قد بلند تو زنگه ز تحریف سروران　　　بکف شود سال تو چگونه ز صفدران
بندد تیغ تو زده جدرو از زره وران　　　نبرد آهن که بعرق تحت سفران
برد ورد جز قضا چنین از دو له دران　　　دلاور دانی چون تو رو کشا بود از یکی

گزند در حدود تو سوی شیعه چون چنین　　　جنید اهل بر دو که بگفتیش سرو چنین
دگر چو مرد و در فلک سطام سپهر چرخ آهنین　　　ببیکند سبب تو نظام چرخ در چنین
دگر نگه دو خواستن کند حصار آهنین　　　نوک تیر ز خشا در آن حصار یکی

بلند پایه سروری　　　دا بر روزگار در　　　به سر رفت تو سخنوران بهر ستیز تو کشتند
شرف لطف تو از دانا تر نصاب از بود　　　ملوک داعی شده که چو دل تو نبود سپر
عجب نه با عیار اگر شود ز تو زر　　　که در عطا زر و سیم تو با عیار یکی

چونی تو زر را ستانی تو سپهر فراز خود　　　کف تو چو یا ز کف چگونه بحار سار خود
ورین بنر چو دیدست لطف دنیا از خود　　　ز خلعت قبول تو چو ساختیم طراز خود
تا فراز جناب تو ولی رخ نیاز خود　　　کرم بگاه نیز نه ورم بداد یکی

ولد حیثیه تا بی سر چو فصل نوبهار را　　　شود ز نو بهار آن چمن بلا نگار را
تو بانی ز بخت فره جار روزگار را　　　تو بانی ز بخت ز چه گر و بخت یار را
سعادت ز رخ کند حیات مشکو فزار را　　　که تو چه جان ز رخ مشک فزار یکی

ایضاً در ستایش او بطرز قصیده و بهر شطر بایست رده

لاله بدمید از لب جوی سنبلش اندر　　　لاله خال چو لعبت ز سنبلش اندر
ورمی دستکر بهم سرکشته موزونی　　　جگر بیرشته می لب شکرنیش اندر
نا گهان آنچه فکنده چنبر مشکین　　　بس دل مسکین بود چنبرش اندر
با بت چو مهر که زرد مهر صبا زد　　　مهره دل گو نمد نیشده بش اندر
دارد رو نی چه زلف درخشنده اندر　　　عود ز خال سیه با آذرش اندر
مجمره گرد آن حسن به نه گردون　　　زان کف زر آفتاب مجمرش اندر

قد رعنا ببین بسرو کشمر ماند | رسته ولی گلبن بسرو کشمرش اندر

جنبش رفتار اگر ندیدی بنگر | چشم و دهان شکر چین لب شکرش اندر

زد ره دین تا دل هزار مسلمان | بست بزنجیر زلف کافرش اندر

چهره و لعل و لب بین گرفتم | ره نه بسدم بحلقه گوهرش اندر

از دهره تا رگ شد بخنجر دارد | سرخط خونم بود بخنجرش اندر

مستغرق اندر تنگ شیشه عبرت | باده بریزی که می لب شکرش اندر

مهر دل ما بیا تو کو نهان | هست حالا چو سیم پیکرش اندر

خور شود از شرم او نهفته که در شب | چرخ بپوشد [illegible] اخترش اندر

سنبل نقش بروی [illegible] | لاله و نسرین بود به بسترش اندر

ماه نگردد نهان به تنگ دهان است | ماه شود تنگ زرد [illegible] اندر

خیره شود چشم دل چو دیده خورشید | گر کند این نظر به منظرش اندر

هیچ کس گشت ازان قدم که گرد است | دست نبودی بجان لاغرش اندر

سجده بیزر روی ادب [illegible] | خور که بود چو تخت داورش اندر

تا نگه چرخ سوده گردد از پی خصم | جبهه بدرگاه میر داورش اندر

گوهر

گوهر دریای مجد صارم دولت | آنکه ز خاقان شرف گوهرش اندر

میر مظفر خلیفه که بسطوت

گر نظر افکند بسعد اکبرش اندر

در نشیمن چرخ طارق [illegible] | تا ز نحوست شود [illegible] اندر

شیر حوادث به بیر چرخ گشاید | گر نگارد [illegible] قهرش اندر

ما بر پشت آسمانش [illegible] | جای چو بر کوه [illegible] اندر

عدلش [illegible] | ره نبود فتنه را بکشورش اندر

[illegible] | تنگ شود چون [illegible] اندر

[illegible] تیغ [illegible] | چون که [illegible] اندر

هر که [illegible] | [illegible] اندر

سر بلای عدوی او فلک آرد | رسم نحوست گشت [illegible] اندر

فلک [illegible] | [illegible] اندر

[illegible] | [illegible] اندر

شیر فلک روبهی شود اگر آرد | وقت [illegible] اندر

[illegible] چشم شه [illegible]   آید اگر [illegible] اندر

فلک [illegible] با سکون شود چو ببیند   [illegible] از حلم خود [illegible] اندر

هیبت و [illegible]   شرق و غرب [illegible] اندر

پایه والای او عجب نه گر آید   پای [illegible] چرخ [illegible] اندر

[illegible] آید   بسته [illegible] اندر

شاه با اقبال [illegible]   چرخ [illegible] اندر

شاه [illegible]   ره نبود [illegible] اندر

هر سخن [illegible]   کلک عطارد [illegible] اندر

گوهر نظم من [illegible]   گر [illegible] فلک [illegible] اندر

[illegible]   گر نظر افتد [illegible] اندر

[illegible] دل [illegible] هر سال   چون دل کودک [illegible] اندر

[illegible]   [illegible] اندر

مطرب [illegible]   [illegible] اندر

باغ [illegible]   باده [illegible] اندر

خصم

خصم تو باد [illegible]

[illegible] اندر

وله ایضاً [illegible]

تا بجان تو [illegible] شوال   خیال باده گساری نکرده ام [illegible]

خیال باده گساری [illegible]   [illegible] فال

[illegible]   [illegible] محال

[illegible]   [illegible] جمال

شب [illegible] خلق تمام   [illegible] هلال

[illegible]   [illegible] ملال

[illegible]   چرا [illegible] جلال

چرا چو رضوان [illegible]   [illegible] شال

چرا [illegible]   چرا [illegible] اقبال

چرا [illegible] مجلس [illegible]   که جام [illegible] الامال

چرا [illegible]   همی [illegible] قول [illegible] قوال

چرا ببسته‌ای آن آفتاب اوج شرف — ستاره طرب چاکران خود و بال
چرا نگیرد آن بنده را که ستاید سر — ز آستانش ستاره زده شمع پامال
چرا کند جفا گستران خاصه خویش — حلال تیغ حرام و حرام عیش حلال
ز قرب حضرت شاه مرا خیال نبود — که گفته‌ام چو شرف زند پر و بال
فلک بجنب جدی عجب فکنده مرا — که این چه شده عدو خیال محال
بدان کلاه مشکین که از رخ تو بیفت — درین قضیه گرفت بنده‌ام ز ملال
دگر کمال تو سوگند بی حضور امیر — سیاه روز شدم چو نگه بر عذار تو خال
نباشد دگر چه مرا وصل آن رخ — که جان نگاهم بود از ملاقات [illegible] اتصال
هر آنکه رحم نبود آن پسر بود [illegible] — سپید گشت سیه روز چون هلال
کسی که تیغ نیارد شدن بجوش امیر — یکی ز روی شفاعت ز بانی چاره سگال
بدان دو لعل که جان زاست کون نشین — بدان دو زلف که دل را سلاسل [illegible]
بریس [illegible] بالعشی والاشراق — بروب صحن سرا بالغدو والآصال
هنر نگاهی کز این حضرت است و طرب — بلند قدر ز نسب سرو [illegible] بال
تحت ملک طلب دارا [illegible] — زمین [illegible] لال

ز نظم

ز نظم بنده بحث گفتار مسلط زی — که در صفا و عذوبت بود چو آب زلال
بیا قصیده او بر آفتاب ملک بخوان — بدین فصاحت در بند آسمان نقال
که تا گردون شاهی بخت گشاید بال

مطلع — ثانی

ایا همای همایون با اوج مجد ببال

تو در جلالت امام [illegible] — [illegible]
تو صاحب ملک دین [illegible] — [illegible] خلال
نه از [illegible] — [illegible] خصال
تو بنده [illegible] چهره [illegible] تو — [illegible] زوال
تو [illegible] که آن دور [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] دل [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

اگر دو دو جوهر زر ... گردد | ... اقبال
که به بخت ... | ... استقبال
ز قدر و ... بار | ... دنبال
[illegible] | وزان ... استقلال
[illegible] | ... زوال
چنان ... باشد که بود | هزار که ... اشغال
وزان ... | بگیرد ... سوی ... اعتدال
بر تو ... | چو ... جلال
[illegible] | ... زوال
[illegible] | ... جدال
[illegible] | ... دال

[illegible] | که ... فال
[illegible] | فلک ... اقبال
[illegible] | چرا ... بال
[illegible] | ... لال
چو ... | ... سفال

الا همیشه تا که سال تا ماند کس — نه قضای قضا محول الاحوال

هر آنچه کام دل و آرزوی خاطر توست

دهد به تو حضرت ایزد متعال

ایضا در مدح او تهنیت عید فطر

هر سی شد رمضان کند گر دل زجهان	در گشاید ز جهان دل به چه پیچ اندر جهان
رمضان رفت ز سر گر دو سه روزه هم باز	دست شوال ز ما باز نه برده گرد جهان
ز طلوع مه نو بینش خبر داد هلال	سبب آن شد که چشم سند آنگ دهان
گفتمش چیست علامات ز طلوع مه نو	سر انگشت خم ابروی خود داد نشان
نیز از لوح بباید شد در بام فراز	تا شود خم ابروی رفت ماه عیان
به دل از پنج گران سنگ سبک باز رهد	که رود رفت ز رقص سبک وطی گران
زانکه هنگام رمضان شعبان و شوال از پس	مه شوال بر جوی بهترست ز شعبان
هر چه چون لاله اگر داغ به دل بود اکنون	چهره باید ز شراب آید چو لاله ستان
به رضا گر ره ... باشد هر روز	کمان شود ... سرای ... طرب ...
بحث شد رام که شوال گو فال آمد	رمضان رفت که گردند خلایق ...

نه

زده پیش جوانان همه گر پیر شده	پیچ از پیش باده که پیران همه را کرد جوان
روزه گر آب روان از تن ...	جمال هر روزه گشت ...
خم می انگشت ...	...
پیچ دانی که در این باده چه خواهد گردید	ساده ... وی ...
باده باید داروی ...	ساده باید ... دل ...
باده چو ...	ساده ...
باده روح فزا چون ... طبع ...	ساده ...
ساده و باده دو چیزند که با هم گردند	...
هر دو باده ... ساقیان بقدح	هر ... طرب ...

صاحب الدوله ... والدوله

که ز حضرت فلکش گوهر ... نشان

آنکه ... نکند ...	وانکه ...
...	...
...	...

بسکه چنگال تو چون اطلس چرخ برشکند | پنجهٔ شیر ژیان و به روی هفتخوان

هر چه بستان اگر او روی نیابد بشکفد | هر چه بستان گل اگر کار گشاید بستان

هیبت چنگال تو [illegible] نه بهار کبود | اطلس نه فلک و پردهٔ نه شاه روان

سنگ درگه تو کشف اسرار جلالش ننهند | نه قیاس زخیال به یقین نه گمان

هر روز روی به پا چاکر با دولتخواه | گنج باشد به پرستار و بر چشم گمان

بر دریای نوالش که برد نام کنار | پیش پیدای سخای چشم که گنه یاد کران

حکم او گاه چون حکم [illegible] حکم | عمر او آمده چون ملک ملک بیدان

در دوام ابدیت بدان حصر که آید تحصیل | در نقطهٔ آن [illegible] که آید پایان

[illegible] | ده هر دم زجا بر چو ره کمان

تا ابد هر ده [illegible] هر صد زمین | هر آنچه چنگال شیر بدو شیر ژیان

[illegible] | انجمن [illegible] قاف عدم [illegible]

ای سراینده [illegible] | ای [illegible]

هرکجا نامه [illegible] | اندر آن نامه که [illegible] عنوان

خبر ملک [illegible] که شیران [illegible] | پاسبانند در آن ملک [illegible]

پیش

پیش [illegible] | با چنین [illegible]

[illegible] | که [illegible]

[illegible] با اقبال تو و بخت تو | ز فرین [illegible]

ای تو [illegible] و بخت جوان [illegible] | [illegible]

سروران [illegible] | [illegible]

ای [illegible] | [illegible]

ای [illegible] دل [illegible] | [illegible]

ای [illegible] | [illegible]

ای [illegible] | [illegible]

ای [illegible] | [illegible]

ای [illegible] | گردش چرخ [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

چو تاریخ تو لم فزو ز خواهم اکرام — چو دو عاکری تو لم فزی ز تو خواهم امال

ار آید مه ز چون بسته هر سراه — ربت از تو حسابی که نقش نقشان

بر تیغ تو زادن به خواه فلک — کاید از تیغ تو بد خواه کلاه تا ان

خوش زی کش کن و باده بخور ساده بچین — زلب دوست بنان بکام طرب بستان

به نوالت بافرخی اندر گذراد — از پس روش و نکه گشت باه بیعان

طبع سلطان غزنبستان را زد یکست طرب باد

تا بهار آید و گل بشکفد اندر بستان

وله ایضاً در مدح ... جم وتقسیم بحر وضنیه و مرحوم

حکیم فرخی ... ...

چهار تو گشته هیبت گلستن گشاد بار — یکی حسنش فردوس یکی آتشگر بهار

زنگشن شکوف دشت لعلش چو بباغ — یکی شکوفه کاغذ یکی رنگ قندار

هوا از نسیم بابل ز مین از نعیم تنگ — یکی غارت ختن یکی غیرت تتار

بر اطراف بوستان دگر بار ابر و باد — یکی شد گهر فشان یکی گشت مشکبار

فروزنده چو گل فزاینده و فزود — یکی زلف گلستان یکی در سیکوبهار

دلبرین

دلبرین گرفته شخ ز نرگس نهاده شاخ — یکی جام گوهرین یکی تاج زرنگار

بخندید غنچه باز گل آید چمن طراز — یکی چون دهان دوست یکی چون گل انار

رخ لاله بر زمین غم ناله در هوا — یکی لعل پر بها یکی دزد شب جوار

سپهر فکنده کمه و سحاب آورد بشت — یکی جامه رنگ رنگ یکی خط یاد بار

ز بلبل سبک کرش ز قمری سرود بید — یکی نغمه زیر یکی آه زار ...

بود لعبه چمن بود رقعه دمن — یکی چون سرای سور یکی بود رستاد

عروسان باغ را نگاران لوغ را — یکی تاج پر ستاره یکی طوق در گوشوار

نه زد زاغ خم حبیب هنگ بخت عندلیب — یکی نغمه کر لعبه و یکی زخمه زن بستار

جهان انگشت حشم فرخ چنیدند طرفه ان — یکی سرخ ماز بس یکی سرخ کار یاد

جهار زبخت فال بر از بخت سال نو — یکی خوبتر ز پیش یکی طرفه تر ز پار

خزان در ان گزین بهار طرب فزاین — یکی گرد و زخ نهان یکی آمد آشکار

بکوی بهار و عید رسید خرم و سعید — یکی فر بوستان یکی زیب مرغزار

از این عید روح بخش وز این نو بهار نغز — یکی بود شاد کام یکی گشته شاد خوار

ز تشریف عید چشم مستان بود جامه دار — یکی زد تاج عید و یکی زشراب تار

نگارا چو دستار بباغ ار چمن نوازد | یکی بلبلان گرده یکی صلصال قطار

گرازد برف و رگ رزه بری کوهسار زد | یکی پرندین ناب یکی پرند شیار

کنون باغ و راغ از نسرین گلشن بود | یکی گوهر مذاب یکی لعل آبدار

بهار است و روز و چمن فروان جشنگاه دل | یکی ساده جوان یکی ساغر عقار

طربناکان قدح بدست حریفان زیاد | یکی با طرب ندیم یکی باتش طربار

کنون عیش و کوس دلکش زده است | یکی شوخ ساده رخ یکی رند باده خوار

شرابی سرو کام که او را بود دو نام | یکی آن بهشتی سوز یکی آب خوشگوار

نگاری سرو دلبر که رخسار و زلف او | یکی چون دمیده ماه یکی چون خمیده مار

ربوده نگار دل نگاه خرام قد | یکی باز تیز پر یکی کبک کوهسار

هم از خنده دهان هم از چهره ... | یکی زد دل سرور یکی زد بر عذار

شد از گشت اساس دولت بار جهان | یکی آزری صور یکی مانی نگار

شمال دیکا را چو کلک ... | یکی مشک ریزان رقم یکی لعل در نثار

... ده جهان که ... | یکی محض احتشام یکی ... اقتدار

مظفر علیشاه که او در بدست خود | یکی عنبر سرشت یکی دور جی سرار

بتیغ

بتیغ جهان گشای چو پیدا شود بجای | یکی تیغ شیر کش یکی گرز کارزار

سنان چو مام او بگرد جهان گشته | یکی حصن آهنین یکی ... مشهور

نشاند بدوستان بیساند بدشمنان | یکی گنج بی حساب یکی رنج بیشمار

دو چیز آورد از خداوند سپهر فضای | یکی آفتاب دار یکی آسمان وقار

شکوه و جلال در زمان دادگر | یکی تخت را قوام یکی ملک را مدار

پاس خدا و چرخ پیش ... | یکی گشته چهره سای یکی بسته ...

نگاه خطا ... بی بها | یکی مسند جلال یکی مخزن ...

... رزم ... جنگ | یکی دولت و حیات یکی خصم ...

در آتش ... | یکی بندگان حق یکی ملک شهریار

از او ... | یکی بر سر ... یکی ...

نگه دو جدا ... جهان بود | یکی آتش ... یکی آتش کردگار

کشد با خم کمند ... | یکی ... بند یکی شیر ...

چو برقی بود جهان ... | یکی در مصاف رزم یکی در مساعد یار

... ذات تو | یکی جوهر کرم یکی عنصر فخار

دو چیز آمد ای سعید حجی تو را خاصه در حجم — یکی آمد و بنا یکی نامه نگار

بیاورد هر دو نوید سخنور از کف حضرت — یکی دانش از نگاه یکی دهش از بدر

روان روز و روزگار که ستاره و سپهر — یکی چهره زرستان یکی نیزه زرخسار

بسنبد سر و دو گام و بدر و سر بر شیر — یکی چوبه نستور یکی حلقه سوار

دل سرو دان سر و تن سرکشان بتو — یکی زود و نبات یکی راحله قرار

تو را هر که بدسگال زد از جام زیب — یکی بسته و نژند یکی خسته و فگار

ز شمشیر تو دو چیز شود خصم را پدید — یکی حدت سقر یکی نهیب شمار

الا تا جو بهار برآید ز باغ و راغ — یکی نغمه تذرو یکی ناله هزار

بسلطان ایلیج دو چیز بیاد از شمار تو

یکی فال سعد یکی شور و صوت ساز

و له ایضاً مسمط در هفت نوروز عجم و مدح ممدوح

طاب ثراه

دگر باره از بهار در ایوان گشت در چمن — بیارا آمد از چمن گلها سوری و سمن

زمین سبزه و کوه و دشت گلها و دمن — همه دشت گشت جنت و چمن

همانا ز زلف و رخ پرشدار همانا

صبا را بدل بلبلک عنقا در این جا

برد نقد چمن کنون الحسن المفاتح — زنبس تو بیرون نقاش زنبس که کون ساخ

تو دو ندرا خطان گر باغ و در راغ — که زین باغ بلبلان کرا نیند با سماع

تو دو از دل سحاب در خشند ... شاخ

چنان تو را زروی که نابد بر ... چمن

چنان از رمه صد و لمرو رنده کل شب — دیا آن بهشت بیاری شب ...

دیا چو آن بهشت کی چمن ... سکده — هزاران چنان ... کرد ... بوده وده

و با گرد ... ستان صنف صف ... ده

عجب تر بیت ... عجب بت ... عجب

چکاوک زند نوا ... ستان پهلوی — چنان ... بر باد ... ایان خسرو وی

با داد از ... عراق با آهنگ رهوی — سرایه گل ... غزل گل ... شنوی

فلا در آرد گوش ... کل نغمه ... شنوی

... نغم نگوش ... بیت نغمه زن

گر گشت آسمان دگر بار گور شد — که از دو کمان زمین چنین گمره گور شد

ز جور فصل باغ بنا [illegible] شد — که چشم شاخ سرخ گلی چون [illegible] شد

شکفت آیدم که گل چرا [illegible] شد

چمن از بهر غازه رو چرا باید شستن

بیا [illegible] که گفت [illegible] — بود با شکوه [illegible] با [illegible]

[illegible] جز رفیق [illegible] — که گرد [illegible] غم [illegible] عشق [illegible]

[illegible] مدار غم گر آید چنین [illegible]

بخور زان [illegible] که [illegible]

دل [illegible] ز گردون گرد گرد — که گردون گرد [illegible] [illegible]

[illegible] سال [illegible] سال خورد — بکام [illegible] زلال [illegible] گرد

چو [illegible] شراب [illegible]

[illegible] جوان شراب [illegible] کهن

[illegible] — که [illegible] حسن [illegible]

بزم [illegible] شراب صاف [illegible] — که صاف [illegible] غم [illegible]

چه بنشینی درد دل بی دفع ملال

ز ریرا که درد دل شود به ز درد زمان

خوش آن مجلس که از صبوح بود دست با صبوح — [illegible] صبوح [illegible] روح

یا لب آب خضر یا عین عمر نوح — یا [illegible] الفرح [illegible] الفتوح

بیار آن [illegible] که [illegible] صبوح

بیک جرعه تو نو شود تخم توبه کهن

بیار آن می که سرخ بود [illegible] ازو — چو [illegible] قدح [illegible] چراغ ازو

چو طاوس پرنگار شود پر زاغ ازو — تو گوئی برد رنگ دل لاله داغ ازو

گذر [illegible] اگر چمن [illegible] باغ ازو

گردد هزار سال [illegible] کهن

بیار [illegible] شراب ناب — ز صهبای [illegible] آب خواه

[illegible] قدح [illegible] خواه — [illegible] گل رنگ قدح [illegible]

[illegible] چو می خوری [illegible] خواه

کاین [illegible]

خوشش آب سیه‌گون سوی باغ گلستان | چنان تیره باغ و [illegible] گلستان

[illegible] چون سپهر نشاندی [illegible] | شود ابر [illegible] گلستان

زفرخنده چرخ [illegible] جهان

که نازد بدو این جهان [illegible]

مظفر علیشاه که چون بر شود بگاه | [illegible] فرازد بر کلاه

چو [illegible] پادشاه | [illegible] منظم بود کشور و سپاه

بیزم اندرش بود بلند آفتاب [illegible]

بیا جام در ساقیا [illegible]

[illegible] که [illegible] چرخ بود [illegible] | [illegible]

[illegible] چو بر زمین [illegible] | [illegible] پیام او

دگر بنده آسمان [illegible] او

[illegible]

که چون [illegible] | نماید [illegible]

[illegible] | که [illegible] بود [illegible]

[illegible]

زفرخنده ذات [illegible]

بیا [illegible]

شود گر هلال [illegible] آسمان سپهر | [illegible]

دگر سوی [illegible] کند خشم او [illegible] | [illegible]

[illegible] فلک گذر

به بهرام [illegible]

[illegible] | [illegible] جهان [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

بزم اندرش بود [illegible] | بیزم اندرش [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] زمان [illegible]

[illegible]

حسن حضرت بهار گلشن عادت دیم | فزون بهجت و بشر ز بهاری رقیم

بنیز اگر کند سزد آن ستیز حجیج | بیا ز شکیب از دل شیر دد اجیم

بدانگونه تیغ او شگفته در هجیم

کجا ز حیرت ستل دو تیغ بر بحسن

الا تا سپهر جهد درخشنده آفتاب | تو بنیز از آفتاب بدرون دبیر تاب

اگر بفرمت تو بیند کس نجاب | خجالتش بدیده در شود کمان ز تاب

دگرست حدر تو کند آرزو کی ب

ز ند نشر سپهر از حرمان تاب زدن

چو بفرماید دست ما زبر دست خویش | گرت بود زده ان بخواه ز شکست تو هست

نهنگ هست اگر هد وجود با بهشت تو هست | اگر سر کند فلک پای بست تو هست

پرستگه خدای دل حق پرست تو هست

تو بندهٔ کرمی بفرمان ذو المنن

نه تو خلق در بسته اگر سود اگر زیان | نه از گشت روزگار نه از گنبد کیان

چه شود ملک تو داد آن و قسمت جهان | به خدمت آستان کمر بسته بر میان

بغیر

بغیر تو گشته از سر جهانیان

همه فارغ از بلا چه امین ایمنی

تو ای آنکه چرخ اساس دین حنیفه | تو ای آنکه هفته را سپرد بر به خنه

ز تو ملک را شرف چه دین را مصطفی | تو ای مخزن کرم تو ای معدن وفا

تو با عنصر هنر تو ای جوهر صفا

تو منبع کرم تو ای مجمع فطن

هر تعبیر و داد تو نه بهر سپهر از ستم | ستم کشش بداد تو نه بیند شد از ستم

بود گنج دخو بسته نگر خوب هست از نعم | بود نه زر دو کاسته جوده بنشاند نعم

دل غم رسیده را چه بیم از چه الم

چو جهان بنیر اگر زدرت کند رسن

تو از داد اگر خدای بحضرت شود بدی | تو از بخت شادمان بفیض شود بدی

تو در بحر کرمت چو در شد دی | تو در دست سلطنت چو تیغ مهندی

هر قصد خلق را تو فرخنده مقصدی

بدانگونه که یافت زخ مقصد و خوشتن

کرم گر ز لطف تو صرف زاده　　تجدد و بزرگی خلق صفات تو عایده

بود هر نوا گر از وجود تو فایده　　کس چون تو جود را گسترده مائده

تو در وجود بهتری سخن این زائده

تو در بذل بهتری سخن این زبان

ز جود رزگ عطای هر دو ست چرای　　تو هر روز برای بهر ز هر روز گدای

بود تا جهان بمانی تو در ملک بمانی　　بمانی نگاه دار از سر دشمنان بسانی

در جهان کن ز طرب جام آفتابی

در گنج بگشای سر رنج بر فکن

چو در فتح ستم بود همه روزگار تو　　بیاید بخیری همه روزگار تو

تو یار جهانیان خداوند یار تو　　سعادت قرین تو ظفر دستیار تو

چو انجم بود و بود ز هجران روزبار تو

جز شنده رای در رخ تو خورشید انجمن

در انشاد در مدح آل ابر حسنه عصر بعظم ز حکیم مجد شد بنده

بنشاید ز عشقت ز اهر دلبر دوستن　　ای با بیاد نشان ز مهر خویش دل بر داشتن

مرد عاشق را گفتن جز کے مهر جان　　چاره نبود جز خواهد مهر دلبر داشتن

خاک تن عشق از ره بر باد گی باشد روا　　هم عشق خوف حرق از آب و آتش داشتن

هر کرا عشق افکند در آب و آتش باید سوخت　　طمع از جنت با خوبی چند دوستن

دل بیا دلبرکی تا چند مهر دگران　　زشت باشد تا خدا جنت از آن رو داشتن

آنچه از تو گوید از لب دلبر بگو — در ظلمات از چه باید چون سکندر داشتن

دست خواهی جنگ با دعوی جان باز — ننگ باشد در جهان بودن و سر داشتن

تو همی نازی [illegible] دلبر حسین — گر کند ناز از نگاه سرخ و صنوبر داشتن

گر همی خواهم که نیم از آن لب و رخ کام دل — باید از حوا به محشر حلوه و کوثر داشتن

تا نهادی گره [illegible] درد او را مهر و باش — گر همی خواهی مراد دل صبر داشتن

چشم دل انگشت نظر کن چشم بر آن چهره دور — می‌نشاید دیدنش با چشم دیگر داشتن

سینه سوز عشق [illegible] ای عجب — تا کی اندر سینه آتش [illegible] داشتن

لاف عشق و دعوی مذهب [illegible] در خود بود — هم مسلمان بودن و هم کیش کافر داشتن

با نباید [illegible] لب گر [illegible] — با نباید دیدگان [illegible] گوهر داشتن

[illegible] آنکه [illegible] — [illegible] داشتن

غمزه خونریز [illegible] آنکه [illegible] — [illegible] داشتن

[illegible] — در جهان حالت [illegible] داشتن

تا کی این [illegible] تسلیم کرد — [illegible] خنجر داشتن

هر که شد [illegible] — [illegible] داشتن

از شکایت

[illegible] عشق است آنچه باد و [illegible] — [illegible] داشتن

با نیاز گشتن اندر جفا [illegible] گرد شمع — با خیال پروانه باید [illegible] پر داشتن

از نگاه چون [illegible] تا آید تحفه چاره — [illegible] داشتن

عشق را [illegible] — عاشقا تا چند بیم [illegible] داشتن

دل [illegible] — [illegible] داشتن

در ره عشق [illegible] — [illegible] داشتن

با وجود [illegible] ساغر [illegible] — چند چشم [illegible] داشتن

با وجود آتش [illegible] ساقی در قدح — چند قصه آتش [illegible] داشتن

[illegible] — [illegible] داشتن

آن رخ و آن [illegible] — [illegible] داشتن

[illegible] — [illegible] داشتن

[illegible] — [illegible] داشتن

بوسه زان لب [illegible] — [illegible] داشتن

[illegible] — [illegible] داشتن

ای شبستان چه دعائش برخاست آتشین | عود دل را بسوزد سوزان مجمر داشتن

تا چه باید ساقیا آن لب یاقوت فام | قوت روان یاقوت می باید ساغر داشتن

چند باید زخم در سینه ز غم ساختن | چند باید حسرت دل در دیده مضمر داشتن

بشنو از عطر زلف افسانه عشق نگار | گر همی خواهی دلت افسانه باور داشتن

دیده عارف کی چنین روشن شود | احولی باشد نظر سوی دو منظر داشتن

پا نباید در ره عشق بتان افراشتن | با هوای خدمت دارای داور داشتن

عشق را هرگز نشاید در اقلیم وجود | [illegible] داشتن

شکایت دولتشاه گرجی از عماد الدوله و آن

کاسه را ز خواجه‌ای چون حلقه بر در داشتن

ای که شیرزادی که از صولت می‌سزد | خواجگان را بر درش آیین قنبر داشتن

صارم دولت که دولت را ازو در خور بود | [illegible] لشکر با کف [illegible] داشتن

تا [illegible] | [illegible] داشتن

هرچه دادار از عماد الدوله دارد کام رام | در جلال دولت و اقلیم لشکر داشتن

خاصه [illegible] تاج ملکشاه [illegible] سزد | افتاده زو تا رکاب اقبال [illegible] داشتن

بجهان

بجهان بخت [illegible] روا است | [illegible] داشتن

گرچه [illegible] | [illegible] داشتن

[illegible] دولت [illegible] | [illegible] داشتن

نام [illegible] چون آفتاب | [illegible] داشتن

[illegible] چرخ را باید به کار | [illegible] داشتن

دل [illegible] | تیغ [illegible] داشتن

[illegible] | [illegible] داشتن

تا [illegible] علم | [illegible] داشتن

[illegible] | [illegible] داشتن

[illegible] | [illegible] داشتن

[illegible] | [illegible] داشتن

[illegible] | [illegible] داشتن

[illegible] | [illegible] داشتن

در [illegible] رسم [illegible] | [illegible] داشتن

از دل به وقت که مردان سپه از دو رو یا — در جوش آید چار بنیت تگاور داشتن
موج [illegible] وزد صرصر بلا — [illegible] کشتی [illegible] داشتن
جلوه گر گردد چو در دست سران پهلوان — [illegible] داشتن
سینها را با قضا [illegible] — ای قضا ناوک [illegible] داشتن
[illegible] — [illegible] داشتن
در سرای او [illegible] خاک [illegible] بنده — همچو سلطان [illegible] داشتن
کمترین از چاکران در بارگاه داوری — [illegible] داشتن
در [illegible] — همچو آیات [illegible] داشتن
[illegible] — [illegible] داشتن
[illegible] — [illegible] داشتن
[illegible] — چون رخ [illegible] داشتن
[illegible] — [illegible] داشتن

وانکه جز [illegible]
ننگ [illegible] داشتن

مسمط

مسمط در صفت بهار و مدح [illegible] فرماید

[illegible] نگارگر — که [illegible] نگارها — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] بارگاه
[illegible]

[illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] بلبلان [illegible]
[illegible]

[illegible] — [illegible] — [illegible]

شده هزاری طرب چنان سه لاها   که برفستق هم زده بر سر سبا لها

ابر خوان لاله را گر نقل باید

نقلی چنین کند با باده خوار را

ما آب نبات را جدا بر دایه شد   سیاه زنبور سکوه حلایه شد

بر شاد و دل که غم به ستاید شد   که چی پشت نیز غم چو نون دوتا شد

ببین زیب بستان کنون چه باید شد

که روی حسد برد بهشت از نگار را

بدان سال زو گلان سایه بین سرتبت   که گوید تو سرتیا تذرو طوطی بست

فرو زده جد کمان چون سرین ادرس بست   بدان جنا لب چون نکه بنا زیست

بدانگونه باغ پر زنیزه چو لاله لیست

که مست زجور بدان که چرخ زر شمار را

ز انگار بار و بین بستان قطار   چه گوهر بین جهاد چه زمرد بین بهار

بنگر اگر شود زدان باد نو بهار   رقص آید ز طرب ز ان بستان هزار

ت

تا گوئی که از جای بنفشه سبزه کار   قطار بی بستان گشته مهارا

چو برق گشت شود خسته باده کس   فرشته چو تو طور هر باد کس

سر اگر دوست آن باده شادی کس   از یار چو بر زده برده غم ز یاد کس

بهار بست وی بر کش چنین سبزه زار   که می خوشگوار تر بود در بهار را

چو نرگس بند سر و ز خسته تاج را   شکوفه گرفت ای کش بخت عاج را

می باده اگر بصوت زجاج را   وز آن نرگس سرخ گل بگوش سراج را

بدان سان که زنان پرستند خاج را   پرستند باده را کنون میگسار را

نگار ما را بهار بنفشه سوی   چو خط تو رسته ز بنفشه طرف جوی

نشاط ار کنی چو نرگس به سوی باغ روی   بچین گل گلستان برادر ای نیکوی

گل سرخ بار بخش گل سرخ گلبوی   طلب زن نشاط ساتگین خمار را

ز پیوند دست او بود جود را دوام

بدینسان که پود از پیوند تار را

ز خوارزم تا ختا ز کشمیر تا طراز   ز بلغار تا یمن ز سقلاب تا حجاز

سر بر آستانه سوده سران سرفراز   کند چون سپهر انجمن رای ترکتاز

تیغ سپه‌شکن بر رخ جان‌گداز

نشانی ز نام ایشان نه چیز بود را

اگرچه دشمنی سپهر در آن گشته   بیک حمله زین جهان زود باز گشته

بخونریزی عدو چه تیغ آزمون گشته   سراسر زمانه را چو دریای خون گشته

بیک حمله جمله را زاری سرنگون کند

گر از شرق تا غرب بخشش سود را

دیدیم به ظفر زنیش درخت را   کند رزم عزم او دل کوه سخت را

بود زنده گرگ شده ابر بخت رخت را   چه بهر بد رسید چه او بود بخت را

کند مهر چهر او همی شاد بخت را

گر از بخت شاد ان دل بختیار را

ببین چون پراکند جوان گنج شایگان   امیران گنج شایگان بهر دیده بیکران

در جهان بارور ببین چون لعل بیکران   چنان با عمران شده به بخت بایگان

گر گنج شایگان ز دست فدا بیکران   پراکنده شده همی به دست نگار را

سلطان جلیل ملک زاده حاتم   جهانجوی بهال جوانمرد بیدل

برازنده سریر طراز زنده دل   لشکر آگاه سپهر مرد آگاه منش

نه فرخی او بدی نه در فنون خطاب   زهی بادوری کاو مرتبت و قار را

نه چون رسید چهر فریدون جسم گهر   و هم ز عدوس نزد فرا هر بسا فر

گرا بند عدو و نیزه بیند ظفر   فرخنده نسب فرازنده سپهر

فری دست چون بنا فر بخت چون پدر   وز دو تا هنر رفت بنازش بهار را

سلطنت زو شرف سپاه نظام   سخا زو بود رواج سخن را بدو نظام

تنها جلال او بود بخت را قوام   نبود لیکن قوام او بود ملک را قوام

رکاب باد

نهد گر امیر تیر بچرخ از شهاب او — فلک چو بندگان ببوسد رکاب او

زرفعت همی شود بعرش جناب او — شود خجل ز فرق سر آفتاب او

دو پیکر روان شود ظفر در رکاب او

دو رویه شود سپه چو در کارزار آ

امیر اظفر اکرا ملک پرورا — ای برسر فلک ز قدر تو افسرا

کف گهر نثار درخشنده گوهرا — که بود آسمان ز انجم توانگرا

فتاده ز خشم تو بدریا گرانی

با فلاک برشته ز دریا سرورا

توانا جوانی که گردون سروری — نصیب جدود تو ز انجم مشتری

چو باری بدست جنگ حسام دلاوری — کند زبان آن ظفر چون لکه دری

جوانی

جوانی تو در عهد با آیین حیدری

برو به بیکارش ز هنر ذوالفقار را

هزار آفرین خدا یگان بسر شب سال — که در گلستان تو شده شمع شاعکال

بپیشه تو زرد هی بود با چنین کمال — کجا در هنروری کسی بیشتر هم بال

هر آزرده بود ز تو نعمت و نوال

که اینچه سپهر و نقد دهر ز تو خزانه

الا تا جهان بود جهانت بکام باد — مدام طرب نزد تو ساغر مدام باد

بعصر جلالت شود مستقام باد — تو جمشید و بر کف ز خورشید جام باد

زرم کرده آهوان مدام تو رام باد

هزاران که صید شان ز شیران شکار را

چو خورشید و ماه باد فروزان کلاه تو — سزا تو پناه باد در بارگاه تو

بدشت و دلاوران بشد عصر شاه تو — تو اندر پناه حق جهان در پناه تو

قضا در ستاره تو قدر نگاه تو

تو را دوم جدوم قدر ان فلک اسدا را

وله ایضاً فی مدحه … قصیده بردیه

زه کرد کهسار چون کف خورشید درخشان | شد بکلشن سپر ناوک باران

در ابر سیه گاه چنان دل فرعون | خورشید نهان چو کف موسی عمران

یا در بر دیبای سیه کعبهٔ اسلام | یا در شکن طرهٔ شبگون رخ جانان

یا یونس اندر شکم حوت گرفتار | یا روشنی اندر بلد سحر برهان

وز ریزش برف از زمستان چو درافتاد | آوازه جهان را همه در کوه و بیابان

در برف روان شیر نیستان … | در بیم عجب آید که چو … جنبان

اطفال چمن گرچه در مهد بمیرند | ابر از پی شیر روان کرده پستان

تا بیخ و بن اکنون در باغ بر اشجار | تا سیب شد از سرخ گل و لالهٔ نعمان

وان شکل ترنج است چو پستان نگارین | یا مضطرب … از چاک گریبان

تا بیخ بیار اندر هر جای گواه است | وان شاخ … چو خم شده کمان

چون زر … سوده … | یا چون رخ … دلال ز غم …

وان سیب که سرخ است و سپید است و دو رنگ | گویی جفت … چهره …

یک نیمه خرمن بود انگونه که مریخ | وان نیم سپیدش چو مه تابان

وانار

وان نار به پرده … چشم … | دارد … آن … جوشان

وانه در شکم نار تو پنداری پاشیده | … چو لخت جگر عاشق حیران

دهقان که … ز نسیم … آباد | با آنکه … ویران

گویی که ویرانی و آبادی آن دی | با سطوت … چنگیز … قاآن

اندام شجر با کف … قدر انداز | از آهن … زره پوشد … جوشان

رفت آنکه … | رفت آنکه … لاله به بستان

رفت آنکه چو بالای … | سرو سهی … باد آید …

رفت آنکه … گلشن | رفت آنکه هزاران … الحان

رفت آنکه … بلبل … | چون پادشه … دولت …

رفت آنکه … | چون رفت … بستان

ز … آتش … | در مجمر … سوزان

برپا شده اکنون علم دولت کانون | بگرفت جهان … زمستان

این دولت … فلک کرد … | آن دولت فرخنده که آمد به پایان

… نماند | اندازه … فلک … دوران

عسر از پس یسر است و لهو از پس محنت | فتح از پس کربت است و امید از پس حرمان

گنج از پس رنج آید و عیش از پس محنت | نوش از پس نیش آید و درد از پس درمان

لطف از پس عنف آید و نور از پس ظلمت | وصل از پس هجر آید و انصار از پس خذلان

گه پیر بود گیتی و از گاه جوان است | هرگز فلک پیر نگشته است جوان

نه نی غلط از گشت فلک نیست تبدل | در مصلحت حق بود و حکمت یزدان

با مصلحت الله نگه در جهان است | خلاق جهان آنکه جهاندار است جهانبان

در مدحگه سلطان زمستان اگر اکنون | اسب سیم رکیبه درآورد بجولان

زود آنکه بهار آید با دولت و اقبال | جیشش ظفر انگیزد در پهنه میدان

زود آنکه نه صد حشمت بر شاخه گلبن | با نغمه داودی عندلیب شده الحان

زود آنکه نشیند بر بساط طرب اندر | با افسر یاقوت نشان همچو سلیمان

زود آنکه شود سرخ رخ لاله نشادی | با رنگ گلندان سرخ صد رنج جهان

گفتیم زمستان زیبا می بسر آریم | تا دار به از گشت ما را دل یزدان

سنجان بود اول زمستان بود اندر پس | باقی بود و خیر بود روزه شعبان

ماه رمضان با مه سیماب دوران ماه | آهنگ طرب کردن و می خوردن نتوان

هرچند

هر چند که در دهر تربیت باطن | در صورت ظاهر ز مه شد جهانبان

با باده گر پنهان نوشیم که خوشتر | از طاعت فاش است که کردن پنهان

غفران علیم این گنه خود در حق | حق است چو خود عفو گنه کاران

با باده مبارک مه نو عید به هم آمد | کز بهر ... شد و خرم و خرسند دل و جان

دولت اگر با مه سیام است مبارک | در ملک بود طلعت شه داده به سلطان

در مدح ملک مجد و علی صاحب دولت

تا نور فشانی ایوان بود از قبه کیوان

ای شه که سلطانی جهان ... | از مدح درازی ... بر جهان

دانی که ... | باز دی ... خزان

روزی که ... | گوشه ... زمستان

هر داغ ... | ... ...

در ... | در گشتن ... آید ...

تا نادک ... | تا تیره ... غلمان

تا صادم ... دشمن | تا ... و ... خندان

نسیم جود او در است سر کی عادت — در دولت پاینده شهنشه ایران

فرخنده و بنا او دو دولتشه عادی — کشور نامه دولت و ملک است تا طوفان

گر عال دل حضرتش باسنگ بگوید — خون برجهدش شد ز فواره شریان

ممکن بود از جود و بدیز دو یکجا ای جسم — او جود مجسم شده در عالم امکان

او را شده مجموع صفات از خصائص — هر خصلت نیکو که در آن نامد انسان

مشتق ز نیک فلش باره دانش — مشروح به بسط کرمش دفتر احسان

تشریح سر نیک ولی بنگه فزون است — تعداد دیار و کندش حد و سخندان

زان حضرتش چون شاه گریست آموز — از حضرتش در باب هنر و علم فرستان

تا هر هنر بود کمال است بگیتی — محروس کمال آمد و از قیمت نقصان

تا گوهر شعر است عالمی . — طبع شعرا باشد دائم گهرافشان

سالها ان سخن سخن با کرمت ادب — زوده که شود کار سخن با سامان

آورد دل بهر سخنی و شنود و در بشمار — با هر سخن سازد ز وصلت ستان

زین پس بنی و افزان بهر بهر دردوش — هر گه لطم ز مختاری و قطران

زان جمله بهین نظم که زید صلت آن — یاقوت خیال از زناب بیزان

میرا

بیا حدیث سخنان گویم از این پس — که تا ز باغ بهشتش آید به نثار الرحمن

تا لاله برآرد چمن ابر با آذار — تا برگ برون زند شجر با دو بای ان

چون لاله بتان سرخ رخ از خجلت فالی

در باغ ستایش شجر مرتبه نشان

برخی از درج نوب بلبل تبریزی گفته بسالهٔ

تظمن ساتی کرمانیشان زان جمله این قصیده

تمام قطعه لطف بر سعدی

تا شکر با لب یار گفتار بود — سخنم چو لب یار شکربار بود

سخن از گشته شکر بار چرا است رد — که شکر با لب یار گفتار بود

تا بود بر سر چهره عشقی لب او — در بهشت گویا که سخن زار همی دار بود

تمر چهره عشقی لب او گرنت عجب — هم عجب نشایمن دار سخن زار بود

بود او تا قمر گونه و مریخی چشم — این گشته خنجر دان آن تیز بسیر دار بود

سر و خنجر باید با ز رنگ و عبیر — ماه با مریخ از بر سر بیکار بود

قمر غره تا تا جنت طره و خال — عنبرین مهره برد خانه گردون از بود

تا بستان جهان بکام هر آنچه هست جمیع — از جهان یار چنان مهر جهاندار بود

فتنه جو را گر این باشد لغز زلف تو که — که نگون زنخش بار به بردار بود

فتنه جو زلف ترا گر دو رخت شد حسن — دارسیمین که بدان دار نگون سار بود

گر همی بر رخ خوبت کلک سحر شعر — چون کند غمزه به خونخوار گرفتار بود

تا شود شحنه خرد بدان صد شهر کند — نرگس غمزه به پیمانه ز تو خمار بود

بر شکر با لب تو چون جفان شکن بسیار — چیم لذت ز شکر خواری بسیار بود

تنگ آن در چشم او لب تو دیده کسی — تو شکن بسیار آنگاه شکر خوار بود

گر هرآینه هم بند طفلان تو شکر — این تو را در ملک حسن جزا دار بود

گوهر چشم تو شان نگر گر خواهی — بر سیاهان در گمرت گوهر شهوار بود

زان چرا از سر زلف گره افتاده بکار — که گره دار ز زلف سیه سار بود

تا ز زلف سیه سار گره دار بودی — گره افتاده مرا باید در کار بود

مصر گیتی را آرد چه عرض بیچ — یوسف حسن تو در رسته بازار بود

هر زالی فلک از دور کلاف آید چون — یوسف حسن تو را طلعه خریدار بود

تا هر لاله عذاری تو گلناری لب — سرو گلنار هم هم با لاله و گلنار بود

سرو

سرو گلنار هم هم با لاله و گلنار و لیک — بهره زان داغ مرا باشد و زین آزار بود

تا ز رسا خطا ز سیم حسد نهفت اندام — رخ نه زرد ز سیم تو چو دینار بود

زخط گلگون شود رخ من زرد که سرخ — رخ جستگی صد ره ز سر بخرد بود

حضرت سلطان که از شرف و مجد و علا

ذات فرخنده او زبده احرار بود

حضرت سلطانش داده لقب سلطان — حضرت دو ده دولت قاجار بود

سر عالی نسب و قدر بدیع الملک آنک — که از او مجد و معالی را مقدار بود

وین دو را گر چه نه در سیم نخبه عیار — گوهر نفس گران سنگش معیار بود

والی خطه کردستان کو را ناصر — شه منصور و معین او داور بود

تا بود او را شه ناصر و داور معین — لجه بسیار شه دعوان و شرربار بود

کلک اندر کف شن بچو اوش شه ناصر — علم ناصر در صد لشکر جرار بود

قلم آرا که کلک علم ناصر فرزند — ز عجب ... در خط زنهار بود

تیر از جود کف میر گردد محروم — شرق تا غربش اگر سائل و زوار بود

با چنین کلک بود کافی اگر میر و زیش — زیر بحرین که در آب تخته دار بود

قدر او شد آثار گیتی بر آسمان | کاختران را [illegible] تابش انور بود

بشنو ای بد [illegible] وی را آید بشمر | زه چشمان هر چه را بر گیرد دوار بود

صحبت اقبالش گرفت چه روی زمین | دستان آنست که گردون [illegible] بود

وین سربان [illegible] است که چو [illegible] | چرخ هشتم [illegible] سیار بود

شخص او [illegible] الله [illegible] | گلبن مجد و شرف [illegible] بود

خصم او را [illegible] گلبن مجد و شرف | بشکفت آید در دیده اگر خار بود

ای همین سر بزرگان دگر بالطف | به راکه [illegible] و صاف [illegible] بود

انچه [illegible] و صاف [illegible] | علم الله [illegible] بود

خلق [illegible] زکه دارد بود گر گفتار | تو ای [illegible] گفتار [illegible]

هر که دارد [illegible] | تو ز رگ [illegible] گفتار بود

ملک [illegible] | [illegible] بود

ملک [illegible] | ملک [illegible] بود

هر [illegible] پرستار [illegible] | ملک [illegible] پرستار بود

[illegible] | [illegible] بود

ذان

ذان [illegible] | در [illegible] بود

هر [illegible] فرخ تو | [illegible] بود

[illegible] | [illegible] بود

حشمت سلطنت [illegible] | [illegible] بود

[illegible] | [illegible] بود

[illegible] | [illegible] بود

[illegible] | [illegible] بود

[illegible] | [illegible] بود

[illegible] مدام | [illegible] بود

[illegible] | [illegible] بود

[illegible] سخن [illegible]

[illegible] عاشق آن [illegible] بود

و له [illegible]

[illegible] | [illegible] سحاب

ترسد ز تیر برد و گرنه چرا | چو بید همی در اسپر از حجاب
سخت آیدم عجب که پس از اعتدال | بذرفت از چه حالت دهر انقلاب
دریافت چون جهان چهار اشیب | در هم نوشت نامه عهد شباب
بر جسته شد ز آذر کانون شرار | بگسسته شد ز خیمه بستان طناب
در یک نشیب کلک خزان زد رقم | کالای باغ را همه حکم نهاب
چو بید با آتش اکنون ماهی شناه | در هم جهان که لرزه بگیرد در آب
تاک اندر آید اکنون زمین ستاک | در زیر خاک توشه سیمین نقاب
رفت آن زمان که همچو غزالان چین | زادی ز ناف سبزه همی مشک ناب
تنگ شد سپید سوی گلستان گر | کافور بیز دستش بسرای آسیاب
رفت آن زمان که بلبل داود وار | در نغمه داشت سجع فصل الخطاب
تنگ آمد آن زمو چه زر گر شده است | تا بایدش چه سیفت او حساب
رفت آن زمان که نرگس با جام زر | جم را بتخت بودی ناب شراب
تنگ همچو بیژن است که در دل | زندانی از ستیزه افراسیاب
رفت آن زمان که همچو چند دست | بر گوش زلف سنبل پیچ و تاب

تنگ شاخ ناتوان شود قد دو تا | مانند پشت عاشق بی صبر و تاب
بر خاک ریخت پیکر صد چاک گل | بلبل همی دو مرثیه خوان شد غراب
نرگس که داشت نسبت با چشم یار | مانند چشم یار بذرفت خواب
بود آب در رنگ ساحت گلشن گل | یارب چرا نهفت رخ اندر حجاب
مانا عذار دلبر من بود زآن | در پرده رفت و گشت نهان در نقاب
بنگر ز سحاب که گرد در زرفت | گیتی سپید یکسره چون ماهتاب
عقد گهر گسیخته گشت از هوا | کافور سوده چون شد بر آب
یکباره گشت کشور آباد باغ | از ظلم خصم پادشه در خراب
چون خانمان خصم شد تاجور | از فر شاهزاده گردون جناب
والا بدیع ملک فطرت که
نام بدیع او است طراز کتاب
تاج سراج دوده دولت شهی | کورا عطا و دولت شاه بهست باب
از رای او بگلوه برخ مهر و ماه | در خشم او بلرزه دل شیر غاب
خورشید گوهری بودش بر کمر | بهرام خنجری بودش در قراب

در چرخ آید از پی خنگش گرگ گوش
گوید سروش بد اشنیغ عجاب

وله ایضاً فی مدحه

اگر چه از ستم روزگار بودم پیر | مرا نمود جوان مژده ورود امیر
بخواب دیدم یکشب از این که مرا | بسر فروغ در افکند مهر عالمگیر
کنون که آمد ظل خدایگان ممدود | مرا بفرق بدان سایه گردش تقدیر
دگر بدیدم بارم بآسمان دادند | کشیدمش ز لب ماه خدایگان تصویر
چو نیک بگذشت آن خواب من از آن جشنه | درست خواب چو من چنین کند تعبیر
جوانی ثار بسته ام از پیر که شد | ز فر موکب میر این بلاد است نظیر
برای بندگی درگهش ار نبودی جان | مرا بکار نثار رسش نبودی به نیز
گرم قرار نبودی ز خاک پاستیر دور | چو بخش مهر دو داینک مهر است دیدگیر
کنون شراب بهشتی ز قرب او نوشم | ز بعد خدمتش ار بد مرا عذاب سعیر
کنون ز بزم چون ارغوان شود نشاط | مرا از این پیش ار بودی ز زغواچه زریر
اگر چه باغ بی برگ بود و پژمرده | روان بن ز صحن چمن بر نسیم تر

زفرش

ز فرش اینک برگ طرب مهر است طیب | ز چرش اینک باغ فرح مهر است نضیر
در آبی سرف که در درد سن باده تشرین بود | رسد ز تشرین ار دی بهشت را تشویر
از آن زریر مه زرین برخ زمین آمد | که گرد موکب او شد بخاصیت اکسیر
ز خاک درگه او باد چشم من روشن | چنان که از بصر اندر خواص چشم بصیر
بدان فرشته ایوان که برتر از کیوان | دمی که تا بدچترش بسان مهر منیر
کنم ز دوده کیوان مداد دبگارم | بخیه خورده بدینش چو تیر دبیر
فراز بر فلک از قصر همت اکنون سر | که از خیره دولت شدن نشاط پذیر
بقصر قیصر اگر خلد را فزین پوشند | بدان درازه ببالای قدر او است قصیر
تو آسمانی و سیر آفتاب تابان است | گر آسمان را نبود ز آفتاب گزیر
ز رتبت تو نشان آید آن بهشت که داشت | نشقه از نظر سش قدرت خدای قدیر
گر آن بهشت ببار آیدش همی رضوان | ز رتبت رضوان دارای بهال و نظیر
قوام فضل و هنر نایب الایالة کرد | رسوم فضل و هنر دیده غربت و توقیر

بدیع ملک وز ابیش اساس ملک بدیع
شهیر دهر و ز دهش نشان جود شهیر

فرخنده گوهرش چو نیا پاک زاد | شد از عنصرش چو بدر مستطاب

از درگهش که مقصد آمال خلق | حاجت روا روان درش غاب

عزمش بیک اشاره بگشت آورد | بر خلق بی خیال جهان و خراب

چون بر جهد شرار حسامش فتد | سیماب وار در دل چرخ اضطراب

اقبال همراه اوست فزون از قیاس | افضال وجود اوست برون از حساب

از طبع صاف و تیغ شرربار او | بدر شد آب چشمه نار التهاب

خبر از شنیدنی تا عدل او | در ملک سخن گشته بی حجاب

در وقر قوت و شفقت و هنر | فردست ذات او ز خدای اکتساب

نازد بدو ایالت ملک بدر | تا تاب پادشاهی دستش خطاب

تا کرده باز لب کسی اندر سؤال | او داند از فراست و گوید جواب

رخ تا بد از وجود ملک عدم | چند عدو ز صولت او گر عتاب

بفضل او درود فرستند اگر | بلفظ زنده گردد در فاریاب

سیرا بپنجه عصمت بدسگال | مانند صعوه هیبت چنگ عقاب

تیغ سوی خصم تو یازد حسام | تا بیند بدعیش تو گردد رباب

فتح

فتح و ظفر بسلطه فتراک تو | دل بسته همچو عقد بزلف رباب

گر خصم نابکار تو اهریمن است | او را بس است خشم تو رجم شهاب

اوصاف لطف و هیبت ایشان تست | پیشه درد و مرد و زن پیچ و تاب

جز خدمت تو هر عمل از ناصواب است | دائم رضای تست که طریق صواب

فرماندهی تو باشد همی | زیب جهان ز تخصص رو عتاب

جز مدحت تو نگویم در هیچ وقت | جز طاعت تو نجویم در هیچ باب

از کار بسته ام تو گشودی گره | خرسند دیده ام از عطا تیت این فتح باب

کس جز توام بمقصد و خود شگفت | نا بارسی و هر چه ام اگر حساب

در کام جان ز لطف تو دارم شکر | در جام دل ز مهر تو ریزم شراب

تا از عقاب و رحمت حق روز حشر | شرک بود عاقب و نیکی ثواب

بادا وجودت از کرت در شاه | بادا حسودت ز سخطت در عقاب

جاوید در ظلال بدر ملک دور | پیوسته از عطای خدا کامیاب

اندر دعا لقای تو خواهم مدام | باشد شود دعای حسنین مستجاب

پاینده باد در صدف روزگار | از نظم من بمدح تو در خوشاب

امیر خلق و مجیر جهانیان که مراست | وجود او ز بلا و نکال امیر و مجیر

گرش بمدح طرازم بگویمش که بود | به بخشش ابر مطیر و برتبه چرخ اثیر

که از فروغ رخ و بارش کفش گیرد | ستاره چرخ اثیر و جهان ابر مطیر

دهد امل را بازنده دست او مقصود | کند اجل را برنده تیغ او تقدیر

ز استلال بیان و ز استدلال یمین | شمرده ام که صفت جهان بکام و فقیر

بنازد ار چو گردون بقطعه کاه و دیش | سپرده کیوان بتعلیل و مشتری تکبیر

بی نگاشتن مدح اوست ورنه کجا | نداد در جریان آمدی قلم بصریر

عدوی اوست گرچه زان نگار بخزان | که چهره خون دل اوست گر زرد عصیر

اگر شوم بمحیط گشته اغیس | همی نیارم کردن فضائلش تقریر

شود هرآنکه ز نخجیر و طوق حکمش جست | بحلق بازه طوقش باعصب زنجیر

اگر غضنفر نخجیر گیرد از غوش | کنون بچشم غضنفر همی چرد نخجیر

جلک اگر ملکان بسیم گراف کشند | که بی تشفی از بهر خبر شوند خبیر

ضمیر انور او نگراف را ماند | از آنکه کشف کند هر خبر بنور ضمیر

درست گویی سرزمان عکاسی است | دگر نه آینه هر چه سازد از تدبیر

که در مصاب

که در مصابیح زان آینه نیاید عکس | چنانکه بسته خدا نقش چهره تقدیر

ایا ستوده کفت هر چه در هزاران سال | نهفته در یم و کان ابر و آفتاب حقیر

قسم بعزم تو سیار یک ستاره نبود | اگر نکردی عزم تو با ستاره مسیر

تویی سزید ملک و نظیر دین خدای | از آن خدای جهانت نشد تست نظیر

بمهر تو است بنای جهانت زیربنای | که آب مهر تو خاک مرا بود تخمیر

عیار پاک چو سیم زرم بمهر تو بس | گرم نباشد هیچ از نقیر و از قطمیر

از این شرف که تو را مادحم همی شودم | که بخشیم درخطه سخن تسخیر

بزرگوارا امیرا فخر اسعد پسند | که مادح تو شود در کف ... بیر

تویی لطیفم از پی خشم بسا ... | چرا بخت منش تا کند انجام تأخیر

ملالتی که در پی چند سال ... بود | مرا ز دوری خدمت ببار پیش تقریر

قصور در کرم و رأفت تو ... دید | که فرخ بخت بد خویش دانم نه تقصیر

تویی بتیغ قتال ... ملک ... | گرت ستایش سلطانی آورد چو ظهیر

همیشه تا بهر کسی باوج چرخ بلند | سپاره تا زمین جنس ... قصیر

تو باش چرخ جلال و بر تو چرخ زمین | تو باش بحر نوال و بر تو بحر غدیر

بر باشش فرقه حباب و جمع اعدا را

بهر جوشش بتیر دز قدر جوشش نذر

وله ایضاً فی المدح

سخت دل گشتم از جهان خراب   ای جهان آفرین مراد دریاب

جوشش زخم دلم نمک ساید   غم هجران ز فرقت احباب

گنج وصل حبیب جسته رقیب   من بکنجی فتاده در تب و تاب

قد من چنگ وار و غیر مرا   زد بتار طرب قضا مضراب

چشم من چون لب بتان دُربار   بخت من همچو چشمشان در خواب

درد دل دیده ام ز محنت و غم   آتش برق و رشک چشم سحاب

که مرا از غم و فراق نگار   دارا ند مسبب الاسباب

که بود منی از وصال حبیب   در گشاید مفتح الابواب

دارم از هجر یار سیم اندام   مضطرب دل بسینه چون سیماب

خواهد آتش سر مرا چون آس   گردش چرخ گو همین دولاب

من برخ مفت گو نکند   سر ز چرخ آفتاب عالمتاب

دورم از آن ابروان و آن رخسار   سجده ام ره لیقید و محراب

غم دیار دل مراست نقیب   تا برخ زلف فکنده نقاب

زان مرا نیست وصل دوست نصیب   که بهندوش لعین نه حد نصاب

یا مرا نیست چشم دیدن یار   یا فراق آورده است حجاب

بر زر چهره سکه زد غم او   سکه آری زنند بر ضراب

تا ز کف خاتم عقیق لبش   رفته دیدم برخ عقیق مذاب

بی جمالش ز خون دیده بچشم   همچو کف خضیب گشته خضاب

نیست در سر مرا ز ناله چنگ   نشئه طی مرا ز جام شراب

ترسم از غصه پیر گردم و چرخ   ببرد از مرا زمان شباب

ترسم از آتش بلا و محن   مرغ دل گردم بسینه کباب

ترسم آخر مرا کبوتر وار   اجل آرد بچنگ خود چو عقاب

نه گنه کار هم رسید چرا   ز تو بر ما مراست بند عقاب

خون دل چند نوشم از محنت   عوض شهد عیش و باده ناب

چه خطا رفته کاینچنین با من   سخن گشته ز راه صواب

نگسستم ز خیمهٔ تو ستون   نگسستم ز خرگه تو طناب

نه ربودم ز آفتاب تو تاج   نه گرفتم ز زهرهٔ تو رباب

نه فتادم بجادهٔ دزدیش   رزد بهر دوات و کلک کتاب

خوی آهو بمیل بهار کی کنم   بهر رحمت ز قدر سر بتاب

کعبه با زیجوی زانکه مراست   درگه نایب الایاله مآب

قله‌ای که حق سرشته مرا   مهر او در عروق و در اعصاب

ستایش محمد علاء بدیع الملک

آن نکو بهر خرد خلف لباب

حکمرانی که طوق طاعت او   بندگان را ز حق طراز رقاب

بر ظلم از حسام عدلش باک   چون ز تیغ پدر بر سهراب

دیده زیب از وجود مسعودش   فر و فرهنگ و دانش و آداب

فتنه از بیم خنجر سخطش   کرده پنهان حسام خود بقراب

نور برد آن درخشنش ز جبین   گر بطلعت سرشته نی ز تاب

فر اسعد نشد ز وجود بلی   یادگار از گل است بوی گلاب

در جلال عطا و دولت هست   همچو ملک و سپهر دارا ب

تا بود نایب این پسر ز پدر   کرده عدلش ستیزه را نایاب

بود شایان این لقب که نمود   پدرش نایب الایاله خطاب

داوری بود دستگیر لطف اوست   نه دادار ستمگر و عتاب

با چنین گستردار فخر و شرف   که بدو داده ایزد وهاب

ادعای شاعری زی او   نکنم کس مدعی کذاب

زانکه اگر کس بنام او نوشد   بی تکلف آید بکام وی جلاب

ای تو شیران عدل را شاهین   وی تو بنیان ظلم را سیلاب

حضرتت را سپهر بنده سلطان   محدث سنج در حضور غیاب

برتن طبع روح پرور من   شد تشریف مدحت تو ثیاب

تو چو رخشنده اختری بفلک   سخن افتاده گوهری بتراب

گیرد از خاک هر که دارد   که چو من گوهری بود نایاب

خازن گنج مدحت تو چرا   کندش زنده‌ بایی چرخ خراب

با همه خدمت تو حسرا   دهرش اندازد از بلا قلاب

همه خدمت تو در هر وقت　　همه طاعت تو در هر باب

خانه زادی در آستان توام　　تو رخ از خانه زاد خویش متاب

تا بیان از فرائض است و سنن　　تا کلام از وجوب و استحباب

چون پدر در ظلال رأفت شاه　　طاعتت فرض باد بر احباب

حشمتت باد ناظم الاحکام　　ابهتت باد لازم الاعراب

درگه رفعت سپهر اساس　　خرگه شوکت ستاره قباب

لفظ من جز بمدحت تو نرفت

گرچه ایجاز خوشتر از اطناب

وله ایضاً در مدح شاهزاده عمادالدوله طاب

ثراه و مدح نواب والا حشمة السلطنه و تاریخ جشن

سور نواب امیرزاده حسینقلی میرزا

شگفت جشن بپا شد اندرین کشور　　که از سعادت آن فال سعد گشت اختر

بزرگ عشرت جشنی فزای رنج گزای　　که آسمان ز نجومش نثار کرده درر

خجسته سوری چرخ از آن پر از سرور　　ز شور نغمهٔ قوال و صوت خنیاگر

سرای

سرای از آراسته حور عین آذین　　برخ ز روضهٔ خلدش گشاده رضوان در

بفرّ طلعت مسعود آل دولتشاه　　که شمس اوج جلالند و بدر برج هنر

در آن سرورش طبقهای نور پیداری　　فشانده از غرفات این رواق نه منظر

اگر نداند این جشن را که برپا کرد　　در این بلد که دهد نزهتش ز خلد خبر

بگو بیت که بدان خجسته تخم ملک

عماد دولت شاهنشه ستوده سیر

وزیر اعظم دیوان عدل سلطانی　　که آسمان شکوه است و آفتاب ظفر

چراغ دودهٔ دولت فروغ دیدهٔ ملک　　که صیت قدرش گیتی گرفت سرتاسر

یکی جهان سماحی که نبودش پایان　　یکی محیط سخائی که نبودش معبر

سپهبدی که سزاوار حضرتش باشد　　ز گونه گونه عرض کردن لشکر

چو جاه خسرو کیهان فضایلش بیحد　　چو جود شاه جهانبان مناقبش بیمر

عیان ز عدلش در ملک سایهٔ طوبی　　روان ز فیضش بر خلق چشمهٔ کوثر

نخست حشمت و کلاه اقتدار و شرف　　یکی سترگ شده است و یکی بزرگ شجر

زهی سترگ شجر کز سعادتش را تاج　　زهی بزرگ شجر کز سماحتش دادبر

بقدر و نسبت چرخ جلال را خورشید　　بفضل و حکمت ملک کمال را داور

علیم بعلم و کیاست چنانکه افلاطون　　سمر بفرّ و فراست چنانکه اسکندر

چنان بود که فروغ قمر میان نجوم　　فروغ صورت اقبال او میان صور

عجب نباشد اگر در مدیح او سخنی　　چو آفتاب درخشد ز آسمان فکر

لب مرا ز بهار سخای دریا بار　　بر عطای یمینش بود بسیار و بدر

اگر نماند و خود را کسی بود همت　　دگر نشد سه خود را تنی باد همبر

چنان بود که سها در برابر خورشید　　چنان بود که عرض در مقابل جوهر

فزون علاقش ز اندازه و دقیقه شناس　　برون ز رتبتش از اندازه ستاره شمر

از آن سپهر که چو اقبال در رکاب ملک　　جهانگشاه ملوک و دول نمود سفر

فرو دو ناموی خسرو دراز سیاحت کرد　　بشرق و غرب به اعجاز طی ارض نمود

سپرد و سطح بلدان آسیا دار وپ　　سمند همت او زیر گام چون صرصر

نشان عزّ و تفاخر خسروان دول　　طراز پیکر فرخنده کرد و زینت بر

چو بازگشت تعال سعید و بخت رشید　　بخیمگاه شهنشاه آسمان چاکر

بدو وزارت دیوان عدل خویش سپرد　　از آنکه یافت بدین منصبش بسی درخور

مرا این جهان جلالت مدار این سپهر جلال　　که قدرش از همه اقران بیشتر فزونتر

ز ری و بسطه ملک گرفت داد پیام　　از آن سپهر که بدلیان داد حجت سفر

کنون برادر دلبند خسرو نسبش را　　که جشن سور بپا کنند نام آور

برای دُرّ یتیم محیط مجد و شرف　　که شخص او صدف احتشام را گوهر

نهال نورس باغ شه حسین قلی　　که بخت رادی از او طرفه ترنداده ثمر

مهین نبیرهٔ او پور صارم الدوله　　که در جلالت و جاه است یادگار پدر

درآورند بکاخش ز چتری چشان   که عمّ اکرم او را بود معین و حشر

کدام عمّ دو آن میر بیهمال و نظیر   که قدر او کرهٔ نه طاق را محور

سراج عزت و تاج علا بدیع الملک

که دیده نگرسد از مدح او زیور

جهان علم و ادب نایب الایالة که هست   بدایع حکم اندر خصایلش مضمر

قلم زد چو برقصد مرا بدست آمدم   که نام او بنگارم بصفحهٔ دفتر

ولی ز حق بکلکش نیارم کرد   تمام عمر اگر بشوم سخن گستر

بجان پدر سوی نوباده برادر خویش   همیشه افکند این میر بی نظیر نظر

عمیم پرورد او را چنانکه بپذیری   ز تاب نامیهٔ مهرش بادست فرّ و هنر

دبیر پاک که خدایش معین و یاور باد   بوفق سنت و قانون شرع پیغمبر

بیادگار برادر ز مهر کابین بست   کریمه که برون چون صدف عصمتش گهر

اساس سور و فرخ بهال برپا کرد   که هر دو هم ز پدر پاک زاده هم مادر

عطا نمود فراوان گرانبها خلعت   باهل خدمت و اصناف مردمان دگر

ز جود او فقرا یافتند صرّهٔ سیم   ز بذل او شعرا یافتند بدره زر

برای تهنیت این عقد و عرس میمون را   سرود خطبه خطیب سپهر بر منبر

ملک بدف زدن آمد ازین نگار سرای   فلک سپند ز انجم فکند بر مجمر

روان چار ارم دولت بباغ خلد کنان   بهم ببالد و شادان شود ز جشن پسر

چو آن دو شیر تابان شدند بطالع   بگانه شرف اندر قرین بجشن قمر

ز روی وجد بتاریخ سال سمودکش   بگو اتصال مبارک بزهره خسرو قمر

کند جواهر انجم نثار تا گردون   عروس خور چو برآید ز حجلهٔ خاور

خجسته باد چنین عقد و سور و عرس بر آن   کزان اساس طرب هست زینت و زیور

ز اختران نظر سعد باد جاویدان   بمیرزاده نکو منظر نکو محضر

هر آینه این ستوده مدح بدیع

ز فیض خاطرش قبولیت افتاد ببر

وله ایضاً در تهنیت عید سعید فطر و مدح نواب مستطاب

اشرف والا شاهزاده حشمت السلطنه دام

اقباله

نه تو گفتی که روزه چو گردد سپری   بیک ساغر باده غمت از دل ببری

سپری شد مه روزه سپری ز سبد غم   ساغر باده بیار ای صنم کاشغری

تکیه بر باده بخوردی مه روزه کنون   زر بدیش بکن از سنز باده خوری

مه شوال رسید از پس فرخ رمضان   شد بدل شرب صبوحی ز دعای سحری

کمک نار قدح باده کنم در دست   کاین نکوتر بود از سبحهٔ طاعت شمری

خیز و بگشا کمر و باده بیار که من   سخت بودم ز قیام دل خسته کمری

یازده ماه حریم باده که ماه رمضان   یازده ماه سپر شد و ماهی خضری

روزه ما را بدر از پرده بیاورد بدرد   عاقبت حاجت از این کار بگرد در بدری

در بدر شد دل از آه دل باده کشان   برنیاید ز دلی آه بدین با اثری

خیز از کار جهان هیچ مگو باده بنوش   خنک آنکس که خبر نیست بجز بیخبری

دل نشد معرفت از هیچ کند تشنه می   ابد این نه ز حجر و جس ابن الحجری

باده از دست چو آید عید رمضان   نظر سعد بود بهره ز دور قمری

من که کوزند قران هیچ یک برج دو سعد   عید دارد سر و در رنگ غم از دل ببری

پرده از رخ دختر رز بفکن ای بند که باغ   پرده افکند نسیم از رخ گلبرگ طری

برخی از مدایح علما و اعلام کثّرهم الله امثالهم و مدح سلطان العلماء
محمد ابن الحسن الامام مدار السلطنة اصفهان طیّب الله ثراه

زآن

زآن درخشنده باوج چرخ بدر تمام | که نور داده بدر تمام چهره امام
امام شمس علما است و طرفه بود اگر | گرفته نور ز چهره امام بدر تمام
بچرخ بدر اگر نقص هست اگر کمال | ز نقص پاک و منزّه کمال شمس علام
گزین سلاله ذو المجد انبیای کبار | معین شریعه ذو الجلال و الانعام
قوام دین خلف سید الانام که هست | یمین بیت او جمله سید الایام
امام جمعه که شرع حجه و حجه و شرعش | بود جوامع آیات و جمع احکام
رئیس و سید و صدر عراق و اصفهان | که دین از و الفلک زد تحکم اعلام
محمد ابن حسن مقتدا و مخبر زمن | سپهر مجد و جهان شرف علا و انام
جمال آل رسول لا رد ربّی که حق ریف | بابی ببرده فرستاد مصحف صمصام
یکی بچرخ سیادت ضیا فکن خورشید | یکی بناب ولایت علو شکل بدر تمام
بسیار این تفاخر که از اتّباع باب | بسیار این تفاخر که با تبل هذا امام
مودّتش ز خدا فرض بر مسلمانان | بدان صفت که صلوة و زکوة و حج و صیام
بآنکه نایب پیغمبر آمد از یزدان | شدست نایب وحی پیمبر العلام
از آن بحضرت اسلام طرفه نبود اگر | بجز ز خدا فرستد بدو درود و سلام

جهان سلام و درود آری از نبی زنید | که نازد از درود چنانکه از نبی اسلام

سعید دین شرف باشد یا نه شامی | هر این سخن را در خلق شهرتیست تمام

سعید دین شرف اگر نیست چیست پس چرا | گکی عسس بود کند برین گکی رسام

ایا عطارد در تحسین قصر جاه ترا | یکی مهندس بر چرخ و دیگری رسام

نه بی هوای تو بد قدر لکار سخن | نه بی رضای تو بند قضا بپای گام

ترا شایی چنانکه بر فلک خورشید | ترا قضایی چندانکه بر سپهر اجرام

بود ز رای منیر تو نازش انجم | چنانکه هست ز ارواح قوت اجسام

عدو نباشد در قدر و رتبه چون تو که نیست | چو نور طلعت ظلمت چو صبح طلعت شام

علا و رای تو بر داشت پرده با تابش | بمردمان که فلک چیست آفتاب کدام

خطا سرودم و عشقم سرد کران ور آهی | سپهر رفعت و نور آفتاب گیر دوام

لفرعون ز پهلوی شب کشد در خون | چو صبح خنجر خورشید برکشد زنیام

ترا سعادت و اقبال هر کجا باشی | بجد عشق که آنجا هست و هست غلام

تو آنکه گشت اسید اسید واران را | کجا رسید از بخشش تو فیض غمام

بجز ز بخشش [illegible] | بر آید از دریا [illegible] هزار دو هزار

مشام

مشام خلق شود پر عبیر اگر چون | اگر کشند شمیم ز خوبیت استشمام

تو با لب یش حلا سوده چنانکه تیغ | بدوش ختم رسالت ز سکستن اصنام

کسی که مدح تو جوید کجاش آن اورا | بیاد عهد اندر بماند از ایام

بجز بر عرض [illegible] رسید | ز [illegible] آسمان [illegible]

بنزد منطق تو تیغ منطق فصحا | بود شود کاسیده بن تکبیس نیام

چنانکه پیش زبان تیغ گستر تو | بود کشیده زبان سخنوران درکام

چو عهد پیش را عدد ای [illegible] الکنون هم | حصار شرع قویم از تو دارد استحکام

خدایگانا فرخنده اندر صفا آل | ببین بخشم گذرانم لیالی و ایام
چرا لیالی و ایام آن نیم گذرد | که باشد او در فراق زلف تو مقام
امیدوارم کآخر اگر چه جسم ندیدم | گشته بهره‌ور از لطف تو مرا انجام

چو ماه تا رخ گلچهرگان مشکین زلف | چو سرو تا قد شیرین لبان سیم اندام

بچرخ

بچرخ حشمت چون ماه جاودانه بتاب
بباغ دولت چون سرو تا ابد بخرام

وله ایضاً فی مدحه

فراق دلبر سیمین عذار مشکین خال | مرا چو نعش ورود نجم پریشان حال
نه چشم او در ما چهرۀ آفتاب فروغ | نه چشم او در ما ابروی هلال مثال
بروز بر کشم چشم و بنگرم در شب | دگر بچهره و ابروی آفتاب و هلال
خبر ز فرقت و هجرت نداشتم لیکن | چو پیش ماند بیک قرار و یک منوال
بیا ز فرقت خویشم ز دلفکار مضطرب | که پیش حجرت خویشم دو مرا نه دو دال
ز روی نخجل بگلاب بهار گر رود | بود چو بر نسیم شمال اگر بود بسال
بخجلت از غنچه سرو دو رنگ کرم خیزد | ز گلاب بهاره دوم نسیم شمال
مرا شمال و جنوب ریاحین سروبان بود | کنون جنوب شمال سیم تن جدا ز شمال
بود دمان جنان نه طراز حصار | لطف منظر و زیب خرام و غنج و دلال
نه در طراز چنین بسته خانه تصویر | نه در حصار چنین دیده دیده تمثال
لبیت عذار درخشنده ماه زباره | لبش شکر اندر آ تیند مشتری تمثال

جبینش فروزان چو ماه بر اوج چرخ قمر — قدش فرازان چو سرو بر باغ خلد نهال

غزال چشم نگاری پلنگ خشم — [illegible] — به صحرا بیرا اندر که شیر از وی چو شغال

نمود عاشقم دور [illegible] رو به یار — از آنکه دارد خشم پلنگ و چشم غزال

به روزگار وصالم [illegible] بود — که می بمانم با یار خود بدان احوال

کنون بجنبد کنی کز فراق و بیم به رنج — دریغ خواهم خوردن به روزگار وصال

به صبر اندر [illegible] دال بازدهی — به جنبش اندر در کنج محنتم پامال

چه حاصل از دل تنگ و تن [illegible] — که بی حبیب به سر برد [illegible] خیال

از آن زمان که گسستم ز یار تا اکنون — زرنج مخزن و بند غم و گسست ملال

خطا سرودم چون گسسته زین پیوند — که رشته گسسته لطف بهر [illegible] فال

نه زمره [illegible] ملال با هر کس — که مستعد نشود [illegible] سال

قوام شرع نبی صدر دین امام همام — جهان بذل و فتوت سپهر فضل و کمال

سحاب بخشش و بحر عطا و [illegible] ملک — روان عزت و قار آفتاب مجد و جلال

سلیل احمد و حیدر که پاک یزدانش — سرشته احمد و اخلاق و حیدر اقبال

محمد بن حسن که [illegible] صفت — رواج یافته چون تا [illegible] محمد و آل

رئیس سید و اسلام [illegible] رتبت — خجسته درگه افضال و محط رحال

اگرچه حضرت غایب بود ز دیده روت — بشرع نامیا و سیرتی نظیره جلال

از آن قبل که تو آل پیمبر است [illegible] — ز حب بغض [illegible] بی زوال

بفضل او نه [illegible] شمار [illegible] اقران — بجود او نه کسی [illegible] امثال

هزار [illegible] ز هر [illegible] روزی — هزار مسئله [illegible] جواب سؤال

که هر که [illegible] که آن هزار مسئله — جواب گفتن [illegible] ال

[illegible] سخن [illegible] — [illegible] مشکلات [illegible] ال

[illegible] — [illegible]

[illegible] کمال فرمان [illegible] — ترا نهاده [illegible] ال

[illegible] تو — [illegible]

[illegible] — [illegible] ال

[illegible] — [illegible] ال

[illegible] — که [illegible] ال

[illegible] — [illegible] آل

تو خود بودی زمان پیش کامل بوده و شود | نگین ملک جسم آدم ز صلصال
ز بخت برفتها سرودی با استحقاق | ز بخت بر محل سلطنت با استقلال
بقطع حجت اعدای شرع خامه تو | چو تیغ حد تو بر حد روز قتال
نه وقت حجت با این نمودی هنری | نه روز هیجا این گزیده جدال
اگر مدیح ز سر بوده اند درخور تو | خامه گران نه شگفت است ذریعه اقبال
که وزن کوه بسنجیده اند با میزان | که آب بحر نه پیموده اند با مکیال
ز مصطفی سخن زان بکتابت ماند | تو هر نفس ز نبی زین میدان زنی بمثال
زمین ز رای تو بوده همی بر اوج شرف | لطف صبح چو بیمرغ خورشید بال
ترا همانکه سپید جمال بادا کور | ترا همانکه گلو به سپاس با لال
فرخ دگاه تو با لشکر دوان شراق | فرخ دیمیج تو با لشکر دوان صال
نکو ترین هنر مدح تو بخت گیرد | ملک بعرش زند روز نامه اعمال
مباد روی هر بکس همانکه هر است | در تو غایت قصد و نهایت آمال
همیشه تا که سرشتن زمیج و عشا | بماره تا که سپر دلبران لعیج دو لال
نصیب گنج و عطا باد هر تو را دهد | ز قید ربح و عطا باد در عذاب نکال

ترا دو چیز لعل خنده که مبارک باد | همیشه طلعت سلطان و غره شوال
ترا ز یزدان بادا همیشه طالع بخت
هر از فر تو بادا همی مبارک فال

در تهنیت و تحیه شهر رمضان المبارک و مدح آن سید
مستغنی بعون الله

آمد همی طلیعه رحمت بوخ درش | در شرق دیده طلوع چو خورشید خاوریش
تشریف احترام بیاراه زانده سرش | اکلیل احتشام بفرق فلک چتر بیدرش
از لشکر کشیده شد مری کحشاه شرع | کافاق راسر سر گرفت لشکریش
جاروش او فرشته و رخت نوازش صبح | عزت جنیبه دار و سعادت علم کشش
محو خطا گماشته حکم بعدل ورکفش | بسط عطا فرشته خیر برت بریش
از فتنه ای عصیان محفوظ مملکتش | واز رحمتای شیطان محفوظ کشورش
مصحف بجای امر معروف در کفش | واز بر بنام تیغ بلی نهی منکرش
مرغ گشت دال مبارک ز اوج او | دادار بسته نامه تقدیس بر پرش
رخ طرفه ساز بجو از حجاب صف | کارات دست باسط صنع داورش
گشت و باب بسکه جستند ساقی | بر کف قدح ز باده تسنیم و کوثرش

وز بهر مگس رانی اقطار صدور را — یکبار دستمال در دور ساعدش

هر سال بهر دعوت یکه کند قیام — با چیست ام کناره فرخنده محضرش

چون رفت هر که دعوت او در جواب کند — دعوت بیزم خلد خدا وند اکبرش

فرخ جلال نجم اگر بهر سیئت — بیند خلق زا روی تیغ مجاهدش

ما ذالبطلوق ار روی نسبت مصطفی — باید نظر فکند که سه ذات منظرش

سلطان زمان امام زمین کیست — پر خورد جو طفل سخای محضرش

آن گوهر یگانه که همتا خلف نزاد — در ازل دو داج نه بود و جا بادرش

وآن مشعر کرامت که قدر و منزلت — چون کعبه قبله گاه فقیر بود درش

سیر مکه کرده باز خورشید نهاد

گرد دوان محمد حسن بیک شش

دقت خود مجتب سنه اگر چه نیست — در شرع لیس شامل این مرتبه خوش

اوراد او و دیده را خدا و ملک او — علم رسول نفس و محراب و منبرش

دستار را خدا چو سر بر نهد فکند — در پا کلاه کسری و اکلیل قیصرش

نیر خدا است گو یز بر صدر قدر سیر — وز کبریا ردای ولایت به پیکرش

دردین

در دین اگر نبرده دلی رایت جاشین — تیغ قضا بر شرف سر دار فقر دادیش

گر ظالم بهرت کبریت کوکبش — در قلم و ولایت کبریت کو برش

در دین مجیده که کف نا خدای صنیع — هر با دادار کشد از بحر خضر بسش

یک کشتی از سفاین الطاف عام اوست — کاقطاع مشرق و مغرب بجو شرق مدینش

هر عادت محبیشه که نیت او دست محبش — هر خلف ستوده که هست دست مسکنش

تا حشر اگر ببارد باران از سحاب — کی بحر ذات را کف جود گهرش

پرورده هر چه دل کان آب آتش — باشد یک خطه ز دست تو آخرش

با مهر او در آذر اگر جا کند کسی — پرورده سلام همچو خلیل آتش آذرش

آنجا که نار کی تخط و تیغ قهر اوست — چند چه فاصلت فلک از روی خنجرش

حضرت مرشد غضنفر ناب دین — در از وی بر چرخ رشید غضنفر بسش

او راست بر خط سر اسلامیان تمام — کا سلام فرسوده از کلک لاغرش

کلک کو آب خضر فرو ریزد ازو دهان — هرگه سفر بظلمت همچون سکندرش

زیبال تا بار او حضر شرع و خود — پیسف صفت قرار نبود در چاه دربش

بر سکه بادشاه بر دیباج خسروست — سرچشان که مشرق و مغرب بسکونش

فرهنگ جمال در آنچه دلالت است — از کردگار خاص دو صد سطر بیش

اندر رای تابناک تو اندر بسیط خاک — هر کو به مهر چرخ کم از ذره در برش

کس را چو او تصور کی کرد در خدای — محمودی از یمین تو صورت مصورش

قدر و جلال کرد تو در شرع باقی — در سلطنت نیافت فلک جز که چاکرش

همچون تو بنور صفاهان شرف نبود — هرگز به پیش طارمی شاه جعفرش

چون صبا به شغل شکفت اگر شود — این بنده در مدیح تو طبع سخنورش

در حیرتم که بسته و ممدوح شرق و غرب — بنود عنایت ار چه بدین مدح گسترش

قرب دو ده بود که سپرانده با بخیرش — افکنده در صفاهان بیار و یاورش

هر شب که بگذرانده با غم درین دیار — گوید که باد دیده صبح محشرش

سلطان ز چرخ فزون‌تر ز رتبه دید | از چو که رفعت بیند و قدر برترش

تا باشد از زکات گلزار آسمان | ورد و بنفش و سمن و نسرین بیشترش

گلزار علم و هنر تو ابد مصون کناد

ز آسیب بهمن و دی و باد آذرش

قصیده تمام نقطه در مدح مرحوم میرزا محمد حسین

سلطان العلما خلیفه الرحمه امام جمعه اصفهان

گردان صنم ز زلف شبه رنگ پرشکن | چون بخت خصم تیره سیه روزگار من

جانم تباه و خانه ویران کند سیاه | چون تیره روزگار من از زلف پرشکن

جنبان ز او شقیق و لب او بود عقیق | وان زنخدان گر چمن کمان ابرو مبین

زیبد آن عقیق لب وان شقیق رخ | ز چشم خود چمن کنم ز جان خود یمن

گشته تنم نزار و دلم تنگ و خسته | از شوق آن میان و قفای آن دهن

تا جان هر که شوق و شتاب آن دو چیز | دارد و همیشه تنگدل است و نزار تن

تا بر فروز بستر و چشمش سیه است | سر خیل زاغ و غزال و سپید نسترن

چون زاغ و غزال و نسترن از عشق با غم | تنم سر سبک چشم خود در روی خویشتن

خاکره آب چشم من و تاب چهره خویش | چون در چشم و گوهر گلنار تن

یاقوت رنگ و درج گوهر بش صدف | خورشید نور بخش که عنبرش شکن

نرگسان شکر بنگر روی را | اگر در غنچه و دهن طلبه کس بتا مقن

هر جا که آن نگار بنگر روی شکر است | آنجا است رنگ غنچه و بیچاره حسن

دارم هر دو فن جز دو آنشوخ نازنین | نی در دیار غربت داد و درد و محن

عکس نکین آن دو و طرح و بشتر که او | یا به خورشید بخشید و نی خواند انجمن

خورشید و زهره و مشتری او است تا بود | خورشید ید دوی دو به جبین مشتری

دانا که جنت زهره و خورشید مشتری | ز هر چه فلک شمارگشته گوهر یقین

او دست باز وان قمر نازون دلی | دولتش یازوان بود و سیم بازوان

که یازوان ز لولوه که تازن نسیم | کسر و بیده غنچه قامت و دندان یاسمن

گلچهره لعبت چمن اندام سرو قد | کز رنگ گل لب دو چمن کرده پیرهن

گلزار حسن دلبری از زینت لب چو بت | قد سرو و جبه بخش گلبهشت ز اندام او چمن

جنبش نغمه قیمت دو زینب جان دل است | زنگ گونه ترک گلفشان و قان و زنهار

از بن بماند و دل بود بن گرده عمرا | زنهار لطف حامی دین باجی خویشتن

ای حسن که صد جدول و پیوستن بود لولو | پیوسته بیت بلاغت گهر شود ثمن

دیدی همه صحیح بیاید ولی درست | تا بنده خواندم زکرم مستعد زمن

فخر حسین بن حسن آل استرکوت

پیرایه‌ساز شرع و طراز آور سخن

چونانکه از دو جانش پیرایه و طراز | زین بیشتر نه شرع و سخن داد ذوالمنن

فرخنده صدر لطف و خجسته وجود و خیر | ذو المجد و السماحة و الفضل و الفطن

در لطف اهل عدلش پیوست دل کشد | دردی ز دل آن ره نه‌بد پا جمال حسن

ابادا مکارمش با او لعین [illegible] | اطما ره خطا همه خلایق ز مرد و زن

وانکه لذت سرور روزها [illegible] | باشد جمال دوده زهرا و بو الحسن

آنکس که سال و مه بلا بود و مستلا | هر تن که روز و شب بجز بود و ممتحن

سالم شود چو هیئت اوگوید از بلا | ایمن شود چو حاشا و حمیه از محن

جانش بکار حادثه که [illegible] قضای اوست | ای سر همه غزا ز کرم از [illegible] و دمن

وان سال همه بقعه را سر دار با جنین فضا | باشد همی حدیقه فردوس مقتبس

با آنکه مستعد گوهر طبع [illegible] سخن‌ران | اندر خزانه فکرت او هست مختزن

از طبع

از طبع خویش گوهر با سفته مهربان | کو سفت خواهد آیه گهر [illegible] عدل

مصقول گشته سیف کرم تا زمانه او | صیقل چو در بود و او سیف ذوالیزن

نی زنده بود در کف [illegible] عصر [illegible] | بوداش نقطه سیف کرم سیف ذوالیزن

گویند لعل سر برآورد زخاره خود | در خیبت ولی گهرم باورا این سخن

خون شد لعل بمعدن تکان [illegible] | افسرده در زمعدن کی بود و بهر من

با جود او کسی که [illegible] بود بود [illegible] | رضوان [illegible] خلد آورد کفن

وانکس که زنده ماند با قهر او شود | مانند مار [illegible] برون [illegible]

هر دانه طرفه گر شود از تیغ تو | کان [illegible] کلک [illegible]

گشته تا در [illegible] نا [illegible] جنگ [illegible] | گشته تیغ سطوت [illegible] تیغ زن

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

طبع تو گنج گوهر مدح و ثنا ز بهر تست — سینه [illegible] با رنج مستقل
تا جان حاسدت [illegible] — آنگونه [illegible] که [illegible] ثمن

باد اساس شرع ز قدر تو محکم

باد ارکان [illegible] تو [illegible]

وله فی مدحه رضوان الله علیه

مهر [illegible] بزرگ زد [illegible] داور مرا — گشت چون مه سفر توفیق او یاور مرا
گر دهش [illegible] بخشید از فلک اختری — هست [illegible] گردش اختر مرا
[illegible] چند سال [illegible] — دین [illegible] از [illegible] یاور مرا
تا فزاید تا کرم شهر سعادت [illegible] — چون همای آورد زیر سایه شهپر مرا
لب گشادند عشق [illegible] کنون — چهره گر بود [illegible] چون [illegible] مرا
مرد و [illegible] نام [illegible] چون در سفر — این سفر کردن [illegible] نام آور مرا
آدمی را گوهر پاک [illegible] بخشد شرف — خویش [illegible] گوهر مرا
بر [illegible] بودی بکام — باده عشرت [illegible] ساغر مرا
گر [illegible] از گلستان — باشد اکنون [illegible] مرا

گر [illegible] فهم [illegible] — آذر [illegible] گلستان گردد آن آذر مرا
گر [illegible] باشد [illegible] — [illegible] ببخشد اندر آن کشور مرا
تخت و افسر [illegible] سلطان [illegible] — تخت و [illegible] سایه الطاف او افسر مرا
پشت پا بر افسر مهر جهان آرا زنم — سایه الطاف او افسر شود بر سر مرا
آفرین [illegible] — آفرین [illegible] آید [illegible] اندر مرا
روح پیغمبر ز [illegible] گردد [illegible] جنان — بر زبان [illegible] پیغمبر مرا

ایضاً فی [illegible] حسین بن حسن

[illegible] مهر او در دل [illegible] گستر مرا

احمدی [illegible] حیدری [illegible] که در دین مهر او — از [illegible] حب احمد و حیدر مرا
[illegible] — [illegible] مرا
[illegible] — [illegible] مرا
[illegible] خلق [illegible] — خلق [illegible] مرا
دیده چون [illegible] جلال او [illegible] — [illegible] منظر مرا
[illegible] کمال — چون [illegible] مرا

قیصر روم [illegible] خواندم که بود | پیشگاه [illegible] مرا

بود [illegible] | [illegible] گردید [illegible] مرا

[illegible] | [illegible] مرا

[illegible] | نظم خود [illegible] مرا

[illegible] | [illegible] مرا

[illegible] | [illegible] مرا

[illegible] | [illegible] مرا

[illegible] | [illegible] مرا

یک [illegible] | [illegible] مرا

با [illegible] | [illegible] مرا

[illegible] | [illegible] مرا

[illegible] | [illegible] مرا

[illegible] | [illegible] مرا

آفتاب [illegible] | [illegible] آفتاب [illegible] مرا

مطرب مدح تو [illegible] | [illegible] مرا

پرده [illegible] | [illegible] مرا

[illegible] | [illegible] مرا

بخت [illegible] | [illegible] مرا

[illegible] | [illegible] مرا

[illegible] | [illegible] مرا

[illegible] | [illegible] مرا

[illegible] | [illegible] مرا

[illegible] | [illegible] مرا

[illegible] | [illegible] مرا

[illegible] | [illegible] مرا

نام [illegible] جاوید باد در جهان | [illegible] مرا

نظم من گر دون [illegible] آفتاب

آفتابا گرچه [illegible] مرا

وله ایضاً فی مدحه

نه تو گفتی شها که حرام است شراب | چه شد ای شه که در کار شراب است شتاب
نه تو گفتی در مجلس ما باده منوش | که کند کشور آباد و خورد باده خراب
نه تو گفتی چندان منشین جرعه کشی | که همی باز ندانی ز خطا راه صواب
نه تو گفتی که مساز ای به ز بر لب | که خبر داد که در باده زیبست ثواب
تو بت ساده و رندان [illegible] ده پرست | با حریفان که ساده خورد باده ناب

گنج ساده پرست

نشنیدی سخن نغز مرا هیچ و بخشم | رفت بودم که کناری چه غرض بین چه عتاب
پند بیدادم و اندرز همی کردم و تو | فاش بشکفتی رخسار چنان تا بکجا
می ندانی که حکیمانه در عشرت می | بوده انکار کسی در ره ز ساده بحجاب
که حرام آید آن می که خورد بر بستر تکام | رب گوئی که بود جام پر از لعل مذاب
که حرام آید آن می که گردد غم زدگان | هم مدام آنگه نه که زو گرمی آتش سیماب
که حرام آید آن می که گریزش پیر خورد | بود شب پشت بعد هرم درد شباب
که حرام آید آن می که اگر کشت یاران را | از بی باشند ازان کشته اندر مهتاب
هم ساده چه بی [illegible] | چه گه گردد کسش بر کس ز چهره نقاب

خوی

خوی کی گردد هر گه برخ ساده چه | رب گوئی که نگار قطره شبنم ده گلاب
زمی سرخ گرا جا بجنب بت سپید | غم نه گر باده سبب گردد چون پر غراب
ناگه کار گردد کسی پیدا نشود | اثر رحمت و آمرزش حق بر دو جناب
پرستاران آید آن کس که شود دست زنی | خاصه آنکه که سماع است دف و چنگ و رباب
خوش بود ساز و گر بیت کند سوز و نی | مطرب از نغمه سحر در بی شهناز و رباب
شاها که نوش نی اگر می دهمت | با تکلف بار جدا در پی روی شتاب
فاش آنست که معشوق گرش زهر دهد | انجیل نوشد که باید نخل نوشش جلاب
صفا زنگ ز گردن بتوانم که بود | دل سبز چو زرح و زبانح تخیال عقاب
باده ز شیر نوشم که تلخم گفته | شحنه شرع چه خوش سیداد ز بر عقاب
صاحب دیر و رفیق عمید الاسلام | زبده و قدوه ایام سلطان الطلاب

خلف حیدر کرار حسین ابن حسن

کشش عکس بود فرزندان غم زده بر تاب

ابرا از کف چو دشش لبها بستداد | چرخ از دل ز دستش به کمال سلوب
هم ز جفاکش به ازو بی حرام رسن | هم ز فر انشر بر گردون فلاک طناب

هر کجا دانشش بتعظیم کرا شرح و سخن | هر کجا علمش بتفسیر طلب وحی و کتاب

بچنین مهر که در دل جان جلوه گرست | در سخن گوهر دریاب سخن در دریاب

با چنان تند خطر در دریای وجود | اگر مشس هم بنشست دست بسر زند قصاب

ای بر رفعت والای تو گردون چو زمین | وی بر جود و سخای تو دریا چو سراب

آسمان قدر انجم حشما ابر کفا | خاک پا دم بده این رسم و عادت بی حجاب

وصف برتر بود از هر صفت و هر نعت | نه عدالت نه خلافت و نه فزونی اطناب

تا نگشت ز قانون طرب زهره چرخ | نه دستگه زخمه بربا بسیاست مضراب

خاوری در کنار تا ماند و رنج رودی | هر که رخ قبله طلب سر نکشد ز محراب

لب نوبت گران تختش زند رود نثار | نشنود گوش اگر غلغله اهل انساب

دعوی رأی تو گر ده بدرفت کلف | ره سپاری ز دروغ آخر چند کذاب

تا زپای تو کند کسب شرف هر سر ماه | همه تو ترس از اقبال نگشته رکاب

چرخ را سپید و سپید از تو منت | گاه تا قیم بیدان کوشد دکان پیچ تاب

رخ گل غازه گر از لطف تو یابد بچمن | در شرابه داری گنه شیر سر آب

از بهار چمن بلبت روی بهرکه بهار | سر رنگ و خزان از رخ گلشن خضاب

چرخ

چرخ از دبستان قرین برد کناه | باغ از رخچه رنگار نکهت عناب

سرو ماند عدوی تو نگون سر بر گشت | چو عدوی تو نهال بکرفتش اندر مراب

تا زند سکه چو زر بر ورق اورنگ زمان | شده بکام تو جهان صحرا آذر ضراب

تو بهار ره گرمی باغ جهان از چشم بست | باغ را باد خزان کر نیتم رونق آب

جام سر نوش سبو خم گل از بخت ناک | بخت بیدار تو بس گر اکر شب خواب

بادرانا که تسلت شتاب است عنان | کوه را با که گران هر رگ کباب

هست در جاه ترا باد چو انجم درنگ | عمر بدخواه ترا باد چو انجم بشتاب

گفتم این مدح بدان گونه که سلمان گفته است

شاه را ماه رخ عید بانجمت نقاب

وله ایضاً فی مدحه

در صفت آنکه بجنگ اندازه خلد برین | با عذاب سقر اندر نیم و هر سر بین

هر که در خلد الم کی زعذاب سقرش | بر سلطنت عذاب سقر و خلد برین

گرچه زنهار بتین بعبارات بمضمون | بر داین کشور آسته قدر درس آئین

دو دو غزل ابیر سیم گرچه شاید یکبار | در دو در ابر غم نشان سرش زجه ملعون

دوره از غصه حریف و دوره از غصه ستا | بچنین لغز سگانم فلک آورده کمین
غم سر در جگر افزوده مرا چون کانون | اندرین چار دو کانون و دو دیگر بنشین
دل بپژمرده درین چار رخم سخت برنج | هست پژمرده دو کانون و بتر زین بتر این
کیک از رنج نخسپید هم در بستر | تکیه بر ز درد نیاسوده سرم بر بالین
هست بیداری من هم بره چشم بیکان | هست بیداری من هم سوی انجم شده چین
گه ز دل نالم آنگونه که نالد ستمگر | گه بگرید چشم آنگونه که چاهان ششتین
بخت بد تا کند آنچه خدا کم دارد | تیر در شست ستم زه به کمان جا کمین
نطع صفها آنچنان رقعه شطرنج و در آن | بنده چشمهات و ملک راند بجان فرزین
ایمن از مات نه درین جهت رخ زمین شطرنج | رخت بیدادی کی نزد دلدار چنین
شد مقدر که نیایم ز پی هیچ زمان | شد مقدر که نیارم ز پی هیچ زمین
جان آن کاو بخورشید و مهر زیب کنار | بود از رنگ لعل رخ چون پروین
بهره از صحبت یاقوت لبانم نبود | زان همی زنم ز غم غبغب و زنخ زرین
اندرین نقش فر و حسرت فرهاد بسود | کشش بهر که نا شیرین و دهن چون شیرین
گر نیابند مرا هستاس در بر نه عجب | رانگهان گوهر شود در بر نابه سکین

تمام

خوانم شد ان از بند غم و رنج رها | که دل و جان بکشایند از درد و حسرت و دین
بیشتر ملکه و زاید شد غمها فارغ | یک غم ناید گرد غم دیگر بعین
سخت رنج و مراحت فزون از تعداد | الم و درد و مراحت فزون از تخمین
این سخنها به زانکه بدآمد بر من | که ببایدش زشتر بیش بگیفتر نین
خواستم تا کنم شهد سرت در جام | کز دو آوخ سخنش کام مرا زهر آگین
گه اقامت بودم رای و گهی قصد سفر | مثل زمان کا بد زند رونده و فسرده و حین
نه مرا صبر اقامت نه مرا برگ سفر | چه بود حیله و درمانم که کند چاره درین
گر از آنکه رست خاص مرا بر تارک | خاک پای فلک شمس جهان سر بجبین
لوح محفوظ خرد صفحه عرش علا | بحر سحر کرم طود شرف قرزمین
کهف خلق آیت عدل آفتاب فضل | قطب ... ... ان حبر امین
احمدی عرق و نسب هاشمی افعال و شیم | حیدری خیر حسنی خلق و حسینی تمکین
سید الشرق جمال الحکما صدر الشرع | علم العلم سراج العلما تاج الدین

نجم احسان و دوام محمود حسین ابن حسن
کشتی خلق ست نجات و رفاقت تمکین

ای گزیده دیده فلک [illegible] بسیار | وی گزیده دیده ملک [illegible] یقین
ای [illegible] قدر تو چون چاه [illegible] | وی به کف کلک تو چون تیغ [illegible]
از دل پاک تو خورشید خرد تابش | وز کف راد تو [illegible] را شاهین
فلک از بهر [illegible] سالم [illegible] تسلیم | او [illegible] بهر [illegible] معالی [illegible]
[illegible] دست [illegible] | [illegible] کلک تو [illegible]
[illegible] هر چه [illegible] در دل [illegible] | [illegible] هر چه [illegible] دل [illegible]
[illegible] باد [illegible] زان صد چندان | [illegible] چندین
از شرف [illegible] | [illegible]
[illegible] در [illegible] | [illegible] در خاتم قدر تو نگین
[illegible] دیده | [illegible] تو [illegible]
[illegible] زان [illegible] که [illegible] | [illegible] مذهب [illegible] یقین
[illegible] مدح تو هرگز [illegible] | دیده [illegible] تو هرگز [illegible] چنین
[illegible] | [illegible]
[illegible] سعید [illegible] تو سعید | [illegible] تو [illegible]

سعد [illegible] بر جاه تو چون [illegible] | [illegible] چون [illegible]
[illegible] خلق [illegible] آن | [illegible] حق بر تو [illegible] در هر حین
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] لطف تو [illegible] | [illegible]
تا [illegible] | تا [illegible]
بار [illegible] | [illegible] زمین
[illegible] تو [illegible] | [illegible]
تا [illegible] | تا [illegible] گزین

باد [illegible] تو [illegible] باد
[illegible] تو [illegible]

وله ایضاً فی مدحه

[illegible] | [illegible] خراب
[illegible] دل | [illegible]

ور آفتاب نشاط از ره طلوع نماند — که انجم زر جیبش گسسته اسطرلاب
خلاف آنکه زند طالع سعادت فال — سخن زمانه بطالع سرایدم قد عاب
هزار زیج بهر با سحر شبان دراز — سبال چشم کواکب بدیده ناید خواب
شنیده ای ز رقیبان که در گذر ز سفر — ولی خبر نه از آنکس خطا ز صواب
روان عزیمت اکنون بود بسیلانی — که گشته بود دل از کنار گرم اصحاب
ز دمدمه دلبرکان من عشقبازان شاد — میانه فرزده و لاله زمی فراق حجاب
فضای خرم آنگست کنند تو — که باد خرگه گست ز آسمان گسسته طناب
شب گذشته که چابکسوار چرخ فکند — سپهر زنیم آتش ماه نو در آب
پدید شد ز فلک سیر تو اقبال — چو دو قصه بیشتر که عجب انداب
ستاره کمال نظر چو تافته قندیل — هلال بر صفت نیم طاق زر محراب
چو یک صحیفه سینا گهر آلوده — چو نیز انجم گردون گهر بر دولاب
چو روی جانان روشن ز فیضهای سپهر — چو زلف دلبر تاری ز تیرگی شب
بدان نسیم ز بنفشه زلف یار — چو دل هر آنچه ببین سرین او سیماب
بیاد لعل گهر پرورش دو صبح هزار — بروح سرخ رنگین تر ز عقیق مذاب

گرفت

گرفت صدر ز رنگ دیده یا کوه ز لب جم — چو بخت دشمن بیدار دار چو خواب نیاب
چنان بخواب بلور ز مستی که تافت — ز پرده شب دیجور مهر عالمتاب
چو آفتاب که بر چهره زلف او گفتی — بر آفتاب فرو بسته عنبرین جلباب
ز طره نافه چین شکسته بر سوری — ز چهره مشک مصری نهفته در عناب
ز بر شکسته سر زلف پر شکن بعذار — گلیم رحمت پر درده زارده عذاب
ای نشانه ز گلهای شگفته بر نسرین — ای نشانه ز گلهای بر ز دو زلف نشاب
چو بر گرد شته سحر که شب فسرده ای — هر نشست بیا ای سپیار رحاب
نشسته که بیاید بصد هزار خیال — کمانی که بگنجد بصد هزار کتاب
سرود که دل محنت هنوز ز ایمه — ز ترک صحبت یاران نرفت حجاب
برست ایست عزت نیست بی سفر — مکن درنگ دلم در دیار شتاب
مرا بدو گفتی که گسسلم ز تو مهر — سخن درست بود که بی تیغ گذاب
سفر نه تنها ببست ایست سبب — سبب فرادان دارد مسبب الاسباب
بجز ز آب تو کام از باب کم نیست — چو تنگی ز لطف هرد آب نیست ایاب
اسیر از تو ز دام دانه که پیچ و دیده — مرا بجان سارع و مرا نشاط و شراب

مرا نه سر به جهان و نه دل به یار نگار | مرا نه وسمه به ابروی و نه بدست خضاب
ز رشک آنکه لبت لب پیاله ای دارد | جگر برنگ نم ریزد از بصر خوناب
از آن صنم چو شنیدم سخن به آه جرس | چنین بگفتمش از روی عجز و لابه جواب
کدام نگار دلدار دیدن رخ تو | مراست شوق چنو تا که دعوت ارباب
بغیر بودن هر گشت از حضور تو دور | مرا بگوش غو بربط و نوای رباب
ز رشک ماه تو ام تا جدا نمود سپهر | بود ز گریه دو چشم چو آستین سحاب
غم فراق تو از آن جگر به کنار آمد | که شد وجود من از آن جگر ز تب در تاب
صبور باش که بر [illegible] | [illegible]
مرا اجازه دهد تا سوی تو باز آیم | بجیب بدره [illegible]
بود میسر دنیا چاره در سفر کردن | مرا چو دوری از آن حضرت سپهر جناب

سراج الدین محمد حسین بن حسن آن
که او را است چو خورشید چرخ [illegible]

بلند مرتبه [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

سپهر

سپهر خم شد تا آستان او بوسد | [illegible]
در آستانش گنج مواهب ارزان | [illegible]
سخن [illegible] | قلم [illegible]
از و گشت نقد شرع دیده رواج | [illegible]
وجود داد [illegible] | چنانکه [illegible]
از و رسید چو رسم علوم را تعلیم | [illegible]
[illegible] | [illegible]
خدا [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

زند بام فلک از مدحت تو نوبت نظم — زمانه سکه سخن اگر شود ضراب

سزد ز مخزن الطاف خود بفضل بخشش — بسیم خالص برگذشته آن زر مذاب

همین مدیح تو بر بنده گشت واجب — دمی که خنجر نظم کشید از قلاب

دعا کنم که وجود ترا ز حسن صنع آید — ندای قدس سمیع است و دعوتم مستجاب

تعالی فرخ و اقبال حضرتش بیان بروزی

مراد خویش بجوی و مرام خویش بیاب

وله ایضاً در مدح علامه مرحوم سید حجة الاسلام

و قدوة العلماء حضرت آقا آقا سید عبد الله امام جمعه

و جماعت کرمانشاهان قدس الله روحه

بسعی تن و دل عارف برد چو ماه کنعانی — بیان نفس ز دل کردش ز نجا دارد غزلانی

گر بر ان یزدان داده ای مدرس چو دلا — ز آیات کنعان آری از بر ان یزدانی

مجدد دین چو باشی آن نگر صفا در دل — که باشی چو صبر بشنو بیداد وقت عریانی

ز راه علم خود بنعم کن ای رهبر که یزدانا — محکمت فدا در دست عرفان روحانی

ز ره طلب آورد محبت نگار چو بشنو یاد است — بیا ذره که کم قدرت نقش برد جانی

هوای جنت کانون دهر باشد لیکن — که کار نور بخش کش دل از حرم بیت الرحمانی

دل قطره زر کانون بود بشنو هر گز — تو قطره ای دلبر و جانب کانون یکدانی

زیاده هر فر باز بر مرتبت هم ملک آن کن — که تا کارها هر فر باز بر ملک خالق گردانی

بیاد در ره زنادانی تو در خزان دلو — خدای گفت همی بروح القدس خدا تبیانی

اگر مهر خدای صفوت روح القدس بگزین — مکن بر دل تاری بدیوان باد درانی

تو تا دیوان نگر در کنز مخفی که عیان بینی — زیاد مجد گنجی که جا دارد بویرانی

بس چنین خطر و آنکه مقصد کام دل یابد — خضر ظلمت بسر و آنکه چشیده از یحیی ای

ترا چو عباد شناک معبود اقسم دستی — عبادت کی انکار تا باب تصدانی

چو بیان شاه و شاسب یزدان تو حمد کن — که یزدان انکه بر در دست حیرانی

مدار دیده یزدان شناس چون خدا خود — بیان نطق الطریقت فرز خلف سلیمانی

دو ره در پیش داری ای جوان [illegible] غفلت | یکی راهی خدائی دیگری راهیست [illegible]

چو جوئی انحراف از ره [illegible] بگمراهی | حساب از راه [illegible] مرو در چاه ظلمانی

[illegible] سخن بشنو نگردان رخ [illegible] | [illegible] نفسانی

فریب نفس اماره [illegible] مکن چاره | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | که تسلیم است [illegible]

[illegible] | که [illegible] علم و دین [illegible] دنیا [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | که باشد [illegible]

بعلم و دین اگر خواهی [illegible] | [illegible]

[illegible] جعفر | [illegible] جعفر [illegible]

قوام شرح عبدالله که نور علم از او پیدا

چو نور احمد از رخسار عبدالله [illegible]

[illegible] علم [illegible] | که باب علم [illegible]

خداوند [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

امام [illegible] | [illegible]

وجود [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

چو شد سبب قوافی [illegible] تکرار آن — هر سبب [illegible] فصول شرح [illegible]

[illegible] قواعد آنچنان زود مرتب شد — که هیچ [illegible] علاوه [illegible] تا خوانی

[illegible] — [illegible]

[illegible] صفت [illegible] طلب کردی — [illegible]

[illegible] عالم [illegible] آتش — [illegible]

الا ای [illegible] — [illegible] مدح [illegible]

[illegible] علم [illegible] — مرا صادق [illegible] تسلیم مسلمانی

[illegible] در نظم [illegible] — [illegible] سلطانی

[illegible] حضرت نظم مرا [illegible] — [illegible]

غلط کردم [illegible] — [illegible] قدم [illegible] نادانی

فلک قدر [illegible] — [illegible]

[illegible] — که [illegible]

[illegible] — [illegible] مدح [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible]

[illegible]

در مدح مرحوم [illegible] ابو القاسم [illegible]

[illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

ابو القاسم آن [illegible]

که [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] صادق [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

ظلم در زمانت بحفظ شریعت | چو دزد است ابطال آنجا صوارم

علت مذهب به جوی نشستی | تو آخر تو نامی تو فاضلی تو حاکم

تو را منصب ذات علم و هنر تو | تو منصب نداشته باز زد جوارم

شرف بخشیده از صدر علم و سودا | که چون تو نشسته که چون تو عالم

تو با سیرت احمد و مرتضائی | بیا هست خیر خانه سبب [illegible]

مشتهر شد [illegible] سخن | چو مدح تو خواهد بسی عزایم

در آفاق بر حضرت از حفظ ادا | که شیر زند افواج گردون علایم

تو در جیش هر [illegible] | چو جانت که احزاب را بود دایم

حسب قدر تو از آن سبب شد | ز هر عقل تخصص اسلام سالم

خدا را بحرمت حضرت محارب | بری اسلام بشارت سالم

بود ترس از عفو حق با وجودت | ز ادم کبیر از [illegible] آدم

تو فرزند آنی که بر نبش خویشان | شد از حیله [illegible] خاتم

تو آنکه بر مدح ان آل عصمت | که از مهر [illegible] عاصم

بار خدایا است جود تو عامر | سرای خدایا است لطف تو دایم

مرا

بهر فن ز علم آنکه استاد باشد | که در عربی با تو گردد مقاوم

[illegible] آن امامان شناسم | که بود [illegible] شرع [illegible] سالم

[illegible] کشند از تو تا است | بعد اندر [illegible] تمام

بفرق تو دستار تاج شرف شد | ز [illegible]

هر آنکس که بود [illegible] سعادت | [illegible] آدم

شود با جان [illegible] | قصیری که گردد بسوی تو قادم

شکان هر شهر و قطان هر جا | گشودی تو [illegible]

محب بود از شرق تا غرب عالم | [illegible]

زند چون [illegible] رقم خامه کعب | [illegible]

مرا [illegible] | که مدح تو را باشم از جان ملازم

[illegible] | هزار [illegible] لازم

[illegible] | قوافی چنین کس [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | که [illegible] گردد بدوران [illegible]

زو دادار بر مسند شرع بادا | زاده هر عادی تو را عمر دوام

فراخا کاخ قدرت اوج کوکب

فزون جاه و حشمت ز شیخ عالم

در مدح جناب شریعتمآب حاجی سید ابو عبدالله

خلف مخدوم مرحوم

تا بچرخ اندر خورشید همی تابد ماه | خلفا نیز گردون شرف باد پناه

میر با همت شاهان علاء الدین | کز رخ و رایش خورشید همی تابد ماه

علوی علم و نسب هادی معالی سعد آباد

زاده احمد مختار ابو عبدالله

حبذا ای حاجت بفقرا آنکه گواه | بذل نعمت بفقیران کند او شاهانه

آنکه باشد چو نیا چشم سعادت زاینده | وانکه باشد چو پدر خاک شریعت را شاه

آنکه او را ز ره حب قرین با قرآن | وانکه او را سلطان دید همیشه شاه

چون نهد پای بمسند و ولایت بطلب | گر دارد ز زمین بر سر خورشید کلاه

بیرجه کش ز نور جلالش ز جلال | شاه صدق سیادت که از فیض نگاه

هرچه داد کار بخشش سزاوار که بجز | کرم او ز دو دارالکرب عفو گناه

دو بکرش مستعیت هم از جود چو بخت گشاده | آنکش بر فلک قدر چو خورشید بجاه

در ثنیت پدر پیش بجد تا برابر شد | آسمان مسند و مهر افسر و انجم سپاه

سرخط بندگی میر جهان شاه که | با همه حق بخلق نقش که اعتماد فزاه

با علم و دین علم دگر مثل بگر هیچ | کند از که در حقیقت کس دیده باز نگاه

طرفه بود و چو کند هر چند دست خرامش | دیدن صاحب دین از هر گناه

گر سبد سوز که از دل حقیقت حیرانی | صبح نور ده خون برچند ز رخ سیاه

تا بود زنده و بخشش خود رخ قدر که بت | هر که یکروزه بسیار روی افکند نگاه

وانکه یکدم نظر همتی دید در دی | گنده عمر فزودن گر نه بخشش رفاه

رخ بیاید که بخت کرد بار رخ | ره بکوید بدل غم که بود حیدر راه

آن نشان از رخ جناب تو رخ سپید | در علامت ز دل خصم تو روشنی سیاه

هم ز بحر بیصفات تو عاجز اسلام | هم ز بحر کمالات تو قاصر افواه

تو دم صبح نفس تا قیامت اگر شد | بلغش برده ان از مهر تو بودی اکراه

صحت صوم و صلوة و زکات و همر شاید | ورنه از کس نه خدا صوم پذیرد و نه صلوه

موج عفو بیرون ز ساحل از حریم است عظیم | آه اگر واداگر این جرم بخشاید آه

با چنین جود و شرف جای تو در ملک جهان | چون رسول الله در غار و چو یوسف در چاه

تو ولی نعمت مائی و ولادت سلطانی | خواجه از حضرت والادت حشمت جاه

بهتر از حضرت سادات تو دست آوری | پیش حق بود این دردم [illegible] لقاء

در مدیح تو که نظم هر آنکه هر تاج | هر سحرگاه که بشنید خورشید لقاء

موج بحر اگر آورد دست در تیغ ببندد | بود اضطراب سخن نیست بر کار آگاه

تا نظامی است همه روز به بخشش زدن | هر چه خواهی بدان زند از سر دریا زد راه

سالیان باشی و هر روز به عطا گذران | رحمت حق به جزای همه نیک نگاه

چشم حسان همه کس گشت در همه وقت

موج رحمت به همه کس بنماید هر گاه

در تهنیت جناب مستطاب مجمع الفضائل منبع الفواضل

مولانا ابو الفضل بن ابی القاسم العلامة الرازی رحمه الله

گر چنین نرگس دلفریبای جان چشم ترا | بسته در آشوب فتنه جهان چشم ترا

تا چه رنگی از لب آن بگشتی کز چه دوری | در دو آتش شعله ور شکین وصال چشم ترا

گرچه با

گرچه ما در هر بیابان رخ زنان جز چرخ از دل کند | هر چه رخ دل چاره بیابان جان بستم ترا

بست ما را بنگ دانکه جان بستان بگنج | هم در وصلش ببار ما را جان بیابان بستم ترا

هم قسید ودیدن تو هم خجالت زان از زلف دفه | ما رجان دو دور نگاه دیان بستم ترا

فرقه از خلق خلد جاودان را بنگرند | هم تو رخ بر آن مسند جاودان بستم ترا

ز بنفشه گون بر بیابان بند در روح رشید [illegible] | هم بی رخ دو شب گون بیابان بستم ترا

هر خود رازچه دل بیابان سلطنت | زینت ما در رأس سلطان بستم ترا

هر که جان و دل وقت گشت و نیز باز | هر دست و پا بر دست دهقان بستم ترا

گر هنر با فنون چشم جسد آن بخت | قیر گون ابتان ز نسیم جنبان بستم ترا

گر دست صبح دست تو هم حیوان آب | چشم طفلان و دل حور بهشتیان بستم ترا

تا گهی زینت قرع تاززند زلف | نقد کیش دل جو مرغ زندخوان بستم ترا

بر عذاری زلف چنان چهار آتشین | نسبت آئین زد و غاربا دیان بستم ترا

هر گز آزادی سپاه دم دل از بند بلا | گر بیا با چو سرو بوستان بستم ترا

بر بیابان بند و هر راحت ز پیچ و خم اندر کمر | دست خود و کمر گر بیابان بستم ترا

از کف سر با دو صبر و بود تا بجنبد | سود هر خبر و هر خود زیان بستم ترا

اینت جان با حسن و دین بس گوهر ثمین — چون ترا با خود بکفهٔ گیران بسنجم ترا

ای نگار شکفته چشار کرد اندر باغ ناز — بت گلچین ز بیخ با خیابان بسنجم ترا

هر روز زو گلبن [illegible] با خوشی تا که کند — چون جهان و چون فلک با مهر ان بسنجم ترا

با جهان [illegible] با فلک [illegible] — چند چون [illegible] بسنجم ترا

گر چه یار [illegible] کسری با [illegible] — با خود ان [illegible] بسنجم ترا

ناصرالدوله جلال الدین ابوالفضل آنکه چرخ — گو به پیش کار آتش [illegible] بسنجم ترا

سعد اکبر [illegible] گوید فی [illegible]

زانکه با خوش [illegible] قرآن بسنجم ترا

[illegible] — دست چون با هم [illegible] بسنجم ترا

[illegible] — [illegible] بسنجم ترا

[illegible] — [illegible] ببینم ترا

[illegible] — آفتاب مشرق [illegible] بسنجم ترا

[illegible] — [illegible] بسنجم ترا

[illegible] — با شرف [illegible] بسنجم ترا

[illegible] — [illegible] ببینم ترا

[illegible] — [illegible] ببینم ترا

[illegible] — [illegible] ببینم ترا

کار سحر [illegible] — چون [illegible] ببینم ترا

[illegible] — [illegible] ببینم ترا

[illegible] — [illegible] ببینم ترا

صد هزاران [illegible] — [illegible] ببینم ترا

گر [illegible] — [illegible] ببینم ترا

[illegible] — [illegible] ببینم ترا

گر [illegible] — [illegible] ببینم ترا

خسرو [illegible] — گوهر تاج [illegible] ببینم ترا

[illegible] — [illegible] ببینم ترا

چون [illegible] — چون [illegible] ببینم ترا

[illegible] — [illegible] اندر جهان ببینم ترا

در سخن گفتن چو نظم فارسی آغازی همی | برتر از نظم آوران باستان فهم ترا
فارسان نظم گستر پیش طبعت راجله | با که زینسان جز کتاب [illegible] فهم ترا
تیغ دل با دو کف کانی که داری بی روست | گر به [illegible] ز [illegible] فهم ترا
با همه قدرت که در [illegible] دارم کجا | [illegible] فهم ترا
گرچه باشد از [illegible] خوشتر [illegible] | رهبری چون [illegible] فهم ترا
تا لسان الغیب [illegible] | [illegible] فهم ترا

علم وجود ایزدی با کلکان [illegible]
نعمت [illegible] فهم ترا

تقریظ

در تهنیت جناب مستطاب زبدة الفضلا [illegible] العلماء [illegible]
محقق کامل ابو الحسن [illegible] ابن الحسین [illegible] الحسینی
دام علاه [illegible]

هست آن [illegible] که [illegible] | [illegible] خواری [illegible]
[illegible] | جامع [illegible] که [illegible] آن [illegible]

جالغزا

جالغزا [illegible] که [illegible] | از [illegible] از چهره [illegible]
[illegible] | عشق عاشق [illegible] را [illegible]
[illegible] از [illegible] | زان [illegible] مدام از [illegible]
[illegible] گر [illegible] زندگی [illegible] | زندگی [illegible] از طبع گرم [illegible]
[illegible] دشمن کام [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | تا چو [illegible]
[illegible] | گرچه [illegible]
[illegible] | [illegible] صفت [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | از [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

بسته شد دیو جهان تا سد تقدیر بست | تا نشان آن را او تا آب سکندر دهد
بحکمان ار ناف زاید چو مروارید صاف | و چنین نوزادگان را ده بدین یاد ده دهد
هرچه کام آید پیش کردار زر یا قوت ناب | جای آن یاقوت کش قوت روان پرور دهد
گرد دشمن هر با ظفر هم جب شود که او | دیده را فروغ از تاشیر سنجر دهد
چون کف دریا بطلعت خورشید را | روز دم عیسی خبر ا جان پرور دهد
دلبر با طوق و خلخال بهشت حور خضرا | عنبر را کیپارچت باید دل پرور دهد
مصطفی رانده سودای محبت بر ضمیر | تحول او تا نیز شود را نه هر دهد
سبز شد چون مرغ آشیانه بستان یادمی | کاشتالت او را طبع خاکستر دهد
چشم گریان و دل بریان دگر کشان | از دل چشم عدو بس فرخ فر دهد

قطرم حسان چون محاسن مجیش
کز شرف تا دور آتش هر قمر دهد

لقب حیدر اوداده دو زدان جبر کرا | سرفرازند نام ثقب اکبت حید ده
ناصر دین ... عالم که شرع احمدی | تیغ نصرت را تا بیداد جبر دهد
او جهاندار ... آن جهان ... | و این جهان را نور تیغ عالی جهان آور دهد

جبر

چتر اقبال او در اوج جاه آید بلند | در کمال آن را ابر اقبال این بلند چتر دهد
افسر از دستار داد این شاه بخت علم را | انجه او بدی که شاهانه را افسر دهد
تا بود هرگز دارد مهر اختر و دار | روزگار او مر افتخار زر پاکی گوهر دهد
تا خدای فلک منبر او بر ت دیدگر سخن | کرشاه باد او را بشر و دید دولت گر دهد
سعادت طینتش را تا سزد را بخشد نوا | کاوس هم قدرش کف جام را خنجر دهد
او نخواهد منبر و محراب و در جهان از بود | آسمان محراب را مسند و منبر دهد
گر شود زر آب دانش گوهر آرد آتش | از روش شعور ساغر جان بشکر دهد
گوهر از کان رو از جوهر تحقیق علوم | فکرت او گوهر از کان یم لرزه دهد
بود دیش جز قله قاف تو هم چرخ آشیان | هر پرواز او سیمرغ حجر و چون پر دهد
نجم اهرار از غیر ای او مینه فروغ | شمع بحکم او کمال حیثاد ستش بها
اقتدار رش بسته دشمن هیچ چیز سر | از صفای فکرت و طبع سخن گستر دهد
در بجز از زیکلف اگر چند رواج | بد با محسن با بر رواج در دین پیغمبر دهد
نام علم از روی بزرگ آید نگین ... | تیغ او جوهر شکوه مهر و نام او در دهد
جنبد از نور طلوعش کاف آفتاب فروغ | از شعاع خود بشرق و غرب و بحر و بر دهد

جمله عضلت ملک از حشمت کن روشن
واختر اقبالت از یزدان چنین مسند دهد

او قلم را چنین یزدان دهد در دست خویش
سخن وری عطا را صورت از دود دهد

طبع او دریا و ان دریای با ماب را
کی کشتی گوهرش ان ساحل بحر دهد

ابر او چون بیت ما نیستی با کلک او
در نه چون از ناف دام نافه دو لفظ دهد

ساقی چو بزم جهان اندازد و صهبای فیض
سنج دان خار و خاره بساغر دهد

عسرتی از فضل خود از خانه نگوش کند گمان
هر یکی را فضل او ارکان دو سه زر دهد

هیچش بود دل بی کنج که مدح او را راه
از سپهرا تا ورق و رنگ ان سطر دهد

گر سخندانیش در مدح ملک سخن سرود
چیستان ایا که رخ را گونه ای زر دهد

در بهار بخشش مدحت کو سلطان گشاده
زیبد از چرخ قصر تخت ملک سخن دهد

تا نشان از چهره و لب چشم خوبان در چمن
روی سروی چند سنبل دانه عنبر دهد

یار او یادش باد رشش سرخ گل دعای
خصم او را امید از روز سیه کیفر دهد

روزگارش دولت وحدت بود از دو شد
گردکارش نعمت حشمت ان ای زر دهد

در تهنیت جناب ناظم الملک داود خان [illegible] گفته

بطرز سنائی ره

زنهار دو غم از دو ملک تن درد و الم بینی
بملک جان در آ کاین خانه بهار رونق غم بینی

رها کن تن را قید شهر سند مستی
که مثال نفس مطلق را زموج عدم بینی

شوی سرو انه که گر بکجرد با طوف حریم جان
بوازیب الحرم بیت العتیق محترم بینی

کشانند سوی آن دو عالم را از عشقه شوقت
ز غارش بر بیان گسترده در زیر قدم بینی

تماشا جهانی که آنجا خال غم بر چهره شادی
ز پیوند خار و با صب دیام دغاش بینی

ببین بر شیران دام سیاه نفس اماره
اگر تخمیر و بنیاد جهان [illegible] بینی

ز جام جهان بین حیف حقن بود بکار
مشکوه وجه دخویش مصباح الظلم بینی

قدوی از بقات بتکده آن زمان یابی
که ابنای زمان خویش را در دوره کم بینی

چه رحمت زانکه جا کاهیست کاه آنجا [illegible]
بچهره چهره چون ارگ خوشان برغم بینی

شوی دم بلک خشم و خوک شهوت آن [illegible]
که چون [illegible] خیالی ز قضای بر دو دم بینی

مهر در دیده آب و کاریک [illegible] گونه گون یابد
بچشم دیده جان بود دل که عیش و سید دم بینی

قبول و رد و مردم ز قلم در کنش بزدای
گر از آدمی خواهی ز مهر تا دقیم بینی

بر سنا و صد جهان سیر دری سیر کو با
نه نکفتن بلکه سیر بود یا هوا دار ضم بینی

نگه دهر کسی را که بی پرگار یکسان گردی | چو خود را دوال با سر بهر در چون قلم نی
نشسته چون دکمند عروس بازه ان گیسو | فروا فکنده چین چین حلقه حلقه خم بخم نی
چرا افتاده خود را در کمند بی بخشی نگم | چو کار پرکشاند در کمند دوستم نی
بدان ملک سیستان قلب که سرآلوده دو باد | در آنجا عشق بهر سو غم نه منم نی
کرم جست کرامت جنت [illegible] | کنون بهر تو که بر خاک رحمت اکرم نی
در هر روز کار با بدو آن کار مهر کین باید | ندا بیاید زبان [illegible] شده هم نی
در این دیر پیچ پیچ اگر چه [illegible] | در این دیر مخالف داد اگر خواهی نی
گذشت آنکه که نیکو کو مهران را سعیر باید | رفت آن دم که دانش پروا زمحکم نی
در این گلستان در این دو دان [illegible] | ضعیف صد [illegible] صد [illegible] نی
سر ایوان [illegible] | ز برق [illegible] در دیده [illegible] نی
ز بازاران برسند تن چنین تا چند پادر پی | ز نشت چرخ [illegible] نی
ز زیر [illegible] جهان تن | مدیح [illegible] داده سلطان [illegible] نی

امام دو لیا [illegible] که چون داد [illegible]
زدوا [illegible] فضل [illegible] ساز [illegible] نی

جمال [illegible] آنکه [illegible] | [illegible] عجم نی
گر [illegible] اوج فلک باید | ببین [illegible] باغ ارم نی
[illegible] | [illegible] نی
ز [illegible] | [illegible] نی
[illegible] | چو [illegible] نی
چو [illegible] حسن [illegible] | [illegible] نی
ز [illegible] | [illegible] نی
در [illegible] | [illegible] نی
[illegible] | [illegible] نی
[illegible] | [illegible] نی
[illegible] مردان | [illegible] نی
[illegible] | [illegible] نی
[illegible] | [illegible] نی
[illegible] | [illegible] نی

عارض گوهر لفظ تمیزش باشد افسر هنر | ز بهر عقد و گهر کار و جود در کان یمنی

عجب نبود چو شنیدم گوهر دریا ربی گوید | چو بود تمام عالم در پیچ سفتیم یمنی

عقد پیوند را نبیاری فضل و نسخ گوهر بافی | چه تحفت [illegible] بهتر زود تاب لعلم یمنی

دگر دانشوران تا تمامی دیدند نتیجه ارزیت | تو دختر عقد درر از نتیجه برد ز درهم یمنی

خط نسخ [illegible] نسخه و وقت [illegible] ده | بدین آیین اگر [illegible] شعر رقم یمنی

بدین اکبر کز لطف تو ام [illegible] درده | که سفتی مرا از گنج و [illegible] یمنی

سپاست که تو بر ندادی دست گنج گهر | چند ادیم کزین سوگند کلکم تو قسم یمنی

بهیج خود دیگر دستان رقم چو نامه گلشن | بشوق [illegible] لعل عقیق [illegible] یمنی

چو در حساب [illegible] مهر تو زد چنگ سلطانی | محال است که هرگز [illegible] یمنی

بود تا مدت بسیار و لیل و نهار دوران خورد

قرار [illegible] محمد و شکوه و از تو جسم یمنی

در تهنیت جناب مستطاب شمس الفصحاء [illegible] آقا حاج میرزا

وصف این عید [illegible] قاآنی

در [illegible] سحاب گذر کرد در چمن | عنبر [illegible] شمال [illegible] گشت [illegible]

گوهر

گوهر ز چشم آن چمن صد هزار رنگ | عنبر ز جیب این دمن صد هزار من

شد رشت در بهار چو فردوس [illegible] | خرم بود شاخ اگر بخزان [illegible]

از تحفت بهر زدن خزان از بام تیغ | سالار نو بهار چو مردان تیغ زن

مسعود شاه آن که دیدار فر فرودین | [illegible] بار دیده [illegible] روی سمن

[illegible] | [illegible] دوباره چهره [illegible]

[illegible] | [illegible]

اندیشه [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

باد طرب [illegible] طرب | [illegible]

ز نیش ساغر شیشه و باخت نشاط | اندرون بکن ز نیشه دل ریشه محن
در بزم با محن سپر تیر حسن به | زیرا که وقت وصف تو آید محن مجن
زلف طراز که نیاز سنگ را | زلفت دو دسته تا ختن آورده تا ختن
ده ده طراز حسن تو سرمایه طراز | چین چین شکنج زلف تو سرمایه فتن
در یک شکن چند ز مشک از حبش چین | در کمندن ز چشم تو پیش از شمار فن
رنگ و چهره تا خم زلف شکن گرفت | بگرفت [illegible] در روی فراز خم و شکن
در غمزه زهر دم چشم آن نه محرم است | برهم نزد اگر نه ز خشم کنم [illegible]
در خلقم نگو مهر جان کمال [illegible] | لعلت نزد وگر نه ز جانش کنم [illegible]
اشکال چند بسته تا حل شود بگوی | از نکته دهان خم زلف خود سخن
نفی و رسم دو پیوند کن از دو زلف | اثبات جزو لا یتجزی کن از دهن
مارا زمان در جهان سرآید [illegible] | زان می که هست قوت روان [illegible]
زان می که عکس عقل باد [illegible] فروغ | زان می که شمع وحدت [illegible] بود لگن
زان می که مست [illegible] بود مدام | بر فلک چو مرغ سحر [illegible] باز آن
زان می که در پیاله نماید [illegible] جام | تحقیق [illegible] ز شرق آن

چرا

چون کام خصم شد ز صدای تلخ کام | شیرین کلام باده پرستان چو شکرین
دانی کلام شعر تو آتش منظوم است | در سلک نظم هفت صد در ثمین
هر شعر رنج هر صفت خویش بوده لیک | خوشتر بود به مدحت مولانا زمن

صدق [illegible] عصر یوسف دوران عزیز عهد
سرمایه فضائل و پیرایه فطن

مهر سپهر مجد و معالی ابوالمع | گردون [illegible] فروغ نجوم هست و جان [illegible]
ممدوح [illegible] دار | از فارس تا خراسان از بلخ تا عدن
آن کز ازل ملک شهم مراد دوران | وان تا ابد بپای دولت حکم او به حسن
کو تا نشان فضلش [illegible] | آن کز نشان [illegible] سخن
مخزن گنج خانه فکر [illegible] | هر گوهری که در دل دریاست مخزن
قائم مقام علم حقیقت [illegible] او | تا هست باب علم شد از [illegible]
هر گز نشد [illegible] | هر گز نشست باده [illegible]
هم روز او مبارک و هم ماه او [illegible] | هم فضل او مسلم و هم خلق او حسن
و از [illegible] نشان [illegible] | جز مهر او [illegible] در [illegible]

در هر فن از فنون هنر خویش کس ندید　　امثال او مجرب و همتا و ممتحن

ای تاج بسته عزت تو بر فرق فرقدان　　وی دیده گشته شهرت و ساری زمان

کز مهر نور مشرف گرفت [illegible]　　از بعد آنکه دیده ز نشان عفن

دانشوران باکجی [illegible] تو　　مانند انجمن و خورشید انجمن

زینده که [illegible] تو سرایه [illegible]　　طفلی [illegible] لب ناشسته از لبن

نوزاده که [illegible] مهد [illegible]　　در سایه حصانت مای تو ممتحن

برهان قاطع [illegible] احتجاج　　چون در [illegible] خلق ز جنس [illegible]

در جوکه [illegible] کفایت　　فرق الکمال مرتبه در شرع و در سنن

اکنون تو در الفضل خداوند عرش حجت　　در ملک علم حامی دین ناهی فتن

الآن [illegible] که طبع [illegible] آمد [illegible]　　مضمون [illegible] که [illegible] تن

ال [illegible] گلشن [illegible]　　از ذکر [illegible] سخن [illegible]

با آنکه نظم [illegible] بود　　آن قصه [illegible] مضمون [illegible]

[illegible] جمله [illegible]　　کاین نظم [illegible] سخن

تا مردمان [illegible] عاشقان زیاد　　ختم [illegible] سال [illegible] مرتهن

فرخ

تاریخ صرف جاوید ولادت [illegible]　　تا چار صرف ناصب [illegible]

مر وصال [illegible] خدائی [illegible]　　ور لطف عام [illegible]

این عالم کهن بوجود تو باد نو

تا هست [illegible] نشان [illegible]

وله ایضا

در تهنیت جناب ادیب العلما عبد الصمد بن محمد باقر [illegible] سلمه الله

نوروز [illegible] سلطانی　　[illegible] جهانبانی

گیتی چو بهشت گشته [illegible] وارد　　نوروز [illegible] رضوانی

گردلب چون خط دلبر　　از سبزه [illegible] ریحانی

پر و [illegible] بوستان آمد　　از [illegible] رنگ [illegible]

گل [illegible] سنبل　　گرفت چو حال [illegible] پریشانی

شد لاله برنگ سرخ یاقوت　　در باغ [illegible] شقیق مرجانی

بر دشت ز سبزه نافه چینی　　بر شاخ [illegible] عقیق رمانی

شد قمری هزار داودی　　وان [illegible] سلیمانی

وآن ابر سیاه طیلسان گونی | دارد سلب کشیش نصرانی
وآن فاخته زنوای ناقوسی | بر سرو چمن بصورت رهبانی
وآن باغ که هر دم از گل اوراد | چون ابر قلمون شگرف الوانی
وآن گل که ز پرده گشته نادی | چونانکه ز چاه ماه کنعانی
وآن قمری کش نوا لحن الذ | بر شاخ شجر به غزل خوانی
وآن ابر سرشک بار درداران | چون دیده بگوهر افشانی
وآن دری کلکل کواکب را | در برج بره جمال جولانی
وآن لاله ونگ چو شکر و شیرین | این از پی آن دگر سپاهانی
کشف سنا هوا رشیدرا نگر | کشتی بخت سعید کرده یکرانی
مانند سیاوشی که زرزم آمد | زین بسته پشت خنگ ختلانی
در موکب او ز تراکب و در جلب | صف صف زسپاهیان بستانی
سید طبری کند قسلاوزی | آن بچهٔ خنجر رخشانی
وآن سرو ز حنا کشف بهی ماند | دربار رحیم حاجبانش دربانی
وآن نرگس کاسه دارش افزاید | در ساغر زر شراب روحانی

وآن

وآن آذریون زحقه گشاید | لعل از پی تاج او بدخشانی
با نکهت جان فزای اهرونی | با سعد و عنبر وای لقمانی
شد چون بحکیم حکیم نوروزی | در چاره دل طبیب یونانی
گفتم چو ز بنده نگر درمانم | در کار خود ای حکیم درمانی
شد چاره درد من نه بنگشت | هر درد و سپرد ای دریا سانی
غافل که نزان حکیم شیوانم | در مال حکیم درود دیوانی
جز درد نکرده هر چه قسمت | حکم قدر و قضای سبحانی
فی آدم خلد دانشم در کین | گردون بافی بکینه شیطانی
نوحم فی ز زمان موج بگانه | چشمم شده چون سفینه طوفانی
فی زاده آزرم فلک نمرود | آذر غم و تحقیق حیرانی
گر هست ز بیخ محسن و بن نبود | آذر کشند هرا گلستانی
شمس الفقرا که شمس برگردون | از پرتو رای اوست نورانی

عبد الفقرا که گشته حکماش
پیرایه ملت مسلمانی

محنت عشقش بدین سپهر | چون آیت سوره‌ای فرقانی
در طور شریعت رسول الله | دارد صفت کلیم عمرانی
در بیش لغزد رخ چون بیضا | کلکش چو عصا شکست ثعبانی
آنگاه که سحاب فیض او بارد | هر قطره کند بر نیه حقانی
پوشیده چو بنگری براد گوئی | روح القدس لباس انسانی
لطف نفس زده قدمش گلکم | چون قبه‌های عرشش جهانی
چون صبح صفا بذره از فکرش | برد فلک ده لب شام ظلمانی
او هست قرین سعود برجیس | با دشمن او نحوس کیوانی
او روی و طرفه نه خیشاوش | کس عهد اگر کشند ر بامانی
ای حامی دین که از فنون دائم | دین با تو همی کند گلستانی
نقد سخن از تو با رواج آمد | زین رو به تو ختم شد سخندانی
از ناصیه نور خیزدش هر کس | بر خاک ره تو سود پیشانی
بر پای تو هر تنی که سر ننهد | دستش ببر آید از پشیمانی
تا دولت اخروی بود باقی | تا نعمت دنیوی بود فانی

حق

حق بخشد این دولت آنت
از فضل و کرم نماید ارزانی

وله ایضاً فی مدحه

بر سینه آن سیمبر زین دارد | تا با که سر جفا و کین دارد
بر زه کمان کشیده ابرو | اما چه سبب دل کمین دارد
شب گر بود غیره گی زلفش | هر چه قمر در آستین دارد
تا شد کمان را نگین بر خ لعلش | سجان دل از گل نگین دارد
شیرین لب اگر بود عجب نبود | زیرا که دهان شکرین دارد
در درج دو رشته عقد یاقوت | در رشته گوهر ثمین دارد
بوئی که وزد ز نافه زلفش | خاصیت باد فرودین دارد
افکنده ز زلف حلقه در حلقه | هر حلقه دو صد هزار چین دارد
مشکین خط او که در خط قربان | اقلیم ختا و ملک چین دارد
مسعود بت که دولت سلیمان | از خاتم لعل در نگین دارد
بس طعنه باد مشتری در حسن | آن مه رخ مشتری جبین دارد

برتاج فرشته سر فرو نارد | هر کس که بر رخ چنین دارد
بگذشته ز سنبلان آب گل رخ | آویخته گرد یاسمین دارد
در سنبله خوشه بر هوا آویزان | از بهر فریب خوشه چین دارد
بر دوش دو مار تیره پیچداری | از سنگ و شب سیه نگین دارد
ضحاک بود و گر نه چون ماران | در طرف ببار و در جبین دارد
تا برج او نظر کند گردون | بس شیشه های دلنشین دارد
میراث و زماه دخترچشم اندر | گه عنکب و گاه دور چین دارد
لب آبحیات و خط خضر ور انزا | گرد نمکین لبش نگین دارد
در معجزه گشته بر مه جان بخشد | قربان شوخش که آن دلین دارد
سازد دل صحن زر نسیان لاغر | فربه علم قوی ز سرین دارد
شیرین سخن چو شعر سلطانه | در مدح و ثنای شهزدین دارد
علامه ز مستقیم که علم از دی | پا بر سر چرخ هفتمین دارد

عبد الله اکه ایزد داور
فیض صفتش قرین دارد

نور دیست مجسم از چه در ظاهر | جسم بشری ز ما و طین دارد
فردیست او سر برین ز سر فن | برهان نسزای عجب بیین دارد
دارای حقایق است در منطق | گفتار معانی آفرین دارد
شک نیست در اجتهاد او کس را | دین مسئله قوی از یقین دارد
در فقه دین وجود مسعودش | حبل است که رشته متین دارد
علم است از وطین و این ثبت | میراث ز تاج المسلمین دارد
شرع نبوی که عزتش فرسا شد | در صفتی ز حاتمش حصین دارد
از نایب مصطفی کرد چنین | دولت خود و ترا امین دارد
تا صحبت تو به فلک شد از خنرا | طاس فلک از تو طنین دارد
تا عمر تو را شد ادسپه بود | پیوند شهور یاسمین دارد
هر کس حسنات مدحت افزاید | خت کرام کاتبین دارد
علم از تو غلام حاجب بزداید | چرخ از تو لباس و بن زمین دارد
رضوان بهشت گوهر نغمت | آویزه گوشش حور عین دارد
هر جنس ز اهل نقال اندر | شایسته مدح و آفرین دارد

زین فخر که بر زمین تو پا سودی — با رسم آسمان زمین دارد

چون منشور تو شرع و سنت را — تا خامهٔ کف تو در یمین دارد

تا عرصهٔ ملک تو دولت — از کلک تو لشکری سپهین دارد

از بهر طلیعت آگهی رایت — تا نوبت روز و پسین دارد

از خون جگر عدو اندر پشت — در بطن زمانه چون جنین دارد

از گنج هنر که گوهر معنی — در لفظ تو آسمان دفین دارد

فخر از تو هر آن منصب گشت آنی — تا تیر کمال هم نشین دارد

از دوره تو دیده بکر نظم زان — لفظ تو نبات در یقین دارد

گفتی که سخن کم خداوند است — از فیض سهر عطف قرین دارد

لیکن چه کنی سخن که سلطانا — از بحر تو خاطر حزین دارد

از فرقت تو دلش چو حسانه — از فرقت مصطفی حنین دارد

تا از اثر جوانی تابستان — چون کوره خاک آتشین دارد

تا از دی زمستان سرد — خورشید ز ابر پوستین دارد

تا صحن چمن ز تابش نیسانی — [illegible]

ز حباب تو زاطرب که شادیها — اعدای تو زالتهاب غمین دارد

هر کس که گشته ز حفظ مدحت سر

پر جنس کف اجابت این دارد

وله ایضا

در تهنیت کتاب مطلع السعدین خود که بنام آن عالم یگانه

و صاحب دولت احوال و نظم و نثر در سال ... نگاشته

قران مطلع السعدین از سمائی — فروغ مه و مطلع فرقدانی

کمال ارتقا یافته این مقتضی ان — که با فرقدان خویش قسمت ...

ریاض جنان چون تو در گلستانی — ندیدار چون ریاض جنانی

نه تنها ریاض جنانی و چیزی — ریاض جنانی ریاض جنانی

به فضائل هر دو عهد در گلستانت — هزاران هزار زند گرم اغانی

اغانی تو در نو بهار فرخ — هر آنکه تو چون نو بهار اغانی

تو آن بهترین هدیه از ... — که طبع [illegible] و ارمغانی

ادب را تو ای لعبت پرحجاب — تو ... بسازی عجب و بستانی

ز زلف و رخ یار مانا بماند — که دو دم کجا نور عنبر فشانی

در اوراق معنی نزاده نگاری — چو با کلک و دانش جواهر فشانی

که از گفته پارسی نکته سنجی — که از نظم تازی خلیق لسانی

از آن مشرق زهره و آفتابی — وزین جنت لاله و ارغوانی

هم از زر نثار داری هم انجم شگفتا — مگر بوستانی ثریا و آسمانی

بباری سحاب گهربار معنی — که جان گوهرت را بهار ارمغانی

بنازای بهار گلستان عشرت — که این بانی زباد خزانی

سخن چون فرستادن بکر فصاحت — تو ای شهریارا ادب کاردانی

سخن هم رسیدان فرستان دانش — تو ای در کلام تیغ گیتی ستانی

چه گنجی که هر درج زنظم و نثرت — سکندر گهر چو تاج کیانی

گهی از فصیحان سرائی روایت — گهی با دو بیان کنی همزبانی

زوجد بدیع گهی شادی آری — زشور هرایی گهی غم رسانی

بیان بدیع از تو معنی پذیرد — که زیب بدیع و طراز بیانی

زنثر چه نثر و زشعر چه شعری — برازد که در این سپرون کشانی

دل و

دل و جان اگر کام و آرام جوید — تو پاینده کام دل آرام جانی

تو آن یادگاری که باقی بماند — زسلطانی آید چو از مرگ فانی

غلط کرده‌ام ار یادگارش تو باشی — فنبرد کند جاودان زندگانی

بپای ای همین گنج آداب و دانش — که علم و ادب را همین ترجمانی

نه از نظم سلطانی این رتبه داری — نه از نثر او با حسین خرد و شانی

ولی فخر دین را چه نامم سمی — پدر فخر دین پیر تو در جاودانی

ابو المجد عبد الصمد بسقری

که دبیر فن درست صاحبقرانی

خصم بسلم آنکه محبر خصم را — بر حلم او رسید در لفظ خوانی

دو حیرت عشرت فزا روزمانه — هوای بهار و صفای جوانی

ولی دو ره فرخ او بهشت فزاید — از این هر دو در بهشت جهانی

بود محتسب پاس دار شریعت — امان او کند شرع را پاسبانی

گکوهم که ثانی ندارد مسیحا — هرا یا شتاسند ز زید یگانه

دوات و دوات آینه در ساخود — گر سخن ثانی آنهم نه ثانی

جواهر داده زان ازین پس یکی | ز نیک نکته سنجش بپرد گمانی

مر این نکته این بیت نکات ز این بیت | چو شعر شاگردانش بخوانی

بود بیحو عکس اندر آیینه پیدا | برای او هر چه سازد نهانی

اگر اهل فضلش بهر راست هر | بخوان فضیلت کند میهمانی

رسد جمله نعمت اما نگردد | یکی لقمه نان کم زهی میزبانی

الا یا علیت مبارک وجودت | شناس اقاضی ملاذ اوانی

که این از هر غم و محنت آزاد | که از دولت خویش چیزی ندانی

شنو چند عالی تو دو دیگر بحث | منم چون منوچهری دامغانی

درین دوره سلطان قوام سخن را | خداوندم چون خاقان خاقانی

دو تن گنجوی کمالی و فاریابی | سه تن غزنوی فاضل خاورانی

سه دانا سمرقندی و چار بلخی | دو استاد رازی و پنج اصفهانی

سه سعدی ز جرجان سه دادم خراسان | سه شروانی و شش عزیز سلطانی

اگر زنده گردند گویندم الحق | تو ملک سخن را چنین قهرمانی

نگویم که در طرز اشعار تازی | منم افصح از بو نواس ابن هانی

ولی

ولی پارسی را منم شعر اکنون | ز هر بیت شاعری کش بدل بگذرانی

بعین عشق نشسته باشد گدایم | که شیخم زناتنده و باستانی

الا تا شود چون عذار جوانان | رخ مرغزار از خط ضیمرانی

الا تا صبا در بهاران بدرد | نقاب از رخ غنچه بوستانی

الا تا شود رسته با چهر زیبا | شقیق چمن چون عقیق یمانی
الا تا چو اندام ترکان چینی | بپوشد قصب لالهٔ بوستانی
بهار لقای و علای تو بادا | مدام ایمن از صرصر مهرگانی
بماناد پیوسته دولت و دین | ترا عمر پاینده و شادمانی
رخ دولت ارغوانی ز عشرت | ز محنت رخ حاسدت زعفرانی
سخن ختم کردم بدین طرفه مطلع | که بگذشت از گوهر آسمانی

ترانت لعینی معانی المعانی
وضعت سناها اذان الغوانی

برخی از مدایح صدر دوران اعظم دولت ابد مدت
اعلیحضرت صاحبقران اسلام پناه خلد الله ملکه و
از جمله قصاید مدحیه مرحوم اعتماد الدوله میرزا آقاخان
صدر اعظم است

تا زلف یار پرخم و پرچین باشد | هر چین زلفش آفت چین باشد
ما را بود نگار پری چهره سبز خطش | دیوی که با فرشته قرین باشد

خلد

خلد برین بود رخ آن دلبر | لعلش رحیق خلد برین باشد
نی من رخش چو خلد برین دانم | آن رخ هر آنکه دید براین باشد
خوانده حبیب سنبل زلفش را | بادصبا که سنبله چین باشد
زیرا که بوی سنبل زلف او | خوشتر ز بوی نافه چین باشد
خورشید و ماه عقرب گیسوی او | خورشید چهره ماه جبین باشد
گه بر جبین زلف سیه افشاند | آنرا که مه جبین چنین باشد
این هم عجب که در نمکین لعلش | شهد از تبسم شکرین باشد
جمع دو ضد کمال دلی باشد | شیرین و تلخ یار همچنین باشد
تیرش نشسته غمزه و جگر دوزد | ابرو کمان او که کمین باشد
دارم نهفته در صدف خاطر | از مدحتش آن گهر که ثمین باشد
مقبول طبع مردم دانشور | گاه از زر و گاه سمین باشد
درگستر آن نثار و سخن با رنگ | ترک هزار بیان دیرین باشد
گوهر ثنا بجز مدیح من از لعلش | چون دست صدر روز یمین باشد
ذوالمجد اعظم آنکه شهنشه را | در حفظ گنج و ملک امین باشد

نصرالله آنکه تا ابد منصور

از خدای ناصر دین باشد

شه ما زمین مکرمت و زمهر پرورش | رخش ظفر همیشه زیرین باشد
بر سر کلاه گوشه آفاق بستش | چو زر قیصر بال و نگین باشد
دانش مجیری است کز آن جهد | تشخیص هر چه رفت یقین باشد
کاکل شه تیغ فتح ملکت شاهان | با تیغ شهریار قرین باشد
در دفع ظلم و قلع ستم عدلش | بهتر ز قلعهای حصین باشد
از بیم انطاق سخطه گردون | بگشت بدار در سرکین باشد
زود دانکه ملک روی زمین بگیرد | زود شاه هزار نگین باشد
تا مسند صدارت سلطان را | صدر زمانه صدرنشین باشد
پیوسته نگهدار بود شاه دوران | همواره بد سگال حزین باشد
خاص دین خدیو جهان از حق | فال سعید و فتح مبین باشد
تا بطن خاک شد زمینش پر | خصم از درم همیشه بطین باشد
طاهر نه سپهر جمی خواهد | کشتی خصم صدر ملک طحین باشد

چشم

چشم ستیزه ناوک انصافش | اسفندیار روبه گزین باشد
هر بیت ثانی او که بود جنسان | حبل است هر او که متین باشد
جز آلت طرب نبود چیزی | در عهد او که جفا این باشد
از قهر خواهد خصم ملک دایم | خون دلش غذا چنین باشد
گر معتر صدر جهان حوری | صدر جهان ز جمله معین باشد
در لطف و عنف او که دود دارند | شاد آن وز حسود غمین باشد
بد خم نگر بهشت نعیم آید | بر خصم گر عذاب مهین باشد
خاص از خدا بس از رشته عمر او را | بخت بلند و رای رزین باشد
کالای عمر دشمن بد خواهش | زیبد بدست مرگ رهین باشد
زیرا ز خواص نقوطیش لنگ است | گر در مذاق ما سمین باشد
ای صدر خود بجای جهان بر | مدح تو از گمان و یقین باشد
خصم تو مضطرب که مباد او را | هر روز روز بازپسین باشد
نور اگر بود طلا هر آنجا دست | چون شیر زار و زرطین باشد
داد من تو ناصر ملای ایمان بتو | این جنگ بار حسین باشد

در بیشهٔ سپهر شیر علم بیجان — از سطوت تو شیر عرین باشد

دایم گنج گوهر سلطانی — گوهر ز مدحت تو دفین باشد

تا مدحت شمار دری از شعر سنّن — طاس سپهر پر ز طنین باشد

از ماه و آفتاب الا باقی — تا گردش شهور و سنین باشد

از کید چرخ و حادثهٔ دوران — حفظ تو را خدای ضمین باشد

شه یار و دوستین تو و یزدان — او را ز لطف یار و معین باشد

گفتم بطرز و انجح زلّت را

بالال خویش خواهد تحسین باشد

وله ایضاً فی مدحه رحمه الله و افاض علیه

بیا جشن بهار نو نگیتی داد رونقها — بعد تا رسم کار نو بباغ آورد دستگها

سر آمد زشت سرمای زمستان از گلشن — چمن شد رنگ هر لعبت بشرما شرم گونها

ز شور لحن بلبلها بباغ افتاد غلغلها — [illegible] شد رخ گلها چنان آینه [illegible]

صبا شد عود سوزنده چمن شد حلّه دوزنده — شقایق آتش افروزنده چو مجمرها

بهار ما مدارا شد گلی سوری بیار آمد — ز دستان هزار آمد نگوش دلنوازیها

دیگر

دگر بوی خوش آمد باز بگذر باز زن صلصل — فراز شاخ سرو گل چو عنقا جیرا

تو پنداری ز بن قمری سرود مار دا نهری — که گوئی و به چمن گلها ز زیب پیکرها

خیال چون رخ عذرا شکنج زلف سلما — نشان از نشاند مها چو چشم عبهرها

بشاخ از روی نگاری چو جفد چلچلکها — فرازینده پنداری زمین با ابر عنبرها

چمن لبستان زیبا دل گویا — دران رنگ بالینها و دارین لعل بسترها

شکوفه خنده باز آمد دگر هر غنچه ساز آمد — به بستان شقّه باز آمد ز روی تازه رنگها

بدی خواب پیشتر نگلها باد گلشن — کنون بود چشم گه ناوان که زد انگلها پیشترها

الا با ترک سیمین بر خیال سرو چون بگذرد — چو رفت صاحب یار رنگ سیمین قیس صبورها

زند خیال گلستان که لاله بر شیر شمان — نگو بر آن لب دلستان یا با نفه دار آورها

چمن چمد حوا نیز خوا ... آن را رد افزا — شکوفه شانگانیز اطراف و ملک گوهرها

بشاخ ز نرگس مست ... بهار جنت و طلع — کنون گشت نقاب از رخ که طلعتم را بستورها

که حسن ز حوا نما مقصد بر دل جا نما — نگر کو و چشمانها ز شرکان بسته خنجرها

سر زلف سخن باشد زند غرق گر پریشانه — رخ سرخ خطت سرباند نشقا و گوهرها

از آن بی ترکی گلشن که بر غنچه راز گوشن — چنان تو را تکین بندمی که در تشنه جگرها

چو در جام بلور آید پدید آب طهور آید — ز چوبان سرو را آید که آید پیش ساغرها

بنه گر میدهی داری سر اندر پای خم باری — بپای خم نهند آری همه میخوارگان سرها

شراب آندم صفا دارد که ترکی چون تو بگمارد — تو بنوازی اگر آرد ز نظم من بلند آنرا

چه نظم آن نظم جان پرور که مدح صدر نیک اختر — بهر مصرع از آن مضمر چنان در درج گوهرها

قوام الدوله آن صدری که نامش [illegible] — خدا بخشای خدمتها شرف پیرای گوهرها

امان انگیز ناسها بدار او دشمنها — که پرداز مسند [illegible] عمارت ساز کشورها

وزیر و صدر ملک جم امین خسرو عالم

که ملک از رای او محکم چو کشتیها ز لنگرها

دل بزرگان از دستخط جاودان ازوی — مقام [illegible] ازوی پیشگاه غضنفرها

ز دو خرم دل غمگین چو باغ از ابر فروردین — ز جودش بر ده [illegible] ز گوهر [illegible] ها

نشاط داد و [illegible] بر [illegible] — [illegible] چو [illegible] صدرها

چو [illegible] آید تحفظ شد [illegible] — دگر [illegible] حفظ [illegible]

دو صد [illegible] — [illegible] اگر [illegible]

که [illegible] ازو [illegible] — که [illegible] اگر [illegible] لشکرها

زند

زند چون [illegible] که بنده [illegible] — [illegible] دشمنان شه [illegible] خنجرها

[illegible] آید چنان [illegible] — که [illegible] آید ز جوشن [illegible]

[illegible] خاکست [illegible] — [illegible] فرا [illegible]

[illegible] شاد [illegible] — سپاست [illegible] در دولت [illegible]

[illegible] — کواکب [illegible]

نه در عهدت بدل [illegible] — نه هم [illegible] ازرها

تو [illegible] که صدر ملک [illegible] — ز تو [illegible] صف [illegible]

ز تاج [illegible] — [illegible]

شود [illegible] روان [illegible] — اگر بر هر رگ جانم زند [illegible]

در [illegible] — چو [illegible] سطرها

ز [illegible] — [illegible] زبان دارد [illegible]

در [illegible] — [illegible]

بزیر سایهٔ سلطان [illegible] تا ابد شادان

[illegible] مدت [illegible]

مسمط در مدح مرحوم صدر اعظم رحمه الله در سال ۱۲۷۴

مسافرت ثانی ناظم دیوان بدار الخلافه طهران صانها الله

عن الحدثان

ز نوروز شد ماه شعبان کرّم / خوشا خرّما فال این هر دو باهم
به نوروز و شعبان ز صهبای درغم / قدح کش ز نگی میان هیچ در غم
بیا سور در خور بود سور و ماتم / نه نوروز عاشور و شعبان محرم

سزد بزم ای ندیم بهشت حسرت بهاران / سیه پوشان بتن جامه سوگواران
که روزی دو بگذشته ز ر کوهساران / رسد غلغل رعد در گوش یاران
بهار نو آید چو جشن شهریاران / خرامد بکشور ز بستان نسیمم

ز شادی بگردون برافراز رایت / که نوروز مه داد غم را نهایت
برآرا اساس طرب جشن و آیت / ز رادی شنو شور شیرین روایت
چه خوانی حکایت چو رانی شکایت / گذار صبح اشهب گه از شام ادهم

زآشوب

ز آشوب دی باغ چون رسته گردد / نوا آیین بس آیین در او بسته گردد
لعیب غراب آندم آهسته گردد / که بلبل سخن دان به گلدسته گردد
غبار از گلاب هوا شسته گردد / ز زلف بنفشه ز جعد سپرغم

شد لاله را تاج عقیق منطق / ز نکهت ز سجاده ز چرخ ازرق
دو رویه رسد عیش شیرین رونق / خروش آید از کبک وطاوط و عقعق
فرازد به سیم زر نرگس ابلق / فشاند به گلبرگ تر ژاله شبنم

شود نغمه بلبل بربط نوازی / ز حنجر کند فاخته عودسازی
کند در چمن سرو قامت فرازی / کشد بید خنجر چو ترکان غازی
چو خوبان چین بوستان طرازی / چمن تن بپوشد به دیبای معلم

فلک را بهنگام صورت نگاری / شنیده از گلستان کنون یادگاری
گل سرخ چون آفتاب حصاری / ز زربار دردی بنجم درآری

گلستان فیروزشان باد آری   فلک را فیروزنشان است خادم

ایا چهره مهرجا بسبکو سرشتی   گلستان زرتار زلفت کنشتی
بدربار عشرت کنون آرگشتی   که از باغ فیروزه شد نقش رشتی
نسیم بهاری بر او بر بهشتی   بیا سوخت عنبر بیا باف خاتم

چرا چهره از دیگر محنت نشوئی   چو ورد از چه در باغ شادی نروئی
چرا راه گلبن بعشرت نپوئی   چراغی نتوشی چرا جعد نبوئی
چرا راه نوروز را می نگوئی   که فرخنده فال آمدی خیر مقدم

چو آید بهار نو آئین نگارین   بجوی بساط از بساط بساتین
بکش باده تلخ و بده بوسه شیرین   ببو زلف سنبل ببین چهر نسرین
درین جشن عید و بهار نو آئین   نگارا بجم خوش بخور می بهر غم

ببین چهره گل چون بخود دل فزاید   چسان بلبل از شوق دستان سراید
گهی روح بخشد گهی غم زداید   تو گوئی به بستان ز دل چون رباید
بمی همت را بسمع سراید   چو سلطان ز رزمت صد ره نظم

اجل در نظام آن جهان مراتب   نظام ممالک نظام کتائب
چراغ صبای فروزنده ثاقب   محیط سکندر سپهر مواکب
جهان را بفرمان داده صاحب   ملک را بخلوتگه قرب محرم

تو خود جود را از کف خواجه بردی   که با جود بیسته چون آمد بدی
گهر خشک رود ابر حجت نمودی   که بر خلق بادان بهمت فزودی
تو در بذل و بخشش بسی در ربودی   که گوهر فشانی بر او گوهر نشانیم

الا یا تو خواجه جان جهان را   که جسم جهان از تو پرورده جان را   الا یا تن
تو جاوید خواهم خدای زمان را   که دارا نخیرا ل پیرو جوان را

تو روحی زمین را و نور آسمان را — چه نوری مصوّر چه روحی مجسم

الا ای در خواجه کعبهٔ [illegible] آمالی — ملاذ امم ملجاء خاص و عامی

سپهر ثنا را [illegible] — ز صفوت صفاتت چو رکن و مقامی

بنا تو در ملک حیث الحرامی — که گردد [illegible] دوام

سپهر اقتدارا تو تا صدر شاهی — ملک شمس دولت تو تا بنده ماهی

گل بستان بخت و گلبن [illegible] کلاهی — فشانند گنج و ملک و سپاهی

تو در ملک دولت کنی هر چه خواهی — [illegible] سلطان و حکم [illegible]

دو جا و فضل الله از پاک یزدان — بود فال ایام سلطنت نغز [illegible]

جهانا ز ملک ناصر الدین جهانبان — تو فضل الله از حضرت [illegible]

همه دیو و دد شد بر بساط سلیمان — تو شد راه حقت نگهبان خاتم

تو در دیده دولت شاه نوری — چو خورشید تو [illegible]

تو مختار ملک ملک [illegible] اموری — [illegible]

ببرج معالی تو شمس الصدوری — بدستان که شمس شاهان عالم

بعهد تو عزت [illegible] — [illegible]

لطف تو حجت لطف تو جهان — [illegible]

[illegible] — [illegible]

تو برج سپهر بلند آفتابی — جهان [illegible]

با اقبال و شوکت سپهر [illegible] — جهان [illegible] سحابی

ملک [illegible] — بدست انگه خاتم [illegible] جم

ترا خامه [illegible] تیغ و بازو — [illegible]

[illegible] — [illegible]

فلک حیدر ز حیرت واحدی خود   تو تا سرور ترکی تو تا شیوی دم

الا ای بقر خنده گاه صدر دولت   که طلعت مطلع بدر دولت
بود آنکس تو و صدر دولت   سواد کلک تو شب قدر دولت
فلک را تو افزوده قدر دولت   مصیر بنای عشیخ دنیا دم

تو تا صدر جلوس شدی ملک عجم را   فزودی شرف تختگاه عجم را
بهر ره بکشته خصم درفش را   گشادی بحکم رشید بر هر علم را
بگردون لعبان خسرو علم را   بداده دشنه سام و پیکان رستم

تو تا عزم خدمت به خوارزم کردی   جهاندار پرداز عشرت و بزم کردی
چو در دفع خصم ملک عزم کردی   نثارش سر شاه خوارزم کردی
هر ره تیغ هر جا رزم کردی   ملک خدیو جهاندار مختصم

کنون باید که با خیل سپه زن   فلک را دو سر خنجره از رود جیحون
زنی ماوراء النهر یابی ز شبیخون   دو صد دجله ریزی ز تو تا بیابان
بیک جنبش کلکش آری تو بیرون   رده گر شد تو ز درگاه او رفتم

کنون باید که خوارزم و ختن بین   گشاید بقر توشه ناصر الدین
خراج آید بش بود ز چین و ماچین   ز کالای مصر و شام و فلسطین
ز کلک بد خصم ز کام نشستن   ز تیغ شهنشاه در چنگ ضیغم

جهاندار صدر سپهر اقتدارا   بلند اختر جمهوری کامکارا
ولی پرورا زنده روزگارا   سحاب نوال آفتاب فخارا
طرازنده دولت شهریارا   ایا پیش قدر تو ایست فلک خم

منم آنکه چون سنبر خشان   بلیک اندر آورده ام لعل خشان
بدر خاطرم پیش درهای گرانبار   بمدح تو جمع آمده صدر ذی شان

سخنور نبادست من ختم ایشان — چو احمد که پیغمبران است خاتم

نیم این لعالی حضور تو حاضر — نه مدح تو درجی کمیت پر جواهر
در ایستام نظم [illegible] تو قادر — نه [illegible] نظیرم کس [illegible] باور
بیا [illegible] چو من بنده [illegible] — وگر [illegible] آید الله اعلم

فصیحم [illegible] درمعانی — گرم زین لطف سر گردون رسانی
بشیرین کلامی [illegible] بیانی — [illegible] صاحبقرانی
تو نقاد هرگونه نظمی و دانی — که جز [illegible] در این فن نباشد مسلم

[illegible] نظم [illegible] بود شط — [illegible] گر بود شعر [illegible]
گفتار [illegible] نظم [illegible] — سخن گستر [illegible] باده در ربط
زمین [illegible] — بمدح تو ای [illegible]

الا تا که [illegible] — [illegible] چمن [illegible]
شود [illegible] کمال [illegible] — [illegible]
الا تا نوای هزار [illegible] — [illegible]

[illegible] سال [illegible] تو فرخنده باد — باقبال [illegible] فرخنده باد
وجود تو در ملک پاینده باد — [illegible] پاینده باد
[illegible] — [illegible] حضرت [illegible]

وله ایضا در مدح [illegible]

[illegible] دل [illegible] — [illegible]
[illegible] سیاه [illegible] سیاه — [illegible] زلف [illegible]
دلم [illegible] — چشم [illegible]
پارسا بوده [illegible] عشق [illegible] — پارسائی [illegible] عاشقی آید [illegible]
[illegible] — [illegible] عشق [illegible]
[illegible] عشق [illegible] — [illegible] عشق [illegible]

نقد جان را چه بها تا بتو ایثار کنم　　بهتر از جان اگرم هست تو را باد فدا

از رخت گلشن علیین تازگی و لاله خوشی　　وز جمال تو قمر نور برد زهره ضیا

سرو بالای تو چون شاخ گل چشم من است　　جویبار دیده از آن سرو تو ما نشود تا

هست چندین نگران خواهم هر دل　　هست سواره ز گیسوی تو ابسته بپا

که شود خسته تیر تو ز بیمار بری　　که شود بسته بند تو ز آلام رها

تیر چون تیر تو نشنیده کسی در آگین　　بند چون بند تو نشنیده کسی خالی سما

بگسلد بگشا بند و از آن تیر قضا　　بگسلد زده بند و از این بسته قضا

چشم چون ساغر مستان زده بر تیر تو کرشت　　دل عشاق اسیر از خم بند تو سزا

تا بود از عقده زلف سیاه تو برخ　　عقده بست کار برنداز زلف سیا

چوم

چه غم از عقده زلف تو از افتاد بکار　　که بود کرشت صدر جهان عقده گشا

اعتماد دول اختر انکه کمالی که بود　　چشم دین روشن از غره دولت افزا

صدر اعظم که بفخر بزرگ ورث جم　　به قطاع جم راسته و فرما انقرا

یاد نصر الله که بجرخ قران

ناصر الدین دارد از حضرت با جیده لوا

آنکه صدر فلک اندر بر بنش داده　　در جهان جلوه که اندر خور شید بنما

عمده امر زمان دست با قبال مجد　　زنده خلق زمین دست باقبال ورا

تخت دیگر دولت و مالک ز نظام　　بر نظام آمده واد نش به نیکو و فا

آنکه نازنین گشته عهد تو قوی　　در که کالای سخن دیده و از خرد تو سما

ای علا از تو شرف جسته کمال از تو شکوه　　که عطا و نه کمالی جسته اوزه علا

ای مخالف ز تو آواره به بیدای عدم　　در منافق ز تو بیچاره صحرای فنا

لعنه آن ز سر پیکان اجل گشته دلیل　　لعنه این بلا دم شمشیر بلا راه نما

خو بهت بزدان که یاد اله الدهر باد　　قصر جاه تو چو معمار قضا داده بنا

هر تو از دار اوج و فنا بیند بس　　بخر تو آن کیست که نیشه و حبت دفا

گرگشته ها

خصم اگر برزند بتو نجنبد بر من — دشمن ار تیغ زند بهم تو بمیرد بدوا

با عدالتیش تو هرگز نبود بخت رفیق — بر نکو خواه تو هرگز نکند چرخ جفا

زخم داران ستم راست زعدل تو علاج — دردمندان محن راست ز لطف تو دوا

در خلاف تو کسی است از لگد اخگر — در رود زرست تو بر زرد و زدیا بی جفا

در فلک آنکه نخبیر چو شاهست کدام — در صدد ار آنکه بنده پیر بود چون تو کجا

چون تو درشد نور زران و شهان گیتی کو — شاه سلطان اسعد علی و ملک آرا

نظرت فایده بخشیدن دولت ماده بسازد — نصرت ملک علی را ز تو بخشند روح فزا

ظفر از نعمت عظمی است وجود تو بخشی — شکر این نعمت عظمی نتوان کرد ادا

پرتو رای تو کاجرام فرازان دیده فروغ — نکهت خلق تو کافاق از آن دیده صفا

در فلک مشعله دار رکابش مهر منیر — بر هوا چتره رسان زرکابش باد صبا

شجر نشره ثمر و چون دو هر که هست — برگ آن نشره شجره دولت و بار است سخا

تیز خشم تو چون تیزی شمشیر بود — کار کاه در نکند تیزی شمشیر خطا

هر که از سوگ دو باز و ز چرخ سرود — بال از جنبش کند خصم تو مرگ عزا

بی سلیمان حکم تا نرود صف ز فتوح — یک اقبال بود مژده رسان صبح صبا

ترتیب دیوان

صدفت بو[illegible]

کسادی

حاسدی گوید که او زلف تو پر عیب است — حاسد گوید که بخت اگر از تو عطا

حسن که دارد تو بیک خلق تو ولایت — صدق گفتار تو بر پاکی ذات تو گوا

چنان که بنده بر سطرهاست لطفهاست — آنچنان کاین نظم زینت لطف بود بها

زین هنرمند تو ز تربیت دولت شاه — وانچه جهد تو در تربیت دین خدا

اندرین عرصه تو را ذکر حمیدیست مدام — در دوران شاه نوا امر جزوی نیز

زنی که ناصر جهر چو بدیع تو کم — نه عجب روح شنا زانکه زبیب

اگر اندر دریا اسند و اندره عرض — هرچه موج آمده طاری زبان شعرا

بنده هر شعر که گوید بمدیح تو همی — بر سر لوح ادب نقش کشد از عیب ما

از شکفته گل جان گلستان جلال — نه نسیم لب گلزار تو بجست [illegible]

و شکفته گل جان و از مهر هر طرف — ملک ماند هزاران ثنا نغمه سرا

تا در اقطار ما زبد و از سود و زیان — تا درا خیار ستمها رود و از خوف رجا

کام اران اقبال تو در حال بطاعت احباب — دو بال از ملک خالف شتابت ادا

صد عزت ز وجود تو سیام ملی — کاخ دولت تو شکوه تو جانا و جدا

سال مرا عصار تو اگر داده فروغ — مرد کان زنده اگر ساخته صبر دوتا

با نکو خواه دهد داد دل چشم تو کناد

آنچه حیرت ما کرده ز روی تو صفا

قصیدهٔ تمام نقطه در مدح مرحوم مغفور بطرز ... و حکیم

غفران رحمهالله

دلم همیشه گرفتار عشق یار بود | ز عشق یار بگو صبر از چه کار بود
مگیر آری از این صبر زینهار | که دل همیشه گرفت زلف یار بود
سیاه و سار بود زلف زیبید جبینش | از آن بجان دل ... مستوار بود
بدل ز روز سیاهش ... روز سیاه | که کرده زلف سیاه و سار بود
زمهر چهره تابد چو روی روشن او | لب ستاره ز پیدایی آشکار بود
مرا ز حسرت آن زلف سیاه دلفگار | بگریه چشم من شب ستاره بار بود
گل عذار گم ... لب او | گمان مدار که از روی جسته بار بود
بجستجوی نگار که ... او | دمی که عاشق ... زیر نگار بود
جشن ... بالای او ... | ... چمن و سرو جویبار بود
مرا این درد دل ... چشم ... | همیشه سرو بستان ... بود

ج

چو ناف آهو باشد ... | ز طره‌اش که چنان مشکبار بود
بیا پر از خون باید چو ناف آهو دل | چو طره جعفت نافه تتار بود
... سخن بیاد لبش | که شکر ... بود
لبی که دارد ... بار شکر | سخن بیاد لبش باید شکر بار بود
رخ نگار ... | که ... بود
نگار آن ... | نگار این ... روزگار بود

حمید سلطنت و اعتماد دولت شاه

که حمد او ز ... بزرگوار بود

چنین حمید و چنین اعتماد سلطان را | ... بود
وزیر و ناصر شاه جهان ... | ... نصره ... بود
بدین وزیر ... ناصر ... | که ... ملک شاه ... بود
... | ... خشم ... بود
ولی ... | ... بود
بزرگوارا ... | که صدر دولت سلطان ... بود

تو صدره دو قرن و بنگال جانستان تو   بدست شحنهٔ تقدیر تاج زر بود

بپای شکستن چنین عدو سد چین را   اگر نگار ز سیه دلت کماندار بود

نگار از زره چه حاجت که چنین اعدا را   ز نیک نگارش نگه تو کماندار بود

ز جوهر دم آب ار خورد درخت زمان   گرش زمرد و یاقوت برگ و بار بود

بیا زمرد و یاقوت برگ و بار درخت   شود چو دست جواد تو آبیار بود

بسر بلندی بالاتر از سپهر آید   در آستان تو هر کس که خاکسار بود

ز بوستان تو نخل که خاکسارش را   سپهر ظلم ایوان بخشار بود

در آستان چو جودت تو باشد ز مودی   گران بهاتر از فلک بر شد غبار بود

آنکه تو که در روزگار باقی باد   بپای تقویت ملک و دین بکار بود

چنین با گر دهر و برج فلک نگار   بسی سزاست که باقی بروزگار بود

مخالف تو خورد خنجر غصه از زخم چرخ   از آن همیشه بمغز اندرش خار بود

بیا خار بمغز اندرش روا باشد   بکام هر که چنین خصم نابکار بود

بسنبار زلف تو بیع صف سکه   قرین چو با کف هر دانگ بردوار بود

صفائی

صفای تیغ دم آتشیح تیغ زند   لطف شکستن کلاه تو سیار بود

ز گلهدار گردون کسی بر فشند   شگفت نیست که عدل آن کمار بود

بیا چو عدل کند دست کاری اندیشه   گران گرانش گردون نگهدار بود

برای سینه و بکاری کفایت و تدبیر   که همچو نار دوی شمشیر بهیار بود

هم از کفایت و تدبیر نیست شگفت   تخت دولت سپهر و ره کامکار بود

لب آن نگارکنده و زیچم بیت تو   درون سینهٔ دل خصم نابکار بود

دگر چنین نبود خون دل زدیده چرا   روان بدامنش چون ز انهار بود

اگر چه زیچم بود در جهان که در غربت   رسد چو سوی وطن هر دو شاد خوار بود

گرش وطن چو بهشت است یا دل زان کند   تما هر آنکه بدرگاه ره سپار بود

کند پیاده ز خرمن سپر دلیران   دمی که خامه بر انگشت ار سوار بود

بحیلتی چنین خار بیت پیچ عجب   کدامی دعوی ش در خطه زنهار بود

سپهر قدر مانند شت غزال دگر   مرا نه شعر برای صفت شکار بود

نگاران ز نیک چون کنند شمار   همین بس است که نامم ز آن شمار بود

همیشه تا چو زنج عاشق و غدر نگار   چمن بوقت خزان دگه بهار بود

حسد ز روز رفعت تو بسی زیان آید ‖ و دود صرع ز لطف تو بس غذا دیده

وله ایضاً

این قصیده را در سفر اول قم دیوان [illegible] مسائل

در مدح [illegible] منظوم [illegible] تخلف [illegible]

[illegible]

گفت ای ز رای بنده که صد کامیاب ‖ بخت بلند یاور و رای سفر صواب

هر شب نگاری آن فرخ شبستان ‖ آورد فال سعد و رنگ سر شتاب

خورشید آسمان چو پدید آمد از افق ‖ چون روی یار که پدید آید از نقاب

چشم [illegible] ‖ گفتم بخیز [illegible] که بیدار شو ز خواب

ناگه [illegible] ‖ [illegible] روی من [illegible] که ز مشرق آفتاب

ما اشنیده بود که کرد [illegible] ‖ عزم [illegible] جناب

گه [illegible] حسرت [illegible] ‖ گه [illegible] حسرت [illegible] گلاب

[illegible] نسیم ‖ بودی [illegible] مضطرب

[illegible] ‖ چون آب [illegible] آتش [illegible]

گفت

گفت ای سفر گزیده و بگذشته چند بار ‖ رای سفر چه داری و روی از چه [illegible]

دانم که سوی [illegible] چو سفر کردی اختیار ‖ [illegible]

[illegible] ‖ [illegible] عذاب

در سایه های [illegible] ‖ همچون [illegible] خراب

[illegible] ‖ کز [illegible] انتخاب

هر سفر چون [illegible] بی مثال ‖ [illegible] فال [illegible]

هر چند آگهم که بدست همت [illegible] ‖ گردد دلم چو [illegible]

لیک آید [illegible] که سازد [illegible] ‖ [illegible] شتاب

باید که [illegible] ‖ [illegible] آفتاب

هر چند [illegible] ‖ [illegible] شتاب

لیکن [illegible] ‖ [illegible]

با این [illegible] ‖ آنم که [illegible] باشد مرا جواب

سلطان آنکه [illegible] با اقبال شهریار ‖ [illegible] خطاب

[illegible] طبع سخن ‖ همچون رحیق [illegible]

سهم تحفه‌ها از من نادری نصیب — چون آنکه خسرو از شه مالک الرقاب

گفتا هر آنچه گوید آزاد شیش زبان — با فکر دانش آورد با طبع نکته یاب

گر جنت بدیدی شاه و ملک سپاه — در خدمت ایستاده و صدر فلک‌جناب

ده داد که در کنار به حق مراد خویش — در طالع تو بخت نخواهد گر انقلاب

گفتم هر آنچه بخت مساعد از آن گذشت — چیزی از نهاد و سر بخط صد سیف باب

کهف الامم غیاث عجم خسرو ملک عجم — کاباد از وجان دو ال خصم شد خراب

راد اعتماد دولت نصرالدین آن که رفت

شد در انتساب علم حضرت آفتاب

او راست چیزها شده چون آن سه راست چیز — تا هر دو را همیشه بیند تیغ و شتاب

تدبیر حق و کف سخی و جود و منعت — تخت جم و نگین سلیمان و تاج زیب

[illegible] تا لی معراج مصطفی — گلگشت وی شتاب تیشیر بوتراب

از باریش عطا کف کاهش پدید — آن سعت که بهار دریا بیش سحاب

تا از دست سنیر بقدری چگان نصیب — تا گر سطوتش نتیم منها عقاب

پیدا در آن نخواهد خرطوم و باز پر — شیر ژیان نخوید سر پنجه بیرتاب

آن

آن بر جهد شکسته وگر گم شود بدشت — وین بوم کند زنگه وگر در خورد تکاب

در طاق چرخ جعفت بداد آمد و سپر — با قدر او ستاره و با ملک او رکاب

زنبور هر کام حسود دو دو دو دو او — هم بیش درنگاشته و هم نوش در لعاب

گیاه کند اشاره و بریزد بمقیاس — دریا و خاره و بیابان و بی‌حساب

دریا و خاره لؤلؤ بیضا و سیم خام — هامون و نافه لاله نعمان مشک ناب

گردون جناب جز گهش از ابتدا نبود — تا گشته بند هر از خرگه شر جناب

زد قرص آفتاب سپر گیرد آسمان — تیغ شکوه او چو بیدان آید از قراب

گر تیر کمان ز نورش بسبند رقیت — در چیر کمان ز جوشش گر ذره سیم باب

دیجور شب زر روز سپر تو برد سبق — عصفور از عقاب بچنگال کشد عقاب

ابدا ور کوکشت به بدید داد و ظلم — تا اوزناه عدل تو را انفتاح باب

آورده در حروف کلام از سپاس تو — طبعم هزار فضل و فصل هزار باب

هر شب ز شرم صبح درخشنده ای تو — خورشید آسمان کند آهنگ خوناب

تا سند صد رسالت از تو وجه پیت — تیغ ملک ز کمان سر باکشد شراب

از خون دشمنان تو جنده سر نگار — کف بخضیب و کف لذت خضاب

اوجی ز نجم مهر تو سلطان کند گدا ‌ ‌ ‌ موجی ز بحر قهر تو دریا کند سراب

چون دوستان به بزم برآرند [illegible] ‌ ‌ ‌ چون دشمنان به رزم برآرند [illegible]

بهرام از هلال بیابت نهد رکیب ‌ ‌ ‌ ناهید از آفتاب بدست دهد رکاب

در زیر تاک تیره اگر قطره ز جود ‌ ‌ ‌ جاری شود [illegible] ز زیر رکاب

خاک سکندری ره یاجوج فتنه بست ‌ ‌ ‌ چون [illegible] تو دگر [illegible] لعاب

بارند باد و [illegible] ز خشم خاک ‌ ‌ ‌ از خنده [illegible] تو شد [illegible]

زال جهان [illegible] قدرت تو [illegible] ‌ ‌ ‌ ما [illegible] تو [illegible] آسیاب

در بندگیت [illegible] ‌ ‌ ‌ دائم بخدمت تو قضا [illegible]

سلطان [illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible] بعزت [illegible]

تا [illegible] ‌ ‌ ‌ تا [illegible] نشان [illegible]

چشم [illegible] تو زخنده [illegible] دور

تا [illegible] تو زخضاب [illegible]

وله ایضاً مسمط دوازده مصرعی در مدح [illegible] علیه الرحمه

والرضوان واین از مخترعات ناظم است

بتا

بتا اکنون که عید جم نو آئین کرده عالم را ‌ ‌ ‌ بجشن عید [illegible] خوان [illegible] جم را

ببین جشن و صف بستان [illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible]

ز زلف [illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible] نو بادم را

طراز [illegible] چون کرد آسمان [illegible] ‌ ‌ ‌ طراز [illegible] کرم را

[illegible] نظم [illegible] ‌ ‌ ‌ چه [illegible]

چه [illegible] داده را

بسر [illegible] شاه جهان [illegible] در شمار [illegible]

هفت ثانی

هلا این [illegible] که خرم نوبهار آید ‌ ‌ ‌ [illegible] بهار آید

[illegible] بهار [illegible] آید ‌ ‌ ‌ [illegible] آید

[illegible] آید ‌ ‌ ‌ که با [illegible] بهار [illegible] آید

چو [illegible] آید ‌ ‌ ‌ [illegible] آید

رسید آندم که [illegible] آید ‌ ‌ ‌ [illegible] آید

بهار [illegible] آید ‌ ‌ ‌ [illegible] بهار [illegible]

عقد ثالث

گه آمد جوی بهار آید شراب لاله گون باید | بهارت ز شراب لاله گون باید کنون باید

بیا ما را بخشش بر سر خم رستخون باید | سپیده گر چه کار آید شراب نیلگون باید

شراب از خم و ده باید که وقت باری که جون باید | دف و رود و سرود و چنگ و نای و ارغنون باید

بده ساقی چو جام باده آرام و سکون باید | ز مجلس سنگ می رفت می خوردن برون باید

ز تیغ باده روشن تن غم عشق چون باید | چو می با غم ندارد ساز کار از غم برون باید

ز دستان زنی گاهی بستان گاهی نگون باید

که ساقی مست و ما دور از طرب هشیار هستی

عقد رابع

بهاران که گل از پرده روی سرخ بنماید | گلستان از بهی گلگونه بر عارض بیاراید

می گلفام سرخ از عکس روی سرخ بفزاید | به آیینه که گویا سرخ می از گل همی زاید

گل و می را اگر خود نیست و بیشاید | که گل همچون می و می همچو گل یاقوت رنگ آید

گل سرخ از کسی خواهی بیاید که گل | می صاف از کسی جوید گل بگشاید

چو آید گل می ریحان لبریز شاید | گل از خاطر زداید غم می از سر هوش برباید

می

می از من برنج بگیرید که همان دل ز رنگ بزداید | عجب حالی که دارد بی ساز کاری هستی

عقد خامس

زد دریا بر فلک نگر جهان بر بهاری را | که بر گلشن نبود اماده مهر دارد یاری را

نمی بی جا بر کشید بیجان قطاری را | که بر کوه ان بنهاد دست بر گوهر جاری را

جواهر تا زد دریا از معانی آرد عماری را | عجب ار سحاب ابر بیاشت گلکاری را

مجمر بهر زنان بزد صبا عود قماری را | دهد بر باد مهر ساخت تاتاری را

جهان پر در بر که افسرد زد دل شهواری را | شکوفه گلشن افروخت بکل صبح بهاری را

بدعوت گر نخواند از نگال چهاری را

چرا از رشته بینان چهار ماند چهار هستی

عقد سادس

خزان آن سپهر صبر بنشان از تو بخواهی | بردن دیجا اینا آمد بهاران بجهت ماهی

که بخ عشرت دام بنشان بخش آگاهی | رسانید شرده چو بنفشه بر باد سحرگاهی

که فصلان دقیقه بر بهاران برگ کاهی | به هر دریده ای خشک تا ریج و ماهی

بهر سو جنان ز کام تیره راهی | نه هرگز بد نامی مهر کرد بی

زمستان گذشته ز رنج و ز خزان [illegible] | همه فارغ ز [illegible] و [illegible]

همه در صدد [illegible] همه با [illegible] شاهی

چنان چون [illegible] در ره [illegible] و [illegible]

عقد سابع

[illegible] صنع [illegible] با طول و عرض بینی | قد [illegible] و [illegible] چمن بینی

[illegible] نظر [illegible] چمن بینی | چو گردون [illegible] انجمن بینی

[illegible] صد هزاران [illegible] بینی | [illegible] انجمن بینی

[illegible] ره [illegible] بینی | [illegible] ختن بینی

[illegible] بینی | که [illegible] صد [illegible] بینی

[illegible] چنان جمله را از نظم [illegible] بینی

که در نظم [illegible] صد [illegible] قلندر هستی

عقد ثامن

همه [illegible] | [illegible] آسمان [illegible]

خداوند [illegible] و دل [illegible] | نصیر [illegible] خلق [illegible]

که [illegible]

که دست ظلم [illegible] عدل [illegible] | [illegible]

غنا [illegible] | [illegible] حضرت [illegible]

عقد تاسع

[illegible] بخشد | [illegible] بخشد

[illegible] بخشد | [illegible] محتاج [illegible] بخشد

[illegible] بخشد | [illegible] بخشد

[illegible] بخشی | [illegible] بخشد

[illegible] بخشد | [illegible] بخشد

ز [illegible] قلزم [illegible] بخشد

به [illegible] گوهر [illegible] هستی

عقد عاشر

قضا چون قرعهٔ دولت بنام شاه عالم زد — صدارت نیز با بر آسمان از صدر اعظم زد

نه چون شه چتر دولت کس [illegible] اقبال [illegible] زد — نه چون صدر جهان کس کوس [illegible] محکم زد

نخستین نقش بر تیغ صدارت آصف جم زد — پس آن توقیع را صدر جهان [illegible] خاتم زد

چو هندی تیغ [illegible] انگشت رسم فتنه بر هم زد — چو [illegible] شد عیان ضربت [illegible] بر چهره درهم زد

رواج [illegible] عدلش چو دوران [illegible] زد — قضا باره دگر فال از دم عیسی ابن مریم زد

بر حکمی کرد دوران سالها در ملک [illegible] زد

زهی صدری که نظم ملک را مرهم گذارستی

عقد حادی عشر

ملک را شفقت [illegible] از [illegible] جهاندار — از آن [illegible] شاه گیتی دیده [illegible]

چو دوران از خراب چشم خسروان [illegible] — بچشم مرحمت [illegible] خاک را [illegible] داده بیداری

از آن [illegible] بهم دل از آزاری — دلی دایم [illegible] از عطایش ابر آزاری

[illegible] — دلی بیمار [illegible] جهان را در پرستاری

نگون زلف بتان [illegible] — سیه رو خال دلبر [illegible] عیاری

[illegible] — که [illegible] صدارت [illegible] رستی

عقد ثانی عشر

عقد ثانی عشر

الا یا از تو زیور نجوم و افلاک دوران را — وجود آفتاب [illegible] دولت [illegible] را

گر فتنه [illegible] ملک [illegible] را — [illegible] چون تو صدری [illegible]

غلط گفتم [illegible] نبودی [illegible] را — تو [illegible] آصف [illegible] ملک سلیمان را

چنانکه با [illegible] عدل شاه [illegible] را — [illegible] ملک ایران را

بود [illegible] شاه جهانبان را — که [illegible] را

[illegible] ملک [illegible]

[illegible] ذوالفقار [illegible]

عقد ثالث عشر

صدارت از تو [illegible] — چنان که [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] دولت [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] دولت [illegible] — [illegible] دولت سلطان [illegible]

عقد رابع عشر

خداوندی آسمان پرورده حرمت نیکنامی را | بدین درجه بار برده لطف گرامی را

پسندیده برده خبر تو گر شخصی غلامی را | نبرد این بوده انور سجده شعار غلامی را

ببین در عارف و عامی نشاط و ستایش گامی را | که مقصود تو عارف را که منظور تو عامی را

بقدرت جلوه بخشد قد دولت خوش خرامی را | کند ساز از نوازش نغمه سنج حامی را

جهان بخشد فرمود چو داد از دست خامی را | عنایت چون تو گردد در پی بخشد تمامی را

خلایق از تو شادند یا شرف دادی تمامی را

تو ای بیگ شرف بخش اگر در روزگاری

عقد خامس عشر

بیک شاه و دستت حجت زیبنده زیورا | ز نیر چرخ با رخشنت گشت شیرا

جهان از باده انصاف تو شد دست گسترا | که کشتی [illegible] گرداب فتنه [illegible]

زکاخ اندازت شد کلاهت سنجرا | ز تاب حشمت خصم [illegible] آذرا

بلی [illegible] حشمت تو چنان [illegible] دست خنجرا | ز هیبت [illegible]

چو در کار تو حشمت [illegible] | [illegible]

آن

الا تا سایه لطف حجت بت پیرا

که یکبار بماند زد چرخ ناگاه رستی

عقد سادس عشر

عقد سابع عشر

حمد و ثنا که گر شد [illegible] باد | [illegible]

[illegible] | [illegible] باد

[illegible] | [illegible]

دگر چه به باده از رگ نرگس مخمور باد | بدام حادثات اهل [illegible] صید حرم باد

جهان خالی ز [illegible] زرد و رنج و غم باد | ز مضروب [illegible] بیانات الم باد

دل یار تو شاد و خاطر خصمت دژم باد

که یارت یار باد و خصمت خصم کردگار [illegible]

عقد اثنی عشر

الا ای داده شراب خسروی ساغر دولت | الا ای بخشنده از خسروانه افسر دولت

الا تا دولت آمد [illegible] و عدل شد [illegible] دولت | ترا صدر [illegible] بادا بر دولت

ز بادی سایه گستر آفتاب بر سر دولت | ز بادی [illegible] گنج و ملک و لشکر دولت

زند [illegible] بادا نقد جان در پیکر دولت | خدا این ملک را در تحت [illegible] دولت

چو در گنج خود شد ذات پاکت زیور دولت | تو ای جان کمال و روح جود و جوهر دولت

بود چون خاتم [illegible] در کف [illegible] دولت

[illegible] که دولت را مدار هستی

و له ایضاً قصیده در مدح مرحوم [illegible] مختاری

بگشت وزد [illegible] نافه مشک چین را | دمستان نگار باد فروردین را

[illegible]

افسرده و [illegible] رنگ و بوی گل | [illegible] یاسمین را

گذشت دی و آفتاب گردان | [illegible] بنفشه [illegible] را

داد از سر نو نوبهار فرخ | نقش [illegible] زمین را

شد [illegible] سوار [illegible] | [illegible] صید [illegible] کین را

بلبل [illegible] | بر شاخ گل [illegible] را

افشاند [illegible] چشم ابر لؤلؤ | [illegible] گوهرین را

آن [illegible] با [illegible] | ماند صفت خلد برین را

وان سنبل [illegible] گوی | ماند [illegible] حور عین را

وان شاخ شکوفه شده [illegible] | ماند [illegible] نگین را

در قصد گلبن بهار اگر دی | [illegible] دیو [illegible] را

الحمد دگر بار چون سلیمان | گرفت بهار [illegible] آن نگین را

یارب که رساند پیامی از من | خورشید [illegible] جبین را

آن یار دل [illegible] | وان شوخ دل ربای نازنین را

[illegible] ای نگار [illegible] | فرخ [illegible] جبین را

ای باغ نکو گشاده خرم
سینه لیم عاشق حزین را

آن عهد کهن گسسته باز آن کن
در دست سپاه جور بیش از این را

رخسار پریشان که دو عقد است
صنعت گر صورت آفرین را

هم که جهان آفریده باری
آن حسن دلفروز دلنشین را

وان غمزه و بالای چشم و ابرو
وان ساق و دو ساعد سرین را

وان غبغب سیمین و گلوی پستان
وان چشم شهر چو گان عنبرین را

خشن چم و لرز زند آتشین است
این شعله که شادان کند غمین را

باز آی که با حسرتی گذاریم
جشن چم و لرزه زند آتشین را

در نعت جشن آن دو خسرو
گویم تا صدر و آستین را

بر عادت ارباب شعر حجت
خواهم گلبهای ملک و دین را

انجا چه چرخ آستان که حسنش
دریای عطا کرده آستین را

چندی ز فرین است اگر چه این صیف
قاصر از دو بلا عشق و آفرین را

عنقا بود او در شکوه اگر چند
خصمش چو مگس گرسنه طنین را

فرجند و صدرو بست صدر و دشمن
مانده همی ابر حزین لعین را

زوری چنین گردد بر باد آن
لیک اطاعت بوده چنین را

از خسرو انجم خراج گیرد
شیر و چو دو بنده گهین را

از کاوش تو اندیشه کفت
آن خلق خوش و فکرت رزین را

از کاوش تو اندیشه ضعف کرد
آن دست جواد و دل متین را

از سابقه اول از بنگاه است
بوسه زده پا طارم برین را

فانون ثنای تو هر که نشناخت
چون چنگ زخم زند عقلش را

رای تو بوده و سوز خورشید
انجم چنین رخت گزین را

منظور نقابی تو بوده در دل
که گشته درازه آمدی مسکین را

چون بست ز خاک در گسترده
آماده دو بخت شد یقین را

وز دانه قاف از دستان نخست
مانده ضعف دخانی سیمین را

از خوان تو بود عجب که آید
چلو بر و چشم غمین را

در نام دل اسپند را داد
مدح تو بشر خیل انجمن را

نظم تو شناسی از آنکه سنجد
میزان تو هم غث و هم سمین را

نگرین از لطف خواهی بدید
از خیل سخن گستران جعلی را

آنگه آفتاب تابان / از آسمانه خود چرخ چارمین را

پاس تو بس خدای داور تو است

در سایه حفظ ایزد معین را

وله ایضاً در مدح [illegible] علیه الرحمه

بنفشه جعد بگشاد از رخ آن نگارها / خط از بنفشه رسته شد بگرد هر عذارها

بپیچید جعد سنبلان دمید عارض گلان / چو آمد سنبلان فراز رخسارها

چکید [illegible] لبان [illegible] لالها / چو لالها [illegible] عذارها

چمن ز باد [illegible] عرض [illegible] / شقیق گون [illegible] عقیق [illegible] بارها

ببارد [illegible] / ز [illegible] بارها

[illegible] / [illegible] قطارها

فراز شاخ [illegible] کلک [illegible] / شد [illegible] ز [illegible] گشتارها

چه دسته‌ها چه راغها چه [illegible] چراغها / که دسته‌ها چه راغها چه [illegible] نگارها

ز لالها [illegible] ز سبزه [illegible] / عقیق توده [illegible] عنبر [illegible] بارها

ایا بدلبری [illegible] غزال [illegible] غزل / بده می‌ای که [illegible] آن [illegible] را

ایا بچشم غمزه زن بلا رسان عاشقی / کمند آن [illegible] ز طره تو تارها

چو گنج شد رخان تو بچهره [illegible] تو / [illegible] آبدارها

[illegible] / [illegible] ز جان و دل [illegible] دارها

[illegible] چشم [illegible] / [illegible] که در پی شکارها

[illegible] / [illegible] قطارها

[illegible] / مجمر نشان دل بجو ز طرف جویبارها

[illegible] لالها کشیده [illegible] / گر [illegible] بار [illegible] در چنارها

[illegible] نشسته [illegible] / [illegible] طلسم [illegible] سارها

[illegible] / ز خم [illegible] عذارها

[illegible] / [illegible] خوش [illegible] بارها

[illegible] / [illegible] که [illegible] کنارها

[illegible] / نفس [illegible] روان [illegible] بارها

[illegible] / [illegible] بارها

[illegible] / مجمر [illegible] بهارها

کنون ز طبع درفشان به مدحت خدایگان | بپرورم زبان زبان گهر به نثار را

روا بچشم [illegible] کجا سراج جشن‌ها | مدار [illegible] طراز روزگار را

محمد صدر اعظم آن وزیر خسرو زمان

که ملک شه چو آسمان از او برد مدار را

سپهر صدر شهنشه و ستاره بار شاه | سپرده شه به دست او زمام اختیار را

ستاده در ظلال فر او به دست [illegible] | چو کهکشان [illegible] در بهشت چرخ بار را

دریده عشوه [illegible] گشاده داور [illegible] | وزد بطرف باغ [illegible] ز نغمه‌ها را

ز جود او [illegible] گرفته خلق [illegible] | ز عدل او [illegible] همه [illegible] را

ز نشاه [illegible] او [illegible] | ز [illegible] عدو [illegible] ذوالفقار را

برون [illegible] ز هم [illegible] | [illegible] ز هم گسسته پود و تار را

و در این [illegible] که داده او [illegible] | [illegible] فلک به دست [illegible] را

گرفت [illegible] چو عدل او [illegible] | نماند [illegible] سباحت [illegible] را

[illegible] او روان [illegible] | [illegible] و چه بر [illegible] را

[illegible] ز خصم در بلا کجا | چه [illegible] کجا چه [illegible] را

ایا ستوده [illegible] داور اجل | [illegible] بال خدمت تو عار را

تو [illegible] معدلت [illegible] | [illegible] سلطنت [illegible] را

فراغ دیده [illegible] خلعت [illegible] | [illegible] گیر و دار را

دل عدو [illegible] گرفته [illegible] | [illegible] روزگار را

ز [illegible] اثر [illegible] | [illegible] را

همیشه [illegible] نشین [illegible] | که [illegible] اقتدار را

که بخت ماه و سال تو خجسته فرو فال تو | [illegible] تو [illegible] را

تو [illegible] | [illegible] را

عدو [illegible] | [illegible] را

[illegible] | [illegible] را

[illegible] | که [illegible] گرفته [illegible] را

[illegible] | نسیم [illegible] را

چو صبح [illegible] | بدین [illegible] را

[illegible] | [illegible] را

الا بیا رجا لغزا ده بباغ تا صفا | الا زنند تا نوا خروه‌ها هزارها

الا ز فر دو دین چو طی شود بساط ماه دی | قصیده‌ها ز سرخ می کشند گلعذارها

به دوستان جشن [illegible] فکن شرر | [illegible] حسرت‌ها بدارها

تو کی بصف تهنیت [illegible] زتربیت

ثناگرت بتهنیت به تن ثناگرها

این قصیده را در سفر اول ناظم دیوان الشعرای در سنه ۱۲۴۴

در مدح جناب میرزا کاظم خان نظام الملک وزیر لشکر گفته است

رخ از زلف معنبر چو بنماید | تو گویی از دل شب اختر می‌نماید

مه از چاک گریبان می‌گشاید | گل از شاخ صنوبر می‌نماید

ز بس [illegible] گهر می‌فشاند | ز هر جانب صدف گوهر می‌نماید

به رخ چون آتش [illegible] بگیسو | دل آن بت که [illegible] می‌نماید

وثاقم از شکفته عارض او | بهارستان ششتر می‌نماید

خیال صورتش از بس لطافت | بچشم اندر مصور می‌نماید

اگر آب حیات لعل این بت | مرا خضر پیمبر می‌نماید

ز رویش

ز رویش خور چو در تاج دارا | ز مرآت سکندر می‌نماید

دلم با آن لبش دارد چو طفلی | که میل شیر مادر می‌نماید

تو پنداری به زلفش دل بر باد | چه بر لب [illegible] می‌نماید

مرا از حقهٔ لعلش بگنج | که مفلس را توانگر می‌نماید

لب شیرین او در چهره گویی | [illegible] شیر شکر می‌نماید

[illegible] هر یک خوش خرامند | خرام آن ترک خوشتر می‌نماید

رخان و گوی چوگانش [illegible] | گل نسرین و عنبر می‌نماید

ز قند شکرینش هر که بر لب | سخن راند شکر بر می‌نماید

[illegible] در چنگال [illegible] زلفش | دلم چون باز کبوتر می‌نماید

خطش [illegible] ریحان | [illegible] می‌نماید

تو گویی نوک مژگان درازش | مرا در دیده خنجر می‌نماید

اگر جا [illegible] که دایم | [illegible] می‌نماید

لطیفه [illegible] می‌فروشد | لب [illegible] کوثر می‌نماید

ز [illegible] سنبل [illegible] | ز روح ماه منور می‌نماید

فلک گشته با عود نعلش — که از خورشید مجمر می‌نماید
برنگ رو بر سر زلف تو گوئی — چنو عود اندر آذر می‌نماید
سر زلف تو زین آن زلف ناخوردی — [illegible] سنگ اوفر می‌نماید
مرنج خواجه گستر [illegible] — رقم بر صفحهٔ خور می‌نماید
همین [illegible] زنده باد و صدر اعظم — رقم بر صفحهٔ خور می‌نماید

نظام الملک فرخ فر که او را

فلک چون حلقه بر در می‌نماید

خطاب او را نظام الملک زان نمودی — شهنشاه مظفر می‌نماید
که ذره قدر فلک از او مسخر — نظام ملک و کشور می‌نماید
جهان بخشی که گردون سخا را — بر قدرش محقر می‌نماید
ز رو بینش یک فروغ است آفتابی — که بر چرخ [illegible] می‌نماید
ز فال سعد او کوکب سعادت — بگردون سعد اکبر می‌نماید
ز صرافت ضمیرش عکس اشیا — تو پنداری مصور می‌نماید
درو شیر فلک را خشم او بر — سر کلکش دو پیکر می‌نماید

هر آن

هر آن کار که گیتی محال است — ز لطف او میسر می‌نماید
بری [illegible] گنج و دولت — عطا رحق مقدر می‌نماید
برای بدسگالش رنج و محنت — قضا رحق مقدر می‌نماید
فلک خواهد با ماند گرده — جلال [illegible] برتر می‌نماید
بچرخ هست ازو چه نور نصف — پر تو ایش کمتر می‌نماید
ذره بر خاک اگر بادی لطفش — از آن کبریت احمر می‌نماید
وگر خواهد ز خشم آب روان را — [illegible] اخگر می‌نماید
ز دوشه کار ملکش استوار است — که او هر کار در خور می‌نماید
اگر گوید نظیرم هست لشکفت — که عنقا [illegible] می‌نماید
زبانش بسته بر پر هنر را زانروی — [illegible] می‌نماید
هر زنگ سخن خواهم ولیکن — مدایحش سخنور می‌نماید
ابد تا گردش افلاک و انجم — گهی خیر و گهی شر می‌نماید
زیاد دوستدار آن که زبر قدرش — عدو در چرخ مضطر می‌نماید
[illegible] کنم جال الدنیا گفت — بهار بهار خوشتر می‌نماید

هم در مدح این جناب سلطان قصیده عظیم الشان

بیاد آنکه نگار من سرو بلند — عنان ماه از رخ سرو سر و بر بند

ز چین زلفش بر مشک ستاره زده — زند هوای مشکش در حلق آفتاب کمند

زده ز عنبر نوشته اگر ستاره ز رخ — گر آفتاب فتد در کمند مشکین بند

نگر بتان سمرقند را بهی ماند — قد بتان سمرقند را شکر قند

نگار من سه نگه بر فرود شد باز نگاه — که هیچ لعل لب از دو شاهوار آگند

شکفته آید از مار سار طره او — که سنگ بر گلبرگ و عنبر به ماه پیر آگند

ز زلف و رخ او دیده چین و شکن — مدام این مشکین و چین بر زلف او که فکند

چنبر زلف دل دوستان کشد دلدار — میان ازین جهان بند اگرچه دشمن بند

سر زنگ چشم سیاه فروشد از چشم — سرین آنکه کو هر گرانبار از الوند

نمود وسان نیست نگاه من فراز و — بدان شتاب که منصوب را غم فزوند

رخ او لعل به آتش زند بنا به — وگرنه سجده بر آتشش برده خواند زند

خرد گشت و شکر بان روزگار نظر — و در آنچه تیر خوب رو نگر سپند

هر افروزد مشکین و شکر گان آتش — چنانکه شعله آذر همی سرو رود زند

نظم

رقم به جنبش او مهر دست چه دستی — اگر بخیره و شتم چه کشند از بند

ز خال مشکین بر چهره ماه فروزد — همی سپند بر آتش برای دفع گزند

بر نیغ چشم بدوز چاه خواجه چنداری — فلک بمجمره دود دوزخ ستاره و سپند

سلطان صدر امام آن عهد بیدر نام — که بدر صدر جلال است و فخر دودمان

وزیر زاده و صدر ملک نظام الملک

که یافت ملک ملک با نظام درونه

جهان مجد و مکارم که ذات او ممدوح — لطف فتح روی رزمش گشت بلند

شگفت نیست جود او که چینی ز بیج — قد بحید عمان و قلزم و ... زده

زده بهشت که کشد روز و شب مرحمت — بطلم ملک ملک زحمت و جود فرسند

نگاه دو زبان انجمنش سیاست ملک — چو شنکه که جو هر تحشر در آب داده بند

نه عرفه گردد اگر هم ترازوی لعل او — چنین که بازوی تو پر او است نیزه بند

کز خیال اقطار ز هیبتش چو دل — اگر نه قافیه تنگ است رنگ یار بند

زمهتران جهان دوست مهتر که سر و — گرش بکام و رخ و دور نگیت پیاست

به آسمان رود و رخصم شد مهابت او — ز آسمان گذرش سرنگون بخاک زند

سخن به رنجه سراینه نکنه پردازان | جز از مدیحش بیهوده بافته و ترفند

به [illegible] چون [illegible] | [illegible] تقدم [illegible] آمده

دگر چنین نکند [illegible] فلک [illegible] | [illegible] که [illegible] در زمانه [illegible]

[illegible] صدر [illegible] خواجه [illegible] | [illegible] که [illegible] نکند

[illegible] دل [illegible] خواجه [illegible] | دگر نه [illegible] کمال عشق [illegible]

بس [illegible] که [illegible] | [illegible] که [illegible]

بس [illegible] که [illegible] | [illegible] تا [illegible]

بس [illegible] که صدر و نظام سلطنت | [illegible] دولت [illegible]

بس [illegible] که [illegible] | سپاه [illegible] کام [illegible]

[illegible] | [illegible] کنند [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] لطف او [illegible]

شکفته باغ [illegible] | شکفته [illegible] الا تا [illegible]

[illegible] باد [illegible] | [illegible] باد [illegible]

[illegible]

قصیده‌ای که در سفر موکب همایون اعلیحضرت سلطنت

[illegible] ناظم کتاب [illegible] مرحوم امیرکبیر اتابک

اعظم [illegible] رحمه الله [illegible] کرده

گر دولت اقتدار و جهان انتظام گیرد | از صدر روزگار و [illegible] نظام گیرد

[illegible] اتابک اعظم [illegible] عالم | [illegible] دولت و دین [illegible] گیرد

[illegible] صدر جهان [illegible] | [illegible] گیرد

[illegible] | [illegible] گیرد

[illegible] | [illegible] گیرد

[illegible] | [illegible] گیرد

[illegible] از صدر [illegible] | [illegible] گیرد

گر در زمین معرکه [illegible] | با قوت [illegible] گیرد

[illegible] | [illegible] گیرد

یکساله [illegible] ممالک [illegible] | [illegible] گیرد

[illegible] | آفاق [illegible] گیرد

جام در کف زان بنگر خواهد چو بخشد | تیغ اندر دند بدان ز عدو انتقام گیرد

ذره [illegible] آفتاب بلند در شعاع جوید | در [illegible] آسمان برین احتشام گیرد

او تاج خواجگان جهان است و در جلالت | هر خواجه را به بندهٔ طاعت غلام گیرد

عزمش چو در [illegible] لشکر شود مصمم | از مشرق تا بمغرب سپاه انتظام گیرد

هر [illegible] باید از کف صدر جهان ستاند | [illegible] که سر [illegible] گنج [illegible] گیرد

او را اگر عطا [illegible] هر دو [illegible] | کان خامه در کف آورد [illegible] حسام گیرد

بنگر که خلق را [illegible] | از [illegible] عدالت او احتشام گیرد

از بیم [illegible] | چادر سیاه [illegible] گیرد

نشگفت اگر بعهد [illegible] | تاج از ملک خواهد و ملک از [illegible] گیرد

خواهد بخواب خصم [illegible] | گر باره باشد [illegible] گیرد

گر خواهد او [illegible] | زین چون موم [illegible] گیرد

با [illegible] خلق [illegible] | گردون [illegible] گیرد

زود اگر اعتدال [illegible] | گلزار ملک زینت دار السلام گیرد

زود اگر [illegible] | سیمین رکاب خواهد و زرین ستام گیرد

فتح

فتح و ظفر نشیند اگر بر سمند دولت | آن کو رکاب و کف و در لگام گیرد

[illegible] | گر بر جهنده برق سبق در خرام گیرد

ماه [illegible] چون صدر دولت | خنگ فلک [illegible] گیرد

[illegible] جلالش | زیرا که [illegible] گیرد

از بهر صدر [illegible] | تا اول [illegible] کدام گیرد

[illegible] | [illegible] گیرد

از بسکه [illegible] سلطان | [illegible] تیغ [illegible] گیرد

هر جای نام و کام [illegible] گردد | هر کس که نام جوید هر کس که کام گیرد

[illegible] | [illegible] گیرد

صدر جهان [illegible] | [illegible] لشکر [illegible] گیرد

زان گشت صدر [illegible] | زان رو [illegible] انتقام گیرد

نشگفت اگر بدولت شاه [illegible] | حکم وجوب [illegible] صلوة و صیام گیرد

[illegible] | ماه فلک [illegible] گیرد

در دست [illegible] دولت | چون [illegible] خود ز زمام گیرد

زینسان که می‌رخشش کز کمال سیران | کودک بعهد مهد زبان فطام گیرد
هر کس ز دولت شاهانه است بعقبی | ور با تنزه ز تهمت انفصام گیرد
تا گردد چرخ را تخت قبول رحمت | از بیم شاملش نعمت انعام گیرد
در صدر ملک بلکه خنجر بجسم پوشی | سبقت بجسته عفو تو بر انتقام گیرد
شادان ز دولت تو هر دل که بت پرستی | زنگار هم ز جود تو قلب خام گیرد
ظلمت سرای دهر چو از پرتو گردد | شخص تو را به پرتو نور الظلام گیرد
صدق از تو جوید دریا یک در ز جنس | تا چون زمرت شرف و جبرا گیرد
در پیشگاه جاه تو ز گردنکشان نامی | آن کس که قامت چو الف شکل لام گیرد
جشنی چو جلوه کند بجت اورا | تا پیش تاب سازد و قائم مقام گیرد
بازوی آن ز سهم تو پر گسسته است | شیر ژیان ز خشم تو ترک کنام گیرد
در خواب اگر ببرد بان هیبت تو چند | ز آن کف دهد قرار و فرار از منام گیرد
سخت از نظام تو در کار نظم دولت | گر انتظام گیرد از رای احتشام گیرد
تا قدر نوز که ستم آید بحمله حرمت | تا رشته سعادت از رای اعتصام گیرد
چون عالم گشت بفیض تو ز بند گسسته دل | تا خامی خود ز عقیده از رای فیض خام گیرد

سلطان

سلطانی این راز فیض عام حشمت | روح تا به عقیده ز دست التیام گیرد
حشمت سرای تو بست ابر از نشاط عصر چه | مدح تو تا بدو ز نظم در انسجام گیرد
گر تن دهد به یکبار از جست و ز خور ده | هم ز بخشش خدا بدو هم سیم خام گیرد
دارد دوام تا نام نکو تا روزگاران | عمر تو همچو نام نکویت دوام گیرد
بادا فلک مدام شهنشه تو صدر دولت | کز هر دو ملک زیور و دولت قوام گیرد

گفتم بطرز حضرت قاآنی آنکه گفتا
چون کرد کار خویت که گیتی نظام گیرد

وله ایضاً قصیده در تتبع ملک الکلام ابونصر فتح الله
شیبانی در مدح جناب جلالتمآب مخبرالدوله وزیر علوم
و تلگرافخانه دولت علیه در زمان مسافرت نامکتوب
به طهران در سنه ۱۳۰۰ هجری سمت بر تصنیف
مدرسه دارالفنون

بنظم و نثر هر آنکس که داستان گر دست | سخن‌سرای زبان‌آور باستان گر دست
ز باستان که بنائی چنین پدید آورد | گذشته جنگ اندر طراز آن گر دست

بهر ناصره صاحبقران تاجوران　　شگفت مدرسه در بیمن مکان کرده است
که در سایه‌اش آن سپهر سخن جاوید　　که این بنا ملک صاحب القران کرده است
گر بنا که بنا سوده ز نجم علوم　　بلند چرخی خورشید [illegible] کرده است
بود در اربس گلهای گونه گونه فنون　　نه مدرسه که یکی نغز گلستان کرده است
[illegible] که جهان دگر برزد [illegible]　　پدیدشاه جهانبان در این جهان کرده است
[illegible] یکی [illegible]　　که بی زیان بود از آفت خزان کرده است
چنو بنا [illegible] که جاودان برپاست　　ملک بعون خداوند [illegible] کرده است
ز [illegible] وارد با [illegible]　　که کار علم به هر زبان کرده است
[illegible] هر چه در تمام دول　　[illegible] حکیمان بهر زمان کرده است
[illegible] شاه لندن [illegible] تسلیم　　[illegible] زبان [illegible] کرده است
[illegible] زبان که [illegible]　　[illegible] که [illegible] کرده است
[illegible] سخن [illegible]　　[illegible] آسمان کرده است
[illegible] حکما [illegible]　　ملک [illegible] کرده است
[illegible]　　فزوده [illegible] کرده است

بقیه

[illegible] قدر علم شناس　　علوم [illegible] کرده است
[illegible] العلوم و [illegible]　　[illegible] کرده است
که [illegible] چون [illegible]　　[illegible] جهان [illegible] کرده است
[illegible] جمع [illegible]　　چه [illegible] گنج [illegible] کرده است
[illegible] سلطان [illegible]　　که [illegible] گوهر [illegible] کرده است
[illegible] که مجمع [illegible]　　[illegible] کرده است
[illegible] سخن [illegible]　　[illegible] کرده است
[illegible] کرد [illegible]　　[illegible] کرده است
[illegible] الله [illegible]　　[illegible] کرده است
[illegible] که [illegible]　　[illegible] چون روضه جنان کرده است

یکی وزیر [illegible] الدوله
که باز قدر [illegible] کرده است

[illegible] جلال [illegible]　　که [illegible] کرده است
[illegible] که در [illegible] تا [illegible] کرده است

بحضرت ملک آنچه را فرود منظور است | چنانکه صرف نظر هر که بنده بیان کردست
ز دور بخت و زمان هرچه منکر باشد | بدانکه چشمه خورشید را عیان کردست
بسا هنرها کان از علوم و این فنون | کزان فزونتر هرگز نمی توان کردست
بطاعت ملک آن پادشه کلاه [illegible] | بحضرت این کمر آستین میان کردست
یکی نکوی ستوده [illegible] | یکی بدیده پسندیده [illegible] گمان کردست
یکی [illegible] بهار اشکفته رخ بهشت | یکی بهار [illegible] در خلد [illegible] کردست
نظر جریده دانش نگارستان بنظم | علوم را بی مفتاح [illegible] کردست
هر آنچه [illegible] | عنایت ملک [illegible] کردست

ابو المظفر شاه زمانه ناصر دین
که بر ملوک عدالتش خدایگانی کردست

شهی که معدلت خویش را [illegible] ملک | [illegible] خلق دیده بان کردست
ز شهریاران عادلترین و لیک ستم | [illegible] کمان کردست
هر آنکه [illegible] | [illegible] کردست
کشیده [illegible] ملک [illegible] | [illegible] کردست

بچشم

بچشم دشمن هم [illegible] شمشیرش | همه جهان را چون کام [illegible] کردست

علوم را که نوشت [illegible] شاه جهان | [illegible] کردست
ز فضل [illegible] | [illegible] کردست
کمال [illegible] | [illegible] کردست

دوش در بزم بهشت آیین شه خلد مقام | که [illegible] نام این [illegible] کردست

[illegible] شاه [illegible] جهان | لقا و نعمت پاینده جاودان کردست

[illegible] | [illegible] دریای درخشان کردست

[illegible] شاه [illegible] | [illegible] بستان کردست

اگر چه [illegible] از گشت چرخ [illegible]

[illegible] سخن خود جهان جوان کردست

ترکیب بند در مدح جناب جلالتمآب ناصر الملک [illegible]

همایون که [illegible] دولت [illegible]

هنگام ورود او بکلیرانی دارالدوله ۱۲ شهر رجب ۱۲۹۹

مقدم میر همایون فرخنده و مسعود باد | عاقبت [illegible] محمود باد

ناصر ملک [illegible] دادگستر حکمران | بر سر از حق رایت [illegible] معقود باد

خاتم [illegible] سلیمانی [illegible] | ملک را [illegible] سلسله داود باد

[illegible] نظم [illegible] | داد و [illegible] ممدود باد

[illegible] | [illegible] دولت [illegible]

هم جوان [illegible] | گشت از [illegible] مفتوح [illegible]

ملک نظم [illegible] | بر جهان [illegible] مقصود باد

[illegible] کشور بعد خاتم [illegible] | میر لشکر در ظهور قائم موعود باد

ماه [illegible] فلک [illegible]

باد بالای سریر عز ناصر الملک [illegible]

جشن [illegible] آراسته شد | بزم عید ناصری [illegible] آراسته شد

خطه [illegible] دار القرار | از قدوم [illegible] آراسته شد

[illegible] قصر [illegible] کاخ سپهر | [illegible] آراسته شد

[illegible] بوستان | باده [illegible] آراسته شد

گلستان [illegible] | کوکب [illegible] آراسته شد

باعلم ظفر پیسا زینت یزدانی بود | جوقه جوقه از پیاده و سوار آراسته شد

توپ رعد آواز بگشاد و بر صد [illegible] | [illegible] در دو لب بشد و بازار آراسته شد

در دوم روز ورود او که عید خلق بود | جشن میلاد ولی کرد کار آراسته شد

زین ورود و آن ولادت [illegible] ماه [illegible]

فراز آمد خجسته فال آن آمد سعید

شد شهر [illegible] در صدر دیوان ملکا | در گذشت از کاخ کیوان سقف ایوان ملکا

تا بدو بخشا [illegible] نشستن آمد بدل | گشت [illegible] دیگر حیران عمران ملکا

تا بدو بخشید [illegible] ملک آبدار | که فرو گیرد [illegible] [illegible] ملکا

برگزید این [illegible] سعادت خدا چون [illegible] | [illegible] داده [illegible] جهانبانی ملکا

[illegible] کامران [illegible] [illegible] محمود شاه | [illegible] [illegible] [illegible] ملکا

[illegible] داد او تا روضه [illegible] گرفت | [illegible] [illegible] عنوان ملکا

هر دلی [illegible] چو خرم گلشن [illegible] شد | گشت [illegible] [illegible] ملکا

گر زمان [illegible] [illegible] چند بی | [illegible] [illegible] عدل [illegible] چرا جهان ملکا

انتظام مملکت را چون [illegible] [illegible]

اینچنین [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] گشت هر دل شاد [illegible] | [illegible] خلق را [illegible] ای امیر

باره [illegible] [illegible] | [illegible] [illegible] ای امیر

تا [illegible] [illegible] | [illegible] [illegible] ای امیر

کار [illegible] گردد [illegible] | هر چه گردون [illegible] ای امیر

هر [illegible] [illegible] | [illegible] [illegible] ای امیر

[illegible] [illegible] | خاک [illegible] ای امیر

هر کسی کو دست [illegible] | تیغ [illegible] ای امیر

[illegible] [illegible] | [illegible] ای امیر

خواهم از حق با امارت بگذرانی روزگار

کز امیران و بزرگان جهانی یادگار

سعد والله حکیم خوش ای بس استحکام آمدی — دزد دین [illegible] بهادری استحکام آمدی

آفتاب و نوبهار چرخ و باغ ملک را — خوش طلوع آفتی نیکو سرانجام آمدی

شد سپهر [illegible] خسرو به قمع خصم او — با شکوه و پر دل و [illegible] آمدی

تا لوای [illegible] گردون [illegible] — بر سپهر افراشته رایات و اعلام آمدی

[illegible] چون [illegible] ثبات بود و پر — ملک توحید [illegible] آمدی

نه بملک و دولت استحکام نام نیک — بلکه در معرفت و دولت نکونام آمدی

در شرف چون [illegible] بود و [illegible] چون هلال — از ملک مستوجب تشریف و اکرام آمدی

تا به پندار تو [illegible] صف و ارباب قلم — در رتبت با کلک تیر و تیغ بهرام آمدی

این حکومت بود بعد از نیا ابا و تخواه ما

لاجرم گشتی تو با حکمران از شاه ما

ایضا

ای نوه آذر [illegible] برق آب انگیخته — ای نوه گوهر [illegible] چون سحاب انگیخته

ای نوه در سعادت بازان [illegible] خلق — از پی [illegible] عذاب انگیخته

به روز فرخ عید غدیر عید عجم | رسید باز هم کیقباد و بخت جم
فزوده کوکب فرخنده و سعادت نور | رفیق موکب عید غدیر و عید عجم
دو عید دولت و بخت گشته اند قرین | [illegible]
[illegible] | ازین دو عید مبارک پی خجسته قدم
چنانکه [illegible] جلال [illegible] روی | [illegible]
[illegible] | [illegible] دولت [illegible]
[illegible] جهان [illegible] | بهار [illegible]
[illegible] ازین چهار [illegible] | زمین [illegible] ازین چهار [illegible] خرم
اگر [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
زمین [illegible] | [illegible]
رسید وقت که [illegible] | رسید وقت که [illegible] سحاب ریزد نم

زکوه

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

جهان فضل و هنر با سپاه و [illegible]

سپهر مجد و جلال و محیط علم و حکم

ستوده عبد الوهاب آن نگار عصر / مدار مجد و مجره کلام و بحر کرم

هنرنمای [illegible] شاه جهان / که [illegible] شرف [illegible] عجم

هزار حکمت در یک کلام او مضمر / هزار سحر در یک بیان او مدغم

چو [illegible] آمد از عدم بوجود / وجود [illegible] شد از رشک جود او معدوم

نماند در [illegible] ز لطف او دارو / نماند [illegible] ز لطف او مرهم

و [illegible] حضرت او [illegible] / رواق [illegible] آسمان مستلم

نه هیچ دارد [illegible] / نه هیچ [illegible] با فکر [illegible] سهم

نگویم او را وحی آورد سروش ولی / ضمیر اوست با الهام ایزدی ملهم

گسسته [illegible] / شکسته [illegible]

ز معجزات [illegible] بزرگان [illegible] / که [illegible] خادم

[illegible] / جهان [illegible] عاجز [illegible]

[illegible] / و [illegible] [illegible]

[illegible] / [illegible] از [illegible]

هر آنکه دل [illegible] تو کند / [illegible]

هر آنکه [illegible] کند و [illegible] تو [illegible] / سعادت [illegible]

گیتی بهشت تو و ز جهان بزرگ‌تر است | گردت همی [illegible] گرد هم
در مقام تو [illegible] زینت تو است | [illegible] بنخشم [illegible]
که خشم تو خورشید [illegible] | [illegible] دو [illegible]
[illegible] علم [illegible] و تست [illegible] | [illegible] فلک [illegible] تست [illegible]
تا نگاه [illegible] ز [illegible] | [illegible] تنگ [illegible] شکافته چه [illegible]
[illegible] ز [illegible] | [illegible] تو [illegible] گردن [illegible]
[illegible] چند تا [illegible] | [illegible] دعوی [illegible]
تو [illegible] بخشش [illegible] | [illegible]
[illegible] تو [illegible] | [illegible] تو [illegible] بریده [illegible]
که [illegible] جان [illegible] | [illegible] گذاری [illegible] دوام
[illegible] تو [illegible] | [illegible] اگر [illegible]
[illegible] آید [illegible] عید [illegible] | جهان جوان [illegible]
[illegible] فلک [illegible] جادوان [illegible] | [illegible] شادیان [illegible]
[illegible] عید [illegible] | [illegible] عالم

باوج

باوج مجد باب و لگاه جاه برای | [illegible] بباغ عیش [illegible]

وله ایضاً در ستایش [illegible] و الاستاد [illegible] قصیده

منوچهری علیه الرحمه در طهران بسال ۱۳۰۰ منظوم شد

با رخت مهر بر افروخته پیدا نشود | با قدت سرو بر افراخته بالا نشود
ای نگاری که چو تو لعبت طناز ندید | [illegible] چشم [illegible] دنیا نشود
گر که سرو ز خاکی که تو بر وی گذری | [illegible] آید [illegible] جدا نشود
دور باشد [illegible] سیمین تو گیرد کنار | [illegible] عجب باشد [illegible] پیدا نشود
بی خبر [illegible] دل سخت تو بود | صنما بی تو دلم [illegible] نشود
[illegible] چرخ [illegible] اگر | [illegible] صبر [illegible] نشود
[illegible] که [illegible] | [illegible] آلوده [illegible] نشود
[illegible] که [illegible] دل [illegible] | [illegible] آینه خورشید [illegible] نشود
بی جمال تو [illegible] نشود | بی وصال تو [illegible] نشود
[illegible] جان [illegible] اگر | [illegible] نشود
[illegible] | [illegible] جان [illegible] نشود

بست چون از لب لعل تو بکام دل ما　　شهد را با رخ تو تلخ شکیبا نشود

بر تو شیدا شده و خواسته ام خوش چون　　[illegible] شیدا نشود

هرگز از دیده مجنون رخ لیلی نرود　　هرگز از سینه وامق غم عذرا نشود

هیچ در زلف تو آشفته پریشان تر دلم　　از کمان تازه رخ و سنبل بویا نشود

نشود با غنچه با ر لب شیرین سخنی　　لب چون غنچه تو غنچه دل ما نشود

بود چشم تو با من ز مهر نظر　　تا ز چشم تو سوی نرگس شهلا نشود

چه حورا نه رسته گر از خلد صفای　　مست دهان خاطرم از [illegible] نشود

تبسم از با [illegible] تو [illegible]　　دستگیر [illegible] خواهد دوا نشود

خواهم از خانه شمس نور جهانان　　که مس چهره تو [illegible] نشود

قصیده در تهنیه میرزا نصیر الدوله

که حالش به کمال آمد پیدا نشود

ای خجسته [illegible] قلم او اعداد　　که نبیند علم نصرت بر پا نشود　　۲۰

تحت جنت ز کف او [illegible]　　هر کجا دست سعادت [illegible] نشود

رنج دستان نشود رنج دستش چیره که [illegible]　　چیره هرگز [illegible] نشود

مجد

مجد دو پیش علم مهر گردون نزند　　مهر گلشن قلم تیز مجره نشود

ساز گر مجد زبان قلم مصری او　　تیغ هندی کف فارس چنا نشود

هنر فخرش ز هم و لقب ذکا مرا　　[illegible] القاب [illegible] نشود

صحا را چه بیان تحسین آید اگر　　[illegible] نشود

تا زانه [illegible]　　نفس آب خضر و نطق مسیحا نشود

کلک خلقش نشود بستان گلزد　　خاک آن [illegible] در عنبر سارا نشود

[illegible]　　[illegible] نشود

شرف مرد اگر [illegible]　　[illegible] نشود

[illegible]　　هر که [illegible] نشود

[illegible]　　[illegible] نشود

در صفا [illegible] گلستان جنان　　در شرف [illegible] کعبه علیا نشود

هنر [illegible]　　[illegible] نشود

[illegible]

شجر حلم و عطا جز ز تو سر بر نکشد — ثمر مجد و علا جز ز تو پیدا نشود

طبع مهر صد و چو طبع تو توانگر نبود — بخت مهر [illegible] چو بخت تو توانا نشود

قلمی را که [illegible] — قدمی را که به درگاه تو پویا نشود

کمتر [illegible] که در [illegible] بسته [illegible] — [illegible] جا نشود

وصف مجد و [illegible] تو [illegible] — [illegible] پیدا نشود

چاک با تیغ [illegible] زبان [illegible] — [illegible] گویا نشود

قاصر

قاصر از شکر تو با غم [illegible] — گر زبان [illegible] پیدا نشود

[illegible] — [illegible] آن یک [illegible] نشود

[illegible] زبان [illegible] — قطره خورد است [illegible] دریا نشود

شکر [illegible] زبان [illegible] — [illegible] نشود

[illegible] — [illegible] نشود

[illegible] — [illegible] نشود

ایضاً در مدح انجناب [illegible] و شرح
حال خویش در دار الخلافه [illegible] سال ۱۳[illegible]
طبع و استغنای خود گوید

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] به سپهر [illegible] و دشمن شکست | [illegible] صد [illegible] ایام

و له ایضاً [illegible] مجد [illegible] الدوله

آفتاب فلک فضل مجیر الاسلام

مفخر خواجه کامل [illegible] کبار | مهترین صاحب کافی [illegible] نظام

آنکه در تقویت [illegible] ملت و ملک | هرچه [illegible] از آن عاجز [illegible]

آنکه گر لطف حفظش گرد و چو غزال | و آنکه سوی حرم امنش برد چو حمام

[illegible] که برابر چنین [illegible] | [illegible] که بدان [illegible] گشاید ضرغام

کی چو خواجه صاحب دل و صاحب تدبیر | دیده [illegible] به [illegible]

او بس با تجربت و تجربه و فرخنده نژاد | [illegible] سخن و نغز کلام

ز بزرگان جهان کیست [illegible] نژاد | [illegible] در صلاح جهان

کس نه چون خواجه [illegible] خلق [illegible] دل خویش | [illegible]

خیمه انصاف [illegible] | که چو بخت ملک [illegible] هیچ [illegible]

[illegible] کند از عدل خویش [illegible] | سیاست [illegible] گر علم قیام

[illegible] در ملک [illegible] | داد [illegible] ز تو چاکر [illegible]

زنده

زنده از تو [illegible] | [illegible] که بود [illegible] روح [illegible]

بر [illegible] جاه تو [illegible] | [illegible] فکر تو خام

چرخ [illegible] زیر قدم همت تو | [illegible]

خلق [illegible] چون [illegible] | [illegible] انصاف تو و حلم تو [illegible]

هر که [illegible] تو [illegible] چشم | هر که بر درگه [illegible] تو [illegible]

[illegible] افلاک | [illegible]

امر تو تا [illegible] ملک | حکم تو قاطع چون [illegible] صمصام

[illegible] | وصف خلق تو [illegible]

[illegible] تیغ [illegible] | چرخ [illegible] جلال تو [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] سعد [illegible] اقبال | بخت مسعود تو [illegible] فلک [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | ز تو [illegible]

صد یک شغل تو در تربیت اهل هنر — با شرف خود نکند بر فلک مینا فام

خسرو از تربیت تو ادب و حکمت اگر — لعل و پیروزه و یاقوت کند خور ز رخام

ملک جهان از تو و بیدستم و الم نبود — هیچ حیوان تو شفقت و دستگاه انعام

چون ز منت چاکر دیرینم و مداح قدیم — نه بعید از لطف تو در چاره کار اقدام

با خلافت اگر از شفقت و عزت نظر — بنده ام بوده ام از نیکی خویش از خواجه غلام

سعدی فارس سیدان جهانت باد — هیچ فرقی نکند در دو جهان حبس پیام

و له ایضاً در شکر رهایی از بیماری در مرض سخت به

کمالی بابا طاهر کن سلطان قضا یعطان رخک و جراتها

هر آنچه عقده و کار را اندر گره دل بود — بدست عقده‌گشا صدر کامکار گشود

بصدر دولت بر سر فکند سایه هما — که باید اندم از فخر سر بکیوان سود

کنون ز لطف ستان شد دیر پا لالم — گذشت آنکه مرا بود دیده و خون پالود

اگرچه در بنای جهان چشمه بان — چه شد حالت از رنج گرد برخ زدود

نمود جود و دستش سر زمین و سپید هوا — سپهر کرد و فشت سپه آستان کبود

بمصر در که عزیزی چیستان نبینم — بقحط سال تنها هرچه بایدم بخشود

اگرچه خانه در قحط دیده کنعان است — چگونه رفتم از این مصر گر نه او فرمود

روم بکنعان لیکن مرا ز فرقت او — دلی چو پیرهن یوسف است خون آلود

گرش بصورت بدرود گفتم بدان — که او درون دلم گرچه جا بکنم بدرود

بر آنچه سر ز خاک بر نیارم گرد — اگر نه بر سرم او ایستاده خواهد بود

ز روزنه فریبکار آسوده دل شد کار و او — چه فرق فرمان در غلتید بیمار آسود

مرا نه تنها این بود خواهد گرد — به بعد این دو سلامت اینکار خود

نبود برده سود آتشش محن برغم | چنانکه بر ابراهیم آذر نفرود
شده بره بیم زرکانیم بکاره داد | بیوح خویشتن دوده چون زنی چکانه بشود
اگر نه با نیز چو دیش رسیده بود بدان | که تار فاقه گرد آن برارد از زمی دود
فزود گفت در انجمن را نده نخوت | که دست خشت دو نان کند مرا نابود
زتیغ و تیر خواه دست مرا نبود گزند | که گشت طوان درم خویشتن عنایت خود
بخت صدر کرم خواجه جست گردون کس | بخت نیز داد اگوی کرامت بربود
اگر نبود کف صدر با دل مضطر | بسیج بذل و عطا داند تا ربود و نبود
بجه جهان را که ند کرد صدر جهان | ضیعت کرامت خود فزاز و فزود
به روزها دل بهر که مبتلا باشد | نوازش کف او کرد چاره بهبود
مرا چو خواجه غم افزون نشاط کاسته | بجود خویشتن نشاطم فزود و غم فرسود
نشد چو حقیقت حال خواجه گفت نداند | زمانه را غنیده دلم [illegible] نزدود
از و چه گویم نعمت بود چه دانم شکر | از و چه دیدم نعمت و زو چه بردم سود
سپاس نعمت و شکر افزون بری | کلاه نعمت بر نعمتی بیفزود
زقدرش ار گسلم دل خدا برانگیزاد | مرا نعمت [illegible] و حقا و بهبود

بهر نگاه که ما نعت حضرت کف او | مرحمت خامه زبان و زبانم اندود
بیاد نکهت خویش چو بزم لطفی | بسیط زمین را که خلق عنبر آلود
باحتضار گرا بدو ان سو دیش جز یاد | سپهر مطول زبان خورش نشر سود
چنانکه روز کی از بستگی و تاک اندر | زچاه خسرو در بانگ او فزود دود
بسیج شغل و زنیج اسیر انتظار نیست | که شغل من همه روز سیاه نیست و درود
به جو از سفر تا بدو نماز آدم | بسیج جانان بدرگاه او بیاید سود
سپهر که ز خدم درگهش جدا مانم | مرا نیابد روزی از خدمتش بخود
سپهر تا ز درود و از زمان او سیر | مرا گشت مهر او ز دو دیده دورود
بدان قدم که ره درگهش همی پویم | چگونه بدرگه سوی توانی بود
بسر و بن کمال نکو نشینش که درگیتی | ز تخم تیغ و دادی بهر چه کاشت درود
بنام خواجه سرود و من این بسنده نکرف | چو آن چکامه که حکیم زینتش اسرود

خدای باد خشنود از او همه دال
چنانکه کرد همه خدا [illegible] خشنود
ان گاه که [illegible] [illegible]

خداوندگان سخن ابونصر فتح الله خان شیبانی حاضر بود
بهمین طرز در تهنیت و تجدید نظم دیوان این ابیات
غرا را منظوم فرمودند و صاحب دیوان [illegible]
در آن جشن به کمال تشکر درود

بسی گردیدم هیچ اندر آن تازه بود — تعجب در آن است جهان سر بسر شکر فزود
به صبر بشکر اگر بنگری هر دو فزود — شکفته روی زمان آن به که چهره گرد آلود
چرا نباشم شاد بر سر چه آید از او — چرا نباشم راضی به هر چه او فرمود
بسی صبوری و شکوه چون به تخت نشست — کز آن نباشد بود مدح و داد لبانش درود
ز خانه و بد بکشش نگه نباید کرد — نکو و بد که در خانه غیر دوست نبود
بیا نگر که که بود آنکه این بنا افراشت — نگین تجربه شکایت ازین سپهر کبود
برو پدیده ایام شو نیک و بدش — که او خلاصه بنیان نشاه ده چو بود
بهشت نیک و بد خوش را صبا بنوشت — کنون بهشت و زآغاز کار نیز نبود
زمانه که زمان آفرینی بدید آورد — ازو نه هنران تا نه بکس رسید نمود
زدود فرمان باشد که گرش هر چی — که هیچ راه فروداد و دگری فرسود

نگاه

نگاه کرد او کار و حال بهت زاد — ز بی‌کسی بماند شیفته عشق بر او بود
خلق شود خار و بدم بلند بیچ کسی — چنانکه بهت یار و عدل و فضل بود
بدین دولت تجلی تار وزارت سلطانی — قند و شیر ز شیبانی فراوان شده بود
که از اشعار بی‌نظیر بود و تا شعر هم — گنبد شعر و دستان جز خدا را زود
بر دو دستم و زر ز خود جهان بهت کند — که چشمان همه از بهت خون آلود
اگر روان بزرگان زنده بسر بودند — روان بود و کی از بهر ما سرود
جهان دانش سلطان ز ابر بحر کمال — که هنر از تو سخن گستری بسی افزود
از آنکه دست تو در سلطنت ملک هنر — کلاه منزلت از فرق آفتاب ربود
در سرای فصاحت که بود چندین قرن — قفل بسته همانا مگر ز تو گشود
شنود گوش فرخ چند گونه گون اشعار — خدا گواست که بهتر ز شعر تو نشنود
هر آنکه در سخن افکار ابتدا تو کرد — چنان بود که به کهربا روی آفتاب اندود
تو را نظم سخن خواند هر سپهر شعر — اگر شد سخن با من ز چرخ فرود
لعبت اندر اگرچه با گشت سپهر — تو را افسرده طبع و تن ز رنج رنجه نمود
گنج رحمت ز جام کار جستی داد — که خواجه در کف همت بر این گشود

از آنکه قدر تو نشناخت صدر تبریزی | بجست و خیره بجست و کمال افزود
در آنچه با تو خداوند نیش کار آورد | روان خیره ننگال پاک ز خشنود
از آن بترس که ببینی خود دیده بخت
سپس شتا که بخواهی تو با نشاط شود

امیر شعرا

و نیز سلطانی ناظم کتاب است مختصر و حقیقت تقریض
حکمرانی خراسان و سیستان جناب نصیر الدوله که نام نامی آصف الدوله
است و تاریخ مدحت عزا زند و ار الدوله با عظمت نفس او

بدین شکوه ز جشن نظم خراسان | ز فرشته بخت آصف شد بستان
جهان نازد از آصف الدوله سلطان | که تا زنده بود از آصف سلیمان
بدین آصف در ملک جم و کیهان

از این آصف آمد خراسان

زمام خراسان ز سلطان عالم | بحکم آصف الدوله را شد مسلم
در انگشت اقبالش از شاه خاتم | جز این آصف از دور صدر معظم
نکردند آن مملکت را منظم

مسعود طین ز عقاب سلجوق شاهان

شد از فر فرخ جو بالای آصف | به تشریف شاه جهانبان مشرف
گردانیدش چنین اقبال زاصف | بیا بر سر افراشت منشور و کف
چو جیحون به لال جواهر زرف

بحضرت نشست از بزرگان کرمان

زد از بختگاه ملک خیمه بیرون | برون شد بجسته لغایت همایون
بر افراشت پرچم علم را بگردون | ظفر بار رکابش بداد از نصرت
سوی کشور طوس سپرده همی راه

زدن جیران ختن سوی زابلستان

چو شد مستقر جلالت مقامش | رسید از غد و خراسان سلامش
بقرابر بندگان شد خاص دعایش | خراسان را ز دست دادن نیاسش

دل سرکشان چون شنیدند نامش

ز اندیشه بگذرانند هراسان

ایا باد سوی خراسان سفر کن　　معطر ز مشکین دم آن بوم و بر کن

بدرگاه دارای آصف گذر کن　　زمین بوسش در مبارک سفر کن

چنین تهنیت وصف با سر کن

بر آن خواجه چون برنشیند بدیوان

که صدرا بلند اقتدارا امیرا　　ایا دولت خسرو را نصیرا

و با ملک شه راستین و مجیرا　　تو با تیغ بهرامی و کلک تیرا

تویی همچو خورشید روشن ضمیرا

ترا هست بام قدرت کیوان

تو داود ثانی لفصل الخطابی　　امین خدیو سلیمان جنابی

چو آصف تو دارای علم الکتابی　　تویی آنکه اهریمنان را شهابی

تو بر خواجگان جمله مالک رقابی

چو بر خسروان جهان شاه ایران

تو تاج سری سروران زمان را　　تویی فاتح باب عدل و امان را

جناب تو ماند بلند آسمان را　　جلال تو رو بسته وهم و گمان را

ز عزم تو بینند گرزه کمان را

خدنگش نشاند بخورشید پیکان

تو صدر جهان خواجه راستینی　　تو چرخ آستانی و بحر آستینی

چو سیمرغ بهری چه در زیر نگینی　　خدا بری ز شمسی هم آنی هم اینی

برتبت برابر ز آصف اولینی

که بودش بلاد خراسان بفرمان

اگر عرش تلقین آصف سپارم　　ز ملک سبا کرد حاضر پری جم

ببسته چو عزم تو گردد مصمم　　کشد تخت و تاج سلاطین عالم

ترا کردی از حکم نگهبان خاتم

که اهریمنی سر کشیدی ز پیمان

ترا زیبد ای بختیار ستوده　　لقای مخلد ثنای ستوده

علای ترا اطلس چرخ مسند　　ترا داده منشور اقبال سرمد

خدای را ز خوبی و خوبی واحد
فرستاده نور رشد و بخت فرقان

زچهر تو بخت از رخ اقدس چو پرتو — چو سطح سپهر آمد از مهر پرتو
بطرس از تو شد باغ عطاف تنتو — تو آیین داد اندر آن ساختی نو

بس از فتح مشرق آن علم خسرو
که خواند حسابش خداوند جهان

بخلق است روح سعادت پناهت — کلید در گنج حکمت زبانت
قرین عقل پیر است و بخت جوانت — چه کشتران مهتران جهانت

همه ساله خلعند مهان جوانت
ولایت بهم وزارت که ورد مهان

تو ای بهترین زاده نام دولت — تو ای زاده مرد نیکو نام دولت
بگردش تو از بخت پیغام دولت — چو جمشید بر کف تو را جام دولت

تو گردنکشان را بکش در دولت
بچنبر کشی گردن ابر خطبان

بهرکار

بهر کار مشکل گشاینده تو بودت — چه بودار تو قدرت بخت فزودت
نه ای جز بفضل و کفایت ستودت — بزرگان و اعیان مقدم نمودت

به جشن حضرت شه درودت
بدار اوج کیوان بیاراید ایران

تو آن خوب کردار نیکو سرشتی — که تخم نکویی بگیتی بکشتی
تو گل نشسته به ورق در نوشتی — تو در ملک رسم بهشت هشتی

بیابد رخ از خوی نیک تو زشتی
بیابد ره اندر کمال از نقصان

تو صدر وزارت حمید و وزیری — کلاه امارت بزرگ و امیری
همین با پیر دین و مهان دستگیری — مناهج خلایق زبر زاده پیری

برادی بجان آفتاب منیری
که ادراک صفاتت دلور دلیران

ایا ای بدی جان و دل خلق پیوست — بانصاف و مهر زبان گفتگوی است
بر آوازه گیتی ز خوی نکو است — کنام دل خویش آوره رویست

مرا چرخ بلبل صفت زد کبوتر

برون کرد چون آدم از باغ رضوان

سحرگاهی ز تاج خسرو معالی
بفرمود که دولت خدا لایزالی

که چون هست در شاهم طالع
دل از غصه کردم هر بیت خالی

دریغا نبودم بدرگاه عالی

نبودی چو عزمم خراسان و طهران

که با شهر زیر سلطان جنابت
چو فتح و ظفر بودم اندر رکابت

اگر دورم از حضرت مستطابت
غلامی ثناگسترم در غیابت

کرم خط زنهار بخشد جنابت

بگویم چه دیدم من از رنج هجران

خزان گشت و برگ نشاط امیدم
چو شام سیه گشت صبح سپیدم

گل عشرت از باغ گیتی نچیدم
به پیوند غم دل ز شادی بریدم

ز نالیدن که دور از تو گشتم ندیدم

دل از عیش خرم لب از بخت خندان

ندی

ندیدم باز چون سوی این بوم گشتم
ز غم حال ویران و مغموم گشتم

بهجران کداران ز روز و سعدم گشتم
ز ظلم فلک سخت مظلوم گشتم

ز خاک در خواجه محروم گشتم

بدانسان که بشکسته در زنجیران

یکی سپر انداخته مستمندم
که در بند محنت ز بخت نژندم

رسید ماه و سال از حوادث گزندم
بلا و عنا را اسیر کمندم

ز بخت بد افتیم شد چه بندم

بود چون بام سخت با افلاک بهتان

مرا آستان شخص بود دو دامن
که ز نهار گاهم بد از چرخ دین

جدا دوردم از آن مبارک نشیمن
بیزدان داور ذی الطول والمن

اگر هیچ فرماندهی زهر از من

بدر بوده ز گلزار خندان

ندیده مدرس نه رفته به مکتب
مرا کرد دانا عنایت یزدان مشوب

هنرمندم و اوستاد مجرب
به بینش مسلم به دانش مهذب

خرد را بر فرس کرم گلک مرکب　　فلک را بر تهم تنگ میدان

قدون نوری گسیر نظم استادیم　　ز شاهان ملک سخن یادگارم
مرا آن گوی بسان یکی در شمارم　　مهر تیغ چو من وسن ذوالفقارم
به بندگان فرخنده و دولتگارم　　وزین نسبت سرفرازم از پاک یزدان

غلط کردم ای شه جلال پناهی　　که هم فریاد بنده رو سیاهی
به پندار خام افسرده گم کرده راهی　　ز افسانه خود چرا بی پناهی
بمانده ام ز تو دور و کرده گناهی　　که هرگز نباشد سزاوار غفران

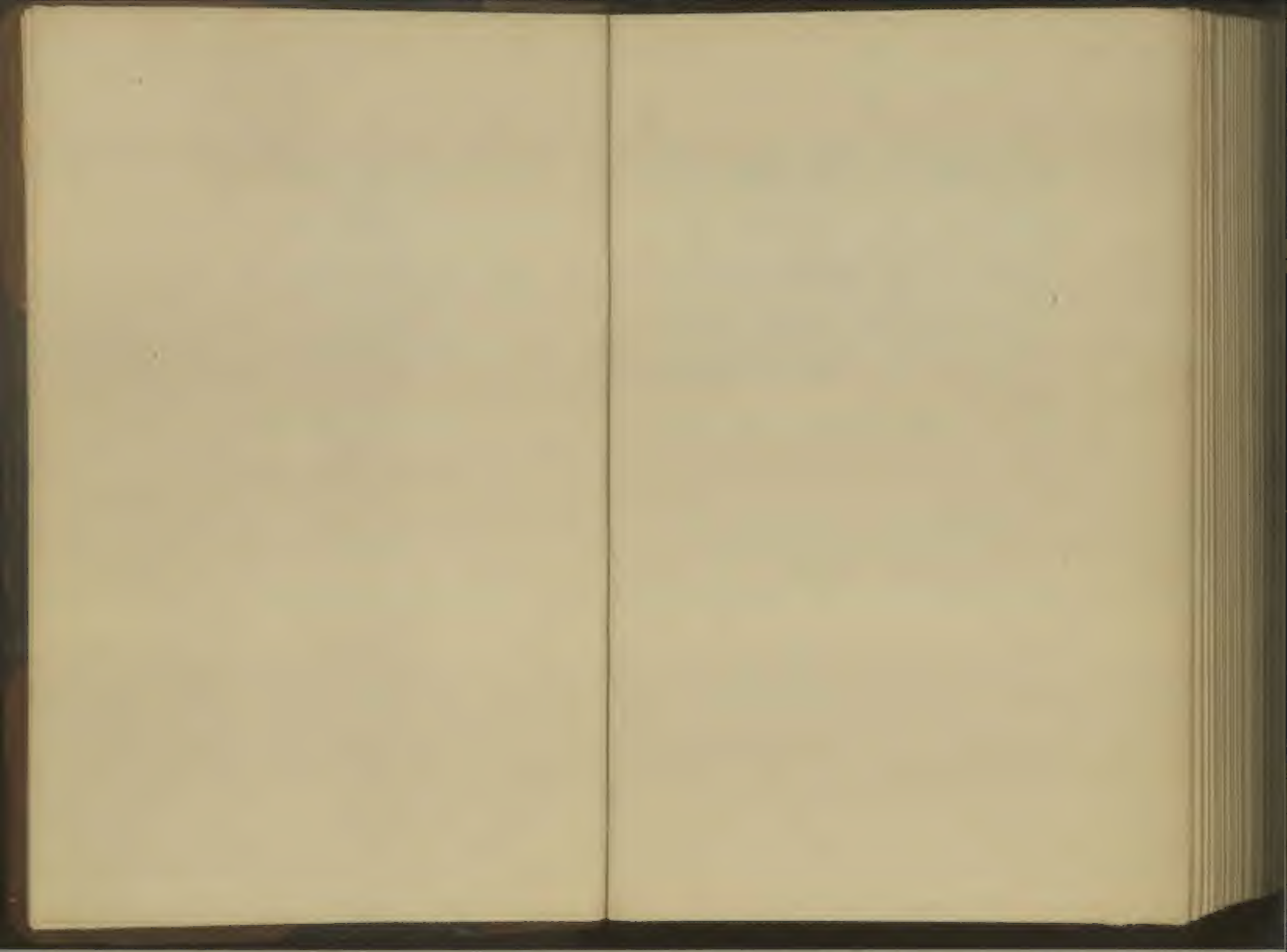
بدان شه که در شهدش حکمرانی　　بدان گنج گز حق توش پاسبانی
قصیده بسیر ثنا چون　نوایی　　بکن چاره کم بحضرت بخوانی
بعنفیض زمین بوسی او رسانی　　کشایم دران دردعاگو ثناخوان

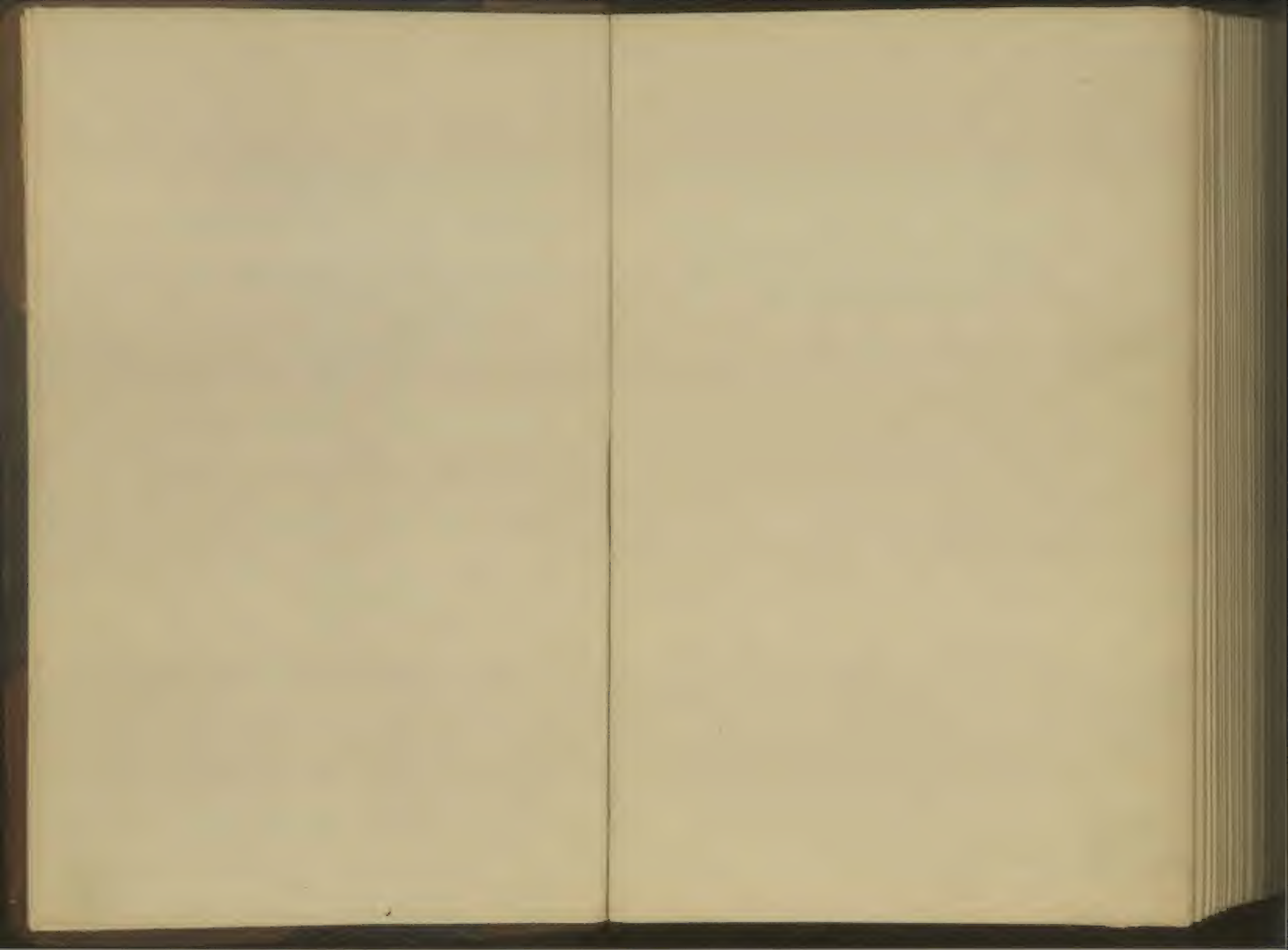
بگذار

بگذار تا مرغ دستان سرآید　　بهار نوا آیین طراوت　فزاید
بخنده دهان غنچه تا برگشاید　　هوا در فشاند صبا مشک ساید
چو روی نگاران ز گلبن برآید
گل سرخ و سبز گرد گلستان

نواب







در مدح حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام

یکدسته یاسمین داری بر آفتاب — بر طرف ارغوان یک توده مشکناب

آب لطافت لب در تشنگی جهت — هرگز ندیده کس زده بر آتشش آب

وز نوش خنده تو در خستگان امید — وز نرگس چشم تو بر عاشقان عتاب

با رنگ ورد روی تو که جلوه در چمن — با نوش لعل تو که نشاید شراب

با شعر زلف خود که خورد مسوز — با عکس روی خود که گر ماه آفتاب

ای بوده بر ذات تو شکل ز روز ازل — در پرده گر ذات تو ابراز در نقاب

روباه با ذات تو تا چند شد بره — نخجیر آید صد پنجه شیر غاب

اشکم فسرده خورداد ز روده — از چهر خیرگی در خشم محجاب

مسکین دلم بود در دست عشق تو — مانند صید در چنگال عقاب

مسکین امید زین بیچه تیغ کین — گشت خوان کشته ال گذشت کباب

زرگ ستاده دلم سفتن ز مهر تو — ابر تو دلم و صدا آمد در باب

ویران ز بحر نوبت تک دلم یا — سیل روان کند آباد را خراب

از فرق خضاب روی از سایه جای — روزم سیاه شد چو زدن پرخضاب

آخر چرا شیر دلی ترسی از آن کم با تو داوری در موقف حساب
هم تیغ ابروت گر آخر به اضطرار هم تیر غمزه‌ات گرانم به اضطراب
ما را مگو که از تیغ بو الحسن گویا شنیده‌ای از تیر بو تراب

شیر خدا علی آن والی ولا
کش تیغ پردلی چون چشمه آفتاب

فریاد پردلان تا چرخ مرتفع از آن سپهر دوران تا عرش منقلب
کمتر عبید او در قدر و در کرم هم آسمان سخا هم آسمان جناب
بر آسمان دین او قطب راستین در کشور یقین او شاه کامیاب
خشنود او بود از کار دار فی سراج چون ماه که برکند از شیر چرخ تاب
با مهر او بود هر طاعتی گناه با مهر او بود هر زلتی ثواب
تیغش بود اگر هر چند در نیام از حدیث او بود از سر حجاب
جنبش نمی‌کند بی امر او سپهر گردش نمی‌کند بی امر او آفتاب
شاه مظفر ای بر جهانیان هم نایب خدا هم مالک الرقاب
از آسمان تو گر خیمه برزنند از اختران کشند آن خیمه را قباب

ای سپهر

ای سپهر مردان فخر حضرت منیر ای سپهر مردان فخر دولت مآب
بهار بخت تو گروه زبان گشای چند پس از سپهر چرا یک شتاب
بر باد رفتن رعد صبح دل ... آتش تیغ که هر صبح را کباب
بابت آگه بر گروه لسورنج تخش تا آفتاب از آن خود بارد از سحاب
مفتاح هر در گره کشای بگشاده ات را در فتح باب
گر تیر چار پر جوانان قضا زند از مرغ سدره پر و بال کند ...
با رای تو چو آن حرف سر عجب خصم تو جان اگر بود سر حجاب
گر تو برای عیش شه از نعیم ور تو بخواهی طیش زن از عقاب
در دولت تو زده از ... پا گاه بخت که گاه بر تاج ذهب
بر منبر فلک تا مشتری خطیب بر نام حضرت تو زده خطیب
آن روز رزمگه که کار رحم روی کف خضیب از خون دل خضاب
هر سر در کمین تیر از کمان کین گاه عشق زاب کشیده تیر ناب
هم از سپهر دل در سپهر خلف هم از نهیب جان در سفر عذاب
سر ریز دار بدن جان برد از نظر مرگ آید از فلک خون چشمه آفتاب

تشدد نهر

حذف تو اسرای خنجر سرفشانی پیکان خنگ گرای شمشیر برق تاب
نقش چو برکند از شرق بیام خورشید را سزد ز سر سفیب حراب
با روح تو لعب روح عدوی تو گردد قرین اگر سعت و التهاب
تیغ ز هر دو تن از خون دشمنت بر تن سلب کند سجاده مذاب
دشمن که خون چکد از صحوت زبان تا حشر برده نام دست بعذاب
از خود بار دو لب کز بعت بحرف در بحر قدر تو هست آسمان حباب
مسلط نه ابد ز تو شد در دفتر سخن زنیح دست نظم بپیش چون لجه اسحاب
در مار هیچ دی گردد چو سوج خنجر در پیش فکر نقش زیبا بود سراب
تحسین بحجاب به از چرخ دیگر بود پیداره ال از کرش تحت شد بحجاب
یا رب ملا بود تا زندگی بخش از موج حید ابر از آتش کتاب
محرم جان فدای رای پاک او از حیو که نیز دعا باد از تو مستجاب

در بست بیان حضرت شهریاری عطار جمال الدین عبد الرزاق اصفهانی

زبان لب تو باشد هر بلا کز آسمان خیزد ز چشم تو بست هر فتنه کز دور زمان خیزد
هزاران دره در دو گونه هست و تا دو سرخ رخساره کز آن دو رخ غزال زاید و زنجیر دار غلمان خیزد

لبش

لبش از دار آن گر غزال زاید چنین زاید همین ابرو و زنجیر که از غزال عنبر چنان خیزد
دوشنبه ای ز سر حلقه خوبان تو بی مهری بحبت عشاق از خود برو تا مهربان خیزد
زبوی بر کند رضوان دل با ماند دلبرستان زسرو بستان اگر چون قامت سرو روان خیزد
کمان بدر رخت تا دیده که چون نیسند ما هیچ بشکن پرده ابروی تو تا تیر از کمان خیزد
کمان از رخت دار داد او ابرو بده کرده نقصد حل سر ترک تو عشبه ز تیر کمان خیزد
دهان غنچه را که چشمه نوش بست تا گویم زلعل تو هیچ کر خیزد چنان کز شیر قانی خیزد
بحجره دست که شیر نه دیده چون سپیدی پیش آید بخیم عشق که درگه دیده دل ز آن سلسلان سیلابی خیزد
یکی جادو بستان آمد نجات کمان شگفتها اگر گرد دو جادو در خیابان تا در دست ان خیزد
گرا از دست صد شبه آدم و ز سوزی بخلوم نسیم بر در سر وی سر ز تیغم ضمیران خیزد
بصورت بود عقت سوده و رشت زبان ای لب ما بوده که با تو شب سر و ره در دل زبان خیزد
چنین صید افکن ز طره و چشم نو پیچ نه از بازو و ما ز آن آید نه از تیر دلبران خیزد
سر زلفش بیاست گر چون سو به سر پیچ کمر ارزون نه زنده دست دل سو ز آن میان خیزد
پرند اندام سرخ پر نیان تن و دستان زنده که از هر کار که چو عنبر پرنده پرنیان خیزد
زنجیرا که هر است از صاحب جمال آید زنشتها که نهر ز خسر و صاحبقران خیزد

جهاندار آفاق منصور مظفر ناصر الدین شه

که از خنجر ظفر بالفرش او داد امان خیزد

خداوندی که چون در بزم گوهر پاش | ز کوکب تا بدامن چرخ گوهر نکتان خیزد

هزاران قرن گردد چرخ و هفت اختر بگردد | که چون شاه فلک قدر خداوند قرآن خیزد

چو بادا آرند خداوندان تیغ ارزو نا سوزش | ز هر سو بانگ شاهنشاه دم بر غفلان خیزد

جهان اندر حضور او شاه ظفر و دین آید | نه بیند در خشم دل بیدل بیکران خیزد

ز هو چو قهر غضب عدل شاه نشد | نیارد بار بهر صید تو ره نشان خیزد

ز انظار عالمگیر بود و ز دور گیتی جستن | لیک ز هرا هر دو هزاران کاروان خیزد

لرزد هر زمان گر کف شد تیغ او بی | بعضد جان به خواهان قیامت آن زمان خیزد

خداوند سپاه خسرو گنجور بخش او بنود | نباشد تیغ زن هرا و نه خود نشان خیزد

قران وار جهان گشت و در صد ملک باشم | سپاه شاه خدیو با ران قران خیزد

بلند چنگ شیرانی عدو از هره سیلان | ز تیغ چون شیر باد ز کوه چون افغان خیزد

بیاد کلاه تو دارالامان بنا جهان را | اگر خیزد فنا را فراز بنیاد امان خیزد

زبان تیغ تو تا شد قضا ز جهان جاشد | بلای گر قضا آید بسر ز تیغ تو جهان خیزد

لب شاخ

لب شاخ خیزران در پند بادی تیره و درد است | گر آب و دهن نی شاخ خیزران خیزد

بجنبد انگشت تیغ و در فنش ظفر جنبد | نه هر که که با تیغ کوس منزلگاه آن خیزد

بهر چون بار و چشم کباب شد اغبان کی بیند | بلا بر آل مردان ز آن بکاوه تیغ آن خیزد

بیاید که کیش تیز دستیاری شیر شیرست | بیاید گر کیش مرگ بی آب لعل جان خیزد

نزار باشد بیاب بیگ شیر گشت ... | گران آنگ شهر و شیر جان ستان خیزد

تو شاه کامرانی از تو باید خیر بکمال | که هرکامی خیره چون تو شاه کامران خیزد

علاج قلم خود حرت او و دست افسر غلامان | که را گنج از کلک تو از تیغ بیان خیزد

جهان شاه نه ترا یک معنی قلم نما ده | جنت شیر فرقان شهد شیر بیستون خیزد

ز خشم تو ز بیت گر شد ز تیغ کوه سیارید | ز خشم تو ز بیت ارغنک بچهار بادیان خیزد

عجب نبود از تا شیر خشم قام رخ تو | نه دم از خون هزار افغان گر بهر تو جان خیزد

ز مهر و قهر تو خیزد سعادت و بلا نحوست | نه مهر و خورشید و ماه و انجم چرخ کیان خیزد

تا عدل خداوند جهانگیر و ز باد ربیس | ز بیت گر بیاد و ز باختر تا به دوران خیزد

خداوندا که نعت و وصف تو ز جهان بگذرد | نه هر آل رجا و آید نه هر اردوان خیزد

علاقه ز شرف تا شد این عشق دوره | هر وقت بی ز عشق تو باشد گریبان خیزد

جمال الدین جاما بشیرازی قوافی ز تحریر — یکی بیت بسین کز لطفش آن فرصت روان خیزد

نه از بس صبح گویم چرا بر گنبد مینا — تا بد از رنگ چشم آفتاب چون بر ستاره خیزد

چمن بهشت از حسن وجمال شیرین ختن گشته — که جان غنچه از شوق شکفته و شد از زنان خیزد

شمالی آید از خطه نوشیروان عادل — سخن از سر آید و جمال از اصفهان خیزد

غلام و چاکر درگهش چون بندهٔ سلطانی

بفر دولت بخت تو از کیانیان خیزد

درین چمن قد سرو از نشاط جوانان خیزد — لب پر شکر نظر ار است عنان بستان خیزد

کنار بستان بهار ان اگر خیال بگوی قائم — درخت و شهر بر چند گل بعضه آسمان خیزد

الا بشکوفه تا ز ابر بهار آید — الا بر شمر و گل تا از دم باد خزان خیزد

بهار عالم خداوند که در باغ شهر دارم — نهال بخت تو سرسبز شاد آب و جوان خیزد

ترکیب بند در مدح پادشاه اسلام پناه

خلد الله ملکه

گل از بحسد تن بیاراست — گل چهرهٔ خویشتن بیاراست

از رو چو خضر لباس خضر — بر قامت نارون بیاراست

کوه و دمن از عقیق و از سنگ — نقش یمن و ختن بیاراست

چون باشطگان فلک بدین سان — رویش سمن چمن بیاراست

سلطان بهار باغ را ساخت — لشکرگه و انجمن بیاراست

در دشت جهان [illegible] دیبا — از کله نسترن بیاراست

بس باده و فرحه کلبن را — از شعر و از پرند بیاراست

از شیر چو صبا طرهٔ بنفشه — محفل گل و سمن بیاراست

لحن طرب و نوای عشرت — هر مرغک نغمه زن بیاراست

هر چند که بهشت را — مدح ملک زمن بیاراست

شاه فلک اقتدار دولت

فرمانده و نامدار دولت

طرح دگر آسمان برانگیخت — نقش عجب از جهان برانگیخت

وان برگ درختان ز سر شاخ — پروانه و بلبلان برانگیخت

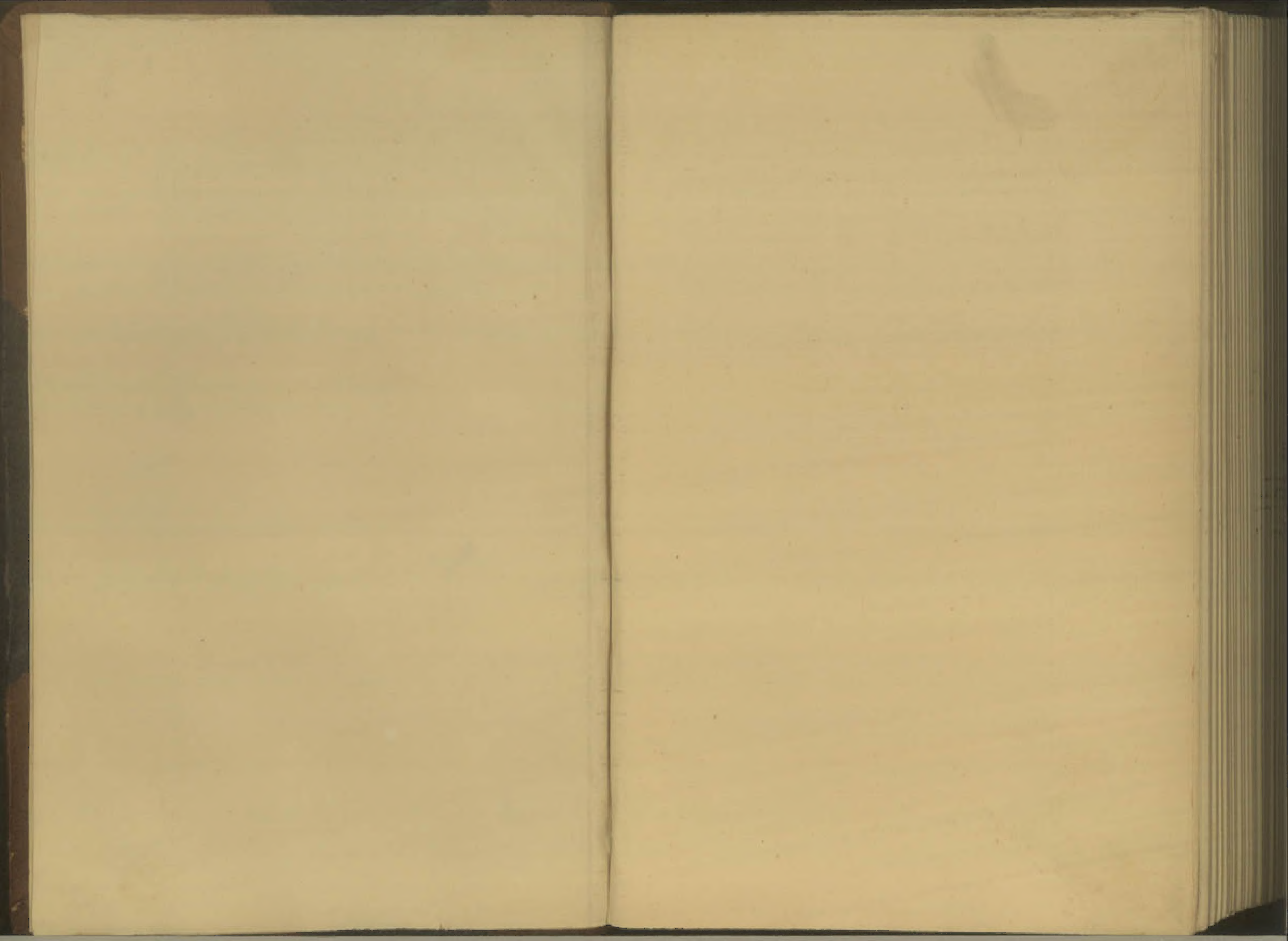
وان باد بهاری بجنبش از خاک — سر زد شکوفه وبان برانگیخت

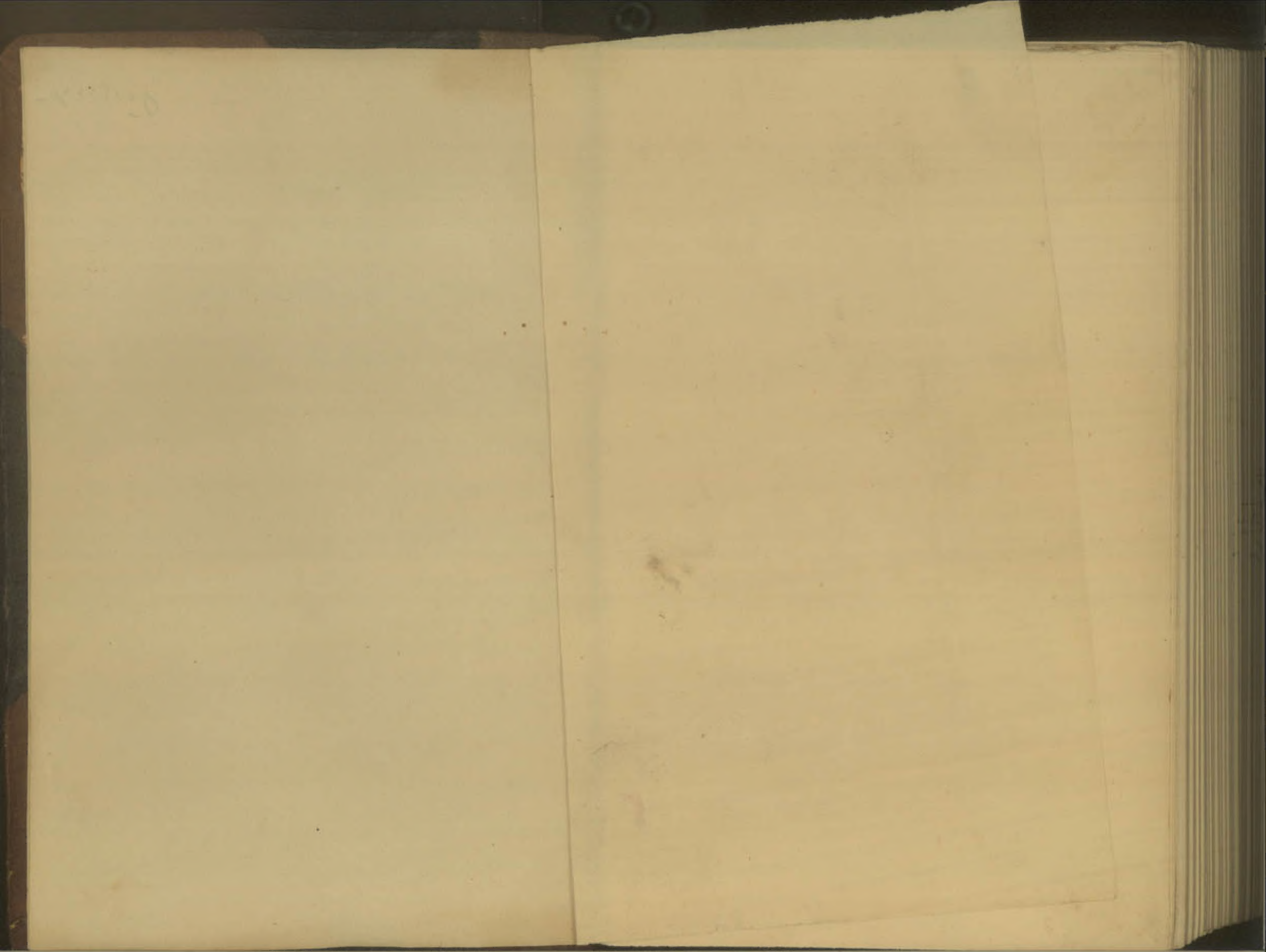
بوی سر زلف ترک فرخ باغ — از نکهت ضیمران برانگیخت

بلبل ز نهیب گلبن حسنش بو | از جلوهٔ سنگ فغان برانگیخت
کلک فلک ابروی کشش | زآئینهٔ آبدان برانگیخت
از سبزه عذار پرنیان باف | سیر زره پرنیان برانگیخت
چون خازن خلد جنتی فرش | از عنبر جان برانگیخت









۲۰۰/- ریال